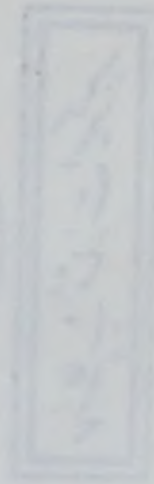
تألیف
رضاقلیخان هدایت

مجمع الفصحا

بکوشش
مظاهر مصفا







مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مجمع الفصحا

مجمع الفصحا

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش

مظاهر مصفّا

۱۳۳۹ پائیز

چاپ موسوی

یادآوری

کار تصحیح و طبع و نشر بخش دوم از مجلد اول کتاب مجمع الفصحا بر خلاف میل وانتظار مصحح و ناشر و خواننده نزدیك بدوسال متوقف ماند باردیگر که زمینهٔ ادامه واتمام آن فراهم آمد طبع باقی کتاب بسیاق بخش اول بنظر ناشر موجب دشواری و کندی کار بود وطبع متن کتاب همراه باحاشیه متعذر می‌نمود بناچار از هر گونه توضیح وافزودن هر نوع اطلاع تازه دربارهٔ زندگی وشیوهٔ سخن شاعران و مطابقه و مقابلهٔ شعرهای منقول در کتاب بااصل وهمچنین تذکر وتصحیح خطا های پی‌درپی و لغزش های متعدد مؤلف یا مؤلفان خودداری کرد وجز چند صفحهٔ اول که دنبالهٔ بخش اول بود متن باقی کتاب بی حاشیه تصحیح وطبع شد ویادآوری نکته‌های لازم را مانند فهرست نام های خاص کسان وجای‌ها و کتاب‌ها ورساله‌ها وشعرهای مندرج در کتاب بپایان مجلد آخر وا گذاشت تامتن کتاب هرچه زودتر دردست‌رس دوستاران آن قرار گیرد .

م ـ م

فهرست بخش دوم از جلد اول کتاب مجمع الفصحا

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره صفحه

نام شاعران	شماره صفحه
فیروز مشرقی	۹۴۶
فقیهی مروزی	۹۴۶
فصیحی جرجانی	۹۴۶
فلکی شیروانی	۹۴۶
فردوسی طوسی	۹۴۸
فرخی سیستانی	۱۰۵۴

حنظله بادغیسی[۱] خراسانی از متقدمین حکما ومتکلمین است و صاحب ابیات متین است ظهورش در روزگار آل لیث صفار بوده ودرعهدآل‌طاهرشعرفارسی ظاهرنموده اگر چه آل طاهرمعتقدشعرفارسی نبوده‌اند[۲] ودر آنوقت هیچکس صاحب این طرز زیبانشده حکیم بنای گفتن شعر فارسی گذاشته و دربن فن لوای مسلمیت برافراشته دراین کار وی برهمه مقدم بوده مگر بـرابوالعباس مروی[۳]ظهور وی‌در مائه‌ثانیه‌ازهجرت بوده‌معاصرین اومحمودوراق‌وفیروزمشرقی بوده‌اند

---

(۱) باد غیس « ولایتی ازهرات. یا قوت درمعجم‌البلدان باذغیس (بفتح ذال) آورده نویسد: گویند اصل‌آن بپارسی (بادخیز) ومعنی‌آن (قیام ریح) یا (هبوب‌ریح) است بجهت کثرت باد های آن ورك: نفیسی تعلیقات تاریخ بیهقـی ج ۳ ص ۱۰۲۵ امـا در اوستـا **Vâiti_gaêsa** نـام کوهیست، در بندهشن ۲۰۱۲ ، ۱۹: **Vâtgês** آمده و همین کلمه است که در فارسی بادغیس شد، ومعنی حقیقی‌آن معلوم نیست (بارتولمه. فرهنك لغات ایران‌باستان ۱۴۰۹ـ۱۰)»

دکترمحمد معین. تعلیقات چهارمقاله ص۶۹ ح ۱

۲ـ حنظلهٔ بادغیسی‌را درشمارنخستین شاعران‌پارسی‌زبان‌بعد ازاسلام شمرده‌اند چنانکه‌بیاید محمد عوفی درلباب‌الالباب دربارهٔ حنظله چنین نوشت :

« الحکیم حنظلة البادغیسیـ آل‌طاهر که باکرمی ظاهروجودی وافر بودند. اگرچه فیض فضل‌وانعام ایشان عام بود.

فاماایشان را درپارسی ولغت دری اعتقادی نبود، درآن عصرشعرا دربن‌فن کمترخوض کردند اما درعهد میمون ایشان شاعری شکرسخن خـاست حنظله نام ازبادغیس.لطف لفظ اوحاکی‌آب کوثر وزلال وشعراو راطراوت شمول ولطافت شمال وازلطایف اشعاراو که انشاد راشاید ومسامع‌ومجامع‌را زیبد این دوبیت روایت کرده‌اند:

بیت

یارم سپند اگرچه برآتش همی‌فگند — ازبهر چشم تا نرسدمرورا گزند
او را سپند و آتش ناید همی بکار — باروی‌همچوآتش‌وباخال‌چون‌سپند»

لباب‌الالباب مصحح نفیسی ص۲۴۱

۳ـ درکتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقنـدی دربارهٔ تأثیر شعرحنظله در احمد پسر عبدالله خجستـانی ورسیدن او از خربندگی با میری حکایتی آمد، که نقل‌آن وهمچنین نقل توضیح وانتقادبعضی ازمحققان دربارهٔآن حکایت خالی‌ازفایده نیست:

« حکایتـ احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تومردی خربنده بودی ، بامیری

باقی درصفحه بعد

باقی ازصفحه قبل

خراسان چون افتادی؟ گفت : ببادغیس درخجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم ، بدین دوبیت رسیدم:

بیت

مهتری گربکام شیر درست   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی وعزو نعمت وجاه   یا چو مردانت مرگ رویا روی

داعیه‌ای درباطن من پدیدآمد که بهیچ وجه درآن حالت که اندربودم ، راضی نتوانستم بود، خران را بفروختم واسب خریدم، وازوطن خویش رحلت کردم، و بخدمت علی‌بن‌اللیث شدم برادر یعقوب‌بن‌اللیث وعمروبن‌اللیث، وباز دولت صفاریان در ذروهٔاوج علیین پرواز همی کرد، و علی برادر کهین بود ویعقوب وعمرو را براو اقبالی تمام بود. وچون یعقوب ازخراسان بغزنین‌شد ازراء جبال، علی‌بن‌اللیث مرا ازرباط سنگین بازگردانید وبخراسان بشحنگی اقطاعات فرمود، ومن ازآن لشکر سواری سدبرراه کرده بودم وسواری بیست ازخود داشتم واز اقطاعات علی‌بن‌اللیث یکی کروخ هری بود ودوم خواف نشابور.

چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم وبلشکردادم ، سوارمن سیسد شد؛ چون بخواف رسیدم وفرمان عرضه کردم ، خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند: مارا شحنه‌ای باید بادوتن . رای من برآن جمله قرارگرفت که دست ازطاعت صفاریان باز داشتم وخواف را غارت کردم وبروستای‌پشت بیرون شدم، ببیهق در آمدم ، دو هزار سوار بر من جمع شد .

بیامدم ونشابوربگرفتم، وکارمن بالا گرفت وترقی‌همیکردتاجملهٔ خراسان‌خویشتن‌را مستخلص گردانیدم. اصل وسبب این دوبیت شعربود وسلامی اندرتاریخ خویش همی‌آرد که‌کار احمدبن‌عبدالله بدرجه‌ای رسید که بنشابور یك‌شب سیسدهزار دینار وپانسد سراسب وهزارتا جامه ببخشید. وامروز درتاریخ یکی ازملوك قاهره یکی اوست. اصل‌آن دوبیت شعربود، ودرعرب وعجم امثال این‌بسیارست امابرین‌یکی اختصار کردیم .

چهار مقالهٔ نظامی‌عروضی‌ص۴۲ـ۴۳

مرحوم قزوینی دربارهٔ احمد پسرعبدالله خجستانی نوشته‌است:

« خجستان ناحیه‌ایست ازجبال هرات ازاعمال‌بادغیس (یاقوت‌وابن‌الاثیر) واحمدبن عبدالله از امراء طاهریه‌بود وبعد ازانقراض طاهریه بدست صفاریه اوبخدمت‌صفاریه پیوست وازحسن‌تدبیرو فرط کفایت بمقامات عالیه رسید وبراغلب بلاد خراسان مستولی‌گشت تاآنجاکه با عمروبن‌اللیث‌در نیشابور مصاف داده اورا بشکست وقصدفتح عراق نمودودراهم ودنانیز بنام خویش سکه زد ولی‌اجل بزودی هوای استبداد را ازدماغش بیرون برده درسنهٔ ۲۶۸ بدست غلامان خود در نیشابور کشته شد وفتنهٔ اوبخوابید ومدت تغلب اوهشت سال بود(ابن‌الاثیر ج۷ص۲۰۴ـ ۲۷۴ وغیره من کتب‌ـ التواریخ)» تعلیقات چهارمقاله ص۶۹(ونیز نگـاه‌کن بتاریخ‌ادبیات دکترصفاج ۱ص ۱۷۷) وهمچنین درباره حکایت منقول بالا چنین نوشت:

« درتاریخ‌گزیده (طبع پاریس ص۲۰) حکایت شنیدن این‌دوبیت و بخیال امارت افتادن را نسبت بسامان جدملوك سامانیه میدهد وگویا بی‌اصل باشد زیراکه سامـان مدتها پیش از مأمون

باقی درصفحه بعد

باقی ازصفحه قبل
(متوفی درسنهٔ ۲۱۸) بوده است وبودن شعرفارسی درآن عصرآنهم باین سبك واسلوب بغایت‌مستبعد است و آنگهی حنظلهٔ بادغیسی ازشعراء آل طاهر بوده است واولین‌طاهریان یعنی طاهرذوالیمینین با اسدبن سامان معاصربوده‌است (تاریخ گزیده ص۲۲) وبعبارهٔ‌اخری سامان قبل از طاهریه بوده است و حنظله معاصرایشان. پس شنیدن سامان اشعار حنظله را فرضی‌است که‌اگرغیرممکن نباشد بسیار مستبعد (۱) است »

تعلیقات چهار مقاله ص ۷۰

استاد همایی‌دربارهٔ حکایت چهارمقاله وصحت وسقم‌آن‌وهمچنین درزمان زندگی حنظله واینکه او نخستین شاعر فارسی‌زبان بوده یا نه چنین نوشت :

« بعضی (درحواشی مقاله راجع به منشأ فارسی شاهنامهٔ فـردوسی درمجلهٔ کاوه شمارهٔ اول ازسال دوم دورهٔ جدید صفحهٔ ۱۳ ونویسندهٔ آن حضرت‌آقای تقی زاده‌اند) اول شاعر فارسی بعد از اسلام را یعنی قدیم‌ترین شاعری که اسم او وقطعاتی ازاشعارش در کتب تذکره برای ما مانده‌است، حنظلهٔ‌بادغیسی(باد غیس ازتوابع هرات ومرورالرود است) دانسته‌اند ومدارك این‌عقیده، دوچیزاست یکی لباب الالباب عوفـی که این شاعررا ازشعرای عهدآل طاهـر(۲۰۵_۲۵۹) شمرده‌است ودیگر حکایت چهارمقالهٔ نظامی سمرقندی و تقریب استدلال اینست کـه : احمدبن عبدالله خجستانی بنوشتهٔ ابن‌اثیر درسنهٔ ۲۶۸ھ درنیشابور بدست غلامان خود کشته شده واز اصحاب محمدبن طاهر (۲۴۸_ ۲۵۹) بوده ودرسنهٔ ۲۵۹ بخدمت عمروبن لیث پیوسته است . بنابراین اگروی در زمان خربندگی وپیش ازدخول درسلك امرای طاهری دیوان‌حنظله راخوانده وبهوای بزرگی وامارت برخاسته است باید زمان حنظلهٔ‌مزبوررا درنصف اول قرن سوم واقلا پیش‌از سنهٔ ۲۴۸ فرض کنیم وچون معقول‌نیست که حنظله مخترع شیوهٔ جدید شعرفارسی عروضی باشد باید بگوئیم که ازاوایل قرن سوم هجری در خراسان وماوراء النهراتخاذ این سبك شروع شده بوده است . نگفته نگذریم که در تاریخ گزیده در فصل دوم ازباب چهارم درذکر پادشاهان سامانی (ص ۳۷۹ طبع برون) عین حکایت شنیدن دوبیت مزبوررا نسبت‌به سامان جد سلاطین سامانیه میدهد ومی‌نویسد: (سامان را روزگارمخالف شد بشتربانی افتاد وگوهربزرگ او سربکار شتربانی درنمی‌آورد روزی درهنگامه این ابیات شنید.... ازین ابیات رجولیت او درحرکت‌آمد بعیاری مشغول‌شد بعدازآنکه مدتی برشهراشناس مستولی گشت،پسرش‌اسدبن‌سامان را درعهد مأمون خلیفه حرمتی‌طاهرشد وطاهرذوالیمینین‌اوزاکارهافرمود) و گزیده‌گویندهٔ اشعار را ذکرنمی‌کند ودر صورتیکه نوشتهٔ او صحیح و گویندهٔ ابیات حنظلهٔ مزبور باشد باید بگوییم که شاعربادغیس پیش از مأمون (متوفی ۲۱۸) وقبل ازطاهریان‌هم شاعربوده ودر عهدآنها مشهور شده است تا ممکن باشد که سامان ابیـات او را شنیده وپس ازمدتی استیلا برشهر اشناس پسرش اسدنزد مأمون وطاهرذوالیمینین که‌اول‌طاهریانست حرمتی پیدا کرده باشد والله‌العالم بهرحال ازروی قرائن معلوم میشود که دوبیت فوق را شخصی شنیده و بخیال امارت افتاده . وفات حنظلهٔ باد غیسی را صاحب مجمع‌الفصحا ۲۱۹ وبعضی ۲۲۰ ھ نوشته‌اندواگردوبیت مذکوربا استحکام و متانت و جزالتی که دارد مربوط بحنظله باشد معلوم میشود که از اشعار ابتدائی نیست وبطریق منفصلهٔ مانعةالخلو یاقبل از او شعرابوده وطریق سخن سنجی را هموار کرده بوده‌اند یااین شاعر خیلی بلند طبع و در حقیقت از نـوابغ وصاحب قـریحه و ابتکار بـوده است » تاریخ ادبیات استاد همـایی‌ج۲ص ۳۴۷_۳۵۰ (ونیزنگاه کنید بمقدمهٔ مجلد اول مجمع الفصحاص هفت‌وبیست مقالهٔ قزوینی ج۱ ص۳۸)

(۱) «عدم امکان این و اقعه ثابت نیستو تنها استبعاد دلیل امتناع نمیشود» تاریخ ادبیات استاد همایی ج۲ص ۳۴۹ح۱

وفاتش درسنه ۲۱۹[۱]

یارم سپند اگرچه برآتش همی فگند … از بهر چشم تا نرسد مرورا گزند
اورا سپند و مجمر[۲] ناید همی بکار … با روی همچو آتش و باخال چون سپند

وله

مهتری گر بکام شیر در است … شو خطر کن زکام شیر بجوی[۳]
یا بزرگی و ناز و[۴] نعمت و جاه … یا چو مردانت مرگ رو یا روی[۵]

خبازی نیشابوری از استادان قدیم وسخنگویان زمان آل سامان[۶] در نظم سخن پارسی متفرد ومعاصر استاد عماره مروزی وابوالمؤید بلخی و رودکی وکسائی ودقیقی و اعجمی وطخاری وجویباری و ابوالعباس بن عباس زنجی[۷] و ابوالمثل بخاری وبنت کعب قزداری وشهید بلخی ودیگران بوده واز اشعارش چیزی در

۱ــ آقای دکترصفا دربارهٔ سال وفات وزمان زندگی حنظله وشعرهای منسوب بدونوشت: «هدایت گفته است که ظهور حنظلهٔ بادغیسی درسدهٔ دوم ازهجرت بودووفاتش درسنهٔ۲۱۹ اتفاق افتاد. سال وفات او درشاهد صادق ۲۲۰ ذکرشده است و قبول هریك ازاین دوتاریخ برای وفات شاعربسیار دشواراست ولی ازروی قرائن مختلف میتوان بتحقیق گفت که حنظله درنیمهٔ اول قرن سوم هجری میزیست و اگر چنین باشد زمان شاعری اومقدم برعهد شعرای دربار یعقوب بن لیث بوده است. اما ابیاتی که بحنظله نسبت داده‌اند درانسجام وفصاحت بدرجه‌یی است که آنها را با قیاس باشعار اواخر قرن سوم واوایل قرن چهارم نمیتوان ازجملهٔ اقدم اشعار فارسی دری شمرد مگرآنکه ابیات منسوب باین شاعر بعداز او بنابررسم معهود اصلاح شده باشد. هدایت حنظله رامعاصرفیروز مشرقی ووفات فیروزرا در۲۸۳ دانسته وبنابراین خود قول خویش را نقض کرده است» تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص۱۷۷

۲ــ آتش (لباب)

۳ــ مضمون شعر کلثوم بن عمروعتابی (بتشدید دوم) گوینده ونویسندهٔ معروف عهد عباسی (متوفی ۲۲۰) است که گوید :

فان جسیمات الامور منوطة … بمستودعات فی بطون الاوارد

در مرزبان نامه این بیت چنین آمده :

فان جسیمات الامورمنوطة … بمستودعات فی بطون الاساود

وبروایت جاحظ درالبیان والتبیین :

فان کریمات المعالی مشوبة … بمستودعات فی البطون الاساود

۴ــ عز (چهار مقاله) … دکترمحمد معین . تعلیقات چهارمقاله ص۷۰

۵ ــ یاکه مردست ومرگ روی بروی (نسخه بدل چهارمقاله)

۶ــ محمد عوفی او را درشمار شاعران آل‌سامان ذکر کردودربارهٔ اونوشت : «خبازی نیشابوری، بفضل وهنرنان خبازی پخته ودر فضل بمعیارهنر سفته» (لباب‌الالباب مصحح نفیسی ص۲۶۵)درکتاب چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی نیزخبازی درشمار شاعران آل سامان آمده‌است نگاه کنید بچهارمقاله مصحح قزوینی دکترمعین ص۴۴

۷ــ چنین‌ست‌ودرلباب الالباب «رینجنی» ودر چهار مقاله در نسخه های مختلف بصورتهای :

باقی درصفحه بعد

میان نمانده ووفاتش درسنه ۳۴۲ ایندو بیت ازواست :

می بینی آندو زلف که بادش همی برد گوئیکه عاشقی است[۱] که هیچش قرار نیست
یا نه که[۲] دست حاجب سالار لشگر است کز[۳] دور مینماید کامروز بار نیست

خسروانی خراسانی از استادان ایام سلف است اسمش حکیم ابو طاهر الطیب بن محمد ازاهل خراسانست و از شعرای آل سامان[۴] فردوسی شعری از اوتضمین کرده[۵]

باقی ازصفحه‌قبل

زنبحنی! رسخی، ذنجی، رازی، آمده است، و علامهٔ دخویه بصورت «ربنجنی» تصحیح کرده است (چهارمقاله ص۴۴)

ومرحوم قزوینی دربارهٔ این کلمه‌نوشته‌است:

«کلمهٔ ربنجنی را علامه دخویه بهمین‌هیأت تصحیح نموده است والا درتمام نسخ لباب‌الالباب وچهارمقاله این کلمه بقسمی فاسد و مغلوط نوشته شده‌که بهیچ وجه پی باصل آن نمیتوان برد و ربنجنی منسوبست بربنجن بفتح راء مهمله وکسرباء موحده، و سکون نون وفتح جیم ودر آخر نون، وآن شهری بوده‌است درسغد سمرقند درجنوب رودخانهٔ سغد وباقوت این کلمه را ربیخن بفتح راء مهمله وباء موحده وسکون یاء مثناة تحتیه وفتح خاء معجمه ودر آخر نون ضبط میکند و آن تصحیف است‌ظاهراً»

(تعلیقات چهار مقاله مصحح قزوینی دکترمعین ص ۷۸_ ۷۹)

۱_ گوئی که عاشقست (لباب) مانند عاشقیست (نسخه‌بدل‌لباب)

۲_ یانی که (لباب) . نی‌نی‌دو(نسخه‌بدل لباب)

۳_ از (لباب)_ برای اطلاع بیشتر ازخبازی‌نگاه‌کنید بکتاب احوال واشعاررودکی تألیف نفیسی ص ۱، ۴۵۷، ۵۱۵، ۱۱۶۶، ۱۱۷۳

۴_ محمد عوفی در لباب‌الالباب ازین شاعربدینگونه یاد کرده‌است:

«ابوطاهرالطیب‌بن محمدالخسروانی_ خسروانی ثنای اورا‌انقطاع اسمزدی ومخدرات پردهٔ خاطراودل مخالف وموافق ربودی، ازاماثل شعرای آل‌سامان بوده،دردولت‌ایشان باعیشی‌تن‌آسان...» لباب‌الالباب مصحح نفیسی‌ص ۲۵۸

۵_ محمد عوفی قطعه‌ای بفردوسی نسبت داده‌که درآن‌بیتی ازخسروانی آمده است ومراد هدایت همین بیتست.آن قطعه چنانکه درلباب آمده اینست :

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم ز گفتار تازی و از پهلوانی
بچندین هنر شست و دو سال بودم چه توشه بدم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت وجزوبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم بر آن بیت بوطاهر خسروانی :
« جوانی من ازکودکی یاد دارم دریغا جوانی ، دریغا جوانی »

(لباب‌الالباب مصحح نفیسی ص۲۷۰)

ولی در کتاب ترجمان‌البلاغه تألیف محمد پسرعمر رادویانی این تضمین بمحمد عبده نسبت داده شده‌است بدین طریق :

«وتضمین بروجهی دیگر آنست کی شاعررا بیتی شعرازشعردیگران خوش آید، وآنرا بمیان

باقی درصفحه بعد

تا پاك کردم از دل زنگار حرص و طمع[1] زی هر دری که روی نهم در فراز نیست[2]
جاهست و قدر و منفعه آنرا که طمع نه عز است و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

☆

فغان زان درنگت بهنگام صلح فغان زان شتابت بهنگام جنگ
درنگم براحت همه زان شتاب شتابم بمردن همه زاند رنك

باقی ازصفحه قبل

قصیدهٔ خویش اندرآرن برسبیل مهمان، نه دزدیده. ورسم این عمل آن بود کی شاعر ازنخست بگوید کی این بیت از کسی دیگرست با نام و کنایت واشارت چنانك محمد عبده گوید،متقارب:

بیاد جوانی همی مویه دارم بر ان بیت بوطاهر خسروانی
جوانی ببیهوذگی یاذ دارم دریغا جوانی دریغا جوانی »

(ترجمان البلاغه ص ۱۰۳ـ ۱۰۴)

وقول رادویانی بعلت قدمت و تقدم زمانی بر قول محمد عوفی رجحان دارد بخصوص که در جای دیگر بیتی بهمین وزن وقافیت ودرهمین مضمون شکایت ازناتوانی وپیری بمحمد عبده نسبت داده آن بیت اینست:

سهی سروم از ناله چون نال گشته سها مانده ازغم سهیل یمانی

(ترجمان البلاغه ص۱۵)

خسروانی بتصریح عوفی درزمان سامانیان میزیسته آقای فروزانفر سال وفات اورا بنقل از شاهد صادق ومجمع الفصحا ۳۴۲ نوشت ولی در کتاب مجمع الفصحاء درصناقلیخان هدایت در صفحه‌ای که ایشان حواله داده‌اند چنین مطلبی ذکر نشده است (نگاه کنید بسخن وسخنوران ص۱۱) گویا آقای فروزانفر سنهٔ ۳۴۲ را که چند سطر بالاتر از ترجمهٔ خسروانی درصفحهٔ۱۹۹ مجلداول مجمع الفصحا آمده وتاریخ مرگ خبازی ـ نیشابوریست ـ باشتباه درقسمت ترجمه خسروانی دیده‌است.

آقای دکترصفا ازتضمین فردوسی یامحمد عبده از شعر خسروانی نتیجه گرفته است که او «پیش ازاواخر نیمهٔ دوم قرن چهارم میزیسته‌است» (تاریخ ادبیات دکترصفاج‌ا ص۴۰۰)
آقای فروزانفرازبیت زیبای:

جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی

استنباط کرد که «خسروانی بپیری رسیده وشکستگی پیری وتذکرایام جوانی‌اورا غمگین داشته است» ونیز ازاین قطعهٔ سوزنی سمرقندی:

بیچاره سوزنی که بسودای غازئی شدهمچو خسروانی خسران‌زده تنش
چون خسروانی ازغم غازی‌نحیف شد زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش
ای‌کاش خسروانی بودی بدین زمان تا بودی آستان خداوند مسکنش

بدست آورده است که «خسروانی را آتش عشق گداخته وبدنش‌را نحیف کرده است » (سخن وسخنوران ج۱ص ۱۱)

برای اطلاع بیشتراز حال خسروانی نگاه کنید بکتاب سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۱ ـ تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص۴۰۰ـ احوال واشعار رودکی تألیف نفیسی ص۶۲۶، ۶۲۸، ۸۵۴ ۸۷۸،۹۱۳، ۱۱۰۸ـ پاسداران سخن ج۱ ص۴۳

۱ـ تاباز کردم ازدل زنگار آزوطمع (لباب)

۲ـ فراز بمعنی بازوبسته اینجا معنای‌دوم مناسبست

نبودست عشق تو بی هجر هیچ | بیکدیگر اندرز دستند چنگ
نهنگی است هجران‌ودریاست‌عشق | بدریا بود جاودانه نهنگ
رخت دید نتوانم از آب چشم | سخن گفت نتوانم از بس غرنگ[1]
رخ تست خورشید و خورشید خاك | لب تست یاقوت و یا قوت سنگ
نه چون خسروانی نه چون تو بتا | بت و برهمن دید مشکوی و کنگ[2]

گویند این قطعه رادرمرض موت خودگفته[3]

چهارگونه کس ازمن بعجز بنشستند | کزین[4] چهار بمن ذره‌ای‌شفا نرسید
طبیب وزاهد واختر شناس‌وافسونگر | بداروی و بدعای و بطالع و تعوید[5]

۱ـغرنگ بانگ نرم‌گریه بود در گلو منجیک‌گفت :

کار من درهجرتودایم نفیرست وفغان | شغل من درعشق تو دایم‌غریوست‌وغرنگ

(لغت‌فرس اسدی)

غرنگ بفتح اول بروزن پلنگ صدای خرخری را گویند که بسبب گریه کردن یافشردن گلو در حلق وسینهٔ مردم افتد وبکسر اول نیزباین معنی‌آمده است وبمعنی نالهٔ حزین و آواز نرمی باشد که درحالت گریه کردن از گلوی مردم برمیآید وباین معنی بضم اول بروزن اردك هم بنظر آمده است وگریه وزاری کردن رانیز گویند. برهان

۲ـ مشکوی ـ بضم اول وسکون ثانی وثالث بواومجهول کشیده بمعنی بتخانه باشدو کنایه ازحرم سرای پادشاهان وسلاطین هم هست وبمعنی کوشك وبالاخانه باشد. برهان‌ـدرشعر خسروانی معنای بتخانه مناسبست

کنگ ـ بفتح اول وسکون‌ثانی وکاف فارسی‌ـ نام بتکده‌ایست ازبتکده های چین‌ـ رود‌ـ خانه‌ای باشد بسیاربـزرك درملك هندوستان وهندوان بدان اعتقاد بسیار دارند ودرآن‌آب غسل کردن مرده های خود راسوختن وخاکسترواستخوانهای‌آنها رادرآب ریختن‌فوزعظیم وسبب‌درجات ومزیل‌سیئات میدانند‌ـنام بتخانه‌ایست درترکستان وگویندآن بتخانه راکیکاوس‌ساخته است .ـ نام قبلهٔ پیشینیانست که بیت‌المقدس باشد . برهان

۳ـ این‌دوبیت ازقصیده ایست‌که باقی‌آن دردست نیست عوفی برفرازآن نوشته است : درقصیده ای میگوید درآخرعمروشدت مرض (لباب ص ۲۵۸)

۴ـ کزآن (لباب)

۵ـ ازجمله این دوبیت :

عجب آید مرا از مردم پیر | که همی ریش را خضاب کند
بخضاب از اجل همی نرهد | خویشتن را همی عـذاب کند

در سفینه‌ای بخط تقی‌الدین اوحدی مؤلف تذکـرهٔ خلاصه الافکار این غـزل ده بیتی آمده است :

شب وصال تو چون باد بی وصال بود | غم فراق توگویی هـزار سال بـود
شب دراز و غمان دراز و جنگ دراز | درین سه‌کار بگو تا مرا چه حال بود
بسا شبا که فـراق تـرا ندیم شوم | امید آنکه مگر با توام وصال بـود
خیال تو همه شب زی من‌آیدای عجبی | روان من همه شب خـادم خیـال بـود

باقی درصفحه بعد

خسروی بخارائی و هوشیخ جمال الدین ابوالمشاهد [۱] گویند چون معاصر ملك خسرو [۲] بوده بـه نسبت او خسروی تخلص نموده از اشعار او است [۳]

آب رویت را چمن از تحفه بررخ میزند — خاك کویت [۴] رافلك ازدیده برسرمیکشد

باقی ازصفحه قبل

مرا زخال سه بوسه تو وعده کرده بدی — بپای تا بدهم پیش کت و بال بـود
سیاه چشما ، ماها ، من این ندانستم — که ماه چارده را غمزه از غزال بـود
ترا مطیعم تا مردمی مکن صنمـا — ز خوبرویان نا مـردی محـال بـود
مگر بنامهٔ عشق اندرون نخوانده بوی — که خون دلشدگان پیش تو حلال بـود
طمع بجان کنی و خیره قیل (و)قال کنی — چوجان و دل بتو دادم چه قیل وقال بـود
وفای ومردی امروز کن که دسترسست — بود که فردا این حال را زوال بـود

(مجله شرق سال اول ص ۱۳۶)

۱ـ محمد عوفی کنیت خسروی را درلباب الالباب ابوبکر نوشت و ازو در شمارشاعران آل سلجوق بعد از عهدمعزی وسنجری که در غزنه ولاهور بوده‌اند چنین یاد کرد

الشیخ العمید ، جمال الدین،افتخارالشعرا ابوبکر ابن المساعد الخسروی ـ خسروی شاعری معنوی بود ، در دولت خسرو ملك اقبالها دیدودر اوایل ایام سلطنت معزی قبول یافته وشمال جمال وقبول آن خورشید صبا مرکب بدو تافته » (لباب الالباب مصحح نفیسی ص ۵۴۱)

۲ـ مراد سراج الدوله ، تاج الدین ، ابوالملوك خسرو ملك پسرخسروشاه است . خسرو شاه (۵۴۸ـ۵۵۵) پسربهرامشاه درسال ۵۵۵ مقهورترکان غزشد وغزنه را ازدست داد وبلاهوور رفت ودرگذشت وبعد ازوخسروملك جانشین پدرگردید و از۵۵۵ تا ۵۸۲ حکومت داشت ودر۵۹۸ بدست غوریان کشته شد .

۳ـ « درمدح سلطان شهیده تغمده‌الله برحمته ، میگوید » (لباب الالباب ص۵۴۱ این شش بیت بترتیب بیتهای دوم و سوم و پنجم و یازدهم وسیزدهم وشانزدهم قصیده‌ای نوزده بیتی است ، که درلباب الالباب آمده است مطلع وباقی قصیده اینست :

تا عروس حسن تو از لطف زیور میکشد — شاه دل راعشق توبرتخت جم بر میکشد
نوبت لطف و کمـالت برزمین گل می‌زند — رایت حسن‌وجمالت برفلك خور میکشد
وصل هرساعت تنم را خواربر درمی‌نهد — هجرهرلحظه دلم را تنگ در بر میکشد
تا که جان ازدیده وزیادغمت شدخاکسار — آب رویت دردل خون گشته آذر میکشد
درهوا از جابری ، بازغمت دروقت صید — مرغ اقبـال مرا هم بال وهم پر میکشد
تا درخت حسن تو در باغ خوبی بیخ زد — شاخ امید غمم‌هم برگ وهم بر میکشد
شاد باش‌ای‌بردلم سلطان که لطف‌پادشاه — رایت اقبال من برچرخ اخضر میکشد
آن جهانداری که‌تختش‌ماه گردون‌میبرد — وآن‌شهنشاهی که چترش‌سعدا کبرمیکشد
وقت میدان مرکب اوصدچوبهمن می‌برد — روز هیجا رایت او صد چو نوذرمیکشد
تاز رویش لطف بیند،چشم نرگس‌می‌کند — تازجودش‌بهره یابد ، دست عرعرمیکشد
ای‌جوان بختی که چرخ پیرپشت روزبار — از ثریا پاره و زخورشید افسرمیکشد
تیغ تودروقت صف ، نام ازفریدون‌می‌برد — کلك تودروقت آن،خط‌برسکندرمیکشد
در هوای مهر تو ناهید بربط می‌زند — ازبرای عون تو بهرام خنجر میکشد

۴ـ پایت (لباب)

گوهر نوشین تو در لعل لؤلؤ مینهد
سوسن سیمین تو از لاله عنبر میکشد
مشك عنبر بیزتو برماه چوگان میزند
لعل شکر بار [1] تواز پسته شکر میکشد
وارث تخت شهی خسرو ملك خورشیدملك
آنجهانداریکه چترش سعد اکبر میکشد [2]
شهریاری کز صفت ملکش دوعالم میسزد
تاجداری کزشرف تختش دوپیکر میکشد
حلقه بهرخدمت اوگوش خاقان میکند [3]
غاشیه برخدمت [4] او دوش قیصر میکشد

وله ایضا

زلف آنزیبا رخ شیرین لب بیدادگر
هرزمان لعبی کند بر عارض آنسیم بر [5]
گاه گرددچون شبی رقاص [6] براطراف روز
سیم پوشد در عبیر و مشك پاشد برقمر [7]
گه گره بندد ز عود خام بررنگین سمن
گه زره بافدز مشك ناب برسیمین سپر
گه شودهمچون شب وخورشیدرا گیرد کنار
گه شود ناهید ومرهاروت را گیرد ببر [8]
گه چوپرگاری ومحور ساخته بر یکوطن
گه چوزنجیری و حلقه بافته در یکدگر
گاه بارد بر بساط نسترن مشك خطا [9]
گاه بارد [10] برزمین یاسمن شمشاد تر
گه مسلسل گردد و بندی نهد برپای دل
گه معقرب گردد ونیشی زنداندرجگر [11]

۱ـ گوهرریز (لباب)
۲ـ درلباب الالباب این مصراع ، مصراع دوم بیت دوازدهم است وبجای آن چنین آمده «کزبرای حاسد اوچرخ لشگرمیکشد» وگویا بهمین ترتیب صحیح باشد
۳ـ می‌برد (لباب)
٤ـ درگه (لباب)
٥ـ زلف آن زیبا رخ شیرین لب بیدادگر
سیم پوشد برعبیر و مشك پاشد برقمر (لباب)
٦ـ شب رقاص (لباب)
۷ـ هرزمان لعبی کند با عارض آن خوش پسر (لباب)
۸ـ این بیت درلباب الالباب چنین است :
گه شود مانند شب خورشید گیرد در کنار
گه شود هاروت و مرناهید را گیرد ببر
وهمین صورت صحیحتر بنظرمیرسد .
۹ـ ختا (لباب) وبهمین املا درستست .
۱۰ـ کارد (لباب) ومناسب ترست .
۱۱ـ غیرازهفت بیت درلباب الالباب سه مصراع ناقص‌ازنه بیت دیگرنیزآمده است نگاه کن بلباب الالباب مصحح نفیسی ص٥٤۲ و غیر ازین‌شعرهای دیگری نیز بنام خسروی درآن کتاب آمده که برای فایده بیشترنقل میکنیم .

غزل

تا چند پیش‌تیرغمت دل سپر کنیم
در عشق نام خویش بگیتی سمر کنیم
از بیم ناوك مژه و تیر غمزهات
گاهی کمان زپشت گه ازدل سپر کنیم
هر ساعتی زموج فراقت ببحر غم
خانه زآب دیده بسان شمر کنیم

باقی درصفحه بعد

خطیر الدین جرجانی[1]

وهو شیخ خطیر الدین عبدالملک[2] درفضل و کمال و سلوک و احوال درعهد خود بی همال بوده و در خطه لاهور آسوده اورا در علوم عقلیه و نقلیه تصانیف مرغوبه و رسالات محبوبه است گاهی شعری میفرموده از خیالات اوست.[3]

گردش روزگار پرعبرست — نیک داند کسی که معتبرست

باقی از صفحه قبل

دلهاز باد آتش غم خشک شد ، بیا — تا ز آب دیده خاک قدمهات تر کنیم
در آرزوی سوسن بستان روی تو — از ابرغم دو چشم بسان مطر کنیم
که درهوای لعل تو از دیده در کشیم — که برامید سیم تو ازچهره زر کنیم
برجان ما مبند کمر ای گشاده عهد — چون مازجان بخدمت‌ای مه کمر کنیم
تا روی خوب تو که کمالست درجمال — در پیش ماست کی سخن مختصر کنیم
سوگندها خوریم که: بودیم در بهشت — چون درمیان کوی تو جانا گذر کنیم
ازفرماه روی تو چون بدرشد هلال — تا وصف روی خوب ترا با قمر کنیم
در حلقه عقیق اگر در نهی سز است — زیرا که ما بجزع زعشقت گهر کنیم
گفتی بطنز دوش که رو یار نو گزین — آن روز خود مباد که یاد دگر کنیم
تا تاج روزگارشویم ای پسر، زفخر — خاک درت چودیده همی‌تاج سر کنیم
همور است

غزل

ای که ازحسن‌توخوبی راجمالی‌دیگرست — وی که‌ازلطف توگیتی را کمالی دیگرست
بربساط حسن، درقصرشرف، برتخت لطف — شاه رویت را بهرلحظه جمالی دیگرست
درشب زلفین‌تو روی چوروزت خورصفت — بر بدر بر بسته و گویی هلالی دیگرست
در گلستانی که باشد جای گلرخسارتو — سرواز شرم قدت مانند نالی دیگرست
ماه در قصرفلک زاری کند از اشک‌تو — بادرخشان مهر روی تو مثالی دیگرست
سوسن لطف ترا در بوستان دلبری — ازجمال و حسن صدگونه نهالی‌دیگرست
میم‌و دال لعل‌ومشک‌ازدام چون گسترده‌ای — گر زنام فخردین میمی و دالی دیگرست

وهم درین قصیده میگوید :

ای سرافرازی که‌ازدست جفای روزگار — حاسدت را هرزمانی گوشمالی دیگرست
زایر جود ترا از دست زر افشان تو — هرزمان نو نو امیدی سوی مالی‌دیگرست
سالها سلطان من در کوی مدحت گام زد — گفتمش: دیدی‌تمامت ؟ گفت:سالی‌دیگرست

(لباب الالباب‌تصحیح نفیسی‌ص۵۴۲_۵۴۳)

۱_ خطیرالدین ازعالمان مشهور نیمهٔ دوم سدهٔ ششم وآغاز سدهٔ هفتم بوده است که بتفنن شعرنیزمی‌ساخته ومرگ اوپیش ازسال ۶۱۷ یا ۶۱۸ (سال تألیف لباب الالباب) اتفاق افتاده‌است زیرا عوفی ازو با عبارت «رحمه‌الله» یاد میکند . فرزند خطیرالدین بنام امیر امام مجدالدین بنا بتصریح عوفی ازمعروفان زمان وازمعاصرآن عوفی بوده است .

۲_ نام خطیرالدین بنا بقول عوفی محمد ونام پدرش عبدالملک بوده است :

۳_عوفی درشمارعالمان نیشابورازین شاعرچنین یادکرده است .

باقی در صفحه بعد

چرخ پرشعبده‌ست و پرنیرنك همه نیر نگهاش کارگرست
بدونیك زمانه مختلط ست غم زشادیش هردو منتظرست
هست حمال آب دریا ابر خاك را حقه‌های پردررست [1]
اندرین روزگار تا سامان هر که او عاشقست پر هنرست
همچو روباه هست کشته دم همچو طاووس مبتلای پرست [2]
اختر و آخشیج بی مهرند گرچه‌این‌مادرست‌وآن‌پدرست
از چنین مادر و پدر چه عجب گر موالید مانده در بدرست

خیام نیشابوری

حکیمی فاضل بوده اما نیکنام نیست درزمان سلاجقه ظهور نموده و باسلطان سنجر نهایت محرمیت داشته گویند دردبستان همدرس

باقی ازصفحه قبل

« الشیخ الامام خطیرالدین فخرالزهاد محمدبن عبدالملك الجرجانی رحمه‌الله ، ازمشایخ لاهوربود ، لابل از افاضل اماثل جمهور، درفضل وبراعت ازهری وبوعبید و در صفا وزهادت شبلی وجنید وامروزخطهٔ لاهوربمکان فضل وبزرگی امیرامام مجدالدین ، که ثمرآن شجر وقرة العین آن بصرست ، معمورست وتصانیف اودر انواع علوم ازمعقول ومنقول مشهوراست وازاشعار خطیرالدین بیتی چند استماع افتادست که درتلون احوال روزگار پرداخته است؛ درین صحیفه آن لطیفه را درج کرده آمد . » (لباب الالباب مصحح نفیسی ص۱۹۳) شعرمنقول ازخطیرالدین درلباب الالباب همانست که هدایت درمجمع الفصحا آورده است .

۱ــ بعد ازین بیت درلباب بیتی دیگر آمده است :

باز شمشیر برق تیغ کشید چو یلان کوهسار با کمرست

۲ــ این مضمون ونظیرهای آن درشعرفارسی رایجست درکتاب کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی باب اسدوثوردوبیت فارسی ویك بیت عربی درهمین مضمون اززبان شتربه بدینگونه آمده است :

« ... ونیزشاید بودکه هنرمن سبب کراهیت گشته است که اسب نیك را قوت تك سبب وموجب عناگردد ودرخت نیکو بارور را ازخوشی میوه شاخهاشکسته شودوجمال طاوس را همواره او را پرکنده و بال گسسته دارد .

و بال من‌آمد همه دانش من چو روباه را موی وطاوس راپر

*

شد ناف معطر سبب کشتن آهو شد طبع موافق سبب بستن گفتار

*

الصعو یصفر آمناً فی سربه حبس الهزار لانه یترنم »

کلیه ودمنه مصحح استاد قریب ص۹۴

جلال‌الدین محمدبلخی درکتاب مثنوی نیزهمین مضمون چند بار بکار برده است .

ای بسا شاهی که کشتش فراو دشمن طاووس آمد پر او

ودرجای دیگرگفت :

ای من‌آن‌آهو که خون صاف من ریخت صیاد از برای ناف من
ای من آن پیلی که زخم پیلبان ریخت خونم از برای استخوان
ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندم برای پوستین ...

بودند و در رعایت یکدیگر همانگاه معاهده نمودند وی مایل بر باعی گوئیست وفاتش در سنه ۵۱۷ و رباعیات حکیمانه پخته نیکو دارد بعضی از آنها نگاشته میآید .

رباعیات

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ
پیمانه چو پرشود چه شیرین وچه تلخ
خوشباش که بعداز من وتوماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

یك نان بدو روزگر شود حاصل مرد
و ز کوزه شکستهای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چو نخودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

از حادثهٔ زمان زاینده مترس
وزهرچه رسد چونیست پاینده مترس
این یکدم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش و ز آینده مترس

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه می کند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

آدم چو صراحی بودو روح چومی
قالب چونئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی

خاقانی شیروانی ابی بدیل افضل الدین ابراهیم بن علی النجار حکیمی استادانا و فاضلی است بینا بلیغی‌است سخندان و شاعریست سخن ران در ابتدای حال شاگرد ابوالعلاء کنجوی بوده‌وحقایقی تخلص مینموده‌وبخدمت‌شروانشاه خاقان کبیر منوچهر اخستان رفته رتبه عالی‌حاصل کرد بخاقانی ملقب شدبتدریج‌قبول‌خلق دریافته و ازاستاد رخ برتافته‌لهذا حکیم ابوالعلاء از وی رنجیده وتیغ زبان بروی او کشیده باری حکیم‌خاقانی را تمنا بود که مانندحکیم سنائی‌درقال وحال مقبول‌اهل کمال شود لهذا استعفای ازخدمت‌دست نمیداد و وقتی فرار کرد و بحکم سلطان او راگرفته آوردند و درقلعهٔ شادروان محبوس‌شد لهذا قصاید درحبس گفته تارهائی یافت و بمکه شتافت تحفةالعراقین در عرض راه گفته پس از مراجعت بعالم جاوید رجعت کرد و در مقبره سرخاب تبریزمدفون‌شد وکان ذالك فی‌سنه ۵۸۲ وی‌رادر شاعری طرزیست‌خاص که خاصهٔ اوست چنانکه عبدالواسع جبلی راشیوهٔ مخصوص است وقتی شرحی مختصر موسوم بمفتاح الکنوزبر بعضی از اشعارش‌نوشته ام باری‌ازدیوان آنجناب بعض ازاشعار درین کتاب ثبت‌شد .

من قصایده

نیست اقلیم سخن را بهتر ازمن پادشا
در جهان ملك سخن رانی[۱] مسلم شد بما[۲]

مریم بکر معانیرا منم روح القدس
عالم ذکر معالی را منم فرمانروا[۳]

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل
نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالقتال[٤]
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلاء[۵]

رشك نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان و ابل را قفا

ترش و شیرینست قدح و مدح من[۶] تا اهل عصر
از عنب می پخته سازند وزحصرم توتیا[۷]

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
وین دو دعوی را دلیلت ازحدیث مصطفی[۸]

دشمنند اینذهن وفطنت را حریفان حسد
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس
قول احمد را خطا کردند[۹] قومی[۱۰] ناسزا

من همی در هند معنی راست همچون آدمم
وین خران درچین صورت راست چون مردم گیا

نی همه یکنام[۱۱] دارد در نیستانها و لیك
از یکی نی قند خیزد وزدگر نی بوریا[۱۲]

فی المواعظ والحکم و الحقایق و الترك و التجرید و التوحید والنعت النبی صلی الله علیه و آله

مرا طبیب دل اندرز گونه ای کرده است
کزین سواد بترس از حوادث سودا

بتلخ و ترش رضاده بخوان گیتی بر
که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا[۱۳]

سیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چار زبانی مکن دو حور لقا[۱٤]

(۱) راندن (نسخه بدل دیوان خاقانی)

(۲) شدمرا (متن دیوان خاقانی عبدالرسولی)

(۳) معالی جمع معلوة: بلندی

(٤) القتال (متن دیوان)

(۵) الصلا (متن دیوان)

(۶) مدح وقدح من (متن دیوان)

(۷) حصرم بکسر اول وسوم بمعنی غورهٔ انگوراست ودرساختن توتیا بکار برده میشود خاقانی درجای دیگر گوید:

تیغ حصرم رنك و بروی دانه دانه چون عنب پخت گردن زآن عنب نقل وزحصرم توتیا (دیوان خاقانی ص۲۷) (۸) اشاره است بدوحدیث معروف: الشعراء امراء الکلام - ان الله کنوزاً تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء (عبدالرسولی)

(۹) گفتند (متن دیوان)

(۱۰) جمعی (متن دیوان) جوقی (نسخه بدل)

(۱۱) یکرنك (متن دیوان)

(۱۲) این قصیده که درنکوهش حاسدان ومباهات ببحر رمل مثمن مقصور ساخته شده ۲۹ بیتست نگاه کن بدیوان خاقانی بتصحیح عبدالرسولی ص۱۸

(۱۳) تجنیس خط (نیشتر، بیشتر)

(۱٤) چهار زبانی کنایه ازعناصر اربعه، دوحورلقا جان وخرد (عبدالرسولی)

بپوست پاره‌ای [۱] آید هلاك آن دولت | که مغز بیگنهانرا دهد باژدرها [۲]
مرا شهنشه وحدت زداغگاه [۳] خرد | بشیب (و) مقرعه دعوت همیکند که بیا[٤]
ازین سراچه آوای و رنك پی [۵] بگسل | بارغوان ده رنك و بارغنون آوا
بدست آزمده دل که بهر فرش کنشت | زبام کعبه بدزدند [۶] مکیان دیبا
دو چشمه‌اند یکی قیر ودیگری سیماب | شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمهٔ سیماب و قیر و پنداری | که گرد چشمهٔ حیوان و کوثری بچرا
جهان بچشمی ماند درو سیاه و سپید | سپید ناخنه دار و سیاه نابینا [۷]
بصور نیمشبی در شکن رواق فلك | بناوك سحری برشکن مصاف قضا[۸]
قضا [۹] ببوالعجبی تا کیت نماید لعب | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا [۱۰]

(۱) که پوست پاره‌ای آمد (متن دیوان)

(۲) اشاره بداستان آژی‌دهاك (ضحاك) است که گفته‌اند اژدها بردوش‌او برآمده بودواوهر روزآدمیان را میکشت ومغزآنان باژدها میداد وکاوهٔ آهنگر پوست پاره‌ای برچوب کردومردمان‌را ببرانداختن‌کاخ‌بیدادآژی دهاك بخواند وبر او پیروزشد و درفش کاویان منسوب بهمین کاوهٔ آهنگرست.

(۳) بارگاه- دامگاه (نسخه‌بدل)

(٤) شیب ومقرعه هردوبمعنی تازیانه است

(۵) دل (متن دیوان)

(۶) ندزدند (متن‌دیوان)

(۷) ناخنه- بفتح‌نون مرضی است ازامراض چشم وآن گوشتی باشد که درگوشه چشم بهم می‌رسد وبتدریج تمام چشم رامی‌گیرد گویند ازنگاه‌کردن بستارهٔ سهیل آن کوفت برطرف می‌شود وآنچه درچشم آدمی بهم می‌رسد اگرعلاج نکنند زیاده‌گردد وآنچه درچشم اسب واستر بهم‌رسد اگردرساعت نبرند هلاك سازد (برهان)

ناخنه درشعرخاقانی درچند مورد دیگرنیز بکاررفته‌است.

چشم شرع ازشماست‌ناخنه دار | بر سر ناخنه سبل منهید

(دیوان خاقانی عبدالرسولی ص۱۷٤)

ابرش خورشیدراناخنه آمدزرشك | تاتو بشبرنك حسن تاخته‌ای‌درجهان

(دیوان خاقانی عبدالرسولی‌ص۳۳۷)

ودرجای دیگر بمداوای ناخنه ازاثر سهیل نظر داشت وگفت:

چشم سهیل و ناخنه، ناخن‌آفتاب ونی کاتش وقندداو دهدبانی‌وبادیاوری.

(دیوان خاقانی عبدالرسولی‌ص٤۲۷

(۸) فضا (متن‌دیوان)

(۹) فضا (متن‌دیوان) - جهان (نسخه بدل‌دیوان).

(۱۰)هفت مهرهٔ زرین- بمعنی هفت مشعله باشد که کنایه ازهفت کوکبست -حقهٔ‌مینا- کنایه ازآسمانست (برهان)

ترا بمهره و حقه فریفتند ایراك
چوحقه بیدل ومغزی چومهره بی پروپا
چه جای راحت وامنست دهر پرنکبت[1]
چه روز باشه وصیدست دشت پرنکبا[2]
مساز عیش که نامردم است[3] طبع جهان
مخور کرفس که پر کژدمست بوم سرا[4]
زروزگار وفائی بروزگار آید[5]
که حصرم از پس ششماه میشود صهبا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
درون کام رها کن[6] زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در برش نه بهروغا[7]
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتراست صبا[8]
ثنای او بدل ما فرو نیاید از انك
عروس سخت شگرفست وحجله نازیبا
ازین حریف گلو برحذر گزید حذر
وزین ابای گلوگیرا با نمودا با[9]
خلاص ده سخنم راز غارت قومی[10]
که مولعند بنقش ریا وقلب ریا[11]
سخن به‌است که ماند زما در فکرت
که یادگار هم‌اسما نکوتر ازاسما[12]

---

(۱) بانکبت (متن دیوان)

(۲) باشه- بروزن ماشه جانوریست شکاری ازجنس زرد چشم و کوچکتر ازباز باشد ومعرب آن باشق است برهان

نکباء - کصحراء: بادی که ازمهب خودبر گردد و میان دوباد وزد یامیان صبا و شمال. نکب بالضم جمع... (منتهی‌الارب)

(۳) نامردمیست (متن‌دیوان)

(٤) بوم وسرا (متن‌دیوان)

کرفس- بفتح‌کاف وراوسکون‌فا، تره‌ایست مانند اجوائن بهندی اجمود گویند واز خواص یکی آنست که کژدم گزیده چون بخورد فی‌الحال بمیرد (منتخب اللغات حاشیه غیاث)

(۵) زروزگار وفاهم بروزگار آید (متن‌دیوان)

(٦) نهان کن (متن‌دیوان)

(۷) خطیب هنگام خواندن خطبه درمنبرشه‌شیرمی‌بست (عبدالرسولی)

(۸) بارگیر- اسب وشتر وامثال آن باشد ازبرای بار کردن وسواری وبعاریت‌بکسی دادن - وهودج وعماری راهم گفته‌اند ومادهٔ هرحیوانی را نیز گویند (برهان)

(۹) ابای اول بفتح فارسی است بمعنی آش و همان «با» و «وا»ست که درسرکه با (سکباج معرب آنست)، شوروا وجزآنها دیده می‌شود. ابای دوم وسوم بکسراول عربی‌ست بمعنی امتناع و سرباز زدن -این دوکلمه برای ساختن تجنیس ناقص در این بیت بکار رفته‌است.

(۱۰) گرهی (متن‌دیوان) مخفف گروهی

(۱۱) شاید مراد خاقانی ازقلب ریا «یار» باشد

(۱۲) اسماء نام معشوقه ایست که دختری داشته از خود وجیه تر موسومه به اسماء (عبدالرسولی)

این چند بیت قسمتی است ازقصیدهٔ هفتاد ویك بیتی خاقانی ببحر مجتث اخرب و مطلع:

باقی درصفحه بعد

ایضا فی الحکمة والنعت صلی الله علیه وآله

سریر فقر ترا سر کشد بتاج رضا — تو بجیب هوس‌در کشیده اینت خطا
ره‌امان زامل به که اسب جنگی را[1] — بروزمعر که بر گستوان به از هرا[2]
ترا ز پشتی[3] همت بکف شود ملکت — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چه خوش حیات وچه ناخوش چو آخرست زوال — چه جعد زخمه چه ساده[4] چو خارجست نوا
میان بادیه‌ای‌هان وهان مخسب ارنه — عرابیان ز توهم سر برند و هم کالا
خرد بماتم وتن در نشاط وخوش نبود[5] — که دیو جلوه کند بر تو وپری رسوا
زچار ارکان بر گرد و پنج ارکان جو — که هست قاید آن[6] پنج پنج نوبت لا
ز نه خراس[7] برو نشو بکوی هشت صفات[8] — که هست حاصل آن[9] هشت هشت باغ بقا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق — که نخل خشك پی مریم آورد خرما
اگرچه بعد همه در وجودش آوردند — قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سوره از پس ابجد همیشود مرقوم — نه معنی ازپس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صورتست نزول — نه شمس را زپی صبح صادقست ضیا
نه سبزه بردمد از خاك وآنگهی سوسن — نه غوره دررسد از تاك وانگهی صهبا[10]

باقی از صفحه قبل

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا — که عمر بیش بها دادمش بشیربها

(دیوان خاقانی عبدالرسولی ص٤)

(١) ترا امان زامل به که اسب ختلی را (متن دیوان)

(٢) برگستوان - بضم کاف فارسی وتای قرشت، پوششی باشد که درروزجنك پوشند واسب را نیزپوشانند. (برهان)

برگستوان منحصر باسب نبوده وبپیلان جنگی نیزمیپوشانده‌اند چنانکه فرخی گفت:

در مصاف دشمنان کوباکمان یورش گرفت — مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان

(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین)

هرا- بفتح اول وثانی مشدد بالف کشیده- گلوله‌های طلا ونقره را گویند که درزین ویراق اسب بکاربرند اعم ازلجام وسینه بند وغیره (برهان)

(٣) بپشتی (متن دیوان) بمعنی حمایت ویاری

(٤) چه جعد ساده چه پرخم (متن دیوان)

(٥) نشاط خوش نبود (متن دیوان)

(٦) این (متن دیوان)

(٧) ده حواس (نسخه بدل دیوان)

(٨) هشت صفت (متن دیوان)

خراس آسیای بزرك کنایه ازنه فلك ده حواس، حواس خمسهٔ ظاهره وخمسهٔ باطنه هشت صفات توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم امرالله، اشفقت بخلق الله (عبدالرسولی)

(٩) این (متن دیوان)

(١٠) این قصیده هفتاد وچهار بیتست ببحر مجتث مثمن اخرب

(دیوان خاقانی. عبدالرسولی ص٧)

طفلی هنوز و بستهٔ گهوارهٔ فنا	مرد آنزمان شوی که شوی ازهمه جدا
جان ازدرون بفاقه وطبع از برون ببرک[1]	دیو لعین[2] بهیضه و جمشید ناشتا[3]
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت	اینجا سجود سهو کن و درعدم قضا
امروز سکه ساز که دل دارضرب تست	چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون دعاطلب[4] که مسیح تو برزمی است	کانگه که رفت سوی فلك فوت شد دعا[5]
گر در سموم بادیهٔ لاتبه شوی	آرد نسیم کعبه زالا الهت شفا
لا ازلات با زندانی بکوی دین	گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول زپیشگاه عدم عقل زاد وبس	آری که از یکی یکی آید در ابتدا[6]

***

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق	دندانه کلید ابد دان دو حرف لا[7]
فیض هزار کوثر وزین ابریك سرشك	برك هزار طوبی وزین باغ يك گيا
فتراك عشق گیرنه دنبال عقل ازانك	عیسیت دوست به که حورایت آشنا
شاخ امل بزن که چراغیست زود میر	پنج هوس بکن که درختیست کم بقا
از کوی راهزنان طبیعت ببر قدم	و زخوی رهروان طریقت طلب وفا
توسن دلی و رایض تو قول لا آله	اعمی وشی وقاید تو شرع مصطفی
هم موسی از دلالت او گشته مستمع[8]	هم آدم از شفاعت او[9] بوده مجتبی
نطقش معلمی که کند عقل را ادب	خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز	کو برسیه سپید ازل[10] بوده پیشوا

(۱) بعیش (نسخه بدل دیوان)
(۲) دیوازخورش (متن دیوان)
(۳) مراد ازجمشید سلیمانست (عبدالرسولی)
(٤) اکنون طلب دوا (متن دیوان)
(٥) دوا (متن دیوان)
زمی مخفف زمین است
(٦) بابتدا (متن دیوان)
اول ماخلق الله العقل – الواحد لایصدر منه الاالواحد (حاشیهٔ دیوان خاقانی . عبدالرسولی)
این چند بیت قسمتی است از قصیدهٔ چهل وپنج بیتی خاقانی ببحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف (دیوان خاقانی عبدالرسولی ص۱۱)
(۷) این بیت ونه بیت پس ازآن قسمتی است ازقصیدهٔ شست و هشت بیتی خاقانی بهمان بحر قصیدهٔ بالا بمطلع:

ای پنج نوبه کوفته در دارملك لا	لا در چهار بالش وحدت کشد ترا

(دیوان خاقانی. عبدالرسولی ص۱٤)

ولی هدایت این ده بیت وهشت بیت بالاتر همه را دنبال هم نقل کرده بنظر می رسد که بیتهای دوقصیدهٔ خاقانی با یکدیگر خلط شده باشد یا این هردوقصیده، که دریك بحروقافیه است یکی بوده تجدید مطلع در آن سبب شده است که نسخه نویسان آنرا دوقصیده پندارند.

(۸) مصطنع (متن دیوان) واین صحیح ترست
(۹) گشته (متن دیوان) متن ما بهترست
(۱۰) ابد (متن دیوان) وهمین صحیح است.

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا

و له

صبح است کمانکش اختران را — آتش زده آب پیکران را [۱]
بر صرع ستارگان دم صبح — ماند نفس فسون گران را [۲]
یك می بدو گنج شایگان خر — رغم دل رایگان خران را [۳]
دریا کش از آن چمانه رز — کو ماند کشتی گران را [۴]
می تا خط ازرق قدح کش — خط درکش زهد پروران را [۵]
هر کس را جام در خورش ده — از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد به بیدلان[۶] می — یك دریا ده دلاوران را [۷]

درجواب قصیده رشیدالدین وطواط بلخی فرستاده است[۸]

بهار عام شکفت و بهار خاص رسید — دو نو بهار کزان عقل وطبع یافت نوا

(۱) آب پیکران ـ بفتح بای فارسی: کواکب وستارگان راگویند عموماً وورنق سی وشش پیکر منجمان باشد که آنرا وجوه خوانند خصوصاً

(آنندراج، مصحح نگارنده)

(۲) بر مصروع افسون خوانند که افاقه یابد (عبدالرسولی)

(۳) رایگان خوران را (متن دیوان)

رایگان خوار ـ کنایه ازمفت خوار و گدا . نظامی:

بپیچم سر از رایگان خوارگان — مگر بی زبانان و بیچارگان

میر خسرو

که لقمه کوشش که سجده خواب — زهی رایگان خوار بالا نشین

(آنندراج)

و کنایه از زهاداست (حاشیه دیوان خاقانی. عبدالرسولی)

(٤) چمانه ـ بفتح اول ، پیالهٔ شراب را گویند (برهان) چمانهٔ زر کنایه از قرص خورشیدست

(٥) خط ازرق وخط سبز وخط سیاه وخط شب خطچهارم از هفت خط جام جم است.

هفت خط جام جم بترتیب عبارتند از:

۱ـ خط جور
۲ـ خط بغداد
۳ـ خط بصره
٤ـ خط ازرق یا خط سبز یا خطشب یا خط سیاه
٥ـ خط اشك
۶ـ خط کاسه گر
۷ـ خط فرودینه

(۶) بیددلان (متن دیوان) وهمین صحیح است بددل بمعنی ترسو

(۷) این چند بیت از قصیدهٔ هشتاد بیتی خاقانی ست ببحرهزج مسدس اخرب که در آن یکبار تجدید مطلع شده (دیوان خاقانی، عبدالرسولی ص ۳۳)

(۸) رشیدالدین و طـواط قصیده‌یی درسی و یك بیت بخاقانی فرستاده است این دو بیت اول آن است

باقی در صفحه بعد

بهار عام جهانرا زاعتدال مزاج بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
اگر بکوه رسیدی روایت سخنش زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
برای رنج دل وعیش ناگوارم ساخت گوارشی [1] زتحیت مفرحی زثنا
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی مفرح از زر[2] و یاقوت به برد سودا
زبون تر از مه سی روزه ام مهی سی روز مرا بطنز چو خورشید خواند آنجوزا
بصد دقیقه ز آب در منه تلخ ترم بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آندریا[3]
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم که درمیانهٔ خارا کنی زدست رها
کمان گروههٔ گبران ندارد آن مهره که چارمرغ خلیل اندر آورد زهوا[4]

درمدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان گوید

نافهٔ آهو شدست ناف زمین از صبا عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا[5]

باقی از صفحه قبل

ای سپهر قدر را خورشید و ماه وی سریر فضل را دستور وشاه
افضل الدین ، بوالفضایل ، بحر فضل فیلسوف دین فزای کفر کاه

خاقانی درپاسخ اوقصیده یی ساخت بمطلع :

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا که هیچ انس نیامد زهیچ انس مرا

چند بیت متن قسمتی ازاین قصیدهٔ چهل و شش بیتی خاقانیست (نگاه کنید بدیوان خاقانی عبدالرسولی ص ۳۰)

(۱) جوارش (متن دیوان).

گوارش ــ بضم اول بروزن گذارش ، ترکیبی باشد که بجهت هضم نمودن طعام سازند و خورند ومعرب آن جوارش باشد (برهان)

(۲) مفرح زر (متن دیوان)

(۳) درمنه ــ بفتح اول ودوم وسکون سوم نام گیاهیست دارویی

(٤) کمان گروهه ــ کمانی باشد که بدان گلوله ومهرهٔ گــل اندازند (برهان) چــارمرغ خلیل ــ در قرآن کریم سورهٔ بقره آمده است. واذقال ابراهیم رب ارنی کیف یحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیك ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءاً ثم ادعهن یأتینك سعیاً واعلم ان الله عزیز حکیم (سورهٔ بقره آیهٔ ۲۶۲) یعنی: هنگامی که حضرت ابراهیم گفت :

پروردگارا مرا بنمای که چگونه مردگانرا زنده میکنی. پروردگار فرمود: آیا باورنداری . ابراهیم گفت: باوردارم اما برای آنکه دلم اطمینان یابد. پروردگار فرمود: چهارپرنده بدست آور وآنها را پاره پاره کن وهربخش ازتن آنها بسر کوهی بیفگن آنگاه فرا خوان با شتاب بسوی تو خواهند آمد و بدان که خدای عزیز وحکیم است. و بعضی گفته اند که آن چهارمرغ کبوتر وزاغ و خروس وطاوس بود.

(٥) این بیت مطلع سوم ازقصیده ایست که خاقانی درمدح شیخ الاسلام ناصرالدین ابـراهیم سرود ودرآن بترتیبی که دردیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ضبطست چهاربار تجدید مطلع شده است ومطلع سوم ده بیت است که دراینجا پنج بیت آن آمده ودوبیت ششم وهفتم ازمطلع چهارم است.

باقی درصفحه بعد

طلق روانست آب بیعمل امتحان / زرخلاص است خاك بی اثر کیمیا [۱]
دفتر گل‌را فلك کرد بشنگرف رنك / زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا
دوش نسیم سحر بردرمن حلقه زد / گفتم کان[۲] کیست گفت قاصدیم آشنا
گفتم کاسرار[۳] باغ هیچ شنیدی بگوی / گفت دل بلبلست در کف گل مبتلا
بر نتوانم گرفت پره کاهی زضعف / گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا[۴]
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است / کاب زپس میخورد بر صفت آسیا[۵]

باقی ازصفحه‌قبل

گمان میکنم هدایت درنام ممدوح اشتباه کرده یا نسخه‌ایکه اوداشته بانسخهٔ عبدالرسولی متفاوت بوده زیرا در نسخه عبدالرسولی ایـن قصیدهٔ چهار مطلعـی بمدح شیخ‌الاسلام ناصرالدین ابراهیم است.

مطلع اول:

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا / برد بدست‌نخست هستی ما رازما

ودرپایان گوید:

جاه براهیم بین گشته بـراهیم وار / مکـرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دیـن رسول / کز مدد علم اوست نصرت حـزب خدا

مطلع دوم :

ای صفت زلف توغارت ایمان‌ما / عشق جهانسوزتو بردل ماپادشا

ودرپایان گوید:

صدر براهیم نام راد سلیمان جـلال / خواجهٔ مـوسی سخن مهتر احمد سخا

ودرپایان مطلع سوم که درمتن ماآمده گوید:

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم عامل کـه هست / ناصـردین خـدای مفتخـر اولیا

مطلع چهارم:

داد مرا روزگـار مالش دست جفا / با که توانم نمود نالش ازیـن بیوفا

که در شکایت از روزگار و ذم ابوالعلای گنجه‌ایست وازاوبزشتی نام‌میبرد:

هیچ نکرده گناه تاکـی باشم بکوی / خستهٔ هـر نا حفاظ بستهٔ هر ناسزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلـم / بسته خیالم که هست این خلل ازبوالعلا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست / فعل سك گنجه است قدح خر روستا

(ص ٤١ دیوان‌خاقانی)

(۱) طلق روان- کنایه ازشرابست.
زرخلاص: زری که ازبوته برآمده باشد.
(۲) هان (متن‌دیوان) وهمین صحیح است
(۳) زاسرار (متن‌دیوان)
(٤) این بیت وبیت‌بعد ازمطلع چهارم است.
(٥) یعنی پیش بزرگان‌کار کسی رونق دارد که آسیا صفت ازراه پس‌آب میخورد.

در هنگام محبوسی بجهة رسول پادشاه روم گفته واورا شفیع مرخصی خود ساخته [۱]

فلك كجرو تر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل[۲] راهب آسا[۳]
نه روح‌الله بر[٤] این دیر است چون‌شد — چنین دجال فعل این دیر مینا[٥]
تنم چون رشتهٔ مریم دو تا هست[٦] — دلم چون سوزن عیسی است یکتا[۷]
من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

(۱) خاقانی بعد ازبازگشت ازسفر بغداد (درسال ۵۵۱ این سفرپیش‌آمد و شرح آن در تحفه‌العراقین‌خاقانی آمده‌است) بامر خاقاق اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر پسرفریدون‌شروانشاه زندانی شد منوچهر ممدوح خاقانی بود وخاقانی درنزد اوتقرب داشت وصله‌ها وجایزه‌های فراوان ازاو گرفت ودرشمار درباریان اودرآمد.

گویند ابوالعلای گنجه‌ای استاد خاقانی که خوداو خاقانی را بمنوچهر معرفی کرد ازجاه و قرب خاقانی برشك افتاد ومنوچهررا برضد اوبرانگیخت ونیز گفته‌اند که منوچهر شغل دیوانی‌مهمی بخاقانی تکلیف کرد وخاقانی نپذیرفت ومورد خشم قرار گرفت وخواست به بیلقان گریزد وسیلهٔ مأموران دستگیر ودرشابران که ناحیه‌ای ازاران است زندانی شد ونزدیك یکسال در بندبود تا این قصیده ساخت وعزالدوله قیصررا بشفیعی نزد منوچهر برانگیخت وآزادشد.

(۲) مرا دربند دارد (نسخه بدل‌دیوان)

(۳)راهب: ترسنده اسم فاعل است از مصدر رهب عربی بمعنی ترسیدن و با ترسا که نعت فاعلی ازترسیدن فارسی است بیك معنی‌است مراد ازراهب وترسا کسی است که ازخداوند بیمناك و ترسنده است ومسیحیان راترسایان گفته‌اند وراهب‌وترسابمعنی کسی که درعبادت وزهد بسیاربکوشد واز خلق دوری گزیند و گوشه گیری کند بکارمیرود.

(٤) در (متن دیوان)

(٥) دجال بتشدید دوم صیغهٔ مبالغه‌بمعنی بسیاردروغگوی و فریبنده ازدجل (بفتح أول ودوم وسوم یعنی دروغ گفت) وهم آنرا ازتدجیل (بمعنی زرندود کردن برای فریب‌دادن وقطران‌مالیدن بتن شتر) دانسته‌اند بعضی‌آنرا ازدجال (بفتح اول بمعنی‌سرگین) گرفته‌اند زیرا سرگین مانندجال روی زمین راآلوده میکند ودجال لقب مسیح کذاب است و ازدجال الناس (بضم اول بمعنی مردم فرومایه) نیز گرفته‌اند که گویند درآخرزمان بادعوی خدایی ظهورمیکند و مردم را میفریبد ومراد خاقانی هم‌اوست وروح‌الله مسیح است که درآسمان بسرمی‌برد

(٦) دوتایست (متن‌دیوان)

(۷) رشتهٔ مریم ـ مراد رشته‌ایست که مریم می‌رشت وچندان باریك‌بود که تادوتانمی کرد بافته نمی‌شد.

سوزن‌عیسا‌ـ هنگامی که عیسا را بآسمان میبردند سوزن وکاسه‌ای همراه داشت چون بفلك چهارم رسید فرمان رسید که تن اوجستجو کنند تا ازمال دنیا چیزی همراه نداشته باشد سوزنی و کاسه‌ای یافتند بدین سبب درهمان آسمان چهارم متوقف شد زیرا هنوزچنانکه باید ازمحبت دنیا پاك نبود. سوزن عیسا ورشتهٔ مریم ازمضمون های شعرفارسی است وبنظر میرسد که پیش ازخاقانی کسی آنرا بکارنبرده است

صائب گوید:

باقی درصفحه بعد

لباس راهبـان پـوشیده روزم   چو راهب زان بر آرم هرشب‌آوا
بصـور صبحگاهـی بـر شکافـم   صلیب روزن ایـن بام خضرا ۱
بمن نـا مشفقند آبـای علـوی   چو عیسی ز آن ابا کردم زآبا ۲
مـرا از اختر دانش چه حاصل   که من تاریکم او رخشنده اجزا ۳
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی   که همسایه است با خورشید عذرا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست   که اکمـه را تـواند کـرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است   که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواهست   چو بـر اعجاز مریم نخل خرما
چو مریم سرفکنده زیرم از طعن   سرشکـی چـونـدم عیسی مصفا
مرا زانصاف یاران نیست یـاری   تظلم کردنـم زان نیست یـارا
نـه از عباسیان خواهم معونت   نه بـر سلجوقیان دارم تولا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند   چه بن یامین مرا و چه یهودا
در ابخازیان اینك گشاده   حـریم رومیان آنـك مهیـا
روم ناقوس بوسم زین تحکم   شوم زنار بندم زین تعدا
دبیرستان نهم در هیکل روم   کنم آیین مطرانرا مطرا
وگر حرمت ندارندم بابخاز   کنم زانجا بـراه روم مبدا
گشایم راز لاهوت از تفرد   نمایـم ساز نـاسوت از هیولا
کشیشانراکشش بینی و کـوشش   بتعلیـم چـو من قسیس دانـا
بقسطنطین بـرنداز نـوك کلکم   حنوط و غـالیه موتی و احیا
سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان   بگـویـم مختصر شرح مـوفـا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی   چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه گفت عیسی بر سر دار   کـه آهنگ پـدر دارم ببـالا
وگر قیصر سگالد راز زردشت   کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است و چه آتش   کزو پا زند و زند آمد مسما

باقی ازصفحه قبل

خشك چو سوزن شدست از عرق شرم   رشتهٔ مـریم ز شرم مـوی میانش

و نیز

چه‌چشمك می‌زنی‌ای سوزن‌عیسی‌بزخم‌من   رفواین دل‌شکاف ازرشتهٔ‌مریم‌نمی‌گیرد

(۱) گویا خاقانی در این بیت خط استواو محور که یکدیگـر را قطع می‌کنند بدار تشبیه‌کرده و مرادش از صلیب بام خضرا صلیب اکبرست که تقاطع خط استواومحور وخط جنوب‌و شمال باشد.

(۱) آباء علوی : پدران عالم بالا وکنایه ازنه‌فلك وهفت‌کوکبست ـ درمصراع دوم تجنیس ناقص بکاررفته میان ابا بکسراول بمعنی سرباززدن وآبا وبمعنی پدران.

(۳) اختردانش ـ کنایه‌از کوکب عطار دست وکوکب مشتری رانیز گویند.برهان

بقسطاسی بسنجم راز مؤبد — که جو سنگش بود قسطای لوقا
بس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد به عیسی — وزیر بد چه آموزد بدارا

وله ایضاً

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیون گشت معنبر طناب
شد گهراندر گهرصفحهٔ تیغ سحر — شد گره‌اندر گره حلقه درع سحاب
بال‌فرو کوفت‌مرغ‌مرغ‌طرب گشت دل — بانك بر آورد کوس کوس‌سفر کوفت‌خواب
صبح برامد ز کوه‌چون مه نخشب‌زچاه — ماه برامد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود — نیزهٔ این زر سرخ حلقه آنسیم ناب
جبهٔ زرین نمود طره صبح از نقاب — عطسهٔ شب گشت صبح عطسه صبح آفتاب
غمزه اختر به بست خندهٔ رخسارصبح — سرمهٔ گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چوپشت پلنگ کرد هوارا بشکل — ماه چو شاخ گوزن روی نمود ازحجاب
دهره برافروخت‌صبح‌زهره برانداخت‌شب — پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
شاهد سرمست‌من‌صبح درآمد زخواب — کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

وله ایضاً

روی چو صحبتش مرا از الم دل‌رهاند — عیسی وآنگه الم جنت وآنگه عذاب
یوسف‌من کرك مست باده بکف صبحگاه — وز دولب‌باده رنك سرکه فشان درعتاب
یافت درستی که من‌توبه نخواهم شکست — کرد چوصبح نخست روی نهان درنقاب
گفت چرا در صبوح باده‌نخواهی ازانك — حجله برانداخت صبح‌حجره بپرداخت‌خواب
گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر — زر و سر اینك ز من سکه رخ بر متاب
من بتو ای زود سیر تشنهٔ دیرینه‌ام — دشنه‌مکش‌همچوصبح‌تشنه‌مکش‌چون‌سراب
نقب زدم در لبت روی تو رسوام کرد — کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح — تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح وشام — راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
رای ملك صح خیز بخت عدوروزخسب — شبروی از رستمست خواب ز افراسیاب
مشرق دین راست صبح‌صبح هدی راضیا — خانهٔ دین راست گنج گنج هدی را نصاب

درمدح وزیر شروانشاه و قسمیه فرماید

مرازهاتف‌همت رسد بگوش خطاب — کزین رواق طنینی که میرود در یاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ‌شنو — در سلیمان جوئی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ‌همه پرصدای روحانیست — درآن صدا همه صیت وزیرعرش جناب
زهی بدست فلك‌ظل‌چو آفتاب کریم — خهی بکلك زحل سرچومشتری وهاب
بجان عاقلهٔ کاینات یعنی تو — که کاینات قشوراست وحضرت تولباب
ولی وخصم تومخصوص‌جنت وسقر ند — که این‌ندای قدافلح شنید و آن‌قدخاب

بصدرشاه رسانند ناقلان که فلان   گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
بعزِّ معین و بحق حق مهین   بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بحق آنکه دهد بچگان بستانرا   سپید شیر زپستان سر سیاه سحاب
ببوتراب که شاه‌بهشت‌و کوثر اوست   فدای کعب ترابش کواعب و اتراب
که بعدطاعت قرآن و کعبه وسجده   پس از درود رسول وصحابه و محراب
نبردم و نبرم جز ببزم شاه سجود   نکردم و نکنم جز بصدر خواجه‌ایاب
ز بند شاه ندارم گله معاذالله   اگرچه آب و مه من ببرد در مه آب
بگفته‌اند فلان میگریزد ازپی آنك   که شاه بشنود و بازداردم بعقاب
کجا گریزم سوی عراق یا اران   کجا روم سوی ابخاز یا بباب الناب
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود   چو کودکی که بمادر گریزد از برباب
ازین نشیمن‌واحسان و عدل نگریزم   اگرچه پیکر عمرم شود خراب و بیاب

در تحقیق وشکایت ازسفر

آرزوئیکه از جهان خواهم   ندهد ز آنکه مست بیخبر است
لیکن آنداده را بهشیاری   واستاند که نیك بد گهر است
خاطرم بکرو عهد نامرد است   نزد نامرد بکر کم خطر است
نالش بکر خاطرم ز قضاست   گلهٔ‌شهر بانو از عمر است
لهو یکجزو غم هزار ورق   غصه مجموع‌و حصه مختصر است
جاهل آسوده فاضل اندر رنج   فضل مجهول و جهل معتبر است
از پس هر مبارکی شومیست   از پس هر محرمی سفر است
نقطهٔ خون شد از سفر دل من   خود سفر هم بنقطه‌ای سقراست
فخر من یاد کرد شروان به   که مباهات خود بباختر است
عیب شروان مکن که خاقانی   هست از آنشهر کابتداش‌شراست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف   کاول شرع و آخر بشر است
جرم خورشید راچه جرم بدانك   شرق وغرب ابتداشرست‌وغراست
گر چه هست اول بدخشان بد   نه نتیجه‌اش نکو ترین گهر است
بینی آنجانور که زاید مشك   نامش آهو و او همه هنر است

درعرض راه مکه معظمه گفته

بختیان‌چون نوعروسان‌پای کوبان‌درسماع   اختران وشب‌پلاس‌وچرخ کوهان‌دیده‌اند
وان کجاوه چیست میزان دو کفه باردار   بارجوزاو دو کفه شکل میزان‌دیده‌اند
بادیه بحر است و بختی کشتی‌واعراب‌موج   واقصه سرحد بحر ومکه پایان‌دیده‌اند
بادیه باغ بهشت وبر سر خوانهای حاج   پرطاووس بهشتی رامگس‌ران دیده‌اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکر گاه حاج   صدهزاران‌شکل اقلیدس ببرهان‌دیده‌اند

بهترین جائی بدست بدترین قومی گرو مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند

در شکایت از همگنان

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند با من قران کنند و قرینان من نیند
گاه فریب دمنه افسونگرند لیك روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
تازند رخش بدعت و سازند تیر کید ☆ اما سفند یار مرا تهمتن نیند
زلبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه دانی نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید
شب عید چو ندر آمد ز در وثاق گفتی که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

در متن خاقان کبیر منوچهر گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
بس زررخسار کاندر پا کشان سیمکش بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند
سبحه داران از پس سبوح گفتن درصبوح بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
جرعه ریز جام ایشان است گوئی اختران کانهمه در روی چرخ جانستان افشانده‌اند
دفع سرما را قفس کردند زاهن پس درو بچه طاووس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس انس حریفانرا هم از تصحیف انس در تنور آن کیمیای جان جان افشانده‌اند
چون شرارش را علم برا بر سنبل گون رسید تخم گل گوئی زشاخ ارغوان افشانده‌اند
رومیان بین کز مشبك قلعه بام آسمان نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
کرده‌اند ازرادهٔ مریخ عقرب خانه‌ای باز مریخ و زحل خور درمیان افشانده‌اند
چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلك عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند
باز نونو در رحمهای عروسان چمن نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند
مغز گردونرا ز کام است ازدم باد شمال کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند
چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌اند
تا زبان شکلست شمشیرش همه شیران رزم بسکه دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند
نیزه دارانش که از شیر ینستان کین کشند خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نی های رماح دشمنانرا آتش اندر دودمان افشانده‌اند
چارجوی هشت خلد است اینکه در مدحش مرا ازره کلك و بنان طبع وجنان افشانده‌اند

وله ایضا

ماه نودیدی بت من رشته جانم نگر کاین دو را از بسکه باریکند همبر ساختند
پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر زانکه صد نو بر مرا زان یکصنو بر ساختند
زان لب چون آتش تر هدیه کن یکبوس خشك گرچه برهر آتشی مهری ز عنبر ساختند
من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است طعمهٔ این خشك نی زان آتش تر ساختند
سر گذشت حال خاقانی بدفتر سازاز آنك نو بنو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

وله ایضا

صبح چون زلف شب بر اندازد مرغ صبح از طرب پر اندازد

بر شکافد صبا مشیمهٔ شب طفل خونین بخاور اندازد
در بر بلبله فواق افتد کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده‌ای هرگز که ز منقار کوثر اندازد
او هم شب گریخت ساقی کو تا کمند معنبر اندازد
جان بدستار چه دهیم آنرا کز غبب طوق در بر اندازد
درع رستم ز سنبل آراید تیر آرش ز عبهر اندازد

درمدح خواجه مجدالدین جلیل گوید

الصبوح ای‌دل که جانخواهم‌فشاند دست هستی برجهان‌خواهم فشاند
بر سر خاك از جفای آسمان خاك هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند بر سر دشمن روان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آکنده‌اند آستین بر دوستان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری بر همام بحرسان خواهم فشاند
ایندو طفل نوری اندر مهد چشم بر بزرك خورده دان‌خواهم فشاند
این سه کنج نفسی از قصر دماغ برامام انس و جان خواهم فشاند
بر جلال مجد مجدالدین خلیل در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید طبع هم بر آن لفظ وبیان‌خواهم فشاند
هر گهر کز کلك او دزدید عقل هم بر آن کلك وبنان‌خواهم‌فشاند
داورم کی دست فرماید بربد کانچه دزدیدم همان‌خواهم فشاند
خود کیم من وزسگان کیست جان تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا فضلهٔ ماء الحمیم برلب حوض‌الجنان خواهم فشاند
گمر هم تا ریزهٔ خبث الحدید بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یادم الحیضی که‌ازخر گوش‌ریخت بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای حمیری بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت کفرار نعل نعلین یزید برید خیبرستان خواهیم فشاند

وله ایضا

صبح زمشرق چو کرد برقع نور آشکار خنده زد اندرهوا بیرق او برق دار
داد غراب زمین روی بسوی غروب تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
بهر صبوح از درم مست در آمدنکار غالیه برده بکاه بر گل سوری بکار
جام زعشق لبش خنده زنانشدچو گل وزاب خندان او بلبله بگریست زار
گفت مخورغم بیا باده‌خوراز بهر آنك غم نخورد هر کراهست چومن‌غمگسار
خاصه که‌مهر سپهر توشهٔ خوشه گذاشت واتش گردون گرفت پلهٔ لیل و نهار
دست پیاله بگیر قد قنینه به پیچ گوش چغانه بمال سینه بربط بخار
گرد خزان تاختن بر صف خیل بهار بادوزان برزان گشت بدل‌کینه دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید دست برابر بداشت کفهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون زشمر شد پدید عیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند برشمر از دست باد سیم وزر بیشمار
ملك جهانرا نظام دین هدی را قوام خواجهٔ صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار
هیبت ورای ترا هست رهی و رهین خسروچارم سریر شحنه ز پنجم حصار

وله ایضا

در آبگون قفس بین طاووس آتشین پر کز پر گشادن او آفاق بست زیور
بیرنك زد زمین را شبه فلك بجلوه پر گار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکسی ز پای و پرش زد بر زمین و گردون زانشد بهار رنگین زین شد شهاب اغبر
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
غمناك بود بلبل گل میخورد که در گل مشکست ورز و مرجان وین هرسه هست غم بر
ما ناکه باد نیسان آمد طبیبی ایرا سازد مفرح از زر مرجان و مشك اذفر

وله ایضاً

ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور بگشای غنچه لب بسرای غنهٔ تر
تو می خوری بمجلس برخاك جرعه ریزی من خاك خاك باشم کز جرعه یابد افسر
پیشت چه جرعه بوسم خاك و چو جرعه بینم برچینمش بدیده سازم سرشك احمر
گر باده می نگیرم برمن مگیر جانا من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر
زان آب آذر آسا انسان همی هراسم کز آب سگ گزیده شیر سیه ز آذر
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم گویندگان عالم پیشم عیال مضطر
درغیبت من آید پیدا حسودم آری چون زادن مخنث درمردن پیمبر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه اینجا سفید دستند آنجا سیاه دفتر
نه‌مه غذای فرزند از خون حیض باشد پس آبله‌اش برآید صورت شود مجدر
نه‌ماهه خون حیضی چون آبله برآرد سی ساله خون مردم آخرچه آورد بر
آنکسکه طعمه سازد سی سال خون مردم نی آخرش بطاعون صورت شود مبتر

وله ایضاً

هین که بمیدان حسن رخش درافکند یار بیش بها تـزرجان نعل بهائی بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
نقش سر زلف او هست مرا در بصر زانکه بهم درخورند عنبر ودریا کنار
قندز شب پوش او هست شب فتنه‌زای صبح قیامت شدست از شب او آشکار
از بس خونها که ریخت غمزهٔ سر تیز او عشق بانگشت چپ میکند آنرا شمار
خامهٔ مانیست طبع چهره گشای بهار نایب عیسی است ماه رنگرز شاخسار
گشت ز پهلوی بادخاك سیه سبز پوش گشت زپستان ابر دهر خرف شیرخوار
پروز سبزه دمید بـر نمط آبگیر زلف بنفشه خمید برغبب جـویبار

شاه ریاحین بباغ خیمه زربفت زد
شاخ که آندید ساخت برگ تمام از نثار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون
سوسن کاندید ساخت نیزهٔ جوشن گذار
سرو ز بالای سر پنجهٔ شیران نمود
لاله که آندید ساخت گرد خود آتش حصار
یاسمن تازه داشت مجمرهٔ عود سوز
غنچه که آندید ساخت گنبدهٔ مشکبار
خیری بیمار بود خشك لب از تشنگی
ژاله که آندید ساخت شربت کوثر گوار
زاتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
باد که آندید ساخت مروحه دست چنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
بلبل کاندید ساخت مدح کف شهریار
ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبد حراقه رنك سوخته حراق وار
نام خدنك تو هست صرصر جودی شکاف
کنیت تیغ توهست قلزم آتش بخار
فرق ترا درخور افسر سلطانی است
گرچه بدین مرتبت غیر تو شد کامکار
مملکه شهبا زراست گرچه خروس از نسب
هست بسر تاجور هست بدم طوق دار
گرچه ز نارنگ پوست طفل ترازو کند
لیك نسنجد بر آن کامل زر عیار
صورت مردان طلب کز در میدان بود
نقش برایوان چه سود رستم واسفندیار
گرچه زبعد همه آمده‌ای در جهان
از همه‌ای به گزین بر همه کن افتخار
زان سه نتایج که بود زاد غرض آدمی
لیك پس ازهرسه یافت آدمی اینکار و بار
صبح پس شب رسد بر کمرو آسمان
گل پس سبزه دمد بر دمن ومرغزار
چون کنی از نطع خاك رقعه شطرنج رزم
از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گندنا
کوس شود عندلیب خاك شود لاله‌زار
کرکس و شیر فلك طعمه خوران در مصاف
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چولاله بدل درخفقان رفته صعب
دهر چو نرگس بچشم دریرقان مانده زار
چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
امر دهد کردگار کی ملکوت احتیاط
پند دهد روزگار کی ثقلین اعتبار
بازشکافی به تیر سینهٔ اعدا چو سیب
باز نمائی زخون دانهٔ دلها چو نار

فی الحکمة والموعظة والمعرفة والسلوك والتجرید

مرا دل پیر تعلیم است ومن طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
سرزانو دبستانست چون کشتی نوح آنرا
که طوفان جوش درداوست جودی گرددامانش
خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو
نه تاکعبش بود جودی ونه تاساق طوفانش
کسی کاین خضر معنی راست دامن گیر چون موسی
کف موسی وآب خضر بینی در گریبانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشست تأویلش
همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش
مرا برلوح خاموشی الف بی تی نوشت اول
که ردسر زبانست وزخاموشیست درمانش
نخست ازمن زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
نه چون نایش زبان بایدنه چون بربط زبان رانش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من
نه شیطان ماندووسواسش نه آدم ماندوعصیانش
زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
درین تعلیم شد عمر وهنوز ابجد همیخوانم
ندانم کی رقوم آموزخواهم شد زدیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدارد   که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
نظاره میکنم و یحك در این هنگامه چون طفلان   که مسکین مهره آسوداست و نیلی حقه گردانش
باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن   بآخر یافتم چونشاه زنبوران مسلمانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت   مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چاردیواری بخاکش کردم و از خون   سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتکان باشد بخون اندوده بیرون سو   ولیکن اندرون باشد بمشك آلوده رضوانش
نترسم زانکه نباش طبیعت گور بشکافد   که مهتاب شریعت را بشب کردم نگهبانش
بلی خود همت درویش چو نخورشید میباید   که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت بملك خاص درویشی   که کوس رب هب لی میز نند از پیش میدانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش   خهی سرمست عاقل جان بقا نزل و رضا خوانش
دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش   دو خادم نفس و آمالش دو چاکر چرخ و کیوانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم   اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجت نبود آنجا   که اشکم چون نمك بودی رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستکانی داد جام خاص خورسندی   که خاك جرعه‌چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
کسی کاین نزل و منزل یافت ممکن نیست تحویلش   کسی کاین نقل مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید   گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش
چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش   چو دزد افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش
فلك هم تنك چشمی دان که بر خوان دفع مهمانرا   ز روز و شب سگی بسته است خوانسالار دورانش
نترسی زین سك ابلق که دریده است پیش از تو   بسی شیران دندانخای پی کرد دست دندانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را   بکش یا بند کن یا کارفرما یا برون رانش
نه درویش است هر کو تاج سلطانی طمع دارد   که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش
و گر صف خاص تر بینی در و درویش سلطاندل   که خاکپای درویشی نماید تاج سلطانش
چه درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور   بعریانان دهد زربفت و خود بینند عریانش
سخا هنگام درویشی فزونتر کن که شاخ گل   چو درویش خزان گردد بدید آید زر افشانش
سخا بهر جزا کردن ربا خوار یست در همت   که یك بدهی و وانگه ده جزا خواهی ز یزدانش
میالای ار توانی دست ازین آلایش دنیا   که دنیا سنك استنجا است و آلودست شیطانش
بترس از تیر بلدران ضعیفان در کمین شب   که هر که از ضعف نالانتر قویتر زخم پیکانش
حذر کن راه مظلومیکه بیدار است و خونباران   تو شب خفته ببالین تو آید سیل بارانش
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی   بخاك افتاده‌ای داری که لرزد عرش ز افغانش
چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا   که رستم در کمینست و کمندی زیر خفتانش
زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده او خونت   همه خون تو زانشیر یکه خوردستی ز پستانش
مخور باده که آنخو نیست کز شخص جوانمردان   زمین خورداست و بیرون داده از تاك ز رستانش
هدایت ز اهل دین آموز و ز اهل فلسفه مشنو   که طوطی کان ز هند آید نجوید کس ز خزرانش
فرایض ورز و سنت جوی و صل آموز و مذهب خوان   مجسطی کیست اشکالش قلیدس چیست و اقرانش

در سفر مکه معظمه بمدح خواجه جمال الدین موصلی گوید

صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش
کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان کـه طرهٔ بام زمانه داشت
چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
صبح از صفت چو یوسف ومه نیمهٔ ترنج
بکران چرخ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشوده چو جادوزنی بشکل
بسته زبان دود گلو گاه مجمرش
گفتی که نعل بود در آتش نهاده ماه
مشهور شدچه شدزن دودافکن از برش
شب را نهند حامله خاورچراست زرد
کا بستنی دلیل کند روی اصفرش
مانا که محرم عرفات است آفتاب
کاحرام را برهنه برایدز خاورش
دریای خشك دیدی کشتی در و روان
ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش
آن کشتی رونده تر از بادبان چرخ
خوش کام تر ززورق مه چارلنگرش
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
در چار لنگر است روان بادصرصرش
جوزا سوار دیدهٔ نه بر بنات نعش
ناقه نگر کجاوه هم جفته از برش
پشتش بنات نعش دو پیکر سوار او
ماه دگر سوار شده بر دو دوپیکرش
گیسوی حورو کوی زنخدانش بین بهم
دستارچه کژاوه و ماه مدورش
ماند کژاوه حاملهٔ خوش خرام را
اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
وان ساربان زبرق سراب ابر کرده چشم
از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یك بیك
از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر
چون شب کز آفتاب نهی تاج بر سرش

وله ایضا فی المدح

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامه عیدست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی ببزم شاه
صبح آتش ملمع و شب مشك اذفرش
مشرق بعود سوخته دندان سفید کرد
چون بوی عطر عید برآمد زمجمرش
فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون ومه عید نشترش
مه روزه دار بود همانا ازآن نشداست
تن چون خلال مائدهٔ عید لاغرش
یا حلقه گوئی ازپی آن شد که روز عید
خسرو بنوك نیزه رباید ز خاورش
انگشت ساقی از غبب غوك نرم تر
زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید
دیویست غسلگاه شده حوض کوثرش

در ذکر شکار سلطان شروانشاه منوچهر اخستان برلب دریا گفته

در پردهٔ دل آمد بازیکنان خیالش
جانشد خیال بازی در پردهٔ وصالش
بود آفتاب زردی کانروز رخ در آمد
صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
چون صبح خوش بخندید آن بیست وهشت لؤلؤ
من هست نیست گشته چون سایهٔ جمالش
آنخال نیم جو سنك از ذره نقطهٔ کم
بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاکپای او شدشستم بهفت آبش
جان صید زلفش آمد دیدم بهفت حالش

که دست بوس کردم که ساعدش گزیدم　لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو وزخون وحش صحرا　مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش
دیدم که سر گران بود ازخواب صید کرده　از صیدگاه خسرو کردم سبك سوآلش
گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت　وان مهد جان مهدی چتر فلك ظلالش
آن عمر خوار دریا وان روزه دار آتش　چون معتکف برهنه نه قوت ونه منالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا　دریا شده غریقش آتش شده زکالش
گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم　اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
رخسار بحر دیدم کز خون شرزه شیران　گلگونه دادی از خون شاه فلك فعالش
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش　بل آب زهره شیران در آتش قتالش
آهخت تیغ هندی چون چشمهٔ مصفا　تا بحر گشت سیراب ازچشمهٔ زلالش
یکهفته ریخت چندان خون سباع کزخون　هفتم زمین ملا شد بگرفت زان ملالش
برشخص شرزه‌شیران ازخون قبای اطلس　مقراض وش بریدی مقراضهٔ نصالش
چون دراسد رسیدی چون سنبله‌سنان کش　از ضربت الف سان کردی چو سین‌ودالش
از دورتیغ خسرو چون‌سبزه وش نمودی　گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه بخوردی آهو　انسی شدی چو دادی از وحش انتقالش
دریا زشرم جودش بگریختی چو زیبق　اما چهار میخست آنك زمین عقالش
روح‌القدس براقش وز قدر هیکل او　خورشید چرخ میخ زراز پی نعالش

درمدح سلطان گفته

زعدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق　چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
شهنشهی که بصحرا نسیم انصافش　ززهر در دم افعی عیان کند تریاق
سحر گهی که یلان بر کشند تیغ چوصبح　بعزم رزم کنند از برای کینه سباق
بگیرد از طپش تیغ وامتلای خلاف　دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابروار برآهخته‌خنجری چون برق　فرشته وار نشسته براشهبی چو براق
درآنزمان که کند‌تیغ با کف تووصال　زبسکه جان بدان‌را دهی زجسم‌فراق
گمان برم که زارواح تیره زیراثیر　خلایق دگر از نو عیان کند خلاق

در هنگام محبوسی در ذکر حال خود گفته

هر دم هزار بچهٔ خونین کنم بخاك　چون لعبتان دیده بزادن در آورم
چونزال بستهٔ قفسم نوحه زان کنم　تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم　یکچند پی بدیر برهمن در آورم
چونکار عالمست شترگر به‌من بکف　گه سبحه‌گاه ساغر روشن در آورم
دشمن‌مرا شکست کند دوست دارمش　حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ　تاچون حلیش دست بگردن درآورم
جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد　آخر مثلثی به مثمن در آورم

وله ایضا

بردم از نراد گیتی یکدو داو اندر سه زخم گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم
پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبید از آنك گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

وله

بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد بصبح هوئی گوزن وار بصحرا بـر آورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان کان سرد باد از آتش سودا بر آورم
ترد امنان که سر بگریبـان فرو برند سحر آورند و من ید بیضا بر آورم
خارا چو مار بر کشم و پس بیك عصا ده چشمه چون کلیم زخـارا بر آورم

در مدح شروانشاه منوچهر گوید

مرغ شد اندر سماع خنده‌زنان صبحدم بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم
پیش که طاووس صبح بیضهٔ زربن نهد از مـی بیضا بساز بیضـهٔ مجلس ارم
گوهر می آتشست ورد خلیلش بخوان مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم
نایب گل چون توئی ساقی مل هم تو باش جان بچمانه بده بـر چمن جـان بچم
نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می حاملهٔ ز آب خشك آتش تر در شکم
خون رزان ده که هست خون روانرادیت صیقل زنك هوس مرهم زخـم ستم
تا همه بر فال عید جان ملك فعل را داغ سگی بر نهیم بر در کهف امم
خسرو جمشید جـام سـام تهمتن حسام خضر سکندر سپاه شاه فریدون حشم

وله

ای لب وزلفین تو مهره وافعی بهم افعی دام تو دیـو مهرهٔ تو مهر جم
درختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس در یمنی جزع توحجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن است لعل توازبوسه باش تا بخدائی شود عیسی تو متهم
خاك توام سایه‌وارسایه زمن درمدزد نارنه‌ام بر مجوش مارنه‌ام در مرم

وله

گر نه شب ازعین عیدساخت طلسمی بخم عین منعل چراست در خط مغرب رقم
کـرد رخ آفتاب زرد قواره نهان بر فلك از ماه نوشد زه سیمین علم
برزه سیمین ماه گوی زر اختران بسته در آنکوی زه جیب قبای ظلم
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت کزبن ناخن دوید بر سر دامانش دم
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز از لب خم نیمه‌ای غرق در آب بقم
ماه سرانگشت خلق این چوقلم آن چو نون خلق چو طفلان نو شاد بنون و القلم
ازبن گوش آسمان از مه نوهر مهی حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن مـوسی دریا شکاف احمد جبریـل دم

رشح نوالش فزون ازعرق بحرو ابر — شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چوتافت پنبه شود بوقبیس — باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
شرع بدوران تو رستم و کاه وجود — ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم
در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم — در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم
ملك خراسان تراست در کف اغیار غصب — موسی ملکت توئی گرك شبان غنم
غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن — ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم
خضر ز توقیع تو سازد تریاك روح — چون بکفت بر گشاد افعی زرفام فم
گر خزر و ترك و رومرام حساب تواند — نیست عجب کز نهاد رام فحولست رم
از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم — چون صف اصحاب فیل در المنداز الم
گو بحسامت که برد آب بت لات نام — کاینهمه زیر نیام تن چه زنی لاتنم
گر ز پی غزو غز قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم
کرد چو مشك سیاه خاك چو گو گرد سرخ — هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیر دلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز — سك جگرانرا چو ماه گاه دق و گه ورم

در مدح خواجه بهاءالدین گوید

طفلی و طفیل تست آدم — خردی و زبون تست عالم
پروردهٔ جزع تست عیسی — آبستن لعل تست مریم
در سینهٔ ما خیال زلفت — طوبی است در آتش جهنم

وله

ای شحنهٔ شش جهات عالم — در چار دری هفت طارم
گه یاره کنی زماه و گه تاج — گه رنك دهی بخاك و گه شم
از رفتن تست بر تن دهر — پر نقطهٔ زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی — افراخته آستین معلم
تف علم تو در دم صبح — بر بیرق شاه دوخت پرچم
خاقانی را توئی همه روز — روزی ده و رازدار و محرم
تاب و تب او ببین بظاهر — کاندر دلش آتشی است مدغم
ازخوارزم آر مهر این بت — وزجیحون ساز نوش این سم
در گرد رکاب او همی دو — در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی پیاده بینند — خورشید دگر فراز ادهم
مختار عجم بهاء دین آنك — منشور جلال ازوست معجم
با لطف کفش گرفت تریاق — چون چشم گوزن و کام ارقم
ای کحل کفایت تو برده — از دیده آخرالزمان نم
دروصف تو کی رسم بخاطر — برعرش که برشود به سلم
گرچه شعرا بسی است امروز — اینطایفه را منم مقدم
هرچند در اینديار منحوس — بسته است مرا قضای مبرم
مرخاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم

طبع تو شناسد آب شعرم | دیلم داند نژاد دیلم

وله ایضا

شروان سراب وحشت من تشنه وحشی آسا | جز درگه تهمتن آبش خوری ندارم
مهدیکه بیند آتش شمشیر شاه گوید | دجال را بتودهٔ خاکستری ندارم
عدل یتیم مانده زپور قباد گفتا | کزفتح فتح زای تو به مادری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا | زین راست تربباغ لقا عرعری ندارم
من شهربند لطف توام نی اسیر شروان | کانجا برون زلطف تو خشك و تری ندارم
حرمت برفت حلقهٔ هر در گهی نکوبم | کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
جویم رضات شاید اگر دولتی نجویم | دارم مسیح چیست که سم خری ندارم
بینم محیط شاید اگر قطره‌ای نه‌بینم | دارم اثیر زیبد اگر اخگری ندارم

در صفت اصفهان ومعذرت ازهجای مجیرالدین بیلقانی و مدح جمال‌الدین

نکهت حور است یا هوای صفاهان | جبهت جوز است یالقای صفاهان
دولت و ملت جنابه‌زاد چو جوزا | مادر بخت یگانه زای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت | از حسد خاك سرمه‌زای صفاهان
لاجرم اینك برای دیدهٔ خورشید | دست‌مسیح است سرمه‌سای صفاهان
دست‌خضرچون نیافت چشمه‌دوباره | گرد تیمم بخاکپای صفاهان
مدت سی‌سال شدکه از سراخلاص | زنده همیداشتم وفای صفاهان
مدح دو فاروق دین‌چگونه کنم من | صدر و جمال آندومقتدای صفاهان
کعبه عبادت ستای من‌شد ازایراك | دید مرا مکرمت ستای صفاهان
کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش | تا ننهم مکه راورای صفاهان
اینهمه کردم برایگان نه بر آن‌طمع | کافر زریابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم | گردم طغیان زد از هجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند | من‌چه بدی کرده‌ام بجای صفاهان
دست و زبانش چراندا بریدن | محتسب شرع و پیشوای صفاهان
جرم زشاگرد پس عتاب بر استاد | اینت بد استاد اصدقای صفاهان
این‌مگر آنحکم باژگونه‌مصر است | آری مصر است روستای صفاهان
داد صفاهان ز ابتدام کدورت | گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود در اول | تا خورم آسیب جانگزای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بیدی کرد | هم بنکوئی کنم جزای صفاهان
خطه شروان که نامدار بمن شد | گر بخرابی رسد بقای صفاهان

در مراجعت از مکه معظمه وورود بمداین و دیدن آثار ایوان کسری فرموده است

هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان / ایوان مداین را آئینه عبرت دان
یکره زره دجله منزل بمداین کن / وزدیده دویم دجله برخاك مداین ران
از آتش حسرت بین گریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو زبن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توایم اکنون / گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / برقصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
گوئیکه نگون کرداست ایوان فلك وش را / حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید / خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاك دراو بودی دیوار نگارستان
این هست همان درگه کاورا ز شهان بودی / دیلم ملك بابل هندوشه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیرپی پیلش بین شهمات شده نعمان
مست است زمین زیراك خورداست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین / بر باد شده یکسر باخاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی / کردی ز بساط در زرین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برگو رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك / زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرینست این می که دهد رزبان / زآب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

درمدح خاقان کبیر شروانشاه

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان / گشت زسیر شهاب روی هوا پرسنان
داد بگیتی ظلام سایهٔ خاك سیاه / یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و به لعب / مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاك / ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
مطرد سرخ شفق روی هوا کرد شق / پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
راست چو از آینه عکس خیال پری / گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن و نا دیدنش بود بنزدیك خلق / گه چو جمال یقین گه چو خیال گمان
از بر ایوان ماه بارگهی بود خوب / ساکن او خواجهٔ فاضل نیکو بیان
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش / حوروشی اندرو غیرت حورجنان
و زبر آن بزمگاه نوبتی خسروی / همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

وز بر او مسندی خوابگه خـواجه‌ای
کوست بتأثیر سعد صورت و معنی جان
وز بر آنخوابگاه طارم پیری خسیس
همچو امل دور بین همچو اجل جانستان
گشت زسیارگان رتبت او پیش از آنك
بـام خـداوند را هست بشب پاسبان
بدر سپهر کـرم صدر کـرام عجم
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
مکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال
خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان
لفظ گـهر بـار او غیرت ابـر بهار
دست زر افشان او طعنهٔ باد خزان
تا خبر باس او در ملکوت اوفتاد
سجهٔ روح‌الامین نیست بجز الامان
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه
شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

وله ایضاً

ای نایب عیسی از دو مرجـان
وی کـرده زآتش آب حیـوان
جـزع تـو بغمزه بـرده جـانها
لعـل تو ببوسه داده تـاوان
وصل تو بـزیر پـر سیمرغ
پرورده بسایهٔ سلیمان
از جور تو در میان عشاق
بر خاسته صورت گـریبان
گـر فتنه نبایـدت کـه خیـزد
طیـره منشین و طـره منشان
بی بادهٔ زر فشان نباشیم
چون باد شداست عنبر افشان
از شاخ شکوفه ریز گوئی
کرداست فلك ستاره باران
رنك وسیهی لاله ما ناك
اندر دل مشتریست کـیوان
در پیکر باغ شکل نرگس
چشمی است که ریخته‌است مژگان
با هم گل و سبزه و بنفشه
چون قوس قزح برنـك الـوان

در مدح خاقان کبیر سروانشاه

تا نفخات ربیع صور دمیداز دهان
کالبد خاك را نزل رسید از روان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب
غالیه سائی است باد بر صدف بوستان
عکس شکوفه زشاخ بر لب آب اوفتاد
راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
نی عجب ار جای برف گرد بنفشه است از انك
معدن کافور هست خطهٔ هندوستان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بیدبن
عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
زهره ودهره بسوخت کوکبه رزم شاه
زهره زهره بتیغ دهره دهر از سنان
دولت وصولت نمود شیر علامات او
دولت ملك عجم صولت تیغ یمان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجدوسنا
گوشهٔ عرش از سریر خوشه چرخ از بنان
پایه ومایه گرفت هم کف وهم جام او
پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
یافته و بافته است شاه چو داود و جم
یافته مهر گمان بافته درع امان
ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او
ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اشهب میمونش را
سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و خسته روند تیغ وران پیش او
بسته به شصت سبك خسته بگرز گران

وله ایضاً

عالم جان خاص تست نوبه فرو کوب هین
گوهر دل خاك تست ردمکن ای نازنین
درغمت ای زودسیرخون جگـر میخورم
تشنـه بجزمن که دید آبـخورش آتشین
جان چوسزای تو نیست بادبـدست جهان
مهر چو مقبول نیست خاك بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا در ره است
مهر چو بینی که هست ماربیین در کمین
هست لب لعل تـو کوثر آتش نـمای
هست کف شهریار گوهر دریا ضمین
گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افکند
پاره کند در زمانش دست شهور وسنین
چون زخروش دو صف وقت هزاهز کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس وغبار سپاه طوطی وصحرای هند
خنجر وخود سیـاه آینـه وبحر چین
خلق توازراه لطف جان برباید زخلق
چون حرکات فلك در نغمـات حزیـن
از عدوی سك‌صفت حلم و تواضع‌مجوی
زانکه بقول خدای نیست‌شیاطین ز طین
بنده‌سخن‌تازه کردو آنچه کهن‌داشت‌شست
کانهمه خر مهره بود وین همه در ثمین
سنك در اجزای کان زرشد آنگاه لعل
نطفه درارحام‌خلق مضغه شد آنگه جنین
گرچه‌درین فن‌یکیست اوودگر کس بنام
آن مگس سك بود وین مگس انگبین
حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر ازپلاس عبقری از کوردین

در مذمت شعرای روزگار خود گفته است

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
وزحق نه‌آدم‌است‌ونه عیسی خطابشان
هستند از قیاس چو فـرسوده هاونی
سر نی وبن همیشه ز سودن خرابشان
از طبع خشکشان نتوان یافت شعرتر
نیلوفـر آرزو که کند در سرابشان
سحر حلال من چو خرافات خودنهند
آری یکیست بولهب و بو ترابشان
من رستم کمانکشم اندرکمین شب
خوش باد خواب غفلت افـراسیابشان

وله ایضاً

بوحدت رستم ازغرقاب وحشت
برستم رسته گشت از چاه بیژن
نشاید بردن انده جـز بانده
نشاید کوفت آهن جز بـآهن
دلم آبستن از خورسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون
چوحرص‌آسود چه زیروچه بالا
چودیده‌رفت چه روزوچه روزن
درین پیروزه‌طشت‌ازخون‌چشمم
همه آفاق شد بیجاده معـدن
من‌اندر کنج ودونان برسر گنج
مگس‌در گلشن وعنقا به گلخن
نه بینی جز مرا نظـم محقق
نیـابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جـز درخت هنـد کافور
نریزد جز درخت مصر روغن
نه پیش‌من‌دواوینست و اشعار
نه عیسی را عقاقیراست‌و هاون
ازین نورند غافل چند اعمی
براین نطقند منکر چند الکن
تب ربع آمد ایشان را که نامم
بگردربع‌مسکون یافت مسکن
عجب نـی گر شب میلاد احمد
نگونسار آید اصنام برهمن

در هنگامی که محبوس بوده فرموده

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق درخون نشیند چشم خونپالای من
روی خاك آلود من چون کاه بر دیوار حبس
از رخم کهگل کند اشک زمین اندای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
ماربین پیچیده درساق گیاه آسای من
تا نترسند ایندو طفل هندو اندر مهد چشم
زیردامن پوشم اژدرهای جانفرسای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندردل دانای من
تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
نافهٔ مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را کیمخت رنگین سر ز نشها کرد و گفت
سخت بد رنگی نداری صورت زیبای من
نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
واینك اینك حجت گویا دم بویای من

درمدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر بن اخستان گوید

دور فلك ده جام را از نور عذرا داشته
چون عده داران چارمه درطارمی واداشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش
یا نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
مجلس دو آتش داده بر این از هجر وان از شجر
این کرده منقل را مقر آنجام را جا داشته
می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین
مریخ خون آلود بین برسر ثریا داشته
دف چون هلال بدرسان گرد هلالش اختران
هرسودواختر درقران جفتی چوجوزا داشته
من زان گره گوشه نشین نه درد کش نه میوه چین
می ناب وشاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شدند آتش سخن کاین چیست کار آب کن
نوروز نور آب کهن خط تبرا داشته
گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
حیض عروس زرخورم درحوض ترسا داشته
مقصود اگر مستیست هست ازجود شاه دین پرست
آنگر می جان بخش دست ازعقل والا داشته
زین پس وشاقان چمن نوخط شوند وغمزه زن
طوق خط وچاه ذقن پرمشك سارا داشته
جام است یاجوزاست آن یانی ید بیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن درقلب هیجا داشته
روز نو شروانشهی چل صبح وشش روزش رهی
جاسوس بختش زاگهی دی علم فردا داشته

هم درمدح خاقان کبیر فرماید

در کام صبح از ناف شب مشك ست عمدا ریخته
زرین هزاران نرگسه برسقف مینا ریخته
صبح ست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
برشب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته
می شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
رضوان کده خمخانها حوض جنان پیمانها
کف برقدح دردانها از عقد جوزا ریخته
بادام ساقی مست خواب ازجرعه شادروان خراب
از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یك نیمه سر
وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
راوی زدرهای دری دلال دلها مشتری
خاقانی اینك جوهری درهای بیضا ریخته
شاه یك اسبه برفلك خون ریخت دی را نیست شك
آنك سلاحش یك بیك درقلب هیجا ریخته
باشاخ سروانك کمان با برك بیدانك سنان
آئینه برگستوان گرد شمر ها ریخته

برقست وابر درفشان آینه و پیل دمان	بر نیلگون فرش ازدهان عاج مطر اریخته
در فرش عاج آنك نهان سبزه چو نیلی پرنیان	بر پرنیان صد کاروان ازمشك سارا ریخته
پیلست درسرما زبون پیل هوای نیلگون	آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور و پیل آنك بهم پیل دمان کافوردم	کافور هندی ازشکم بر دفع گرما ریخته

در صفت عید صیام ومدح شروانشاه گوید

عید است و پیش ازصبحدم مژده بخمار آمده	برچرخ دوش ازجام جم یك نیمه بیدار آمده
کرده درآن خرم فضا صید گوزنان چندجا	شاخ گوزن اندر هوا آنك نگونسار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر	ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آورشده	قندیل ازو ساغر شده تسبیح زنار آمده
ریحان روح از بوی می جان رافتوح از روی می	بزم صبوح ازجوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد به همرنگ اهل درد به	زرد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمده
خورشید رخشانست می زآنروز لرزانست می	جوجو همه جانست می فعلش بخروار آمده
آنخام خم پرورد کو آنشاهد رخ زرد کو	آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده
می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان	مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
درساغر آنصهبا نگر در کشتی آن دریا نگر	برخشك تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده
آن آبنوسی شاخ بین مارشکم سوراخ بین	افسونگر گستاخ بین بر لب بر لب مار آمده
بربط چوعذرا مریمی کابستنی دارد همی	از درد زادن هردمی با نالهٔ زار آمده
آن لعبدف گردان نگر دردف شکارستان نگر	وانچند صف حیوان نگر باهم به پیکار آمده

در ترك وتجرید واظهار فقر وفنا گوید

بزانو اشك من هر شب گهر ریزاست پنهانی	که همت را زناشوئیست از زانو وپیشانی
هوارا بیخ بگسستم خرد را شاخ بشکستم	نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی وجانی
هوا خفته است و بستر کرده ازپهلوی نومیدی	خرد مست است و بالین کرده از زانوی نادانی
از آنشد پردهٔ چشمم بخون بکری آلوده	که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
بخون ساده ماند اشك وخاك سوده دار درخ	مگر رخ لعل پیکانست واشکم لعل پیکانی
دل از تعلیم غم پیچد معاذالله که بگذارم	که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
ببستم آز را چشم و شکستم حرص را دندان	چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
بهفتاد آب وخاك آری زهر ظلمت بشویم دل	که هفتادش حجب پیشست وهر هفتاد ظلمانی
هنوز اسفندیار من نرفت ازهفتخوان بیرون	هنوزش در دز روئین عروسانند زندانی
بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی	بآب عقل حیض نفس میشو گر مسلمانی
بمملولی تن اندر ده که یاقوت ازفروغ خور	سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
نماند آب وفا جائی مگر درجوی درویشان	بآب ودانه ایشان بساز ار مرغ ایشانی
چه آزادند درویشان زآسیب گرانباری	چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی	خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس ازسی سال روشن گشت برخاقانی اینمعنی	که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
زقطران شب و کافور روزم حاصل این آمد	که ازنم دیده کافوریست وزغم جامه قطرانی

اگر کافور باقطران ره زادن فرو بندد چرا کافور وقطران زاد داغ و درد پنهانی

در مدح شروانشاه گوید

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
شاهد طارم فلك رست ز دیو هفت سر ریخت بهر دریچهٔ اقچه زرشش سری
غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف از پی مغز خاکیان نخلچه های عنبری
یوسف روز جلوه کرد ازدم گرگ ومیکند یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری
گرچه صبوح فوت شد کوش که پیش از آفتاب از می آفتاب وش باده صبوحیان خوری
طفل مشیمهٔ رزان بکر مشاطهٔ خزان حاملهٔ بهار از آن باد عقیم آذری
چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری
چنگی آفتاب رو از پی ارتفاع می چنك نهاده ربع وش بر بروچهره بر بری
کرتهٔ فستقی فلك چاك زند چو فندقش هر سر ده قواره را زهره کند بساحری
زهره زرشك خون دل در بن ناخن آورد چون سر ناخنش کند بارك چنك نشتری
سال نو است ساقیا نوبر سال نو توئی می که دهی سه ساله ده کو کهن و تو نو بری
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام در قدح گلین نگر عکس گلاب عنبری

وله ایضا

پیش که صبح بر درد شقهٔ چتر عنبری خیز مگر بیرق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستارهٔ سحر برصدف فلك رسان خندهٔ جام گوهری
بر کش میخ غم ز دل پیش که صبح بر کشد این خشن هزار میخ ازسرچرخ بر گری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی گه چوحلی دلبران مرغ کند نواگری
روز بروزت از فلك نزل دو صبح میرسد صبح سه گرد دار بکف جام صبوحی آوری
نیست زنامده خبر وزدم رفته حاصلی حاصل وقت را نگر تادم رفته ننگری
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهانخورد کی زحیات برخورد پس توغم جهان مخور تازحیات برخوری
آهو کاسك توام برجه و گرك مست شو خواب پلنك نه ز سر گرچه بلنك گوهری
شو ز گلاب اشك من خواب جهان زعبهرت تا بدو لاله در کشی جام گلاب عبهری
برغبب و دم خروس زیر رکاب بادهٔ چون دمش ازمطوقی چون غببش زاحمری
در ده از آن چکیده خون زابله تن رزان کابلهٔ رخ فلك برده عروس خاوری
این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده کرده زسیم ده دهی صره زر شش سری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه او نرمد ز جام اگر زاینه میرمد پری
در کف آهوان بزم آب رزاست و گاوزر آتش موسویست آندر بر گاو سامری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون گشته بزهرهٔ فلك حامله هم بدختری
روز رسید و محرمان عید کنند زین سبب روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر ما و تو بسپریم هم بادیهٔ قلندری
ور سوی مشعرالحرام آمده اند محرمان محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

ور بمنا خورد زمین خون حلال جانوران ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد خیزو ببر گلوی دن کو کندت کبوتری
ور بطواف کعبه اند از سر پای سرزنان ماو تو وطواف دیراز سردل نه سرسری
ورهمه سنك کعبه را بوسه زنند حاجیان ما همه بوسه گه کنیم آن سرزلف سعتری
کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبو کشان بخشش اصل وان همه ماو تواز میان بری
زهد شماو فسق ماچون همه‌حکم‌داورست داورتان خدای باد اینهمه چیست داوری

وله ایضا

عید رسید و مهرگان باد و جنیبه براثر هر دو جنیبه هم عنان در گـروتکاوری
شاخ چو مریم از صفت عیسی‌شش‌مه ببر کرده بسان مریمش نفخهٔ روح شوهـری
عیسی خورد را کند تابش ماه دایگی مریم عور را کند بـرگ درخت معجری
میوه چو بانوی ختن در پس حجلهای‌رز زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکـری
نخل بجنبش آمده‌گر نه یهود شد چرا پاره زرد برکتف دوخت بدان مشهری
سیب چو مجمری‌زرز خوردهٔ‌عوددرمیان کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو مشاطگان زده بررخ سیب خالها سیب برهنه ناف‌بین نافه دم از معطری
خال ز غالیه نهد هر کس وروی سیب‌را خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه فری
نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
خم چو پری گرفتهٔ یافته‌صرع‌و کرده کف خط معزمان شده بـرك زراز مـزعفری
ساربشا خسار برزنگی چار پاره زن خنده زنان چـو زنگیان ابر زروی اغبری
در بر بیدبن نگر لشگر مور صف زده گرد لوای سام بین مـوکب جام لشگری
گرچه‌درخت‌ریخت زرورچه‌هوافشاند در هم نرسد بجودشان بـا کف شه برابری
خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت مستحق الخلافتین از بلـواح و تنگری

در مدح شروانشاه خاقان کبیر گوید

آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز تـا مـرغ صراحـی کندت نغز نـوائـی
مجلس‌همه دریا وقدحها همه‌ماهیست دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفائی
در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائـی
از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی و ز ماهی سیمین سوی دلهای هوایـی
گر محرم عید ند همه کعبه ستایان تو محرم می باش مکن کعبه ستائی
کعبه چکنی با حجرالاسود و زمزم ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
خود خدمت این‌حلقه بگوشان‌ختن‌به از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
هیچ افتدت‌ای جان که برافتادگی من رحم آری و در کاهش جانم نفزائی
یا برشکر خویش مراخوانی مهمان یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

من قطعاته

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند نارنج از آن خرد که ترازو کند زپوست

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

بجهة مردی که عنصریرا بروی ترجیح داده بود
این قطعه را فرستاده

بتعریض گفتی که خاقانیا چه‌خوش داشت طبع‌روان‌عنصری
بلی شاعری بود صاحبقران ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل نکردی ز طبع امتحان عنصری
زده شیوه کان شیوهٔ شاعریست بیك شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت‌و نه وعظ و نه‌زهد که حرفی ندانست از آن عنصری
بده بیت صد برده و بدره یافت ز یکفتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زددیکدان ززرساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی درین گور بخل خسك ساختی دیکدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این مردمان پری‌وار جز استخوان عنصری

رباعی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو ای مرهم دیده دیده بی‌نور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من از دوری تو سوخته‌ام دور از تو

خسرو دهلوی اصل وی از دیار کش ترکستان بوده پدرش امیر محمود در زمانیکه‌فتنه‌چنگیزی رخ نمودبدهلی‌رفته سکونت گرفته‌وملازمت سلطانمحمدبن تغلق‌شاه را پذیرفته بمناصب بلندرسید وآخردرغزوات کفارآن ساحات شهادت‌یافت پسرش امیرخسرو بجای پدربامارت نامور آمد ودرتحصیل کمالات‌صوری ومعنوی کوشید بالاخره ازمنصب گذشته و سالبخدمت شیخ نظام اولیا گشته مرتبه‌عالی حاصل کرد وغرض امیر را درفن شاعری قدرت وافر بوده و خمسهٔ در تتبع خمسه شیخ نظامی منظوم فرموده که‌مناسبت اسمی بایکدیگر دارند علاوه بر آن اشعار بسیارازهر مقوله بفارسی وهندی دارند گویند چهارصدهزار بیت ازایشان بیادگارمانده‌وقتی‌دیوان ایشان باخمسه‌دیده شدواکنون هیچیك‌ازآندوحاضر نیست که انتخاب شود ناچار به‌همان ابیات که درآتشکده است اکتفا میرورددرسنهٔ‌هفتصدوبیست‌وپنج در مقبره شیخ‌شکر گنج مدفون شد بعضی از قصاید ورباعیات آن جناب‌میباشد

در حکمة و نصیحت و موعظه فرماید

تا زهر بادی نجنبی پابدامن کش چوکوه کادمی‌چون مشت خاك وعمربادصرصراست
مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالم است تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است
راست‌رورا پیره کن گرچه‌زن باشد که‌خضر چون بظلمت‌ره کند گم‌مادیانش رهبر است
جعفر آنباشد که طیار از فلك بیرون‌رود نه کسی کوبال را طیار دارد جعفر است
در تصوف رسم‌جستن‌خنده‌برخود کردنست در تیمم مسح کردن خاك کردن برسراست
گر توسر بازی چه‌حاجت‌خرقهٔ رنگین‌بدوش شیر را در حمله نه برگستوان نه‌مغفر است

راه رو چون دریا کوشد مرید شهوتست | پیره‌زن چون رخ بیاراید به بند شوهراست
عاشقی رنجست و مردان را بسینه‌راحتست | سلسله بنداست وشیرانرا بگردن زیوراست
کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی | آب از ینجا بر که در دریا بسی شور و شراست
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخیست | عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکستراست
بهر اینمردار چندت گاه زاری گاه زور | چون غلیواژی که شش مه ماده و شش مه نراست
نیست نقصانرا سخن آنجا که چشم عارفست | نیست خفتانرا مجال آنجا که پشت حیدراست
امل ز جود تو بگریخته است و از پی او | جمازهٔ کرمت میدود گسسته مهار

در جواب قصیده لف و نشر عبد الواسع جبلی فرموده

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازك و دلبر | شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و برت هرگز | شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
ببرد اندیشه مهر وفراق و آرزوی تو | زچشمم خواب و شخصم تاب و رویم آب و جانم خور
زشوق عشق و سوز داغ تو باشد بدینگونه | دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چون توئی در شکل و ناز و خوبی و خنده | برون رنك و درون جنك و بدل سنك و بلب شکر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان | فریب آمیز و رنك انگیز و بی پرهیز و غارتگر
تراسحر و دم و افسون و نیرنك و من از گفتت | زنم جوش و نهم گوش و دهم هوش و کنم باور
شهنشاهیکه هست از تاج و تیغ و خشم و بخشایش | خداوند ظفرمند و عدو بند و ولی پرور
شکست و تاخت و بگسست و کم کرد از سوارانش | سنان قارن عنان بهمن کمان بیژن توان نوذر
جهان پیش از تو بد زاد بار و ظلم و ظلمت و حرمان | دهی بی ره صفی بی شه شبی بیمه رزی بی بر
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمدالله | فلك خوشخو زمان دلجو زمین مینو دیار ازهر
برزم یکدلیر پهلوان ترك هندویت | چه هومان و چه پیران و چه دستان و چه زال زر
کشید و راند و برد و کوفت اندر دار ملك تو | سلح قاآن قلم هامان علم خاقان دهل سنجر
زمدح تست در طبع و دل و کلك و خط خسرو | هنر مضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد | گل از خار و خز از تار و تف از نار و خور از خاور
مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی | نگین ز انگشت و جام از مشت و خز از پشت و تاج از سر

رباعیات

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته‌دل نه‌ای ز ما دور که ما | آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

هجرت که بجان من درویش آمد | گوئی نمکی برجگر ریش آمد
می‌ترسیدم کز تو شوم روزی دور | دیدیکه همانروز بدم پیش آمد

هوشم نه موافقان خویشان بردند | آن کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا تو دل به‌ایشان دادی | باله که من ندارم ایشان بردند
من بودم دوش و آن بت بنده نواز | از من همه لابه بود و ازوی همه ناز

شب رفت وحدیث ماپپایان نرسید / شب را چه کند قصهٔ ما بود دراز

ای از تو مرا امید بهبودی نه / با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا / درهم شکنی ولی باین زودی نه

ازغزلیات اوست

بسی شب بامهی بودم کجا شدیارب آن شبها / کنون هم هست شب اماسیه ازدودیاربها
ای عشق کار تو بچه من ناکسی فتاد / گوید کسی نماند جهان خراب را
زامدشد خیال تو ترسم که بیغرض / قصاب پرورش ندهد گوسفند را
پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق / پر شد چنانکه جای نمانداست پندرا
نازك مگوی ساعد خوبان که خورد کرد / چندین هزار پنجهٔ زور آزمای را

تو ای صنم که مرا در دلی چه‌سودم ازین / که در میان من و دل هزار فرسنك است
صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم / آخرچه شد که این کرم ازمن دریغ داشت

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم / که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
مردمان در من و حیرانی من حیرانند / من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی / از یك نگاه کشت و نگاه دگر نکرد
من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب / آن دارویم بده که فراموشی آورد
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم / آنرفته خود نیامده اشکم روان بماند
بخدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن / که درون خانهٔ تو دگری چکار دارد
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند / شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از ما بشنو قصهٔ ما ورنه چه حاصل / پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
خسرو است و شب و افسانهٔ یاروهر بار / قدری گرید وهم بر سر افسانه رود

بدامن می نهفتم گریه ناگه مست بگذشتی / شدم رسوا من تردامن وصد پاکدامن هم
ای خردمند درین گوش سخنهای کسی است / نتوانم که سخنهای ترا گوش کنم
بطعن گفتهٔ خسرو توانی رستن از دستم / توانم خاصه بااین زوروبازوئیکه من دارم

بدینسان کز غمت برخاك دارم هر زمان پهلو / ز آهن بایدم ای سنگدل نه زاستخوان پهلو
توخوش میخسب کز خواب جوانی بسکه سرمستی / بهر پهلو که میخسبی نمیگردی بآن پهلو

آنکه جان گویند خلقی آن توئی / وانکه شیرین تر بود از جان توئی
شهر دل ویرانشد از بیداد تو / هر چه ویران تر شود سلطان توئی
خوش آنزمانکه بری نام عاشقان وآنگاه / چو نام من بلب آید زبان بگردانی
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی / مگر که زنده کنی خلق را وباز کشی

شنیده ام که سگانرا قلاده می بندی چرا بگردن خسرو نمیکنی رسنی
سیه بادام را هرسو میفکن از نظر بازی نگهدارش که روزی برسرتابوتم اندازی
مگوی تلخ که جان میبری بگفته شیرین مرا بتلخ گهی کش کزانگبین نتوانی

دقیقی مروزی اسمش استاد ابومنصورمحمدبن‌احمدبرخی بلخی وچندی سمرقندی دانندش ومعاصر ومداح آل‌سامان خوانندش بلی دراواخردولت سامانیان ظهور نموده وامرای چنانیان یعنی ابوالمظفر محتاج الچنانی اورا نواخته و تربیت کرده ودقیقی آنطایفه را نیز مدحت می‌سروده وپس از آنطایفه بخدمت امیر نصربن ناصرالدین سبکتکین رفته اورا مداحی میکرده پس از آن بخدمت سلطانمحمود معروف شده بنظم احوال ملوك عجم مأمور آمده بی‌ترتیب حکایت سلطنت گشتاسب‌را موزون نموده هزار بیت ازودرشاهنامه حکیم فردوسی مسطور است وآن گشتاسب‌نامه است که قبل ازفردوسی منظوم کرد درسنه۳٤۱ بسببی دردست غلامی‌ترك که‌محبوب‌و مملوك وی‌بود کشته آمد بعضی گویند آن هزار بیت از گشتاسب نامه‌را بامر امیر نوح سامانی موزون نموده ووفاتش درآن وقت‌بوده واین اصح روایاتست چون پس از وی فردوسی بنظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را برای جلوهٔ اشعار خود ضمیمهٔ شاهنامه فرمود وچون اینمعنی محقق است وبر بعضی مشتبه مانده چنانکه گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی را نظم فردوسی میدانند گشتاسب‌نامه‌را هم ازشاهنامه میخوانند لهذا بعضی ازاشعارش که باقی مانده باانتخاب گشتاسب‌نامه درضمن حال او مرقوم میشود قبل از ابتدای گشتاسب نامه او حکیم فردوسی در شاهنامهٔ خود منظوم چنین فرموده است

درباب دقیقی حکیم ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه گفته در مقدمه گشتاسب نامه

همیخواهم از دادگر یك خدای که چندان بگیتی بمانم بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش به پیوندم از خوب گفتارخویش
از آن‌پس‌تن جانور خاك راست سخنگوی جان معدن‌پاك راست
کنون راز ها باز جویم تـرا حـدیث دقیقـی بگـویـم تـرا
چنانديد گوينده يكشب بخواب که جام مئی‌داشت همچون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمـدی بد انجام می داستانـهـا زدی
بفردوسی آواز دادی که می مخور جز بآئین کاوس کی
که‌شاهی گزیدی‌ز گیتی که‌تخت بنازد بدو تاج و شمشیر وبخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر زشادی بهر کس رساننده بهـر
بدین نامه گر چند بشتافتی کنون هرچه جستی همه یافتی
ازاندازه من بیش گفتم سخن اگر باز یابی بخیلی مـکن
زگشتاسب وارجاسب بیتی‌هزار بگفتم سر آمد مرا روزگار
گرانمایه نـزد شهنشه رسد روان من از خاك برمه رسد
بداندکه پیش از توآخر کسی درین داستان رنج بردش بسی

پذیرفتم و داشتم زو سپاس مرا دردل آمد زهرسو هراس
که روزی مراهم بباید گذشت زگفتار او در نشاید گذشت
زگفتار او بشنو اکنون سخن که گفته است این داستان کهن
کنون من نگویم سخن کو بگفت که من زنده ام او ست باخاك جفت

آغاز گشتاسب نامهٔ دقیقی و ذکر پادشاهی گشتاسب و آمدن زرتشت بنزد وی به پیغمبری

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار که یزدان پرستان آنروزگار
مر آنخانه را داشتندی چنان که مرمکه را تازیان این زمان
بدانخانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا وهیکل ببست
ببست آن درآفرین خانه را در آنخانه نگذاشت بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس خدا را چنین داشت باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی سوی روشن دادگر کرد روی
نیایش همی کرد خورشید را چنان برده بد راه جمشید را
چو گشتاسب برشد بتخت پدر که فرپدر داشت بخت پدر
بسر برنهاد آن پدر داده تاج که زیبنده باشد برآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرك که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرك
سوی راه ورزان نیازیم چنك بر آزاده گیتی نداریم تنگ
پس از دختر نامور قیصرا که ناهید بد نام آن دخترا
کتایون شخواندی گرانمایه شاه دوفرزندش آمد چو خورشید وماه
یکی نامور فرخ اسفندیار شهی کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن شهی نامبردار و لشگرشکن
چو گیتی برآنشاه نوراست شد فریدون دیگر همی خواست شد
چو یکچند گاهی برآمد برین درختی بدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسب بمیان کاخ درختی کشن برك وبسیار شاخ
همه برك او پند وبارش خرد کسی کزچنو برخورد کی مرد
خجسته پئی نام او زردهشت که اهریمن بدکنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم سوی تو خرد ره نمود ایدرم
جهان آفرین گفت بپذیر دین نگه کن براین آسمان و زمین
نگر تا تواند چنین کرد کس جزازمن که هستم جهاندار بس
چو بشنید ازو شاه به دین به بپذرفت ازو دین و آئین به
پس آزاده گشتاسب برشد بگاه فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکند اندر جهان مؤبدان نهاد از بر آذران گنبدان
یکی سرو آزاده بود از بهشت به پیش در آذر اندر بکشت

چنان گشت آن‌زاد سرو بلند که بر گرد آن می نگشتی کمند
چه بسیار بن گشت و بسیار شاخ بگرد از برش بر یکی خوب کاخ
دو ایوان بر آورده از زر پاك زمینش همه مشك و عنبرش خاك
فرستاد هر سو بکشور پیام که چون سرو کشمر بگیتی کدام
بگیرید پند از تهم زرد هشت بسوی بت چین گذارید پشت
چو چندی بر آمد بر این روزگار همایون شد آن اختر شهریار
چو ارجاسب بشنید گفتار ریو فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی نامه بنوشت خوب و هجیر سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشت اندر آن نامه خسروی یکی آفرین بر خط بیغوی
سرت سبز با دو تن و جان درست مبادت کیانی کمر گاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه مرا روز روشن بکردی سیاه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی فریبنده را نیز منمای روی
ور ایدونکه نپذیری این نیك پند سر و جانت را نیز آید گزند
بفرمود بردن ز پیش سپاه درفش همایونش فرخنده شاه

درجنك ارجاسب و گشتاسب وشکست یافتن لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید سپاهیکه آنرا کرانه ندید
ز بس بانك اسبان و جوش و خروش همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته سر نیزه ها ز ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار چو بیشه نیستان بوقت بهار
ز تاریکی گرد و بانك سپاه کسی روز روشن نمیدید راه
بکردند یك تیر باران نخست بسان تگرگ بهاران درست
بپوشیده شد چشمه آفتاب ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
هوا زین جهان بود شبگون شده زمین سر بسر پاك درخون شده
یکی بارهٔ بر نشسته چو پیل بتن همچو آهن بتك همچو نیل
نهادی بلطف آنگره بسته دم دو سه بار بر یکدرم چارسم
چو بینائی دیده بیرنج راه رسیدی بهر جا که کردی نگاه
در و دشتها شد همه لاله گون بدشت و بیابان همیریخت خون
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه که بر وی نتانست رفتن سپاه
ز توران بکشتند چندان سپاه کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
چو آگاه شد قیصر آنشاه روم که فرخ شد آنشاه وارجاسب شوم
فرسته فرستاده با خواسته غلامان و اسبان آراسته
همه نامه کردند زی شهریار که مادین گرفتیم ز اسفندیار

بعد از انجام گشتاسب نامه دقیقی دیگر باره حکیم فردوسی این اشعار گوید بجهة اثبات مدعا تحریر یافت

چون این نامه افتاد در دست من — بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم — همه بیتها نا درست آمدم
من این زان نوشتم که تا شهریار — بداند سخن گفتن نابکار
دهان گر بماند زخوردن تهی — از آن به که ناساز خوانی نهی
دو گوهر نمودم بگوهر فروش — کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت — مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو طبعت نباشد چو آب روان — مبر دست زی نامهٔ خسروان

وله

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا — آنکجا کاوخوشش بودی برمایونا

این سه بیت با قافیه در تذکرهٔ هفت اقلیم بنام نامی حکیم بوده است

می صافی بیار ای بت که صافیست — جهان از ماه تا آنجا که ماهیست
چو از کاخ آمدی بیرون بصحرا — کجا چشم افکنی دیبای رومیست
بیا تا می خوریم و شاد باشیم — که هنگام می و ایام شادیست

هم از اشعار دقیقی است

دانیکه دل من که فکندست بتاراج — آندوخط مشکین که بدید آمده ازعاج
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم — عمر دگر بباید تا صبر بر دهد
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — شود طعمش بداز آرام بسیار
آن مرکب که کالبد از نور — لیکن او را روان و جان از نار
زان ستاره که مغربش دهنست — مشرق او را همیشه بر رخسار

هم از قصاید اوست درمدح میر ابوسعید

پریچهره بتی عیار و دلبر — نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم — سرشکم خون شد است و برمشجر
اگر نه دل همیخواهی سپردن — بدان مژگان زهر آلود منگر
وگر نه بربلا خواهی گذشتن — برآتش بگذرو بردرش مگذر
بسان آتش تیز است عشقش — چنانچون دورخش همرنك آذر
بسان سرو سیمین است قدش — ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آنروی دیبا رنك چینی — که رشك آرد براو گلبرك بربر
فریش آنلب که تا ایدر نیامد — ز خلد آئین بوسه نامد ایدر
از آن شکر لبانست اینکه دایم — گدازانم چو اندر آب شکر
بچهره یوسف دیگر ولیکن — بهجرانش منم یعقوب دیگر

از آن لاغر میانست اینکه عشقم | چنین فربی شده است وصبرلاغر
مرا گوید ز چندین شعر شاهان | ز چندین عاشقانه شعر دلبر
بمن ده تا بدارم یادگاری | بپردهٔ چشم بنویسم به عنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم | چو تعویذی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم | فرو باریدم از چشم آب احمر
فرو بارید ابر از دیدگانم | بر آنخورشید کش بالا صنوبر
همی بگریستم تا زاب چشمم | چو روی یار من شد روی کشور
چو روی یار من شد دهر گوئی | همی عارض بشوید بآب کوثر
بکردار درفش کاویانی | بنقش وشی و کوفی سراسر
بپوشیده لباس فرودینی | بیفکنده لباس ماه آذر
گل اندر بوستانان بشکفیده | بسان گلبنان باغ پر بر
تو گوئی هریکی حور بهشتی است | بدست هریك از یاقوت مجمر
سحر گاهانکه باد نرم جنبد | بجنباند درخت سرخ و اصفر
تو پنداریکه از گردون ستاره | همی باریده بر دیبای اخضر
نگار اندر نگار ولون درلون | هزاران در شده پیکر به پیکر
بزیر دیبهٔ سبز اندر اینك | ترنج سبز و زرد از باربنگر
یکی چون حقهٔ از زرخفچهاست | یکی چون بیضهٔ بینی ز عنبر
درخت سبز تازه شام و شبگیر | که ماه از برهمی تابدبراو بر
درفش میر ابوسعد است گوئی | فروزان از سرش بر تاج گوهر

وله

توان ابری که ناساید شب‌و روز | ز باریدن چنان چون از کمان‌تیر
نباری در کف دلخواه جز زر | چنانچون بر سر بدخواه جز تیر

در صفت شراب ومدح ممدوح خودگفته

زان تلخ میئی گزین که گرداند | نیروش روان تلخ را شیرین
از طلعت او هوا چنان گردد | کز خون تذر و سینهٔ شاهین
استاد شهید زنده بایستی | وان شاعر تیره چشم روشن بین
تا شاه مرا مدیح گفتندی | زالفاظ خوش و معانی رنگین

وله

نگه کن آب و یخ در آب گینه | فروزان هرسه همچون‌شمع روشن
گدازیده دو تا یکتا فسرده | بیك لون این سه گوهر بین ملون

وله ایضاً

اکنون فکنده بینی از ترك تایمن | یکچندگاه زیر پی آهوان سمن
من بر آنم که توداری‌خبر از رازفلك | نه بر آنم که تواز راز رهی بیخبری
تاز گفتار جدا باشد پیوسته نگار | تا زدیدار بری باشد همواره پری
نیکخواه توز گفتار بدی باد جدا | بدسگال تو زدیدار بهی باد بری

و له ایضاً

در افکند ای صنم ابر بهشتی — زمین را خلعت اردی بهشتی
چنانگردد جهان هزمانکه دردشت — پلنك آهو نگیرد جز بکشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا — هوا برسان مشك اندوده وشتی
بدان ماند که گوئی از می ومشك — مثال دوست بر صحرا نبشتی
بتی رخسار او همرنك یاقوت — میثی برگونهٔ جامهٔ کنشتی
جهان طاووس گونه گشت گوئی — بجائی نرمی و جائی درشتی
ز گل بوی گلاب آید بدانسان — که پنداری گل اندرگل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزید است — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنك و نالهٔ چنك — می چون زنك و کیش زرد هشتی

و له

ملك آن یادگار آل دارای — ملك آن قطب دور آل سامان
اگر بیند بگاه کینش ابلیس — ز بیم تیغ او بپذیرد ایمان
قفای لشکرش ناهید و هر مزد — به پیش رایتش بهرام و کیوان

درمدح الخاص امیرابوسعید محمدمظفر محتاج چغانی گوید

محمد عوفی در تذکره لب‌الالباب آورده گوید در مدح چغانیان ایندوبیت ازوست

ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان ملك — وی کرده جود دست ترا پاسبان خویش
تقدیر گوش امر تو دارد ز آسمان — دینار قصد دست تو دارد زکان خویش

و له

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی با کس نسازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنك روزی — چرا ابلهانند با بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا مارو کرکس زید در درازی
صدواند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت‌وسه زیست آنمردتازی
اگر نه همه کار تو باژگونه است — چرا آنکه ناکس تر اورانوازی

و له ایضاً

زدو چیز گیرند مر مملکت را — یکی ارغوانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که را بویه وصلت ملك خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورانگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دوچیز است کورا به‌بند اندرآرد — یکی تیغ هندی دگر زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مراو را — بدینار بستنش پای ار توانی
که را تخت‌و شمشیرو دینارباشد — نبایدش تن سرو پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت — فلك مملکت کی دهد رایگانی

دقایقی مروزی اسمش شمس‌الدین محمدو ازفضلای امجدبوده رسالهٔحنین‌الاوطان نگاشته و بختیارنامه و سندباد را بوی نسبت کنند اما نظم سندباد را بازرقی منسوب کرده‌اند ولی ازوهم نیست سندباد نام یکی از شاهزادگان قدیم کیانیانست که‌دانا وفرزانه بوده و کتابی در حکمت بنگاشته وبنام او معروف‌است ودرزمان سلطان طغانشاه ازرقی بنظم مطالب آن مامور شد ولی تا حال از نظم ونثر آن اطلاعی حاصل نشده شیخ سعدی شیرازی گفته است بیت

چه‌خوش آمد این نکته درسندباد | که عشق آتش است ای‌پسر پند باد

گفته‌اند در موعظه وتذکیر واظهار حقایق ودقایق بی‌نظیر است و مداح خواجه عمید فخرالدین‌حمید بوده وطبع عالی‌داشته‌ولوای‌فصاحت‌و بلاغت می‌افراشته ازاشعار او همین‌قدر بدست آمد .

درمدح وزیر الوزرا خواجه عمید فخرالدین حمید وزیر گفته‌است

دی باغ را بدیدم و روی مزعفرش | لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش
ارزنده همچو هرنفس از باد شاخ‌بید | گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شدآن همه‌حسن‌و دلال باغ | وان صورت‌عجیب وتن روح پرورش
باغ آسمان دیگر اوزا نجم و نبات | طالع‌شده‌بروزوشب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن | چون زلف دلبر من و خط معنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبه در | وز کله زبر جد محلول بسترش
آندور درگذشت‌وچوعدل‌ازجهان‌بشد | آن نقل اگر برفت ببین نقل دیگرش
گر بیوه گشت گلبن زیبا زهر گلی | میوه بعذر آمد و بنشست در برش
آسیب هجر دل برخ سیب دفع شد | هرکس که دید گونه یاقوت احمرش
آنحقه جواهر یاقوت رنك نار | چون مجمری ولعل شده حشومجمرش
گفتم که باغ ازگل و از میوه‌خالیند | وز حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست اهل هنر راکنون‌بگوی | نزهت‌سرای خاطرو دل ساحت درش
از فضل گلستانش و از علم ساحتش | از جودبوی ورنکش‌وازخلق کوثرش
گفت این صفات‌حضرت‌فخر زمانه‌است | والا حمید دین‌که سپهراست‌چاکرش
آنجوهری نسب که کرامات ایزدی | ازنور عقل و شیر سخاکرد جوهرش
حلمش بسوی قله ثهلان نظر نمود | نشمرد جز غبار و کلوخی محقرش
بس لاغران محنت گیتی که درجهان | فربه شدند از اثر کلك لاغرش
در مدحتش‌قلم‌چو کندنظم ملك حرف | یاری دهند جملهٔ اعضای دیگرش

وله ایضاً

اگر بحکم جفا روی می بگردانی | زحسن عهد و رضای تو دل نگردانم
وگر زمانه قصاید بنام من خواند | بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

وله

دل طاقت وداع توکی دارد ای‌نگار | جانرا وداع چون کنم‌ای جان‌وایجهان
رفتم غریب‌وار دل از هجر تو کباب | یادشب وصال تو اندر دل و روان

دیباجی سمرقندی از حکما و فضلای قادر قاهر مداح ملك فضلون و معاصر حکیم قطران تبریزی واسدی طوسی بوده ومداحی سایر ملوك زمان خود را مینموده مردی شوخ طبع ظریف و اهل همه فن را حریف در عالم مزاح این ابیات ازوست .

لشکر نوروز باز کرد شبیخون | کند یکایك بقهر سبلت کانون
لحیهٔ سرما گرفت پنجهٔ گرما | همچون موسی گرفته لحیهٔ هارون
گیتی پر آرد کرده بود مه دی | زانکه بداندرهوا ز ابرش طاحون
بود توانگر زمین ز برف بدی ماه | باد بهاریش کرد درویش اکنون
ابر ازین پس فروگشاید شلوار | میزد بر کوه و دشت و وادی هامون
تا که ریزش همی بصحرا گردد | جیحون جیحون روان و سیحون سیحون
گردد چونروی گنده پیر پر آژنك | آب زباد اندر آبگیر همیدون
رعد زبالا خروش گیرد گوئی | طفلی را بیدرم کسی بدرد کون
گیتی گردد همه مزین چونانك | مملکت از عدل میر فاضل فضلون
بار خدائیکه خوان دولت او را | بس نکند کس ز دجله تالب جیحون

دیلمی رحمة الله علیه از شعرا وعلمای سابق بوده بعضی قزوینیش شمرند و از تخلصش معلوم است که دیلمی است علی ای حال شاعری ماهر خوش طبع بوده ودر تقاضای قبافرموده است .

همرنك می لبانش و همرنك گل قبای | بردست می نهاده و بر گل نهاده پای
بوی بهار یافته از دست او نبید | بوی بهشت یافته از روی او سرای
آمد بسان ماه ومی آورد چون سهیل | دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
همچون خرد بدیع ولیکن خردستان | همچون روان لطیف ولیکن روان ربای
کبك حریر سینه و گور سمن سرین | سرو شراب خواره وماه غزل سرای
کلی وجزوی ازدو بدر نیست هرچا هست | جزوی همه تو بخشی کلی همه خدای
من از خداو ازتو بخواهم همی کنون | تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای

دیولی از حکما وشعرای متقدمین است وصاحب طبع رزین مولدومنشأش هنوز روشن نیست غالباً دیول از بلاد سند باشد بعضی گویند تخلص وی دیولی بدال نیست بلکه ولولی باهر دوواو است هنوز دیوان وی دیده نشده وموطن وزمانش فهمیده نگردیده بعد از تحقیق معلوم شد که اواز اهل دیولست ودیول ازولایات تته ودیبل معرب آنست، ازاشعاراو در تذکرهها اینقدر دیده شد

ای پسر چندزنی چنك بدین دامن چنك | چنك وآشوب بیکسو نه چنك آر بچنك
چنك برچنك نه وزلف بچنك من از آنك | چنك من به بسر زلف تو چنك تو بچنك
مر توراحلقهٔ زلف ودهنی تنك ومراست | بردل تنك جهان چو ندهن تنك تو تنك
هر کجا خندهٔ تو هست بخروار شکر | هر کجا جنبش زلفین تو مشك است به تنك
صد یکی زانکه ترادردل نیرنك بود | در همه لشکر ها روت نباشد نیرنك
آنچه بامن شکن زلف تو کرداست بصلح | ناصر دولت با دشمن خود کرده بجنك
میر جبریل جهانگیر که از بازوی او | تیر تا جستهرود در دل سنك ازفرسنك

بکه حمله ببد خواه بدانحال رسد | که رسد باز بکبك اندرو شاهین بکلنك
از پی نیزهٔ او رست بهند اندر رمح | از پی بیلك او رست ببلغار خدنك
ای که ازدشمن او فخر کنی فخر مکن | فخرازو کن که نیاید بجهان فخر از ننك
ای دلیر یکه نهیب تو چو زندان کرداست | بیشه برشیر عرین و که بر بوز و پلنك
روز روشن بعدو برچو شب تیره شود | چون بر آن ادهم شبرنك کشی کین را تنك

ذوالفقار شیروانی

سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال الدین اصفهانی ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سید قوام الدین حسین بن صدرالدین علی بوده مداحی یوسف شاه لر را مینموده که ازجانب اباقاخان در خوزستان وغیره حکومت میکرده در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعرائی که بعدازو آمده مانند اهلی و سلمان ازو تتبع نموده وفاتش در سنه ۶۷۹ قبرش در سرخاب واز قصاید آنجناب برخی دربن دفتر نوشته شد .

ای زرای روشنت یکجزو تدبیر صواب | ای زمهر خاطرت یکذره نور آفتاب
گر جهانرا از دم لطف تو آید نوبهار | ور فلك را از کف رادتو باشد فتحباب
آفتاب آرد بجای غنچهٔ گلبن چمن | مشتری بارد بجای قطرهٔ باران سحاب
اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب | وندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب
کرگدن بیشاخ و بی چنگل بود باز سفید | مار بیدندان و بی چنگال باشد شیرغاب
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو | دیدهٔ بخشش نه بیند روی بیداری بخواب

درمدح قوام الملك وزیر گوید

زهی نهاد شریعت خلاصهٔ ایجاد | زبندگی تو گیرد سعادت استسعاد
نهفته روی جلالت ز دیدهٔ اوهام | گذشته پیك نوالت ز منزل اعداد
بود سپهر شرف را معالیت اجرام | بود بروج هنر را کفایتت اوتاد
نه روزگاری و باشی مسلم ازحدثان | نه کردگاری و باشی منزه ازاضداد
قوام ملکی و ملك ازقوام تدبیرت | بزیب روضهٔ فردوس گشت وذات عماد
ولیت را مزه در کام چشمهٔ حیوان | عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد
ز اهتمام جنابت ستون هفت اقلیم | زچار طاق جلالت بنای سبع شداد
بودز مسترقات صریر خامهٔ تو | دقیقها که زبان خرد کند ایراد
بروز عدل تو دررخنهٔ کتان مهتاب | رفوگر است خلاف طبیعت معتاد
صفای مدح تو درطبع روح بخش منست | بسان نور کرامات در دل زهاد
ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید | مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد

درمدح خسروشاه لر گفته

طره شبرنك آنخورشیدروی مه جبین | درفضای نیمروز آورده مشك از ملك چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر | جز سواد زلف او جائی نباشد دلنشین
خواندمش آئینه جان ومرا ننمود روی | این روا کی داشتی گردل نکردی آهنین
نکهت گیسوی عنبر بیزمشك افشان اوست | شمهٔ از خاکپای شهریار راستین

خسرو اسلام یوسف شاه جمشید زمان آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین
رایتش را شهریار اختران در اهتمام خاتمش را گنبد فیروزه گون زیرنگین
اندر آن میدان که راند فوج دشمن چو نرمه تیغ او از کلهٔ بدخواه خواهد سر گزین
هست داغ امتثال امر آنوالا جناب اخترانرا برجباه و آسمانرا برسرین
از حوادث دهر را اقبال اوسد سدید وز نوایب ملك را تدبیر او حصن حصین
تا نتابد بال پشه قوت پیل سترك تا نتابد دست رو به پنجهٔ شیر عرین
همچو پشه حاسدانرا پایمال پیل یاب همچو روبه دشمنانرا زیر دست شیر بین

درمدح خواجه عزالدین فرماید

چو در قلب شتاخم شد کمان رستم بهمن شمر شد آهنین خفتان و آمد آب روئین تن
دهد زینت کنون لاله بلؤلؤ دوحه را ساعد کند زیور کنون شبنم زگوهر شاخرا گردن
جهان از چادر سیماب بافد دشت را مفرش هوا ازخوردهٔ کافور سازد کوه را خرمن
اگر در دست این بودی ز بیم صولت سرما وگر مقدور آن گشتی ز سهم سطوت بهمن
نعایم وار ماهی را ازاخگر آمدی طعمه سمندروار مرغابی زآتش ساختی مسکن
نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش که سوزد طلق چونگو گردو سازد آب باروغن
عجب نبود درین هنگام کاب گونهٔ ناری به بندد در مسام لعل چونخون دل روین
نیفتد بر سر حراقه الا خورد های یخ اگر در تاب خورشید آزمائی سنك با آهن
گر آرد برعدم یکروز ناگه تاختن صرصر زخوفش اهل جنت را بدوزخ در شود مامن
زتاب صاعقه بر کوه سنك صلب را بینی چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن
جهان فضل عزالدین که ازشوق ثنای او براندازد عطارد جیب و بدرد لوح پیراهن
ضمیر مرد معنی دان زفیض دست در بارش چوابراز گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبستن
کمینه بندهٔ درگاه عالی ذوالفقار آمد که یابی درازای طبع او هر برق راکودن
ازین نیلوفری طارم سرافکنداست چون نرگس اگرچه در ثنایت ده زبان افتاده چو نسوسن
ثناخوانی چنین را هیچ و گردونرا لباس اطلس هواداری چنین عریان و گیتی در خزادکن

وله ایضاً

بازچو نرخسار خوبانگشت طرف بوستان باز چونگیسوی دلبر شد هوا عنبر فشان
لالهٔ نورسته را در دست باشد جام جم نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان
گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز لاله گونگردد هما را مغز اندر استخوان
گر زابر دست رادت بحر را باشد اثر ورزتاب مهر رویت کوه را باشد نشان
گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان
رفعت عاشر سپهر و رافت تاسع بهشت صولتت ثامن جحیم وحشمتت ثالث جهان

رافعی نیشابوری حکیم فاضل کامل ماهر قادر بوده در زمان دولت غزنویه ظهور فرموده گویند باعنصری وغیره مشاعرات کرده بعضی گویند زمان محمود را در نیافته اما اصح آنست که دریافته زیرا که مدح سلطان محمود و خواجه حسن

میمندی گفته است ودر اشعار اوهست نظامی عروضی او را در تذکرهٔ خود ستوده ثبت نموده ازاوست .

من قصایده

خوش گشت عیش خلق بخوش گشتن هوا
خوش گشتن هوا مددی ساخت از هوا
شد باغ چون بهشت همه راحت و طرب
شد دشت چون سپهر همه زینت و بها
صد حقه در فشاند هر ساعتی غمام
صد طبله مشك بیزدهر ساعتی صبا
چون باد کف گشاید عنبر شود کساد
چون ابر دیده بندد گوهر شود روا
در وصل دلبران همه با ناز و با کشی
در هجر بیدلان همه بی برك و بینوا
از دلبران خیال بر بیدلان رسول
وز بیدلان قرار بر دلبران تـوا
از فخر هر چه هست بر آثار شه دلیل
وز خیر هرچه هست بر آثار او گوا
بر موجب مثال تو هم پیرو هم جوان
در قبضهٔ حسام تو هم خوف و هم رجا
بگسستهٔ بزور سخا گردن طمع
بر بستهٔ بدست کرم دامن ریا
با صلح بستن تو جهان سر بسر امان
با جنك جستن تو هوا سر بسر وغا
گر آسمان گذشت چه باشد چوجاه تو
گر مصطفی گذشت که باشد چومرتضی
در شغل ناصح تو بجان کوشد آسمان
بر فرق حاسد تو بجان گردد آسیا
شیریست شرزه در کفت از رغم او قلم
ماریست گرزه در کفش از بیم توعصا
آید ز سنك خاره زحزمت برون عرق
آید ز کوه قاف ز حلمت برون صدا
در بر گرفت رایت منجوق تو قدر
بر سر گرفت نامهٔ منشور تو قضا

وله ایضاً

سمن بری که بلب شکرو برخ دیباست
گه عتاب عتابش چو روی او زیباست
به تنك تنك لب جانفزای او شکراست
بهرزمه رزمه رخ دلربای او دیباست
بگرد عارض خطش بدلبری بنشست
بزیر ابروچشمش بجادوئی برخاست
همه جلال تو بینم سپهررا پس و پیش
همه جمال تو یابم زمانه راچپ وراست
برفته حکم تو چندانکه شرع راروش است
رسیده حکم توچندانکه ملك را پهناست

وله ایضاً

چشم پرخوابش ز نرگس دیده بان گلستان
زلف پرتابش ز سنبل پرده دار لاله زار
که بهاریرا همی ماند شکفته در بهشت
گه بهشتی را همی ماند شکفته در بهار
هر که یابد وصل او یابدبهشتی پرشگفت
هر که بیند روی او بیند بهاری پرنگار
قامتش سرواست اگرسروی بودزرین کمر
عارضش ماه است اگرماهی بود سیمین عذار
در کرم پروردگارش کردکار مستعان
درسخا آموزگارش روزگار مستعار
فضل اوچرخیست گوئی شرق وغربش درضمان
جوداو بحریست گوئی خاص وعامش بر کنار
وهم براسبش بدشواری رسد هنگام تك
چشم برتختش بدشواری فتد در روزبار
خلق او را یادکن تاباد بینی مشك بیز
جود او را نام برتا ابر بینی سیم بار
پودو تارسیمگون چترش ز بال جبرئیل
طول وعرض نیلگون تیغش ز فر کردگار

حبذا تیغی ز فر کردگارش طول و عرض ... حبذا چتری ز پر جبرئیلش پود و تار
ای بتو دولت چو شاخ گل ز باران تازه روی ... وی بتو ملت چو ماه نور خورشید آشکار
از جمال تست گردونرا پراز کوکب کمر ... وز نوال تست دریا را پراز گوهر کنار
برق گون شمشیر تو با آفتاب اندر مسیر ... ابر گون شبدیز تو با آسمان اندر مدار

وله ایضاً

تا بشارت داد جانم را بفیروزی بشیر ... شد بچشمم چون بهار چین بیابان بشیر
رایت سلطان کندریك بیابانرا بهار ... رای مولانا بود جان ثنا خوانرا بشیر
برامید حضرت عالی برفتم از وطن ... نام ایزد برزبان و مدح صاحب در ضمیر
شمع رخشانم ستاره‌یار غمخوارم شمال ... مجلس انسم بیابان نالهٔ چنگم زفیر
خارم اندر گرد دامن رام‌تر بود از سمن ... سنگم اندر زیر پهلو نرم‌تر بود از حریر
گر درست است این خبر کاندر خطر باشد خطر ... کی بود ممکن که باشد بیخطر کاری خطیر
از ثری شد بر ثریا هر که او را خواجه دید ... بر ثریا چون توان شد نارسیده بر اثیر
سایهٔ تیغ تو گسترداست در ایران امان ... نالهٔ کوس تو افکند است در توران نفیر
هم غیاث ملتی هم شمس دولت وز تو هست ... بازوی دولت قوی و دیدهٔ ملت قریر
زندگانیرا نزیبد هر که باشد خصم تو ... دیده‌بانی را نشاید هر که او باشد ضریر
هم بتن جان عزیزی هم بجان عقل مفید ... هم بدل روح عزیزی هم بکف ابر مطیر
نیستی گردون و هستی همچو گردون کامکار ... نیستی یزدان و هستی همچو یزدان بی‌نظیر
تا بود گرد فلك شمس منیر اندر مدار ... تا بود زیر زمین دیو لعین اندر زحیر
در زمین بادا بداندیش تو چون دیو لعین ... بر فلك بادا نکوخواه تو چون شمس منیر

وله ایضاً

چه رویست اینکه از حسنش همی بیدل شود ناظر ... چه مویست اینکه در وصفش همی گمره شود خاطر
ببوی او گذارم روز روزی کو بود غایب ... برنك او فروزم وقت وقتی کو بود حاضر
ندیده چشم او هرگز ندیدم نرگسی فتان ... ندیده زلف او هرگز ندیدم سنبلی شاطر
همیشه چشم عیارش بخون بیدلان راغب ... همیشه زلف مکارش ز عهد عاشقان نافر
بمیدان تیغ تیزش ابر وخون دشمنش باران ... بدیوان خط خوبش سحر و کلك فرخش ساحر
سرافرازان دولت را بفر ایزدی یاور ... ستمکاران ملت را به تیغ حیدری قاهر

وله ایضاً

ای زمشك ناب کرده برمه رخشان رقم ... گرد عالم گشته از خوبی و زیبائی علم
سلسله بستی بعیاری هدی را از ضلال ... دایره کردی بجباری ضیا را از ظلم
بر کند هجر تو هر روزی نهالی را زبیخ ... برزند عشق تو هر ماهی جهانی را بهم
در مدار آید بعونش چرخ اقبال از سکون ... در وجود آید بعقلش عالم جود از عدم
در خجسته دست ایام است جاهش را زمام ... برمبارك فرق گردونست قدرش را قدم
ای ببازو چرخ گردان ای بکف بحر محیط ... ای بانگشت ابر نیسان وی بناخن رود زم
هر کجا زور تو آید عجز باشد زور چرخ ... هر کجا جود تو باشد بخل باشد جود یم
هم هوای رزم در طبعت هوای نقل و بزم ... هم نوای کوس در گوشت نوای زیر و بم

در مدح خواجه حسن میمندی وزیر سلطانمحمود غزنوی گوید

سرو دیدستی‌چمان کورا بود از دل چمن
گر ندیدستی ببین تا بیدلی گردی چو من
ماه‌راماند گر از جان ماه را باشد فلك
سرورا ماند گر ازدل سرو را باشد چمن
تا بمجلس مهر ورزد هست ماه رود ساز
تا بمیدان کینه جوید هست سرو تیغزن
بستهٔ مهرش بمجلس دوستانرا دین‌و دل
خستهٔ کینش بمیدان دشمنانرا جان و تن
دیده‌بان مرغزار و گل بچشم دلفریب
پرده دار آفتاب و مه بزلف پرشکن
در میان آنگه فتدچشمم که او بندد کمر
بردهان آنگه‌فتد چشمم که‌او گویدسخن
ابر گوهر بار برداز‌چشم‌من گوهر بکیل
باد عنبر بیز برداز جعد او عنبر به من
ناخمیده شوشهٔ سیمست یارب یا میـان
ناچشیده چشمه نوش‌است یارب یا دهـن
هم زمین را زیور از آثار خورشید فلك
هم‌فلك را افسراز افعال جمشید ز من
عالم فرخنده مولانای عادل بوالوفـا
آسمان سروری دستور دریا دل حسن
قدراوزیبد که باشد ملك یزدانرا حسام
جاه او شاید که باشد ملك سلطانرا مجن

درستایش سخن ومدح محمودغزنوی‌ابن ناصرالدین سبکتکین غزنوی فرماید

گر بنازم زین سخن زیبدکز اونازدروان
ازسخن برتر چه‌باشد تاسخن باشدروان
هم‌روانرا حشمت‌وقدروشرف‌هست‌ازسخن
هم سخن‌رانصرت وفتح‌وظفرهست‌ازروان
باروان بینم سخن راساز گار و کار ساز
برسخن‌بینم روانرا مهربـان مهربـان
سازگاریرا نشان علم نهان و آشکار
مهربانی را اثر حکم زمین و آسمـان
نظم ماچونزهره وپروین درین‌روشن‌اثر
نثرماچون‌نرگس‌ونسرین‌درین‌چابك‌نشان
نرگس ونسرین بمدح کامکاران مشکبار
زهره و پروین بشکر کامرانان کامران
چون سخن نیکو بود باشد خردرا تربیت
چون‌زبان شیرین‌بودباشد روانراترجمان
زشت را نیکو کند هر کوبودنیکو سخن
تلخ را شیرین کندهر کوبودشیرین زبان
تا زبان درشکر گردد مردباشدشادخوار
تا سخن در مدح گویدمرد باشد شادمان
شادمانم دایم از مدح رئیس کامکـار
شادمانم دایم از شکر عمید کامـران
عالم آزادگی دارای محمود آنکه‌هست
سیرت محمود او آزادگانرا امتحـان
بابزرگی‌حشمتی چونخویشتن دارد‌بزرك
با جوانی دولتی چونخویشتن دارد جوان
دولتش‌راهست گوئی روزگار اندر کنار
حشمتش را هست گوئی آسمان اندرمیان
هست جودش‌راغلام‌ابریکه‌ریزدسیم وزر
هست خلقش را رهی‌بادیکه‌بیزدمشك‌وبان
ای سپهر دیگراز‌تعظیم وحشمت برسپهر
ای جهان دیگر ازاقبال ودولت درجهان
ای‌سخاراروزوشب باتورکاب‌اندر رکاب
ای کرم راسال‌ومه بـا تو عنان‌اندر عنان
هست‌باحلمت‌زمین گرچه گرانباشد سبك
هست باطبعت هوا گرچه‌سبك‌باشد گران

این نظم رابعضی بوی‌وبعضی بعبدالرافع هروی نسبت داده‌انـد

وله ایضاً

در چشم کشیـده سبزه‌سرمـه
بر دست نهاده لاله حنی

شد آب کنون بباده ممزوج / شد خاك کنون بلاله حبلی
بردشت مسیر ماه و پروین / در باغ مقام لات و عزی
سر برزده شاخگان به بیعت / گرد آمده مرغکان بشوری
قمری گه نظم همچو سحبان / بلبل گه نثر همچو اعشی
بالای زمین سریر هرقل / پهنای جهان بساط کسری
ای عادت غمزهٔ تو آشوب / وی پیشهٔ طره تو انهی
تیره دوخطت دلیل عصیان / روشن دو رخت بیان تقوی
مهرت همه چون میانت لاغر / کینت همه چون سرینت فربی
دل را خط عنبرینت مسکن / جانرا لب بسدینت مأوی
گرد دولبت طواف رحمت / زیر دورخت کمین بلوی
گل را زرخت برنك رخصت / می را زلبت بشرب فتوی
نی شهد چو آن لب و نه شکر / نی ماه چو آنرخ و نه شعری

رافعی قزوینی وهو امام الدین ابو القاسم ابن ابوسعید شرح صغیرو شرح کبیر ازو است درششصدو سی وسه درقزوین در گذشته

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت سپرد / صبر نه راهیست خوار عشق نه کاریست خورد
هر که بمیدان عشق گام نهد کام یافت / هر که درایوان صبر دست نهد پای برد
بار جفاهای دوست کوه نتاند کشید / حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد وهجر ماند آه که در باغ عمر / خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

رابعه قزداری بلخی از نسوان وملك زادگانست پدرش کعب نام دراصل از اعراب بوده در بلخ وقزدارو بست در حوالی قندهار وسیستان وحوالی بلخ کامرانیها نموده کعب پسری حارث نام داشته ودختری رابعه نام که او رازین العرب نیز می گفتند رابعه مذکوره در حسن وجمال وفضل وکمال و معرفت و حال وحیدهٔ روزگار وفریدهٔ دهرو ادوار صاحب عشق حقیقی ومجازی وفارس میدان فارسی وتازی بوده احوالش در خاتمهٔ نفحات الانس مولانا جامی درضمن نسوان عارفه مسطوراست ودر یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظماً مذکور او را میلی به بکتاش نام غلامی ازغلامان برادرخود بهمرسیده وانجامش بعشق حقیقی کشیده بالاخره ببدگمانی برادر او اورا کشته حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی راگلستان ارم نهاده معاصر آل سامان ورودکی بوده واشعار نیکومیفرموده از آنجمله است .

من قصایده

مرا بعشق متهم کنی به حیل / چه حجت آری پیش خدای عزوجل
به‌عشقت اندر عاصی همی نیارم شد / بدنبم اندر طاغی همی شوی بمثل
نعیم بیتو نخواهم جحیم با تورواست / که بیتوشکر زهراست وباتوزهرعسل
بروی نیکو تکیه مکن که تا یکچند / به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل
هرآینه نه‌دروغست آنچه گفت حکیم / فمن تکبر یوماً فبعد عزاذل

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد بر یکی سنگین دل نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ هجر و غمکشی چون به هجر اندر به پیچی پس بدانی قدر من

این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لب الالباب نقل کرده که بسبب این دو بیت به مگس روئین ملقب شده بود

خبر دهند که بارید برسر ایوب ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر ببارد زرین ملخ بر وازصبر سزد که بارد بر من بسی مکس روئین

هم از اشعار اوست

ناح لی نایح من الاطیار هاج سقمی و هاج لی تذکاری
دوش برشاخك درخت یکی مرغ نوحه میکرد و میگریست بزاری
قلت للطیر لم تنوح و تبکی فی الدجی اللیل والهجوم دراری
من جدایم زیار خویش و نتالم توچه نالی که با سعادت یاری
من بگریم چو خون دیده ببارم توچه گرئی که خون دیده نباری

این ابیات نیز ازاوست و بعضی برودکی نسبت داده‌اند

زبس گل که در باغ مأوی گرفت چمن رنك ار تنك مانی گرفت
مگر چشم مجنون بابر اندرست که گل رنك رخسار لیلی گرفت
همی ماند اندر عقیقین قدح سرشکی که در لاله ماوی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم نشان سرتاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین ترسی گرفت

ازغزلیات اوست

عشق او باز اندر آوردم به بند کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند
عشق دریائی کرانه ناپدید کی توان کردن شنا ای‌هوشمند
عاشقی خواهیکه تا پایان بری پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خوردو پندارید قند
فشاند از سوسن و گل سیم وزرباد زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب نمود از سحر مانی صد اثر باد

رشید وطواط بلخی از فصحاو بلغاو فضلاو حکماو مشاهیر شعراست اسمش رشیدالدین محمد بن عبدالجلیل البلخی الفاروقی‌ست زیرا که نسبش باو میرسد در همه کمالات صوری کامل بوده بوفور فضل ومزید علم و ظهور ادب قلوب سلاطین را باخود مهربان نموده خاصه سلطان اتسز خوارزمشاهیرا که درحضرت او ندیم وملك الشعرا گشته و پایه قدرش از همگنان در گذشته رسالهٔ در قواعد وضوابط فصاحت و بلاغت سخن نوشته حدایق السحر نام کرده با جمعی از شعرای آن عهد مانند ادیب صابر دوستی داشته و با حکیم سوزنی وحکیم انوری مباحثات نموده و با انوری او را خصومت بوده بسبب حقارت جثه اورا وطواط لقب کردند چرا که وطواط نام مرغکی است کوچك چون

سلطان اتسز خوارزمشاهیرا با سلطان سنجر خصومت بوده رشید بنابر متابعت اتسز بعضی اشعار درنکوهش سنجر نظم نموده که سلطان سنجر سوگند خورده بود که اورا بقتل رساند بعد از استیلا بشفاعت بعضی از ندما از جرمش درگذشت مدت عمر وی نود و هفت سال بوده که در خبوشان درسنه ۵۷۸ بمفاجات رحلت نموده گویند ترجمهٔ صد کلمه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بوی منسوب است دیوانش را هفت هزار بیت ثبت کرده‌اند تمامی ملاحظه افتاد آنچه از اشعار وی احسن و املح بود انتخاب و نوشته شد

و له

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
بباغ و راغ گستردند فرش حله و دیبا
براغ اندر بنفشه شد چو قد بیدلان چفته
بباغ اندر شکوفه شد چو خد دلبرای زیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسد
همه اکناف بستان هست پر مرجان و پر دیبا
هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا
چو بخششگاه جمشید است از نعمت همه بستان
چو کوششگاه کاووس است از زینت همه صحرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ ازهر
دهان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

و له ایضا

زین سینهٔ پر آتش و زین دیدهٔ پر آب
دردا که گشت قاعدهٔ عمر من خراب
از بیم حرق و غرق نیاید مرا همی
در سینه هیچ شادی و در دیده هیچ خواب
گردون دهد ز سفرهٔ حسرت مرا طعام
گیتی دهد ز ساغر محنت مرا شراب
زنبوروار بود لعابم چو شهد و چرخ
چون مار زهر کرد مرا در دهان لعاب
امثال من مکرم و من سخرهٔ هوان
اقران من مرفه و من طعمه عذاب
گفتم که در شباب کنم دولتی بدست
نامد بدست دولت و ازدست شد شباب
اشکم شد از جفای فلك چون پر تذرو
روزم شد از عنای جهان چون پر غراب
گنجی است خاطر تو پر از گوهر هنر
چرخیست فکرت تو پر از اختر صواب
پیرایهٔ روان شده مهر تو چون خرد
سرمایهٔ طرب شده یاد تو چون شراب
از بهر نصرت تو زند چرخ بامداد
بر تیغهای کوه علمهای آفتاب
از لفظ فایق تو حسد برده در پاك
وز خلق فایح تو خجل گشته مشك ناب
دوزخ ز تف کوشش تو کمترین شرار
کوثر ز کف بخشش تو کمترین ز هاب
چون بحر باشکوهی و دشمن ز بیم تو
گریان و دل پر آتش و نالنده چون سحاب
از خواب برنخیزد الا بنفخ صور
هر دشمنی که بیند شمشیر تو بخواب
از تو بدیع نیست هنر چون ز می نشاط
وز تو غریب نیست کرم چون ز گل گلاب
روزیکه نیزه را بود از سینها غلاف
جائیکه تیغ را بود از فرقها قراب
از معرکه بعالم علوی کند رحیل
جانهای سرکشان چو دعاهای مستجاب
گردد گشاده چهرهٔ آجال را قناع
گردد گسسته خیمه آمال را طناب
سرها پر از خمار کند بادهٔ طعان
دلها پر از شرار کند آتش ضراب
از خون تازه پشت زمین چون پر تذرو
وز گرد تیره روی هوا چون پر غراب

آنگه زباد تیر تو جانها شود هبا   آندم زتف تیغ تو دلها شود کباب
برجان بدسگال تو از صفحهٔ اجل   خواند زبان خنجر تو آیهٔ عذاب
از پیچ نیزهٔ تو تن صفدران بپیچ   وزتاب خنجر تو دل سرکشان بتاب
شاها زکارزار تو بخت عدوت را   گشت از همه غنیمت مقصود ترا یاب
آمد بصد امید و بصد درد بازگشت   چونانکه تشنگان جگر تفته ازسراب
از کوهسار سیل شتابان رود ولیك   دریا چو پیش آید کم گرددش شتاب
با حملهٔ تو زمرهٔ کفار را چه قدر   شیطان چه پای دارد با حملهٔ شهاب
از آهوان نیاید کاری بجز گریز   چون شیر شرزه نعره زند درمیان غاب

وله ایضا

توئی که تیغ ترا شد مسخر آتش وآب   فکنده هیبت توزازله در آتش وآب
چه باك از آتش آبت که چون خلیل و کلیم   تراشدند مطیع ومسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار   رسد زپیکر آن بردو پیکر آتش وآب
زکین ومهر تو گشته محقق انده ولهو   زخشم وعفو تو گشته مصور آتش وآب
اگر برآتش وبر آب بگذری گردد   بزیر پای تو نسرین وعبهر آتش وآب
وگر درآتش و در آب بنگر دخلقت   شود معنبر وگردد معطر آتش و آب
همه علوم جهان مضمر است در دل تو   چنانکه دردل خاراست مضمر آتش وآب
همان کند فزع تیغ و هیبت رمحت   ببدسگال که برموم وشکر آتش و آب
حسام تست بصورت چو آفتاب ولیك   گرفته دارد چون کوه در برآتش و آب
بر حریق حسام ورحیق انعامت   بود معطل وباشد مزور آتش و آب
بعهد تو نکنند آنچه کرده‌اند همی   زحرق وغرق بایام دیگر آتش و آب
چو تو بکینه برآهنجی از نیام حسام   زباختر برسد تا بخاور آتش و آب
بدان زمانکه زشمشیر صفدران گیرد   همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب
یلان معرکه و سرکشان هیجارا   گرفته ازتف وخوی درع ومغفر آتش وآب
در آنمقام براشخاص دشمنان باری   زنوك نیزه واز صدرخنجر آتش و آب
خدایگانا تا کی ز حرب کز تیغت   گرفت عرصهٔ هرهفت کشور آتش وآب
بخواه ساغر پرمی چنانکه خیره شوند   زگونهٔ می وازلون ساغر آتش وآب
همیشه تاکه بطبع وسرشت میل کنند   سوی فرازونشیب‌اندوجوهر آتش وآب
گرفته باد زتف دل و نم دیده   عدوت راهمه بالین وبستر آتش وآب
نصیب حاسد وقسم ولیت در عقبی   زقعر دوزخ وازحوض کوثر آتش وآب

وله ایضاً

رخسار وزلف وچشم تودربوستان حسن   بردند از شکوفه و شمشاد وعبهر آب
گر بنگری در آتش وآب از جمال تو   گردد منقش آتش وگردد منور آب
من در میان آتش واینحال طرفه بین   کز چشم من رسیده بهرهفت کشور آب
آنها که انده تو رساند به شخص من   وقت گداختن نرساند بشکر آب

وله ایضاً

ززینت باغ چون خلد برینست — ریاحین اندرو چون حورعین است
نثار آسمان لولوی لالا است — شعار بوستان دیبای چین است
خمیده همچو خاتم شاخ گلبن — بر آن گل همچو یاقوتی نگین است
بهار افکند در صحرا ز نعمت — دو صد چندانکه قارونرا دفین است
جهان پیر برنا کرد ایزد — کمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی — سزای صد هزاران آفرین است
علاء دولت و دین آنکه تیغش — به هیجا ناصر اعلام دین است
جهان دولتش در زیر حکم است — براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل روزیرا کلید است — دل او گنج دانش را زمین است
زبهر قهر بدخواهان جاهش — نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بد سگالش — جدا مانده چو موم از انگبین است

وله ایضا

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود — نیامداست نظیر تو از عدم بوجود
دل مرائی مقصود و در همه گیتی — دلی نه بینم کورا تو نیستی مقصود
ترادوجعدچوعنقود وچشم مخموراست — مگر که‌چشم توخورداست‌دمعةالعنقود
حسد بروز خصال توعنبرا شهب — خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود
غذا ز جود تویابد نخورده شیرهنوز — در آنزمانکه زمادر جداشودمولود

وله

نیست در صد هزار سوسن و گل — این لطافت که اندرآن پسر است
سیم و زر پاك رفت در عشقش — جان‌و دل نیز هر دودرخطر است
با چنان‌لب چه جای دین و دلست — باچنان رخ چه‌جای سیم وزر است
خبر درد من بعالم رفت — وان نگارین هنوز بیخبر است
او قبا پوشد و کمر بندد — وز قبا و کمر مرا اثر است
رویم از چین چو بندگاه قباست — پشتم از خم چو حلقهٔ کمر است
شهریاری که سایهٔ حفظش — تیر احداث چرخ را سپر است
دست او هست در سخا شجری — که ایادی ثمار آن شجر است
کف کافی او همه کرم است — دل صافی او همه هنر است
اندرین فرجهٔ سپهر و زمین — دل چه بندی نه جای مستقراست
پدرست آن ولیك بی نفعست — مادر است این‌ولیك با ضرراست
جای بخشایش است فرزندی — کز چنین مادر و چنان‌پدراست
گنج‌و رنج وتوانگر و درویش — هرچه در عالم است درگذراست

وله ایضا

نتیجهٔ ز خلاف تو در دم عقرب — لطیفهٔ زوفاق تو در دم زنبور
همه نهاد تو مجد و بمجد نا معجب — همه سرشت تو جاه و بجاه نامغرور

بحسن سعی تو درشرع صدهزار فتوح — بجد تیغ تو در کفر صدهزار فتور
حو باحسام شود دست صفدران موصول — چو ازنیام شودتیغ سرکشان مهجور
زخون کشته شودصورت زمین محجوب — زگردحمله شود چهرهٔ فلك مستور
زبادکینه چراغ رجا شود کشته — ز تف حمله مزاج هوا شود محرور
حسام توکند آن لحظه برزمین پیدا — زشخص کشته جهان وزخون خسته بحور
دریده رمح تو دلها چوکرتهٔ لاله — گسسته تیغ تو سرها چوخوشهٔ انگور
گرفته فایدهٔ فتح تو زمین و زمان — نهاده مایدهٔ تیغ تو وحوش و طیور
خدایگانا گفتند حاسدان ز غرض — که شدالوف دل من زخدمت تونفور
بقدر دعوت مسموع و قبه مرفوع — بجاه آیت مسطور و خانهٔ معمور
باعتقاد موالات عیسی اندر مهد — باختصاص مناجات موسی اندر طور
بموقف عرفات و بمجمع عرصات — بحشرونشرولقای وبقای حوروقصور
باشك دیدهٔ یعقوب در غم یوسف — بصدق سجدهٔ داود در شب دیجور
که تا نیاید نزدیکم اضطرار فنا — زصدر تو نشوم جز باختیار تو دور

در مدح سلطان علاءالدین اتسز خوارزمشاه وتهنیت فتح وی فرماید

ای سمن ساق ترك مشك عذار — تیغ از کف بنه قدح بردار
دل منه برستارهٔ ریمن — تن مده در زمانهٔ غدار
مجلسی ساز خوب چونرخ دوست — بادهٔ خواه لعل چون لب یار
خوشتر از عمر و جز بدو نبود — عاقل از عمر خویش برخوردار
از کف ساقی سمن ساقی — زهره کردار مشتری دیدار
روی او بی‌نگار یار جمال — چشم او بی‌شراب جفت خمار
تیره با طلعتش مه گردون — خیره با صورتش بت فرخار
وقت باده است باره را بربند — روز مهر است کینه را بگذار
دولتی باشد از کفت باده — خاصه بر فتح شاه دولت یار
شاه غازی علاء دولت و دین — آن قدر قدرت فلك مقدار
آنکه مال خز این گیتی — نیست با جود دست او بسیار
آنکه کشف سرایر گردون — نیست در پیش طبع او دشوار
هست معمار ملك عدلش و کیست — ملك را به ز عدل او معمار
هست معیار فضل طبعش و چیست — فضل را به ز طبع او معیار
بازوی عدل ازو شداست قوی — پیکر ظلم ازو شداست نزار
تیغ چون آب او زده آتش — در شعوب و قبایل کفار
هم نگیرد قرار اگرچه ازو — همه احوال دین گرفته قرار
بفزع وقت کین بر انگیزد — عنفش از چشمهٔ حیات غبار
بکرم روز مهر بنشاند — لطفش از آتش جحیم شرار

ای ممالیك مجلس تو ملوك ای عبید جناب تو احرار
از تو عمر مخالفان اندك وز تو عزم موافقان بسیار
خسروا اختیار کردی غزو از پی دین احمد مختار
هم بر آنسانکه با لوای رسول جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست سپهی ناچشیده زهر فرار
همه را بارماح خطی شغل همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر نیزه در دستشان چو پیچان مار
که ترا بوده آبخور در کوه که ترا بوده خوابگه در غار
منتظم کرده شرع را احوال مندرس کرده شرك را آثار
خواستی از مخالفان بیعت ساختی با منافقان پیکار
در حصاریکه اوج بارهٔ او در علو از ستاره دارد عار
همه گردنکشان گرد افکن همه نیزه زنان تیغ گذار
شیر مردان از آنحصار به‌تیر شیر افلاك را کنند شکار
کند آمال را شده دندان تیز آجال را شده بازار
هر خدنگی که خصم توانداخت رفت پیکان بجانب سوفار
حمله بردی گهی بسوی یمین باره راندی گهی بسوی یسار
خواست از تیغ توهمی‌شنگرف گر چه خیزد زتیغها زنگار
زرد کردی حسود را چهره سرخ کردی حسام را رخسار

درمدح سلطان اتسز خوارزمشاه گوید

رایت شهریار دین پرور سایه افکند بر جهان یکسر
رونقی یافت ملت ایزد قوتی یافت شرع پیغمبر
ای تو اندر میان چرخ وزمین لیکن از چرخ واز زمین برتر
هست مرا آتش فروزان را زبر و زیر دود و خاکستر
دل اعدای تو چو شب تاریك وندران شب سنان تو اختر
وانگه‌آن اختراست رهبرمرك اختر آری بشب بود رهبر
شهریارا بعون حق بردی بسوی کشور عدو لشکر
همه قاهر ترازسپهر و نجوم همه قادر تراز قضا و قدر
چرخ از زخم‌تیغشان بفزع مرك از نوك رمحشان بحذر
ما هز بران بیشه هم بالین با پلنگان کوه هم بستر
زیر ران تو بارهٔ که ازو و هم خیره شود بکرو به فر
مشتری جبهت و قمر رفتار آسمان گردش و زمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم سوی پستی چو رحمت داور
چشم چرخ ازغباراوشده‌کور گوش کوه ازصهیل او شده‌کر
ماهیان زو بحیرت اندر بحر واهوان زو بغیرت اندر بر

در کفت خنجری چوجان بصفا — لیك از آنجان صفدران بخطر
چرخ نی وچو چرخ پرزینت — بحر نی وچو بحر پرگوهر
فتح بر صفحهای او پیدا — مرك در چشمهای او مضمر
لاله روید بحر بگاه ازو — گر چه دارد نهاد نیلوفر
قاهر صد هزار تاج وکلاه — آفت صد هزار خود و سپر
راندی وپس بیاری معروف — بر یکی قلعه‌ای زدی منکر
در بلندی برابر جودی — در حصینی برادر خیبر
گفته با اختران تابان سر — برده بر آسمان گردان سر
گرد آن قلعه بارهٔ محکم — در متانت چو سد اسکندر
پیش آنباره خندقی معظم — درمهابت چو، بحر بی معبر
اندران قلعه شیر مردانی — همه هنگام رزم شیر شکر
صورت کینه را شده مایه — عرض فتنه را شده جوهر
نیزه شاهان چومار گرزهٔ تند — باره هاشان چو شیرشرزهٔ نر
در زمانی کز آتش هیجا — همه روی هوا گرفت شرر
تیر بارنده گشت چون باران — تیغ رخشنده گشت چون آذر
مجتمع گشت نیزه و سینه — مقترن گشت خنجر و حنجر
در فتادی بلشکر اعدا — همچو آتش بمرغزار اندر
لاجرم شان بسوختی چونانك — زان طوایف نه خشك ماندونه تر
گاه کردی دورا یکی ازرمح — گه یکیرا دو کردی از خنجر

هم‌درمدح سلطان خوارزمشاه گوید

وقتی که برنهند دلیران کلاه فخر — جائیکه برکشند سواران لباس عار
ازحشوشخص کشته‌شود غارهاچو کوه — وزرخم سم‌باره شود کوهها چو غار
پشت زمین چوروی فلك گرددازسلاح — روی‌فلك چوپشت‌زمین گردد ازغبار
غران شود بحمله‌درون‌باره‌ها چوشیر — پیچان‌شود بپره‌درون نیزه‌ها چو مار
سرهاگران شوند ز اقداح تیرو تیغ — دلها سبك شوند ز اهوال گیرودار
یکفوج را به‌بندامل دل شود اسیر — یکقوم را بدست اجل جان‌شودشکار
آنرا دل از نشاط بقا گشته پر طرب — وین‌راسر ازشراب فنا گشته پرخمار
بادی‌شودخدنك تو آن‌لحظه عمر بر — ابری‌شودحسام تو آنلحظه مرك بار
این‌ازهوای بردن جان گشته ناصبور — وان‌ازنشاط خوردن خون گشته بیقرار
گرزتوریزه ریزه کند فرقها چو کوز — تیغ‌تو پاره پاره کند شخصها چونار
پشت زمین زنعل سوارانت پر هلال — روی هوا ز نقش علمهات پرنگار
در دست ناصح‌توشده خار همچو گل — در چشم حاسد توشده نور همچو نار
چرخ‌وبروج وانجم‌وارکان بحکم‌تست — هرهشت‌وهردوازده هرهفت‌و هرچهار

وله

شاهیکه ملك را به‌یسارش بود یمین
شاهی که خلق را ز یمینش بود یسار
چون‌ازفزع بلرزد میدان طعن‌وضرب
چون از یلان بخیزد آواز گیرودار
اوهام صفدران همه‌حیران شود زهول
اشخاص سرکشان‌همه‌عاجزشود زکار
ای بس بلند را که کند نیزهٔ تو پست
ای‌بس عزیزرا که کند خنجرتو خوار
یارب چه‌روز بود که نیلوفری حسام
ازخون کشته کرد همه مرو لاله زار
یکطایفه به سلسلهٔ بند بسته سخت
یکطایفه بصاعقهٔ تیغ کشته زار
چندین‌هزار کشته گروه از پس گروه
چندین هزار بسته قطار از پس قطار
تو شیر شرزه‌ای‌وگوزنان عدم‌شوند
هرگه که‌شیر شرزه بجنبد بمرغزار

در مدح سلطان‌اتسز خوارزمشاه گفته

بخندد از طرب مهر او همی خاتم
بنازد از شرف نام او همی منبر
نشاط مجلس او لعل کرده چهرهٔ گل
نهیب بخشش اوزرد کرده چهرهٔ زر
نشانده لشکر او باد صولت خاقان
ببرده خنجر او آب دولت قیصر
رم نگیرد هرگز قوام بی کف‌تو
عرض نیابد هرگز نظام بیجوهر
زبهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
زبهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
سپهر مهر ترا از سعادتست نجوم
درخت بخت ترا از سیادتست ثمر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان
زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
زعدل توحشر ظلم چون برآتش‌موم
زجود تونفرظلم چون در آب شکر
کشیده رای تو از ساغر ظفرباده
نهاده قدر تو برتارك فلك افسر
تبارك‌الله از آنرزمگاه هایل تو
که داشت ساحت او هول‌عرصهٔ محشر
گشاده دست اجل از رخ فنا برقع
کشیده دست فنا در رخ امل خنجر
زگرد قبه اخضر چو ساحت هامون
زتیغ ساحت هامون چو قبهٔ اخضر
غبار موکب‌تو کرده چشم گردون کور
صهیل‌مرکب‌تو کرده گوش گردون کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آنمردم
ربوده تیغ تودر لحظهٔ از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانهٔ جوشن
هزار مغفرو سر در میانهٔ مغفر
خدایگانا برکشوری شدی غالب
که بود حشمت افراسیاب از آنکشور
گسسته شیر درا کناف اوزدهشت‌پی
فکنده مرغ براطراف او ز هیبت پر
گشاده گشت‌زتیغ تو قلعه‌ای که براو
ظفرنیافت کس از روزگار اسکندر
بگرد قلعه بصد شکل بارهٔ محکم
به‌پیش‌باره بصد نوع خندقی منکر
رسیده خندق او را به‌پشت ماهی قعر
گذشته بارهٔ او را زبرج ماهی سر
بحیله دیدهٔ ناظر جدا نتاند کرد
بروج اوو بروج فلك ز یکدیگر
زمنجنیقش‌چون بر زمین رسیدی‌سنك
توگفتئی که در افتاد چرخی ازمحور
چوابرحصن‌وچوباران‌وبرق‌تیروحسام
علم‌چو قوس قزح بانك کوس‌چون‌تندر
حصارخصم توگوئی بهار بود ولیك
ازآن بهار تراشد شکفته باغ ظفر
خراب کردی آن قلعه در یکی‌ساعت
چنانکه شیر خداوند قلعهٔ خیبر

هم‌درمدح علاءالدوله‌اتسز خوارزمشاهی گفته

چیست آن‌شکل آسمان کردار — آفتاب اندرو گرفته قرار
ناظم کارهاست بی‌تدبیر — کاشف رازهاست بی‌گفتار
زویکیرا بشارت است بتخت — زویکیرا اشارت است بدار
عاشق زارنی و پیکر اوست — زردو چفته بسان عاشق زار
زرد شد ناچشیده شربت‌عشق — چفته شد ناکشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم — هست کوچك تر از دهان نگار
نیست ماروچومار حلقه‌شده‌است — وندرو مهرهٔ چو مهرهٔ مار
اصل او را وجود در دل‌خاك — شکل‌او را حصول از تف نار
موم کز مهر او اثر یابد — کار آهن کند بموقف کار
دویم خاتم سلیمان است — در ممالك برتبت و مقدار
شاه خواهد بدین دلیل گرفت — همه ملك جهان سلیمان وار
شاه غازی علاء دولت و دین — آن فلك قدر شاه کوه وقار
تیغ تو هست در مواقف حرب — نایب تیغ حیدر کرار
قوت تخت و منبر اسلام — آفت درع و مغفر کفار
پاك‌چون فکرت اولوالالباب — تیز چون فکرت اولوالابصار
پیشهٔ اوست بردن ارواح — عادت اوست غارت اعمار
حبل دین‌را بدوست استحکام — خیل حق‌را بدوست استظهار
عاشق فتح شد از این باشد — رخ همیشه‌چو عاشقانش نگار
دی کلید حصار اعدا بود — که گشائید هرچه دید حصار
باز امروز قفل ملك تو شد — که نگه دارد این‌بلاد و دیار
این‌چه مرغست کلك‌تو که مدام — همه در مشك باشدش منقار
پیك عقلست وپیك دیده کسی — که مراو را بسر بود رفتار
هست نالان ونیستش اندوه — هست گریان و نیستش تیمار
علم نامی بدست اوست جماد — عقل‌فربه بدست اوست نزار
سر بریده‌است‌و کس بریده‌سری — مثل اودیده ناقل اخبار
حق منیر است زانرخ تاریك — دین صحیح است زان تن‌بیمار
دو گواهند بر جلالت تو — کلك در بارو تیغ جان اوبار
کرده‌اند از نهیب ایندو گواه — همه عالم به بندگیت اقرار

وله ایضاً

اگرجهان همه جزپستی وبلندی نیست — که کرده اند خلایق بدین‌دوجای‌قرار
بلند وپست‌جهان جمله دشمنان تراست — که گاه درتك چاهند و گاه برسردار

درذکرعنصری واثبات بقای شعروشاعری

معلوم رای تست که بودند بیقیاس — در روزگار دولت‌محمود دادگر

مردان بسامهابت و گردان کامکار   میران باسیاست وشیران نامور
جمله بهیمه وار برفتند از جهان   هم صیتشان هباشدوهم ذکرشان هدر
کس نام هیچ مردنگویدازآنگروه   کس یاد هیچ شخص نیارداز ان نفر
ازعنصری بماندوز امثال عنصری   تا روزحشر سیرت محمودمشتهر
چون انتقال کردبسوی جوارحق   درحال ازآن سپاه خزاین نماند اثر
گرشعر بوالمعالی حاصل نداشتی   کی دادی ازمعالی اوبعد ازوخبر

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

جهان سرای غروراست نی سرای سرور   طمع مدارسرورداندرین سرای غرور
فساددین همه درجمع خواسته است ترا   همیشه همت درجمع خواسته مقصور
زحال عقبی چون گمرهان مشو غافل   بمال دنیا چون ابلهان مشو مغرور
مده بدنیا عقبی که عاقلان ندهند   بدین سفینهٔ ظلمت چنان حدیقهٔ نور
تو در معاصی و حوروقصورداری چشم   بدین طریق نیاید بدست حوروقصور
بخیر کوش که الا بخیر نتوان یافت   نعیم روضهٔ خلد و نسیم طره حور
بساز کار که وقت رحیل نزدیکست   مدارآنچه نه دوراست از دل خوددور
زبارگاه الهی رسول مرك این بس   که عارضین چومشك تو گشت چون کافور

از قصیده محذوف الالف اوست

خسرو ملك بخش کشور گیر   که زخلقش بعدل نیست نظیر
قصرمجد وشرف بدوست رفیع   چشم فضل و کرم بدوست قریر
نه چو قدرش علو شمس و قمر   نه چوخلقش نسیم مشك وعبیر
همتش هست همچو چرخ بلند   فکرتش هست همچو بدر منیر
نیست جز عین صدق وصورت حق   هرچه لفظش همیکند تقریر
نیست درعقد در و عقده سحر   هرچه دستش همی کند تحریر
هرچه بخشند بحرو کوه به عمر   هست در جنب بخشش توحقیر
بیضهٔ مملکت به تست مصون   روضهٔ مکرمت زتست نفیر
همت تو زروی رفعت و قدر   برده بر گوشهٔ سپهر سریر
وقت بخشش ز دست مکرم تو   بحر قلزم همی خورد تشویر
چرخ در جنب قدر تو چو زمین   بحردرپیش دست تو چو غدیر
شرع گشته بحشمت تو قوی   ملك گشته به صحبت تو خطیر
جز بحکم تو در بروج فلك   هیچ کوکب نکرده عزم مسیر
هرچه تدبیر تو بود در ملك   پس تدبیر تو رود تقدیر
چون زتف خدنك و شعلهٔ تیغ   عرصهٔ حربگه شود چو سعیر
عیش هر صفدری بود چوشرنك   روی هر بد دلی بود چو زریر
تیغ هندی بسوی مرك دلیل   رمح خطی بصنف حرب سفیر
در چنین حربگه بدوزی تو   دل دشمن بنوك نیزه و تیر
بجحیم و نعیم دشمن و دوست   کین ومهرت شود نذیر وبشیر

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه

مظلم شبی دراز تر از طرهٔ نگار گشته سیه زمان و شده تیره روزگار
افلاك شسته چهرهٔ خودرا برنك قیر آفاق کرده جامهٔ خود را برنك قار
برخلق گشته تنك مساکن چو کام مور برچرخ داده نور کواکب چو چشم مار
شب پر بلا و واقعه چو نروز رستخیز ره پر نهیب وحادثه چون چشم روزگار
من همچو آتشی بضمیم شب اندرون ظلمت مرادخان و کواکب مرا شرار
یازان گهی چو شعله آتش سوی هوا تازان گهی چو قطرهٔ باران سوی قفار
نالنده گشته قالبم از پای امتحان فرسوده گشته پیکرم ازدست اضطرار
نی نی که اندرین ره مهلك نداشتم جز عیش هیچ صنعت و جز لهو هیچکار
در خدمت رکاب علائی گذشته خوش آنهول بیکرانه و آن رنج بیشمار
شه در شکار تاخته وزدست برد او ایام در تعجب و گردون در اعتبار
عنقای مهر خورده ز زوبین او الم تنین چرخ گشته زپیکان اوفکار
ازبانك صید گشته همه کوه ناله گاه وزخون کشته گشته همه دشت لاله زار
شیران شرزه را شده از بیم تیغ او دل همچو تفته ناروجگر همچو کفته نار
شیر زمین که باشد کاقبال اتسزی بی عون دور شیر فلك را کند شکار

و له ایضاً

بزم و عزم و حزم و رزم گوئی عاریت داری کف از حاتم هش از رستم تن از بیژن دل از حیدر
بچشم و حلم وعفو وطبع بردارد اگر خواهد رك از خاك و تك از باد و نم از آب و تف از آذر
جهاندارا سپاه وخیل وفوج ولشکری داری دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سر از مغفر
شده ملکت بتو خوب و بدیع و تازه وزیبا چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برك و برك از بر
بخشت وتیغ وتیر وشل گرفته پیش تو آرند پلنك از شخ هژبر از که نهنك از بحر و شیر از بر
همی تارنك و بوی خلق و نام تو پدید آرند زر از سیم و می از تاك وخز از شال و گل از عنبر
مبادا خالی و فرد و تهی و دور خسرورا دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از افسر

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

زهی فروخته روی تو در جهان آتش زده غم تو مرا در میان جان آتش
اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی بگیرد ازنفس من همه جهان آتش
نماندز اتش دل آب چشم و ترسم از آنك بجای آب زچشمم شود روان آتش
بر تر است ز بیداد در میان خارا دل مراست زتیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چو نست دل توخاره و در برمرا نهان آتش
چو باد میگذری برمن ومرا در راه همیگذاری چو نانکه کاروان آتش
بجوی مهر من ای نو بهار حسن که من بکارت آیم چونان بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو ولیك مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز که از صواعق خشمش کند گران آتش

از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان / که از سیاست او هست ترجمان آتش
رود خدنك تو سوی مخالفان زکمان / چنانکه سوی شیاطین زآسمان آتش
دماغ خصم تو تیره بود برنك دخان / شده است تیغ تودرضمن آندخان آتش
اگرهلاك قصب اندرآتش است بطبع / چراست درقصب رمح تو سنان آتش
بهر رهیکه خرامد بفتح و فیروزی / عزیمت تو که جویدازو کران آتش
کلیم وار کند همچو رهگذر دریا / خلیل وار کند همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه / که پنبه را شودامروزپاسبان آتش
شها بنظم سخن طبع من چنان سبك است / که در مقابلهٔ آن بود گران آتش
مراست آب لطافت مطیع آتش طبع / که دیدآب بروگشته مهربان آتش
شد است لفظ مرا بنده بیخلاف گهر / شداست طبع مراسخره بیگمان آتش
همیشه تاکه فروزد بباغ و راغ بهار / زبرك لاله و ازشاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم فانی خدایگان بادی / چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

وله ایضاً

ای منور بتو نجوم جلال / وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم / و آسمانیست قدر تو زجلال
تیره پیش فضایل تو نجوم / خیره پیش شمایل تو شمال
شرك را از تو منهدم ارکان / ملك را ازتو منتظم احوال
همچو اسکندری بیمن لقا / همچو پیغمبری بحسن خصال
بزمگاه تو منبع لذات / رزمگاه تو مجمع اهوال
عالم ری بر دهات غبی / حاتم طی بر سخات عیال
بر علمت محیط یك قطره / بر حلمت بسیط یك مثقال
سیرت تو خزانهٔ الطاف / نعمت تو نشانهٔ آمال
هست کردار بیرضات گناه / هست گفتار بی ثنات محال
مدحت تست ارفع الطاعات / خدمت تست انفع الاعمال
در مفاخر مسلمی چو جواب / براکابر مقدمی چو سئوال
شد مزین بتو مقام و محل / شد مبین بتو حرام و حلال
از ستم سیرت تراست فراق / باکرم خصلت تراست وصال
چون شهابی بتابش و به مضاء / چون سحابی به بخشش وبنوال
نیست از نسل آدمت اکفاء / نیست از اهل عالمت امثال
عنف تو وقت قهرباب سعیر / لطف تو وقت مهرآب زلال
بتو آراسته همه آفاق / وزتو پیراسته همه اشغال
موکبت را کمینه فعل ظفر / مرکبت را کمینه نعل هلال
نه هنرمند چون تو وقت سخن / نه عدو بند چون توگاه قتال
از بنان تو دفع هر افلاس / از بیان تو رفع هراشکال
مدتت را مباد وهم فنا / عدتت را مباد سهم زوال

وله

تا شد دلم بمهر بتان مایل / خواب وقرار گشت زمن زایل
بیخواب و بیقرار شود ناچار / هر دل که شد بمهر بتان مایل
یا رب شبی بود که من ودلبر / باشیم جمع گشته بیك منزل
جز شرم وجز مروت وجز تقوی / نا مانده در میانهٔ مـا حایل
بر گردزین ره‌ای دل و زدل کن / اقبـال بـر ثنای شه مقبل

وله ایضاً

حسد برد ز علو مآثر تواثیر / خجل شود زنسیم شمایل تو شمال
عدو چو سوی دیار ولیت قصد کند / اجل دواسبه رود سوی او باستقبال
هوا بخندد ز آثار زینت اعلام / زمین بلرزد ز آشوب حملهٔ ابطال
زعکس ابیض و ازرق هوا نجوم نجوم / ز نعل ادهم و اشهب زمین هلال هلال
چو لاله گردد از زخم خنجر توقفار / چوسرمه گردد ازسم مرکب توجبال
تبارك الله از آنبارهٔ چو بارهٔ تو / که با سکون جبالست وبامضای خیال
گزیده تر به نژاد و ستوده تر بنهاد / زبور بیژن گیو وزرخش رستم زال
گه مسیرمراو را شهاب گشته عدیل / گه نورد مراورا سپهر گشته همال
باستوا چوالف دست وپای اولیکن / زفعل اوهمه عالم گرفته صورت دال
هلال رشك برد از نعال او دایم / بر آن صفت که نجوم‌ش زمیخهای نعال

وله ایضاً

ای روی توچو خلد ولب تو چوسلسبیل / بر خلد و سلسبیل توجان ودلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنك / در طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
بغداد حسن و مصرجمالی و چشم من / هم دجله را قرین شدو هم نیلرا عدیل
با چشم من بساز که خوبی و خرمی / بغداد را زدجله بود مصر را زنیـل
ناهید پیش طلعت توکی دهد فروغ / خورشید پیش صورت‌توکی بود جمیل
از باد رنج توتن من گشته همچو نال / وز زخم دست تو برمن گشته همچو نیل
عشق رخ تو شخص عزیزم ذلیل کرد / عشق است آنکه شخص عزیزان کند ذلیل
آخر بیمن تربیـت شاه روزگـار / یابد شفا زانده وغم این تـن علیـل

فی الحکمة والتحقیق

ای ز حکیمان شنوده علم اوایل / هم ببراهین رسیده هم بـدلایل
طبع تو افروخته بنور حدایـق / جان‌تو آراسته بنقش فضـایـل
چیست فلك شکل‌اوچگونه بکردار / کیست مدبرش‌وزین مدارچه‌حاصل
وین گره گل بزیر چرخ چه باشد / برزبرش وحش‌وطیر ساخته منزل
گرتو نگوئی مرا بپرس که برمن / هیچ نمانداست ازعلوم تو مشکل
جرم‌فلك از بسیط آمد و شکلش / دایره کردارو مرکزش کرهٔ گل
عقل مدبروی‌است و داند اینحال / هر که بودباروان روشن و عاقـل

حاصل دورش وجود هرچه بگیتی است | اینهمه کون و فساد را شده قابل
اینهمه را آفرید گار خدایست | لم یزل و لایزال و منعم و مفضل
فعلی بس محکم است گیتی و باشد | فعل بحکم دلیل حکمت فاعل
ظل خدایست برسر همه گیتی | خسرو حق شهریار عالم عادل

وله ایضاً

توئیکه دل بتو کردند عاشقان تسلیم | سلیم باشد اگر دل بتو دهند سلیم
یکی منم که گرم صدهزار جان باشد | بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
زطلعت تو بخورشید داده‌اند فروغ | زطرهٔ تو بفردوس برده‌اند نسیم
چو زروسیم شدستم بروی وموی از آنك | مگر فریفته گردی یکی بزر و بسیم
زماه وماهی بگذشت آه من بی آنك | برخ چوماه تمامی ببر چوماهی شیم
قدیم عهدم در دوستی وفای ترا | تبه مکن بجفا عهد دوستان قدیم
تراست حشمت جم در میان اهل کمال | که زلف تست چوجیم ودهان تست چومیم
برچراغ رخت خیره زهره و پروین | برشراب لبت شیره کوثر و تسنیم

درمدح علاءالدین اتسز

چه حیله سازم کز من گسست یار سلام | چه‌چاره ورزم کزمن برید دوست پیام
بریده گشت و گسسته دل از برم تادوست | بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
گرفت دامن من هجر نا برآورده | هنوزسر زگریبان وصل دوست تمام
بسان پسته دل تنك من شکافته شد | زتیر غمزهٔ آن چشمهای چونبادام
دوزلف اوست چودام ودل منست چوصید | چگونه باشد آرام صید را در دام
دریغ باشد در دست روزگار مقیم | دلم که کرد در او مدح شهریار مقام
علای دولت و دین پادشاه عالی رای | که کار دولت اورا زرای اوست نظام

وله ایضاً

طایرعدل ترا صحن زمین زیر جناح | ناظرصدر ترا سطح فلك زیر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح فرق | خاك درگاه رفیع تست محراب امم
از نهیب کوشش توفتنه راخون شدجگر | ازغذای بخشش تو آزرا پرشد شکم
آنکه‌ازتو زندگانی یافت نهراسدزمرك | وانکه‌ازتوشادمانی دید نندیشد ز غم
باوجود جودتو معدوم شدرسم نیاز | با ظهور عدل تومنسوخ شدحکم ستم
هم بتوتسلیم‌خواهد کرددست روزگار | تاج کسری تخت‌دارا قصرقیصر ملك‌جم
باره سوی‌صیدراندی تازخون‌وحش‌وطیر | سنك‌وادی‌شدعقیق‌خارصحرا شد بقم

وله ایضا

چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون | نهفته گشت علامات چتر آینه گون
ز نقشهای غریب وز شکلهای بدیع | صحیفهای فلك شد چوصحف انگلیون
جناح نسرو سلاح سماك هردو شدند | ز دست‌چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی | بضعف شکل سها همچو قامت‌مجنون

شهاب همچو حسامی برهنه کرده بحرب
سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شعاع شعری اندر سواد ظلمت شب
چنانکه در دل جهال علم افلاطون

شبی درازوزحیرت فلک در او ساکن
ولیك ازدل من هجر یار برده سکون

مهی که کرد تنم را به بند هجر اسیر
بتی که کرد دلم را بداغ عشق زبون

زبان من شده ازوصف زلف او عاجز
روان من شده برنقش روی اومفتون

چونون وچون الفست او بابرو وبالا
وزوشده الف قد من خمیده چونون

فراق یار بود صعب در همه هنگام
ولیك باشد هنگام نوبهار افزون

کنونکه دست طبایع بسان فراشان
بباغ وراغ بگسترد فرش بوقلمون

کنار باغ همه پرخز این دارا
فضای راغ همه پردفاین قارون

فراغ از گل و گلرخ دراین چنین فصلی
زامهات جنونست والجنون فنون

منم که چون همه جهال باغ و راغ فنا
زلهو رفتم ورفتم ز باغ و راغ برون

برآن براق نشستم که هست پیکراو
چوبیستونی و در زیر او چهار ستون

گهی بشکل پلنگان دونده در کهسار
گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون

قرارگاه افاعی همه جبال و قفار
مقام گاه شیاطین همه سهول وحزون

زبهر حفظ تن وجان من در او خوانده
ثنای صدر بزرك خدایگان چو فسون

ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز
که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

خدایگانا آنیکه در هنر نارد
قران انجم گردون قرین تو بقرون

به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب
بجوف ماهی ذکر تودعوت ذوالنون

هوای بزم زطیب سخای تو ممزوج
زمین رزم ز خون عدوی تو معجون

وله ایضاً

ای بر جلال قدر تو گشته چو آسمان
وی در جمال صدر تو گشته چو بوستان

آنجا که حشمت توحقیر است مهروماه
وانجا که رفعت تو فقیر است بحروکان

در مشکلات لفظ تو پیرایهٔ هنر
در معضلات حفظ تو سرمایهٔ امان

احراررا ز دولت تو راحت و نشاط
اشرار را ز صولت توآفت و زیان

در موکب براعت تو از هنر لوا
برمرکب شجاعت تو از ظفر عنان

هم مدحت جناب تو برخرمی دلیل
هم خدمت رکاب تو بربیغمی نشان

هست از پی لقای تو دیدار دربصر
هست از پی ثنای تو گفتار در زبان

پیراسته است از عزمات تو هرمراد
واراسته است از کلمات تو هر بیان

در بیضهٔ سعادت تو مجد را وطن
در روضه سیادت تو فخر رامکان

فی تعریف الفرس

برباره‌ای نشسته که باسیر اوست تنك
هم شاه راه انجم و هم عرصهٔ جهان

چون بحربا مهابت وچونکوه باشکوه
چونچرخ باصلابت وچوندهر با توان

اطراف او چوخامه ودر سیرطی کند
چون نامه هفت قسم زمین را بیك زمان

تیغی ترا بدست که بروی معین است
از فتح صد علامت واز مرك صد نشان

با صفوت روان و شود وقت کارزار – در قالب مخالف دین چون روان روان
در پای دولت تو ثریا شده رکیب – در دست حشمت تو مجره شده عنان
از کارگاه چرخ سوی بارگاه تو – نگسسته کاروان سعادت ز کاروان
کردم وطن در تو که مردان نیکبخت – جز در مکان نیك نسازند آشیان
برخدمت تو بسته هم از اول اعتقاد – در مدح تو گشاده هم از ابتدا زبان
بامهر حضرت توقرین کرده جان وتن – وزبهر خدمت تو رها کرده خانمان

وله ایضاً

هوا تیره است آن بهتر که گیری بادهٔ روشن – زدست لعبت مه روی مشکین موی سیمین تن
رخش چون ارغوان لیکن در او پیداشده سنبل – برش چون پرنیان لیکن در او پنهانشده آهن
بشرط سنت بهمن بباید ساختن جشنی – برخسار چنین معشوق خاصه در مه بهمن
کنون کز هر بساطی گشت خالی ساحت بستان – کنون کز هر نشاطی فارغ آمد موضع گلشن
بشکل کوه کافوراست ابری بوده پر لؤلؤ – بسان تیغ پولاداست آبی بوده چو نجوشن
یکی پیراهن از شاره فلك پوشیده در گیتی – که بروی نه گریبانست نه تیریز و نه دامن
همان خوشتر که نوشی اندرین مدت می صافی – همان بهتر که پوشی اندرین موسم خزاد کن
می صافی بسی نوشد خزاد کن بسی پوشد – کسی کورا بود در گاه تاج خسروان مسکن
خداوندیکه بگریزد معایب از صفات او – بر آنگونه که از اوصاف یزدان خیل اهریمن

وله

نگارا تا تو از سنبل طراز ارغوان کردی – رخ چون ارغوان من برنك زعفران کردی
زمشك موی من کافور پیدا گشت از آنحسرت – که تو کافور روی خود بمشك اندر نهانکردی
به صنعت در میان عدل ظلمی را مکاندادی – بحیلت از کنار شرع کفر یرا عیانکردی
زعشق آتش زدی چندان بدلها در کز ان آتش – همه اطراف روی خود سراسر پردخان کردی
حصاری ساختی از خط بگرد عارض و زان پس – ملاحت را در و تاحشر حبس جاودان کردی

وله ایضا

ای طلعت تو برفلك حسن مشتری – من مشتریت را بدل و دیده مشتری
باطلعت چولاله وزلف چو سنبلی – باعارض چو سوسن و چشم چو عبهری
ازچهره رشك مشتری و ماه و زهره ای – وزطره شرم غالیه و مشك و عنبری
من سیم و زر زاشك و زرخسار ساختم – تادیدمت که شیفته بر سیم و برزری
در کار من فتاده زره وار صد گره – تا پیشه کرد زلف سیاهت زره گری
زلف تو شد زره گر و عارض بزیر او – از بیم تیر غمزه گرفته زره دری
پیداو ظاهر است براحوال ما دو چیز – آثار عاشقی و علامات دلبری
چونانکه برصحیفهٔ کردار شهریار – آیات خسروی و امارات صفدری
شاهیکه وقف کرد بر اشخاص مشرکان – تیغ چو ذوالفقار ز بازوی حیدری

وله ایضا

بزلف مشکی جانا بچهره دیبائی – چو تو نباشد دانم کسی بزیبائی

مرا تو گوئی در هجر من شکیباشو کرا بود زچنان صورتی شکیبائی
دولب ببندی هر ساعت از حدیث مرا هزار چشمهٔ خون ازدودیده بگشائی
گهی بخار جفاجان من بیازاری گهی زبارعنا شخص من بفرسائی
زجورت ای شده جانم بسایهٔ غم تو بجان رسید مرا کار وهم نبخشائی
خیال من زوفا هیچ می نیاساید چنانکه تو زجفا هیچ می نیاسائی
کلاه گوشهٔ حسن توچون پدید آید در او فتد زسرمه کلاه رعنائی

وله ایضاً

جانا لب چون شراب داری رخسار چو آفتاب داری
جمله نمکی و جان ما را بر آتش غم کباب داری
بی آن لب چون شکر تنم را همچون شکر اندر آب داری
پیوسته ره فراق جوئی همواره سر عتاب داری
پشت طربم شکسته خواهی قصر خردم خراب داری
ای روی تو رحمت الهی تا چندم در عذاب داری
در انده تو درنك دارم در کشتن من شتاب داری
ای تافته زلف یار آخر تاکی دل من بتاب داری
صبرم چو عقاب صید کردی گر چه صفت غراب داری
ای تن بجزع مباش اگرچه اندیشهٔ بیحساب داری
خوشباش که بارگاه خسرو از حادثها مآب داری

من قطعات ورباعیاته

دانی شها که دورفلك درهزارسال چون من یگانهٔ ننماید بصد هنر
گرزیردست هرکس وناکس نشانیم اینجادقیقه ایست بدانم من اینقدر
بحراست مجلس تو ودر بحر بی خلاف لؤلؤ بزیر باشد وخاشاك برزبر

وله

چاکران تو که رزم چو خیاطانند گرچه خیاط نیندای ملك کشورگیر
بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند تا ببرند بشمشیر و بدوزند به تیر

☆☆☆

من نگویم بابر مانندی که نکو ناید از خردمندی
او همی بخشدو همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

☆☆☆

میرفت وگلاب از سمنش می بارید مشك ازخط عنبر شنکش می بارید
از گفتهٔ من دوبیتئی درحق خویش میخواندو شکراز دهنش می بارید

رشید اسفرازی اسمش رشیدالدین محمدبن محمودبن مسعود از فضلای مشهور خراسان وصاحب کمالات بیپایان بوده گویند در فضیلت وحکمت مرتبهٔ عالی داشته وخزینهٔ خاطر را از لآلی متلالی افکارا بکارانباشته ازاوست

من قصایده

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار / رای سفر گزیدم در موسم بهار
صحن فضا شده زریاحین پر از بخور / روی هوا شده ز طبایع پراز بخار
اندر گل مورد رنگی زروی دوست / در عارض سمن اثری از رخ نگار
بگرفته لاله بر کف جام شراب لعل / زیرا که بود دیدهٔ نرگس پراز خمار
نیلوفر اندر آب گشاده زرخ نقاب / وانگاه شنبلید چو عاشق نزارو زار
برطرف جویبار ببالید سرخ بید / مرجان صفت ولیك زمرد گرفته بار
اغصان بوقت باد چو یاران گه وداع / بگرفته یکدیگر را از مهر در کنار
ابر آستین و دامن پر کرده از گهر / در پیش شه گشاده بحاجت کف چنار
دریای علم وعدل شهنشاه ملك وملك / خورشیدرزم وبزم خداوند گیرو دار
فرخنده رای مملکت آرای کز صلاح / بیرون زکردگار چواو کس نکرد کار
رایات فتح و نصرش عالی بهر مکان / آیات مجدو فخرش ظاهر بهردیار

رضی الدین نشابوری

از معارف فضلا وشعر است در همه‌علوم مسلم اهل آنمرزو بوم روزگاری شاعری ومداحی ارسلان بن طغرل سلجوقی کردی در اواخر حال بجهتی حالش بگردیده وبوی گلشن حقایق بمشامش رسیده‌ارادت شیخ معین‌الدین‌حموی را جسته از اهل حال شددیوانش قریب‌بچهارهزار بیت بنظر رسید بعضی‌ازاشعار آنجناب درین کتاب قلمی‌شد .

من قصایده

شراب حاضر ودلبر ندیم ومن مخمور / چرا نشسته‌ام ازعشرت وطرب مهجور
شراب لعل مروق بده بدفع الـم / که دیورنج بلا حول باده گردد دور
بیار آن چولب لعل یار تا سازیـم / زتاب آتش او در هوای دی ماجور
چویارهست مساعدشراب‌هست لطیف / گناه دل بود ار بعد ازین بودرنجور
زرنج چرخ چه‌نالی که کرده‌صدجرحت / چو باده داری در رنج اونهٔ معذور
خراب شو زشرابی که نور لمعهٔ او / گذاره کرده از سقف طارم معمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آنرا / که درشراب بصبح آورد شب دیجور
علی‌الخصوص که‌باشد سرودمجلس او / ثنای آنکه بود دور عالمش مأمور

وله ایضا

چه‌مایه رنج کشیدم زیار تا اینکـار / بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار
هزار محنت‌و درد وبلا و نامش عشق / هزار گونه بلاو جفا و نامش یـار
زتیغ ریخته بادا بخاك آن خـونی / که‌درد عشق توآنرا نریخت بررخسار
هزار فتنه برانگیخت نرگست خفته / نعوذ بالله اگر خود یکی شود بیدار

در تهنیت سور تطهیر فرزند وزیر گوید

نثار جان گرامی سزد درین تطهیر / که دل سرور فزایست طبع لهو پذیر
گذشت آنکه دل‌از انده آمدی بفغان / نماند آنکه تن از محنت آمدی بنفیر

کنون نشاط گشاد است برفلك رایت کنون سرور نهاداست برسپهر سریر
شود بجای دودستت دو بحر گوهرموج بخاك خشك بر ار نقش خود کنی تصویر
چوجست برق امیدی برآید ازپس آن کف تودامن احسان کشان چوابر مطیر
بجز دودست حوادث نباشدش معنی اگر کنند بحق لفظ جود را تفسیر
چو در هوای ثناهای تو گذارم کلك زجا برقص درآید ز استماع صریر
چوبر جزاز تو ثناخوانم آنچنان دانم که برمقابر کفار میکنم تدبیر
زمین بخیل توزآنسان شداست مستغرق که دشمنت همه برروی کاشتست زریر

وله ایضا

سپهر دولت ورفعت دگر باره نموداختر عروس ملك وملت رفت بازاندر زرو زیور
امامت گرشود ملکی درآن ملکی توشاهنشه شهامت گرشود دینی در آندینی تو پیغمبر
چودرمحفل سخن رانی هرآنکس مستمع باشد صدف کردار مغزاوشوددراستخوان گوهر
همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت نهاداست آتش اختردرین فیروزه گون مجمر
اگرعالم همی گیری خداوندا چوصیتخود ترا رأی توبس رایت ترا بخت توبس لشکر
نگون گشتی وبشکستی زهول صرصر کینت گراین کشتی ازرق را نبودی حلم تولنگر
کجارفت آنکه اشك خلق اندرعهدظلم او همی شستی بدست موج هرشب چهره اختر
زموج اشك مظلومانش هردیده یکی دریا زتف آه محبوسانش هراختر یکی اخگر
نه قرآن وخبر هرگز نموده مرد را صادق نه حشر ونشر هرگز آمده نزدیك او باور
مدارس خالی وفارغ منابر باطل و عاطل ممالك ضایع ومهمل خلایق عاجزومضطر
درو بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاهان بسنگی کامداز بامی گشاده شد فرج را در
زیکسنك ای عجب هرگز چنین بی سنك گردد کس که یك عضوش زجای خود بجنبد تاصف محشر
همی گفتی بگیرم هفت کشوروانچنان آمد که دست قهر ایزد برداز و عضوی بهر کشور
بصدقسمش همیکردندو میگفتش قضا آندم کز آن قسمت که میکردی بدین قسمت بری کیفر

وله ایضا

بتی که طعنه زند لعل ناب را شکرش سه روز شد که نمی یابم از کسی خبرش
بباغ جویمش ایرا بباغ می بینم زقد سرو ز رخسار ارغوان اثرش
قبامثال همه عمر مانده ام در بند که کی بسان قباتنك در کشم ببرش
عناد اندهو درد وبلا و محنت و رنج مطولی است همه لفظ عشق مختصرش
دل ازوصالش هرچند کیسه ها بردوخت هنوزحاصل او هیچ نیست از کمرش

وله ایضاً

دلا نگفته بدم من ترا هم از اول که دلبران را در خورد قول نیست عمل
نخست دل نه توئی از عناش مستهلك نخست کس نه منم ازجفاش مستأصل
بهرطرف که نظر برگماری ازغم او هزار همچو من وتو بود اقل اقل
زچرخ دل بستاند لبش مرا چه خطر زسنك خون بچکاندغمش ترا چه محل
حدیث بی زری من رهی بده بردی اگر نبستی برتارموی سیمین تل

سمنبری که اگرسودتی شود تلخی به‌شان پاسخ چون زهر او بودمنزل
مه‌زره ورو دام ستاره گیر افتاد چو نقش زلف ورخش خواست بست کلك ازل
هرآنچه باشد در دهر باشدش بدلی مگر که حضرت مخدوم من امام اجل
ازآن سمندتوفر به سرین بود کاچزاش زعشق داغ تو آیند جمله سوی کفل
بزرگوار ازین عالم هنر دشمن بغایتی است غم و رنج من که لاتسأل
جهان بهر هنر من‌همی مثل‌زدومن زبهر رزق جهان گرد گشته همچو مثل
توکن که جزتوهرآنراکه آزمون کردم زبان تحسین گنك است ودست احسان شل

و له

ای‌پسر نیك زحد می‌بری کار جمال باچنین حسن زتوصبر کنم اینت محال
چشم‌دارم که‌سخن گوئی بامن پس ازین که‌چوطوطی‌شکرت گشت‌زمرد پروبال
روی بسیار بودلیك نه‌چونین بفروغ حسن بسیار بود لیك نه زینسان بکمال
وصلت از سال ندانم بکجا افتد باز که کنون‌باری از ماه رسید است بسال
نه‌مرا شیوهٔ صبرو نه ترا عادت رحم نه‌مرا طاقت هجرو نه‌ترا برك وصال
خون يك شهر ترا ریختنی از غمزه فرصت رحم کجا داری با این اشغال
دل بسی گویدکاب توچو ازسر بگذشت روی برخاك‌نه ازجوروی وزار بنال
لیك‌ظلم‌است‌برخ‌خاك‌بسودن پس‌ازآنك مرکب خاص خداوند بسودش بنعال
سرور شرع مجیرالدین‌مخدوم جهان که دلش‌جمله‌سماحست‌وکفش‌جمله‌نوال

و له ایضا

وطن بسایه گل گیر اندرین ایام که گشت‌طارم وکاشانه‌نزد عقل حرام
نهاد نرگس برفرق باز زرین تاج گرفت سوسن بردست باز سیمین جام
بساط سیم زصحرا چودر نوشت فلك چه خوشتر آید صحرا دیار سیم اندام
طلوع کرد زهرشاخ خشك‌صد گل تر بسعی تابش خورشید و اهتمام غمام
بفصلهای دگر غم نمیرود جائی طرب‌فزای‌دراین‌فصل گل که نیست‌مدام

و له ایضا

ای حسن بسته برقمرت رنك ارغوان ایزد نهاده در شکرت شکل نادوان
کرده بزیر عبهر تو یاسمین وثاق کرده فراز شکر تو طوطی آشیان
چون‌قحط‌موی نیست‌ترا با چنان‌دوزلف آخر ز نیم تار چرا میکنی میان
بر دل ببسته ام در سودای وصل‌تو کان خانه راعظیم بلند است آستان
در سر بسا که شوق وصال‌توداشت‌دی و امروز باد میبردش گرد استخوان
گلها بدیدگشت زخاك و بهر گلی در خاك میکنی بعوض عاشقی نهان
وقت است‌اگرشودشب هجران توسحر چون صد هزار صبح برآید زبوستان
گفتی چه سانی‌ودل‌تو شادمانه است در عهد جورتو دل و انگاه شادمان
در باش در زمانه همی دیده منست جز من کسی نیافت مگریار مهربان
نی‌نی که هرکه جائی در فشانده دید آنرا بجود صاحب عادل برد گمان

گردون نخست پایه و شعر رهی دویم آنرا که بر جلال تو آید بزن

وله ایضا

خدایگان بزرگان شرق سیف‌الدین که هست گرد سمندت عبیر عارض ماه
بنزد آب‌شناس آنکس است طعمهٔ موج کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه
بقیروان خبر از سایلی همیگویند نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه
ببارگاه تو بسیار گشت زایر ازانك فسانه کرمت کرد راهها کوتاه
ضیای رای توظلمت‌چنان‌زدود‌ازدهر که جز گلیم رهی‌درجهان نماندسیاه
مرا سخای تو تا هست کم‌نباید مال مرا بقای تو تا هست کم نیاید جاه

وله

شنیده‌ام که جهانرا بقیروان‌ماندا‌ست قدیم گنجی ووای ار کفش بداندوای
خدایگانا آنیکه سوده اقبالت کلاه گوشه براین‌چرخ لاجوردقبای
کجاست آنکه همیگفت درزمانه منم بمال‌دشمن مال و برای ملك‌آرای
ادب‌نهان و هنر ضایع و شرف‌بیقدر ائمه خوار و رعیت‌اسیروخلق گدای

وله ایضا

ای مبارك بنای گردون سای نزهتت دلفریب و جان افزای
سر شاهان تاج فرسوده بردرت گشته آسمان فرسای
آسمان گفت آستان توام وای ازین لافهای منکروای

وله

مراهرزهان درد برددوانگه نه روی فغانی نه سامان آهی
نه‌جزحسرت‌و درد شغلی‌وکاری نه جز ناله وآه روئی وراهی
زدنیا بکنجی قناعت نموده نه جویای‌مالی نه دربند جاهی
پس‌آنکه زجهال‌این شهر برمن بهر لمحهٔ حمله آرد سپاهی

رباعیات

هر نیم شبم درد تو بیدار کند و اندیشهٔ تو در دل‌من کار کند
رحم‌آر که درد دل من میترسم روزی بچنین شبت گرفتار کند

☆☆☆

در جستن راز فلك دایره وار ای بسکه بگشتیم بسرچون پرگار
درکارشکست‌این‌تن‌چون سوزن دردا که نیافتیم سر رشته کار

رضی‌الدین خشاب ازفضلای مشهور بعضی‌ازکاشانش دانند و بعضی‌ازنشابوروسبب لقب خشابی آنکه یکی‌ازاجداد وی هیزم فروختی‌وسیم‌اندوختی بعضی‌او را ورضی‌الدین مذکوررا واحد دانسته اماگویا دو تن باشند زیراکه سیاقشان وممدوحشان اختلاف دارد ممدوحش شاه غیاث‌الدین وسخنانش مصنوع ورنگین یکهزار بیت شعرداشته ومعاصر کمال‌الدین اسمعیل بوده ازاوست .

ای چولعل دلبران آتش نمای وآبدار وی چوچشم عاشقان گوهر فشان ولعل‌بار

طرفه آب و آتشی میداری اندر چشم و دل — کاب تو خورشید موجست آتشت پروین شرار
نیلگونی وز تو در زنگار کسوت باغ و دشت — مشکرنگی وز تو شد کافور صورت کوه و غار
تاج سازد آب را ادرار تو بی سیم و زر — حله بافد خاك را آثار تو بی پود و تار
تیره گردد شمع انجم چون ز تو پروانه ساخت — رخ بپوشد شاه انجم چون درآئی پیلوار
چون ز تو افغان برآید شادمان گردد چمن — چون بگرئی زار و نالان از تو خندد جویبار
گرچه داری چشم گریان ز آتش دل غم مخور — ورچه هستی خاك پیراهن زانده غم مدار
جام را بر کف ز گریانی فزاید آب روی — تیغ را در صف ز عریانی فزاید اعتبار
گه چه خفتانی و تیغی میکشی مغفر شکاف — گه زره سانی و تیری میزنی جوشن گذار
چون کمان رستم اندر دست گیری چشم روز — گردد از تیر تو همچون دیده اسفندیار
بحر گوهر بخش را نایب تو باشی گاه جود — شاه روز افروز را حاجب تو باشی روز بار
همچو مریم در زمان بی فحل آبستن شدی — عیسی جان بخش میزاید ز تو بی انتظار
چتر تمثالی اگر چتری بود گوهرفشان — چرخ کرداری اگر چرخی بود اختر نثار
چون بکوشش سر برآری سر بر آرد زاد سرو — چون ببخشش در بباری دست بگشاید چنار
گر بروی خاکیان از جود لافی میزنی — از خجالت آب گردی پیش دست شهریار
شاه دریا مکرمت عادل غیاث الدین که هست — چون گهر پاکیزه گوهر چون شرف عالی تبار
دست رادش در کرم باز است و دلها صید او — باز دست پادشاهانرا چنین باشد شکار
طفل بی تأثیر حزم او نماند شیر مست — عقل با تصویر بزم او نماند هوشیار
بی نشاط بزم تو هشیاری آرد جام می — با نهیب رزم تو بیداری آرد کوکنار
اندران روزیکه از خون قصب پوشان شود — کارگاه اطلس سرخ این حریر سبز کار
چشمهٔ روشن روان گردد ز گرد انباشته — گلستان اختران گردد ز خون چون لاله‌زار
قبهاء آسمان از عکس شمشیر یلان — برزمین ریزد چو از نور تجلی کوهسار
چون نهنك تیغ و مار نیزه جنبد مهر و ماه — عاریت خواهند درع و جوشن از ماهی و مار
کو توال قلعهٔ افلاك یعنی آفتاب — از گشاد تیر بر بندد گذرهای حصار
دشمن از زخم گران در خاك غلطد همچو آب — گرچه برباد سبکخیز است چون آتش سوار
چون قدم در صف نهی جمشید باشد قوسکش — چون قدح در کف نهی خورشید باشد میگسار
در کش آن یاقوت آتشگون که صبح از رشك او — در میان خنده اشك لعل بارد همچو نار

وله ایضاً

ای چون همای نصرت در جسم روح پرور — پروازت از نشیمن چون مرغ روح بی پر
تو جوهری و لیکن هست از عرض قیامت — گرچه عرض همیشه قایم بود بجوهر
ابکار بوستان را فحلی و می نهندت — درزادن سه فرزند از جنس چار مادر
تا کی فرو نشانی بیگانه وار زینت — زان نازنین که بندد بر خویشی تو زیور
در جیب غنچه ریزی لعل از ره گریبان — در دامن تو ریزد شاخ آستین گوهر
در وقت حمله نری هنگام حمل ماده — در زیر رخ جز تو کس دیده مادهٔ نر
چون بهر تیر باران لشکر کشی بهامون — آرد درفش و کوست ابر از درخش و تندر

وله ایضاً

خیز که مرغ صبح خوان باز گشاد بال و پر شمع فلک چو شمع بین یافته روشنی ز سر
پیش که صبح بیوفا باتو دم از صفا زند بادهٔ صبح پیشه را همدم با وفا شمر
بی شکر روان تو بی می خوشگوار تو گاه بناله ام چو نی گه بگداز چون شکر
چو ندل و دیده کرده ام نامزد هوای تو نوبت حسن پنج کن کان تو گشت بحر و بر
ساخته ای تو چنگ سان باطرب از کژی و من راست چو نای میبرم باغم تو دمی بسر
خون جگر همی خورد درخم زلف تو دلم زانکه جهان بهیچکس مشك نداد بی جگر
هست بنزد عاقلان چشم سیاه تو عجب زانکه سیاه کم بود مردم ترك بیشتر

فی الحکمة والموعظة والزهد

بجناب وحدت ایدل گذری کن ار توانی زشراب وصل در کش قدحی بدوستگانی
بیهانهٔ تماشا قدمی زخود برون نه سوی باغ بیخودی شو که خوشست میزبانی
اگر آتش است در ره مگریز و در زمانش چو خلیل کن گلستان ز سرشك ارغوانی
پی سالکان این ره چو تو کم شوی بیابی که نشان خاص ایشان روشی است بی نشانی
چو رسی بطور همت ارنی مگو و بگذر که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی
تو اسیر نفس خویشی نشوی امیر بر کس که غلام بندگانرا نرسد خدایگانی
دل عقل و جان سبك شد که تر از زر پرستی دل و جان بکوه ماند همه سختی و گرانی
چو حساب گیری از خود که بآب دیده هردم رقم هوا نشوئی زصحیفهٔ امانی
بقضای عمر بنشین همه شب چو شمع لیکن نه باشك چشم ساغر نه بنالهٔ اغانی

رفیع الدین ابهری قزوینی

از شعرای نامدار وفضلای بزرگوار بوده با کمال اسمعیل و اثیر الدین اومانی مصاحبت نموده سه هزار بیت دیوان نوشته از اشعار او این ابیات تحریر شد .

ای پرتوی ز روی تو پیرایه قمر ای نوشی از لبان تو سرمایهٔ شکر
چون پر زاغ و چنگل باز آمدست راست آن زلف کژ نهاد و سیه کار دل شکر
چرخ از سیاه کاری زلفت بجان رسید زان کرتهٔ کبود کند چاك هر سحر
هجرت از آن بخندق چشم آب در فکند تا شبرو خیال نیابد بر آن گذر

وله

چرخ را مجمر زعود بزم اوشد سوخته وز نسیم عدل او جانرا معطر شد مشام
دولتش خصم افکند گردان لشکر بیخبر همتش کشور گشاید تیغ و خنجر در نیام
در کفایت چون عطارد در کرم چون مشتری چاکر عزمش کفات و بندهٔ جودش کرام

در معذرت درد پای ممدوح خود گفته است

پای تو درد ناك از آنشد که آسمان دادش ببوسه زحمت بسیار هر زمان
ای طرفه دست درد بپای تو چو نرسید گوئی زساق عرش برین ساخت نردبان
این عارضه که یکدو سه روزی از آن نمود جان کمال خسته و شخص کرم نوان
بر ملك و دین چو جور ش زاندازه در گذشت بر بست دولتت ز پی دفع آنمیان
او خواست زینهار و بپایت در اوفتاد با اینهمه بیافت زاقبال تو امان

وله

ای لب لعل ترا قاعده روح افزائی | زلف پر بند ترا عادت عنبر سائی
گرچه درظلمت هجرم چو سکندر شب وروز | می نیاسایم یکدم زجهان پیمائی
باز یابم اثر ازچشمهٔ حیوان چو خضر | هیچ اگر آینهٔ روی بمن بنمائی
شکل چین سر زلف تو گرفته است ختن | ورنه هرگز نبدی مشك بدین بویائی

رباعی در هجو قاضی

رسوائی خلق داستانست بتو | بد نامی قاضیان عیانست بتو
مردان زمانه قلتبانند بزن | بیچاره زن تو قلتبانست بتو

رفیع الدین نشابوری از قدما وحکما بوده است وصاحب تذکرهٔ عرفات او راستوده است واین دوبیت را بنام او ثبت نموده است زیاده ازحالش باخبر نشدم .

زسنبلی که عذارت بر ارغوان افکند | هزار سوز درین جان ناتوان افکند
بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد | که ابروی تو خمی باز در کمان افکند

رفیع الدین لنبانی اسمش عبدالعزیز بن مسعود است از اقران جمال و کمال اصفهانی وشرف الدین شفروهٔ و باایشان مباحثات داشته و درعین جوانی لوای سفر آخرت برافراشته بعضی اوراهمشیره زادهٔ جمال الدین عبدالرزاق دانسته اند گویند دردنبال محمل یکی ازاهالی حرم پادشاه میرفته اورا سهواً به تیر زده شهید کرده اند علی ای حال ده هزار بیت دیوان داشته که بنظر نرسید آنچه دیده شد بعضی از آن را ثبت مینماید

من قصایده

چمن بهشت شد و باغ خوشتر است امشب | نشاط باده ومعشوق کن چه جای غمست
بسی نماند که خورشید گل فروغ دهد | که درچمن زشکوفه گه سپیده دمست
زمین زسبزه بهرحال تازه گشته اگر | زابر روی هوا گه گشاده گه دژمست
مگر بدلبری آمد چو طرهٔ خوبان | که در کلالهٔ سنبل هزار پیچ وخم است
نوای مرغ بهاری رسیده تا گردون | چنانکه گنبد او پرصدای زیرو بم است
صبا که زنده از و گشته خاك بیماریست | که هر نفس که بر آرد شفای صدالم ست
زلطف وتربیت خواجه بین که کار جهان | چنان شداست که بیمار او مسیح دم است

وله ایضا

ای کرده غمزه ات علم فتنه آشکار | در بارگاه حسن تو خورشید پرده دار
تشویشهای زلف بر اطراف عارضت | سهلست چون ممالك خوبیست بر قرار
پس آرزوی وصل تو کردیم وچون نبود | مائیم و در فراق همان نالهای زار
چشم بد از تو دور که بافرشاه شرع | پیداست بر رخت اثر لطف کردگار
مسعود صاعد آنکه فلك ایمن از فناست | تادر پناه دولت او شد بزینهار

وله

زعاشقان چوحدیثی رود در انجمنش
در آن میان که‌رساند بگوش حرف‌منش
توان‌نمود که در کام آرزو بچه ذوق
زهاب چشمهٔ نوش آید از چه ذقنش
زمهر آن لب لعل آفتاب یاد نکرد
که‌ازعقیق جگر گوشه‌ایست دریمنش
صبا خطاب ندانم بزلف او چو کند
چو نافه بندهٔ کمتر نویسد از ختنش
اگر غلالهٔ اورا حریرو گل دوزند
شود زنازکی آزرده توده سمنش
زتیرغمزه که پیکان‌شکست در جگرم
چنان نمی‌شکنم کز عتاب دل شکنش
نسیم سنبل او چون نباشدم همدم
چگونه تازه‌توان بود همچو نسترنش
خراب کرد خردرازجام عشوهٔخویش
هنوز تا چکند دلفریبی سخنش
دلم بغمزه بخست ولبش نمك‌برزد
بمرهمی است تمنا ز سرور زمنش
جهان فضل‌و مکارم ضیاء دین‌احمد
که‌داد عز ابد کردگار ذوالمننش

وله ایضا

نهاد برطبق دیده اشك صورت حال
نهان کنم‌پس‌ازین‌عشق‌صورت‌اینت‌محال
ببزم عشق تو دربای مستیم چه کنی
مرا زخون جگرجام دیده مالامال
سیاه کن رخ خورشید را بعقدهٔ زلف
جهان فروز رخت‌بس‌بود بنور جمال
کجا شکیبد از عارض تو مردم‌چشم
که تشنه را نبودهیچ صبر زاب زلال
اگر بباغ خرامی و قامتت بیند
زرشك قد توسرو سهی‌شود چون‌نال
بهیچ خسته دلی این عذابها نرسید
که میرسد بدل من ز انتظار وصال

وله

چوشمع زرنگار روز کردازدود پیراهن
زگوهرهای‌روحانی‌چومریم‌شدشب آبستن
توگوئی‌شب‌همان‌بیوه‌است کز کاورسهٔ انجم
به‌پیش باز چتر شه فشاند دانهٔ ارزن
پناه خسروان‌محمود قطب‌الدین‌اتابك آن
که‌صدچون‌عنصری‌دارد کمین‌مداح یعنی‌من

وله ایضا

گر توانم که برآرم نفسی با یاری
هم‌به‌بینم بجهان روی طرب یکباری
گربجز پیش‌رخت دیده گشایم بادا
بردر چشم مرا هر مژهٔ مسماری
رفت مستوری‌من درسرچشمت‌والحق
چشم سرمست‌تواست آفت‌هر هشیاری
صدردین خواجهٔ آفاق که‌چون‌معدلتش
در اقالیم جهان نیست کنون معماری

وله ایضا

مرا بدین دل انده پرست سودائی
کجا رسد که کنم دعوی شکیبائی
چو او بمصر دلم‌یوسف‌است‌وجان‌عزیز
چه باشد ار بکشم محنت زلیخائی
زعشق اوست کنون ماه‌وپهلوی لاغر
چگونه با او پهلو زند بزیبائی
زهی بغارت جانها وترکتازی دل
غلام هندوی زلفت هزار یغمائی
بملك‌حسن‌توگوئی خلل رسد که دمی
سنان غمزه بخون دلی بیالائی

سراچهٔ دل من تنك عرصه ایست‌درو — غم فراخ روت چون کند به تنهائی
چوسایه‌درپس پرده نشین که‌خوش نبود — که گویم ای‌شده چون آفتاب هرجائی
زنور عارض‌رخشنده همچومردم چشم — بکلبه در زپس هفت پرده پیدائی

وله ایضا

کجا رسد بجناب توآفتاب که نیست — بلطف پرده نشین شوخ چشم بازاری
زهی بغارت دلهـا ختائیان مـژه — گرفته هندوی زلف ترا بسر داری
دلم بشکل دهان تو شدکه ازتنگی — درو بود ره اندیشه هم بدشواری
بغمزهٔ تو نگویم چرا شکستی‌عهد — که خود زتیغ ندید است کس وفاداری

روزبهان شیرازی وهو محمد بن‌ابی نصرالبقلی‌الفساوی الفارسی فسا از بلوکات فارس است ووی از قدمای مشایخ معروف صاحب تصانیف مانندتفسیرعرایس‌وکتاب الانوارفی کشف الاسرار ورسالهٔ سطحیات اورا شیخ سطاح گفته‌اند پنجاه سال درجامع عتیق شیراز بوعظ ومعارف اشتغال داشت وسخنان توحیدبر منبربیان میکرد درسنهٔ٦٠٦درگذشت از اشعار فارسیه آنجناب می‌باشد

وله ایضا

اگـر آهی کشم صحرا بسوزم — جهانـرا جمله سرتـاپا بسوزم
بسوزم عـالـم‌ارکـارم نسازی — چـه فـرمائی بسازم یـا بسوزم

وله

دل‌داغ تودارد ارنه بفروختمی — دردیده توئی‌وگرنه بردوختمی
جان‌منزل‌تست‌ورنه‌روزی‌صدبار — درپیش توچون‌سپند برسوختمی
گردست‌برآنزلف‌نگون‌اندازی — زهاد بصومعه بخون انـدازی
ورعکس‌جمال‌خودبرون‌اندازی — بتها بسجود سرنگون اندازی
تاچند سخن‌تراشی ورنده زنی — تاکی بهدف تیر پراکنده زنی
گریك‌سبق‌ازعلم‌خموشی‌خوانی — بسیاربدین گفت‌وشنوخنده زنی

رشیدالدین همدانی خواجه‌ایست معروف‌ووزیری‌مشهورنخست‌بطبابت نام برآورد ودرخدمت ارغونخان محرمیتی یافت‌رفته رفته برمسند امارت وصدر وزارت تکیه‌کرد تاریخ جامع رشیدی کـه کتابیست نفیس ومبسوط از تـألیفات آنجناب‌است بالاخره‌بسعایت‌خواجه علیشاه وی وپسرش‌سعادت‌شهادت دریافتند چنانکه‌در تواریخ مرقوم است ازوست

پیریم ولی‌چوبخت‌دمسازآید — هنگام‌نشاط وطرب‌ونازآید
اززلف درازاوکمندی‌فکنیم — درگردن عمررفته تاباز آید

رکن‌الدین قمی کعبهٔ کمال را رکن حطیم وحقهٔ علوم راگوهرثمین‌ودریتیم بوده ازاولاد دعوی دارقمی ومعاصرکمال اسمعیل اصفهـانی واثیرالدین اومانیست درنظم ونثر عربی وفارسی‌قادرودرقصیده وغزل ماهربالاستحقاق قضای فضای جان فزای قم باو متعلق بودگویند سه چهارهزار بیت نظم داردکه دیده

نگردیده باین‌چند بیت که ازوی معروفست قناعت گزیده

گلست عارض رخشندهٔ تو یاسمن است — که هم برنك گل وهم‌ببوی یاسمنست
مرا شکست سرزلف تو که سرتاسر — همه گره گره‌است وهمه‌شکن‌شکنست
بزیر هر گرهش در میان هر شکنش — قـرارگاه دل دل شکستهٔ چو منست
ز چین زلف تو یغما دهد نسیم صبا — هرآنچه تعبیه درناف آهوی ختنست

و له

صبح برآمد زکوه خنجر زر دربرش — گشته روان برافق خون‌زسرخنجرش
صورت دنبال گرك نقش علم ساخته — گشته رمان‌چون رمه خیل نجوم‌از برش
صبح مشعبد صفت حقه زریـن بکف — مهره گریزان‌شده از کف بازیگرش
مهر سکندر صفت از ظلمـات آمـده — صبح چوپیری بشکل پیشرولشگرش
صبح چوبـازارگان برسرچه بـارسن — مهرچویوسف زده دست بدلواندرش

و له ایضاً

شرم باد ای خون من در گردنت — یا زخود یـا از خـدا یـا از منت
آهـن اندر سیم نبـود پس چـرا — معـدن فـولاد شـد سیمین تـنت

رودکی بخارائی

نامش محمد کنیتش ابوالحسن بعضی عبـدالله گفته‌انـد وبعضی گفته‌اند ابوعبدالله کنیتش بوده است ونامش جعفر بن محمد الرودکی‌ورودك قریهٔ ازنسف بوده که نسف را نخشب وقرشی خوانند ورودك رابرخی ازاعمال بخارا دانسته‌اند وگویند بسبب نواختن روداورارودکی خوانده‌اند علی‌ای حال ازگاه کودکی بازمکفوف ونابینا بوده وبااینحال کسب کمالات نموده چنانکه در بینش ودانش شهره وازهمه‌علوم بابهره آمده گویندرودنیکو نواختی وشعردلجو ساختی‌وسرود با اثر گفتی وبحسن صورت وعلم موسیقی معروف وبصفات حسنه که ندیمان سلاطین را شاید موصوف بودی بروزگارامیرنصربن‌احمدبن‌اسمعیل سامانی‌ظهور کرده ودرحضرت اوپرورده آمد چنانکه صاحب ثروت وافی و دولت کافی‌شد دوصد غلام زرین کمرباروی چون قمرداشت وچهارصد شتر ساز سفراورادراسفاربرمیداشت اگرچه‌امیرعنصری‌ومعزی درزمان خودبین‌الشعراصاحب شوکت امرا بودند بیاد ثروت و سامان وی شبها بحسرت می‌غنودند اینکه بعضی نگاشته‌اند که‌وی‌در نظم‌پارسی برهمه‌مقدم‌است‌سخن بیخبران‌است‌زیرا که‌سخن‌موزون‌وناموزون‌ازروزگارآدم‌تااینده‌درهرزمان‌وهرزبان بوده‌ودرعهدملوك‌ایران همیشه شعرا بوده‌اند و مداحی نموده‌اند چنانکه عباس مروزی مأمون عباسی را مدح پارسی برد وصلتی وافر حاصل‌آورد وشبه ابوالحسن شهید فرالاوی و مرادی و جمعی دیگر پیش‌از رودکی قانون شاعری نواخته‌اند ورود فصاحت ساخته‌وخوددر مرثیهٔ‌شهید و مرادی که بروی مقدم بوده‌اند قطعه گفته وآنانرا باستادی در پذیرفته و جماعتی از فصحا وشعرا معاصروی بوده‌اند و ازآنجمله‌اند ابوعبدالله‌محمدبن موسی‌الفرالاوی وشیخ ابوذر معمرالجرجانی و ابوالمظفر نصربن‌محمد النیشابوری و ابو منصورعماره‌بن‌محمد

المروزی وشیخ ابوالعباس که ازاغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی رودکی اشعار بسیارداشته اما ازاشعاروی چیزی درمیان نمانده وهمه بتحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی‌سمرقندی درباب نظم‌او گوید **نظم**

شعراورا برشمردم سیزده ره صدهزار | هم‌فزونتر آیدارچونانکه باید بشمری

واکنون‌قلیلی اشعار بنام وی مذکوراست ودربعضی تواریخ وکتب تذکره مسطور است چون دیوان حکیم قطران پدیدآمد بیشترآنها نیز درآن دیوان دریافته شد وبعداز تحقیق وتدقیق آشکار آمد که آن اشعار که بنام حکیم مشهوراست هم از قطران است و چون قطران نیکوشعر گفته ودیوانش معروف نبوده ودرمدایح وی نام ابونصراندرست گمان کرده‌اند که نصربن احمد است وشاعررودکی‌است پس‌ازآنکه درتواریخ وآثار دقتی رفت پیدا آمد که حکیم رودکی صد واند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف بنام وی، ازقطرانست الاقلیلی که درآن نیزشبهه است هم‌ازشعرائی که در زمان وی معاصرآل سامان بوده‌اند ابوالعباس‌بن‌عباس‌الزنجی وابوالمثل بخاری و ابواسحق جویباری وطخاری وکسائی ودقیقی وخبازی نشابوری وابوالحسن اعجمی و دیگرانند و آل سامان بسیارشعردوست بوده‌اند وشعرا را تربیت نموده‌اند وحکیم رودکی‌وفاتش‌در سنه ۳۰۴ بوده واین‌ابیات ازوست

زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه راچونکوبنگری همه‌پنداست
بروز نیك کسان گفت‌غم‌مخورزنهار | بساکسا که بروز توآرزومند است

درضعف‌پیری وحسرت جوانی گفته

مرا بسودوفروریخت هرچه دندان‌بود | نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود ودر ومرجان بود | ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود
یکی نماند کنون بل‌همه بسودو بریخت | چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه‌نحس کیوان بود ونه روزگاردراز | چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی | که‌حال‌بنده‌ازاین‌پیش‌برچه سامان بود
شد آنزمانه که رویش بسان دیبا بود | شدآنزمانه که‌مویش‌برنك قطران بود
دوزلف‌چوگان بازش‌همی‌نمود بروی | ندیدی‌اوراآنگه که زلف چوگان بود
نبیذروشن‌ودیدار خوب وروی‌لطیف | کجاگران بدزی من همارهٔ‌ارزان بود
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن | نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر | ازان سپس که بکردارسنك‌وسندان بود
همیشه دستش زی زلفگان خوشبو بود | همیشه گوشش زی مردم سخندان بود
بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی | سرود گویان گوئی هزار دستان بود
عیال نه زن و فرزند نه معونت نه | ازاین‌همه تنم آسوده بودوآسان بود
همی خریدمی و بیشمار داده درم | بشهر هرچه همی ترك نارپستان بود
شدآنزمانه که شعرورا جهان بنوشت | شد آنزمانه که او شاعر خراسان بود
که‌را بزرگی‌ونعمت ازین وآن بودی | ورا بزرگی ونعمت ز آل سامان بود
بداد میر خراسانش چلهزار درم | ازو فزونی یك پنج میر ماکان بود

وله

چهار چیز مرا زاده از غم بخرد تن درست وخوی نیک و نام نیک و خرد
هر انکه ایزدش این هر چهار روزی کرد سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

فی النصیحة و الموعظة

زندگانی چه کوته و چه دراز نه با خر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عناو محنت زی خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
خواهی اندك تر ازجهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بحجاز
اینهمه بود و باد توخواب است خواب را حکم نی مگر به مجاز
اینهمهٔ روز مرك اگر بینی نشناسی ز یکدگر شان باز

وله

برخیز و بمیخانه خرام ای بت کشمیر می خور که بمی گردد اندوه جوان پیر
آن ناقدهر گوهر و آن کاشف هر راز کز رطل همیخندد چون برق بشبگیر
گر بوی بسنك آرد سنبل دمد از سنك ور گونه بقیر آرد شنگرف شود قیر
بر یاد یکی بارخدائی که تو گوئی با نصرت هم پشت است با دولت همشیر

وله ایضاً

نگارینا شنیدستم که گاه محنت وراحت سه پیراهن سلب بوداست یوسف‌را بعمر اندر
یکی از کید شد پرخون دوم شد چاك از تهمت سیم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان دوم نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

وله ایضاً

رهی سوار وجوان وتوانگر از ره دور بخدمت آمد نیکو سگال و نیك اندیش
پسند باشد مرخواجه‌را پس از ده سال که باز گردد پیر و پیاده درویش

گویند درمدح ابو جعفر احمد بن محمد گفته و هزار تومان صله بوی فرستاده

(پس از تحقیق یقین شد این قصیده از قطران است هدایت)

مادر می را بکرد باید پستان بچهٔ اورا گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور نمودن بچه کودك زشیر مادر و پستان
بچهٔ اورا ازو گرفت نشاید تاش نکوبی نخست وزو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی از سر اردی بهشت تا بن آبان
چون بسپاری بحبس بچهٔ اورا هفت شبانروز خیره ماند وحیران
بازچو آید بهوش وحال به بیند جوش برآرد بنالد از دل سوزان
باز بکردار اشتری که بود مست کف بسر آرد زخم زانده شیطان
چون بنشیند تمام وصافی گردد گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی چند ازو لعل چون نگین بدخشان
گرش ببوئی گمان بری که گل سرخ بوی باو داد ومشك وعنبر بابان

هم بخم اندر همی گدازد چونین ... تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی ... چشمهٔ خورشید را بهبینی تابان
ور ببلور اندرش به بینی گوئی ... گوهر سرخست و کف موسی‌عمران
انده ده ساله را بطنجه رماند ... شادی نو را بری بیارد وعمان
مجلس باید بساختـه ملکـانه ... از گل‌واز یاسمین‌وخیری الوان
خسرو ری پیش تختگاه نشسته ... شاه ملوك جهان امیر صفاهان
ترك هزاران بپای پیش‌صف اندر ... هریك‌همچون‌مه‌دوهفته‌درخشان
چونکه بگیرد نبید چند بشادی ... شاه‌جهان‌شادمان وخرم‌وخندان
از کف ترکی سیاه‌چشم نگارین ... قامت‌چون‌سروزلفهای‌چوچوگان
شادی بو جعفر احمد بن محمد ... آن مه آزادگان ومفخر ایران
خلق‌زخاك وزبادوآتش وآبند ... این‌ملك از آفتاب گوهرسامان
گرسخن او بگوشت آید یکبار ... سعد بودمر ترا نحوست کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته به بینی ... جزم بگوئیکه‌زنده گشت سلیمان
سام سواریکه تا ستاره بتابد ... اسب نه بیند چنوسوار بمیدان
دشمن اگر اژدهاست پیش‌سنانش ... گرددچون‌موم‌پیش‌آتش‌سوزان
بادو کف‌اوزبس‌عطاکه ببخشد ... خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
بستهٔ گردون ازو بیابد راحت ... خستـهٔ گیتی ازو بیابـد درمـان
اینك‌مدحی‌چنانکه طاقت‌من‌بود ... لفظ همه خوب‌ومعنیئی‌همه‌شایان
نیست‌شگفتی که رودکی بچنین‌جای ... خیره شود بیروان وماندحیران

در نصیحت و موعظه فرموده

هان صایم نوالهٔ این سفله میزبان ... زین بی نمك‌ابابنه انگشت دردهان
اب‌ترمکن‌بآب که طلق‌است‌درقدح ... دست‌از کباب‌دار که‌زهراست‌توامان
باکام خشك وبا جگر تفته در گذر ... ای‌آنکه درسراسراین‌سبز گلستان
کافورهم‌چو گل‌چکدازدوش‌شاخسار ... زیبق چوآب برجهد از ناف آبدان

وله

شاهی کـه بروز رزم از آزادی ... زریـن نهد او بـه تیر در پیـکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد ... تـا خستهٔ او از آن کند درمان
ضیغمی نسل پـذیـرفته ز دیـو ... آهوئی نام نهاده یکران
آفتـابیکـه ز چابـك قـدمی ... بـر سر ذره نمـایـد جـولان

وله ایضاً

مشوش‌است دلم از کرشمه سلمی ... چنانکه خاطر مجنون زطره لیلی
چو گلشکر دهیم درددل‌شود تسکین ... چوترش روی‌شوی‌وارهانی ازصفرا
بغنچه تو شکر خنده نشاء باده ... بسنبل تو در گوش مهرهٔ افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل ... گشاده غنچهٔ تو باب معجزعیسی

وله

مرا زمنصب تحقیق انبیاست نصیب چوآب چویم درجوی خشك یونانی
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم که حیف باشد روح القدس بسگبانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابرو اعیان بیازمود مشان آشکار و پنهانی
نخواستم زتمنا مگر که دستوری نیافتم زعطـا ها مگر پشیمانی

وله

بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناستی و یا چون بر کشیده تیغ اندر آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی بخوشی گوئی اندردیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گوئی ومی قطرهٔ سحابستی طرب گوئی که اندردل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی اگر در کالبد جانرا ندیدستی شرابستی
اگر این می بابراندر بچنگال عقابستی از آن تا نا کسان هر گز نخوردندی صوابستی

در مرثیه پسر وزیر و موعظه گوید

ای آنکه غمگنی وسزاواری واندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت آمد آنك آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او برهر که تو دل بر او بگماری
مستی مکن که نشنود اومستی زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
ابری بدید نی و کسوفی نه بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت بدید آرند فضل و بزرگواری و سالاری

این چند بیت ازقصیده ایست که دروقتی که امیر نصر بن احمد سامانی ارادهٔ توقف درهرات داشته وامرا راضی نبودند حکیم ابوالحسن رودکی را وعده ها دادند و صلها پذرفتند که سلطانرا بحرکت ازهرات ورفتن ببخارا که وطن مألوف آنها بود ترغیب و تشویق کند حکیم قصیدهٔ براین وزن موزون کرده شبانه که سلطان درمجلس می سر گرم بود بنوای خوش رودوسرود را انباز کرده وخواندن آغاز چنان در امیر تاثیر کرده که شبانه ازهری ببخـارا روانـه گردید

وله ایضاً

باد جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ریك آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری خنك مـا راتـا میان آید همی
ای بخارا شاد باش وشادزی شاه سویت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است وبخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

مقطعات

بحجاب اندرون شود خورشید گر تو گیری از آن دو لاله حجیب
آن ز نخدان بسیب ماندراست اگر از مشك خـال دارد سیب
ارغوانی مئی که هر کش دید از عقیق گداخته نشناخت
تا بسوده دو دست رنگین کرد تا چشیده بتارك اندر تاخت
هر دو یك گوهرند لیك بطبع این بیفسرد و آن دگر بگداخت

وله ایضاً

بسرای سپنج مهمان را دل نهادن بهمسکی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت گر چه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست

وله

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
زامده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد
نیك بخت آنکسی که داد و بخورد شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابراست اینجهان فسوس باده پیش آر هر چه بادا باد
ماو آن جعد زلف غالیه بوی ماو آنماه روی حور نژاد

درمرثیه حکیم مرادی شاعر که ابوالحسن نام داشته گفته است

مرد مرادی نه همانا که مرد مرك چنان خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد کالبد تیره بمادر سپرد

وله

حاتم طائی توئی اندر سخا رستم سکزی توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد نی که رستم نیست باجنك تو مرد

وله

زلف ترا جیم که کرد آنکه او خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنك تو گوید کسی دانککی نار بدو نیم کرد
تاکی گوئیکه اهل گیتی در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع ازجهان بریدی دانیکه همه جهان کریمند
مهتران جهان همه مردند مرك را سر همی فرو کردند
از هزاران هزار نعمت وجاه روز آخر یکی کفن بردن
روی بمحراب نهادن چسود دل ببخارا و بتان طراز
ایزد تا وسوسهٔ عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

درمرثیه فوت شیخ شهید بلخی گفته است

کاروان شهید رفت از پیش وان ما رفته گیرو می اندیش

از شمار دو چشم یك تن کم وز شما زخرد هزاران بیش

وله

می لعل پیش آرو پیش من آی بیکدست جام وبیکدست چنك
از آن می مراده که ازعکس او چو یاقوت گردد بفرسنك سنك
زانمیکه گرسرشکی ازوی چکد بنیل صدسال مست باشد از بوی آن نهنك
آهو بدشت گر بخورد قطره ای از آن غرنده شیر گردد ونندیشد از پلنك

درصفت کلك گفته

لنك رونده است و گوش نی وسخن یاب کنك فصیح است وچشم نی وجهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان وگونهٔ غمگین
آن چیست کزان طبق همی تابد چون ملحم زبر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا پایش بصفت چو پای مرغابی

درديوان حکیم قطران دیده شد و غالباً ازو خواهد بود

وله ایضاً

ای همه از رادی و از راستی جان و دل از راستی آراستی
شمع سخاوت را افروختی سرو سعادت را پیراستی
بیتو خداوندی ناقص بود راست چو پیراهن بی آستی
تا بنشاند است بتختت پدر غم ز دل مردم بنشاستی
طبع تو از راستی آمد پدید دوست نداری کجی و کاستی
زلفت وگیسوت نبودند راست طبع تو شان داد بهم راستی
از امرا جمله ترا خواستم کز شعرا جمله مرا خواستی

رباعیات

هان تشنه جگرمجوی زین باغ ثمر بیدستانیست این ریاض بدو در
بیهوده ممان که باغبانت بقفاست چون خاك نشسته گیروچون باد گذر

وله

باآنکه دلم از غم هجرت خونست شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب هجرانش چنین است وصالش چونست

وله

چون کشته به بینم دولب کرده فراز از جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگوی بناز کای من تو بکشته وپشیمان شده باز

ای از گل سرخ رنك بربوده وبوی رنك از پی روربوده بواز پی موی
گلگون گرددچوروی شوئی همه جوی مشکین گردد چو مو فشانی همه کوی

در منزل غم فکنده مفرش مائیم
و ز آب دو چشم دل پر آتش مائیم
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم
دست خوش روز گار ناخوش مائیم

چون کاردلم ززلف او ماندگره
درهررگ جان صد آرزو ماندگره
امید زگریه بود افسوس افسوس
کانهم شب وصل در گلو ماندگره

روحانی سمرقندی حکیم ابوبکر بن محمدعلی در غزنو وبخارا نشو ونما کرده شاکرد رشیدی سمرقندی معروف بارشدیست درزمان سلطان بهرامشاه غزنوی بعرصه آمده وشاعری کرده مداحی دیگر سلاطین نیزنموده از اشعار او آنچه دیده شد بعضی از آن ثبت افتاد

من قصایده

ای بنا گوش تو داده ماه را نوروصفا
سرومشگین طرهٔ من گلبن سیمین قفا
هست نقاش ازهوای روی تودست بهار
گشت عطاراز کمند زلف تو بادصبا
آسمانی بهر آن سیما بدون بندی کمر
آفتابی بهر آن زنگارگون پوشی قبا
تاتورا روی چوخورشیدست ماراعار نیست
همچو نیلوفردر آب دیده کردن آشنا
گلبن طبعش دهدهر روزدیگر گون ثمر
بلبل جودش زندهرروزدیگر گون نوا
درحریم حرمتش یکجو نیندیشدهمی
مار افعی از زمردگاه برك از کهربا

درلغز باسم قلم ومدح سلطان گفته

چیست آنمرغیکه چون منقاراو ترمیشود
چشم و گوش اهل معنی درج گوهرمیشود
آب را ماندبگاه جستن و رفتن ولی
هرزمان دودیش چون آتش سر برمیشود
اصلش ازخاکست وآب وروزشب زانگل خورد
تاشگفتی نایدت کوزرد ولاغر میشود
خشك میگردد عطارداز بان بر آسمان
چون زبان او بمدح پادشه تر میشود
تربیت یابد همی ازبوی خلقش ساعتی
آنکه اندر ناف آهوخون معطرمیشود
تاهمای عدل اوپرواز کرد اندرجهان
باز جره بندهٔ طوق کبوتر میشود
لشکرمنصوراوهر جا که صف برمیکشد
قلب شیرآسمانش قلب لشکرمیشود

وله ایضا

ای نوربنا گوش تو خندان بقمر بر
طوبی لك یاقوت چو پوشی بدرر بر
چون نقش تو در آینه روح بخندد
نقاش خیال تو بگرید بصور بر
صد نافه سر بسته گشاید چو نشیند
عطار سرزلف تو بر باد سحر بر
ازرشك توبردیده خورشیدز نم خاك
تا سایهٔ تو با تو نیاید باثر بر
ای درچمن عشق توچون سرو خردرا
هم پای بگل مانده و هم دست بسر بر
هم کو کب سیمین نه وهم کو کب زرین
ازچشم و رخ من بکلاه و بکمر بر

من غزلیات وقطعاته

چولعلت خنده آغازدزهی بر نوش ساغرها
چوجزعت ناوك انداز دخهی پر زهر پیکانها
تودر پشت پدر بودی که ازمهرتودایه اترا
بجای شیرخون دل فرود آمدز پستانها

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

روحی شارستانی

از اماجد شعرا او اکابر فضلا بوده و ابوالمظفر طمغاج خان را مداحی مینموده در تذکرهٔ تقی الدین اوحدی بعضی ابیات بنام او دیده و گزیده شد .

وله

سه بوسه داد مرا یار بامداد بگاه زهی حلاوت لب لا اله الا الله
ز تاب حلقهٔ زلفش زهی مذلت مهر ز نور چهرهٔ خوبش خهی خجالت ماه
درست شد که ز انوار عکس چهره اوست فروغ روی عروسان نیلگون خرگاه
هزار سلسله بر گرد عارضش گوئی بگرد روم درآورده شاه زنگ سپاه
مرا چه گفت بگفت ای امیر خسته دلان ز دست هر که ترا خوشتر است باده بخواه
بروی من نگر و موی من بدان منگر که روی صبح سپیداست و موی شام سیاه
بسعی همت او ساختم یکی مجلس که آفتاب همی در میان نهاد کلاه
بدست جام می جانفزای مشکین بوی به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه
ابوالمظفر طمغاج خان که از عدلش بصد هراس رود کهربا بجانب کاه
جبال حلم نمای و بحار گوهر بخش جهان دوست فزای و سپهر دشمن کاه

ریحانی طوسی

از قدمای شعراست این چند شعر او را در تذکرهٔ عرفات دیده‌ام

باز کن چشم ای خجسته ابر مروارید بار باز بر باغ بهشت آسای مروارید بار
بگری ای ابر و بخند ای برق وای تندر بنال تا مگر باز این جهان آرند فرخ نوبهار
تا دگر بر پا کند گلبن درفش کاویان تا دگر پر می کند جام عقیقین لاله زار
تا مگر چون بردمیده عارض بت پیکران باز مشگین گردد از مشگین بنفشهٔ جویبار
کز فریب و زیب و زینتهای گوناگون حسن وز جمال و نیکوئی وز بوی و ز رنگ و نگار
باغ و بستان گشت خالی چو ندل خوبان ز مهر تا به بستان زد همی باد خزان اغیار وار
دست گلبن کوکب زرینه بر کند از جناح تا بر یداست از حمل خورشید رخشان رهگذار
قبلهٔ دهقان سر از ایوان شاهی بر کشید کرد بر پروین شش پروین یاقوتی نثار
بنده تا کی ماند اندر بند هجرانت اسیر ای زره پوش آفتاب ای لعبت سیمین عذار

زینتی علوی محمودی خراسانی

از اماجد فضلا و اعاظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و روزگاری مداحی آنخاندان را فرموده با حکیم عنصری و فرخی و عسجدی و مثلهم معاصر و در اواخر با حکیم ابوحنیفه اسکافی مروزی بمجلس سلطان ابراهیم بن مسعود رسیده صاحب تاریخ بیهقی نوشته که وقتی که سلطان مسعود بن محمود از اصفهان بخدمت بازمیگردید آنروز سلطان محمود با پسرش محمد که ولیعهد او بود بر تخت نشسته بارعام در داد و شعرا قصاید گفته حکیم زینتی را پنجاه هزار درم انعام داد که بر پیلی بار کرده بودند و شعرای دیگر هر یک بیست هزار درم یافتند و حکیم عنصری را نیز پنجاه هزار درم بخشید علی ای حال از او است .

وله

زعشق آن بت سیمین میـان زر کمر چو سروسیمین بودم شدم چوزرین نال
تهی نکرده بوم جام می هنوزازمی که کرده باشمش ازخون دیده مالامال
میان ما دوتن آمیخته دوگونه سرشك چولؤلؤئی که کنی باعقیق سرخ همال

در تهنیت فتح سلطانی و مراجعت ازجنگ و ترغیب ببزم فرماید

ای خداوند آن قبای سیاه مطربان را بخوان و باده بخواه
تا بدان لعل می فروشوئیم کامها را ز گرد وخشکی راه
پس جوانمرد وار برسازیم مجلسی پر نهنك و شیر سیاه
میسره مطربان خوش سازیم میمنه دوستان بس دلخواه
علم از ساقیـان بپای کنیم تار منجوقها ززلف دوتاه
بدل تیـر دستها گیریم از گل وسنبل شگفته بگاه
بدل جوشن و زره پوشیم بردل ازدوستان خطاو گناه
غم گریزدز پیش ما چونانك خان و قیصرزرزم شاهنشاه
خسروخسروان ملك محمود ملت وملك را همیشه پناه

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ایا شهریاری که گـرد سپاهت همی چشم دین را کند توتیائی
بود داد تو مرجهانرا همیشه چو اندام آررده را مومیائی
بخون عدو کرد فتنه نشانی به تیغ هدی زنك بدعت زدائی
مگر شرط داریکه درهر سواری شهی را به بندی وشهری گشائی
مگرعهدداری که همچونسکندر ملوك جهان را متابع نمائی

زکی کاشغری

ازفضلای عظیم الشأن روزگار بوده مولدش کاشغر واصلش از مراغه لهذا بمراغه‌ای شهرت فرموده بنام لطیف الدین است واشعارش لیطف وشیرین با ابوالفرج و کافی اورا خصوصیتی شافی ازاوست .

وله

تاگردماه عارضش ازخط نشان نشست گوئیکه گردغالیه برارغوان نشست
یابرکران چشمهٔ خور سایه اوفتاد یا در میان شعلهٔ آتش دخان نشست
یا حلقه حلقه زنگش برطرف آینه زانطرهٔ زره و ش عنبر فشان نشست
یا بریقین صادق عقل مصیب رای ازوهم تیره غایلهای کمان نشست
طوطیست آن خطودهنش ترجمان بلی طوطی برای نطق برترجمان نشست
شاه کیان نهاد ملك سنجر آنکه او برحق بچار بالش ملك کیان نشست
کم گشت نام فتنه وکم شدنشان ظلم کاین شاه نیکنام مبارك نشان نشست
دریك قبا سکندر وجمشید را ببین درصف بارگه چو کمر برمیان نشست
درهر نشست وخاست که دیدش زمانه گفت شد زنده بازحاتم ونوشیروان نشست
درمدح بحرطبع توهر کس که لب گشاد ماننده صدف دررش در دهان نشست

رباعی

ای زلف توهم گشاده هم بافته خوش — گاهی گرهی زده گهی تافته خوش
هم زلف تو دیده‌ازرخت روزی نیك — هم روی تواززلف شبی یافته خوش

زین‌الدین سکزی از اهل سیستانست وفاضلی ذی‌شان در سخنوری و سخن‌رانی طبعش متین‌است وسخنش رنگین درصنایع وبدایع ماهرواشعارنیکو ازوظاهرازقصاید او آنچه بنظر رسیده چند قصیده بوده‌درمجموعهٔو بعضی‌اشعاراودرتذکرهٔ عرفات تقی‌الدین او حدی دیده شدبهرصورت ازاشعاراوست .

آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — گردان چو یکی‌زروق زر برسردریا
چون خاتم آویخته از لوح زبر جد — چون حلقهٔ انگیخته بر صفحهٔ مینا
چون ابروی‌لیلی به‌نشانددادن مجنون — چون قامت وامق زجدا ماندن عذرا
پیچیده بتر کیب چوخلخال نگارین — باریك بصورت چو میان بت یغما
همچون زه پیراسته بر شقه ازرق — همچون علم دوخته بر حلهٔ خضرا
چون بر سرورق سیم یکی دایره اززر — چون بر سرمنشور یکی نادره طغرا
مانندهٔ آن شکل‌که از بهر تداوی — برنبض علیلان بود انگشت مسیحا
رخشنده بدانسانکه بهنگام تبسم — ناگه لب خود بازکند زنگی زرقا
چون‌چشمهٔ‌سیماب‌روانگشته‌ز کهسار — چون شعلهٔ آتش بگه باد به بصحرا
مانند یکی دایرهٔ زرکه بتابد — یك ثلث ازو بر طرف جامهٔ دیبا
درظلمت شب برصفت آتش اسلام — کزشرق فروزان شود اندر دل دروا
ازقبضه جداگشت مگرخنجر بهرام — بنهاد عطارد قلم از دست همانا
یاآهوی سیمین بدوید ازسر تعجیل — ناگاه بیفکند یکی شاخ بصحرا
گوئیکه‌یکی لاله زر دست بوادی — یك برك ازو برلب وادی شده پیدا
سیاح ریاضت کش گردندهٔ راکع — تنها رو لاغر بدن مسرع شیدا
گه دیده نزاری زرها کردن منزل — گاهی شده فربه زجدا گشتن همتا
مطلوب خلایق شده دروقت نحیفی — مفتون‌شده بروی همه چونگشت توانا
چون ماهی گردنده که‌افتدبگه‌موج — بر ساحل دریا و کند میل بدریا
چونگوشه رخشنده قدح برلب کوثر — چون دستهٔ‌ابریق جنان‌در کف‌حورا
صافی چوسرطشت برون‌آمده ازآب — خالی چولب جام جدا مانده زصهبا
گه شبه کمانیکه بهنگام تغلب — گیرند بکف‌ناموران‌درصف هیجا
گه مثل دواتیکه بود از زر خالص — در پیش جلال الوزرا صاحب والا
دستور جهان‌صدرنکونام علی خلق — مشهورجهان قطب زمن فاضل دانا
برهان وی‌این بس که بزرگان اقالیم — کردند بدرگاه وی‌امروز تولا
جزعیسی مریم نبود با دم معجز — جز موسی عمران نبود با یدبیضا
از بهر مصالح کند از فکرت صافی — امروز بیان هرچه بود لازم فردا

ایضاً در مدح علاءالدین گفته

دشت‌را چون‌مفرش‌سیمابگون بخشدسراب — گرم گردد طبع گیتی از فروغ آفتاب
طبع گیتی راز گرما مایه‌ای حاصل شود — چون کشد برچرخ رایتهای سیمابی سراب

آب دارد طبع آتش راست گوئی در تموز | فعل آتش خاصیت پیدا کند در طبع آب
چو ندل بریان عاشق گرم شد جرم زمین | چوندهان مرد تشنه خشك شد چشم سحاب
بر زمین از قوت تف گام نگذارد پلنك | درهوا از بیم گرما بال نگشاید عقـاب
لعل گرداند بوقت درمگه سیر سمـوم | سنك را اندر جبال و خاکرا اندر شعاب
عاشقان جویند اکنون مجلس خالی دمی | دلبران خواهند اکنون سایهٔ بیدو شراب
درچنین فصل از وصال دلبری نبود گزیر | هر کرا باشد شراب ودلبر و عشق و شباب
از بهار عارض دلبر توان جستن نگـار | گر بهار از دست گرما بست بر چهره نقاب
در دماغ از بادهٔ رنگین نسیم گل رسد | گرچه از گل نیست مارا یادگاری جز گلاب
گرچمن از سنبل وشمشاد خالی شدبخواه | در طرب اززلف دلبر سنبل‌و شمشاد نـاب
باده‌اندر خیش‌خانه‌خور که درفصل تموز | هست اندر خیش‌خانه خوردن باده صـواب
صاحب عادل علاءالدین که بخت‌ودولتش | فارغ آمد ز انتقال و ایمن آمد زانقـلاب
وهم او از مشکلات آسمان بگشاد بند | سهم او از دیدهٔ سیارگان بربـود خـواب

درمدح دستورالوزرا علی بن احمد

چو دوش از حدود رواق زبرجد | برآمد فروغ قنادیل عسجد
پدید آمد از تحت صندوق مینـا | تماثیل اجرام فیروزه مرقـد
سپهر ازعجایب چو تخت سلیمان | هوای زجاجی چو صرح ممزد
تصاویر سیارگـان در مطالـع | چومرغان ابیض‌دراوطان اسود
ز اعشیر ترکیب انجم فلك را | مذهب ورقهای هفتم مجلـد
بکردار صافی گهرها که بـاشد | در اجزای شمشیر های مهنـد
طلوع یکی همچو قوس مویـد | غروب یکی همچو سیف مغمد
باقطار گردون چنان در تمایـل | که عباد وقت عبادت بمعبـد
طریق مجره چو پیچیده خطی | که باشد بگرد بنای مقرمد
ز نور آسمان چون دل مرد مومن | زظلمت شب‌تیره چون وهم‌مرتد
چو گشتند مایل بسوی مراحـل | بریدان بالا زگردنده مرصد
نمود از برای عتاب و تعـدی | جفاکار مطلق وفای مقیـد
قمر در صلیب معنبر مستر | شقایق پر از سنبل نـامعقـد
ز اطراف نسرین نوبر شگفتـه | سر مشك مفتول و قیر مجعـد
نظر تیز کرده بالماس مژگـان | چو سیاف حد بلارك بمرود
نگار موافق دلارام همـدم | بت سروقامت مه مشتری خـد
کشان از تجمل هزاران سلاسل | براطراف خورشید ازعنبر وند
سرایش‌چو فردوس واز صورت‌او | خزانرا شرف بربهار مـورد
مرالاله‌گون اشك‌و رخ زعفرانـی | زهجران آن‌لعبت ارغوان خد
بارشاد محتاج عقل و تمیـز | چو صبیان مکتب بتعلیم ابجد
مراگفت فارغ چرائی که اکنون | در آمد روانرا نشاط مجـدد
زایوان بهرام شد شاه انجـم | سوی قصر برجیس بایمن بیحد
اگر خیل سرما برآمدز مکمـن | اگر میغ زد خیمه برفرق‌فرقد

نه‌ورد دعای خدم گشت فانی نه‌باب ثنای امم گشت منسد
سردرج اخلاص بگشای و گردان بنذر وفا عهد نورا موکد
ادا کن بخوبی ثنای وزیری که صدر کبار است و دستور امجد
اجل شمس دین صاحب دادگستر مغیث خلایق علی بن احمد
جلال وزیران که تاحشر باشد مباهی باقبال او صدرو مسند
کلامش مرصع بدر معانی جنابش مزین بعز موبد
هم‌اندر فصاحت چو عقل مصور هم اندر لطافت چوروح مجسد
زهی در علو مناصب موفق زهی در عموم مواهب موید
دعای تو گویان کبار معظم رضای تو جویان کرام ممجد
توئی در جهان فخراجداد و آبا که باشد بفرزند فخراب وجد
جهان سر برآورده مگذاراو را که آن‌سین شودشین و آیدمشدد
رسوم معالی تو داری مقرر اساس ممالک تو داری مشید

ومنها

سموم بیابان که عون تو یابد زند طعنه اندر جلاب مبرد
ز تأثیر اخلاق تو گر رسیدی نسیمی باطراف هامون وفدفد
عسل را حسد بودی از زهرافعی روان گشتی‌از نیش‌عقرب طبرزد
زهی‌روزگارت بفرمان و او را نه تلبیس درامس و نه‌غدردرغد
بیاض نهار و سواد لیالت یکی پیرهند و یکی ترک‌امرد
سحاب کرم از کف تست فایض ظلال امان از در تست ممتد
هرآنکس که بیند جناب تو داند که تو اکرم روزگاری و اجود
عروسان الفاظ را در قلاید ثنای تو بهتر ز در منضد
الا تا عروضی استاد گوید گهی از مثنا گهی از موحد
مقر افاضل جناب تو بادا سخن گسترانرا جوار تومقصد

وله ایضا فی اللغز

بنگر به‌تعجب سوی آن شکل مدور چرخی‌است‌پراز نور و حصاریست‌پراززر
گر نیست‌حصارازچه قبل گشت‌پراز برج ور چرخ نشد از چه سبب گشت‌مدور
در چرخ بکردار حصار است ولیکن بیرون همه خالی ودرون حملهٔ لشکر
اختر نه و مانندهٔ اختر همه رخ چشم گردون نه‌ومانندهٔ گردون همه تن سر
ترکیب‌صدف‌داردو گر نیست‌صدف‌چون امعای‌وی آمد همه پرلولوء و گوهر
گر حقه گوهر نشدازچیست پراز در ورطبلهٔ عنبر نشد از چیست معطر
درزیر فلك نیست عجب‌ترزوی‌امروز خورشید مجوف نگرو ماه مجدر
پرورده تن او همه در سایه ولیکن از شدت گرما شده با چهرهٔ اصفر
درخوردی‌خود باده کشیداست‌شب‌وروز در طفلی خود حامله زاد است زمادر
چون گشت‌بدیدازوطن خویش‌تو گفتی برگرد سر از آب روان شعلهٔ آذر
ساکن شده درآب‌روان گاه چوماهی گه تن زده اندردل آتش چو سمندر
بی‌آب نباشد چو بط اندر وطن خود خود اول نامش بط ازین گشت مقرر
مالیده تن او همه برخاك ولیکن نامش بحساب آمده با خاك برابر

بدر فلک آسا که زتأثیر طلوعش / مجلس همه پر شکل هلالست سراسر
آن صورت رعنا صفت خوب نگر باز / چون چهرهٔ مشکین که نشانی بهم اندر
بعضی چو بلور ازوی و بعضی چو زمرد / بعضی چو عقیق ازوی و بعضی شبه پیکر
آرایش ایام هم از اذر اعضاش / انواع منافع شده هر سال معطر
بعضی ز مرارت چو سرابروی ممسک / بعضی زحلاوت چو لب لعبت بر بر
اندر حد قالس اثر نور ولیکن / از بی‌بصری مردمک دیده مکدر
یک خیل ازو برصفت نار مرکب / یکفوج ازو برصفت آب مصور
جمع آمده باهم چو حریفان موافق / محرم شده باهم چونگاران سمنبر
زیشان بود انواع کرامات مهیا / زیشان بود اصناف سعادات میسر
آرامگهش چون قصب شکر صافی / سرتاسر اطراف قصب پردهٔ شکر
هرگه که بدیدار شد از غصن زبرجد / چون عقد لالی شد وچون مهرهٔ عنبر
صهبای عجب ساخت مگر دهر معالج / از بهر مزاج بشر اندر خور دیگـر
از وی چو ندیدند خیانت زچه او را / برند چنان سر همه هم کهترو مهتر
گفتی مگر اندررک اوسوخته شد خون / ره کردو بجوشیدو گره گشت بهم در
یا جمع شدند انجم ثابت بیکی جای / گشتند همه محترق از چشمهٔ انور
اینها که شنیدی همه هستند عجایـب / آنگوی بلورین درخشنده عجبتر
چون صرهٔ بامهر همه پر زقراضه / چون حقه کافور در او غالیه مضمر
برشکل یکی قبه سیمین که میانش / زنگی بچکانرا همه بالین شد وبستر
یک نیمه چوصبح آمده رخشنده چو بیضا / نیمی شفق آسا شده با گوشه احمر
بی‌عطر نباشد چو سرطبلهٔ عطـار / بیخال نباشد چو جمالت بت کشمر
یا همچو یکی مجمر یاقوت ولیکن / آتش زبرون لخلخه اندر دل مجمر
در معدن خود روز نمایان و چوشبها / از جانب اقطار سما کوکب ازهر
خیلی متقابل شده چون عقد لالی / فوجی متعاقب شده مانندهٔ اختر
خواهیکه به‌بینی وطن و معدن‌ایشان / بگذر زبر میر سر افراز مظفر

از قصیدهٔ که روی وچشم را لازم کرده انتخاب شد

پر پیکر است روی فلک برگمار چشم / یک‌روی بین گشاده براوصدهزارچشم
در پیش‌چشم روی هوا همچو زنگیئی / برروی او نگاشته از نور ونار چشم
من‌روی برزمین ودوچشم برآسمان / بیجاده رنک رویم و یاقوت بار چشم
گرچشم‌خیره‌میشود ازروی اورواست / برروی آفتاب نگیرد قرار چشم
چشمم‌زروی غم‌چوشفق داشت تا مرا / بیروی او چوصبح شد از انتظارچشم

وله ایضاً

ای دورخت قلب آفتاب شکسته / طرهٔ تو قدر مشکناب شکسته
حسن تو‌ملک خطا گرفته‌و عشقت / رایت اندیشهٔ صواب شکسته
روی تو معمور کرده بارگه جان / زلف توپشت دل خراب شکسته
ریخته چشم عقیق ناب چو دیده / برسمنت سنبل پرآب شکسته

زکی شیرازی

وهو عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بنجیر است قاضی بیضاوی وابوالنجاش ظهیر بن عبدالرحمن برغش وقطب الدین علامه از شاگردان او بوده‌اند وازقدمای مشایخ وسابقین علما بوده مات فی سنه سبع و سبعین و ستمائه این رباعی فارسی ازواست .

در عالم بی‌وفا دویدیم بسی بیچاره ترازخویش ندیدیم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم بدهر ازدست دل خویش نه ازدست خسی

سیف الدین باخرزی

نامش سعیدبن مظفر وازخلفای نجم الدین الکبری و معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده او را شیخ العالم میخوانده‌اند درسنه ۶۵۸ دربخارارحلت نموده ازوا ست .

کردم بطواف خانهٔ یار آهنك سنگی دیدم نهاده آنجا برسنك
چون بود تهی زیار ناکرده درنك واگردیدم سنك زنان بردل تنك

☆

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشناو همخانه شوم
ناگاه پریرخی بمن برگذرد برگردم از آن حدیث ودیوانه شوم

☆

از دیده سنك خون چکاند غم تو بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غمت نوش کنم تا از پس من بکس نماند غم تو

☆

ای مردان های وای جوانمردان هوی مردی کنی ونگاهداری سرکوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی زنهار که ازدوست نگردانی روی

سعدالدین جوینی

وهو شیخ محمدبن مویدبن حسن بن محمدبن حموه سجنجل الارواح ومحبوب الاولیا ازتصانیف او است در سنه ۶۵۰ وفات یافته از رباعیاتش نوشته شد .

دل وقت سماع ره بدلدار برد جانرا بسراپردهٔ اسرار برد
این نغمه چو مرکبی است مرروح ترا برداردو خوش بعالم یار برد

☆

گر باغم عشق سازگار آید دل برمرکب آرزو سوار آید دل
گردل نبود کجاوطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کارآید دل

☆

در دل زفراق خستگیها دارم در کار ز چرخ بستگیها دارم
با اینهمه غم تو نیز پیمان وفا مشکن که جزاین شکستگیها دارم

سلطان ولد

اسمش بهاءالدین محمد فرزند خلف جلال الدین مولوی صاحب مثنوی میباشدواین رباعی ازواست

گر یکورق ازکتاب مابر خوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یکنفسی بدرس دل بنشینی استادانرا بدرس خود بنشانی

سپهری بخارائی از افاضل شعرای زمان سامانیه ودیالمه بوده با ابوالمؤید بلخی وابوالمثل بخارائی معاشرت نموده گویند زمان رودکی‌رادریافته از اوست .

شاخهای موردبررفته ببین‌و برگهاش — برشکسته‌حلقه اندر حلقه‌چو نزلفین‌یار
بوستان افروز تابان در میان بوستان — همچوخون آلوده‌درهیجاسنان‌شهریار

سدیدالدین اعور کرماج از اماجد شعراست با اثیرالدین خسیکتی معاصر و مهاجات فیمابین ایشان روی داده‌است از جمله این رباعی‌را اثیر بجهة وی فرموده است .

قلب توزنور معرفت عور چراست — بینی‌توبرروی توچون گورچراست
ابلیس اگر نیستی ای مردك زشت — پس‌راست‌بگوچشم‌چپت کورچراست

جواب

گفتی تو مراکور و همه خلق شنید — گفت توچه حاجتست‌چون‌هست‌پدید
چشم دگر ار کور بدی شایستی — تا روی تو زن جلب نبایستی دید

وله

گویند که بردمید از گل خارش — جرمی است که می‌نهند بر گلزارش
چون صورت او همیشه درچشم منست — عکس مژهٔ من است بر رخسارش

سدیدالدین بیهقی از فضلا وشعرای معروف است واو را با حکیم انوری مهاجات واقعشده از اهل خراسان و مردم بیهق است از اشعار او نوشته شد .

ای تازه از شمایل تو نوبهار شرع — با رونق از فضایل تو روزگار شرع
تقریر دلفریب تو زیب عروس ملك — توقیع دین پناه تو زلف عذار شرع
پشت سپاه کفر و ضلالت شکسته شد — تا دین کامکار توشد شهسوار شرع
چونروی‌دوست‌خرم‌وزیباست‌باغ دین — تا هست‌کلك فتوی تو چشمه‌سار شرع
همچون‌دهان دلبرمن پرزگوهراست — از لفظ درفشان تودایم کنار شرع
خود بیگمان نتیجهٔ خورشیدرای‌تست — هردردین که گشت عیان از بحار شرع
قاضی‌القضات‌مشرق‌ومغرب که‌ذات‌اوست — در صدهزار گونه هنر اختیار شرع
تقریرجانفزایش مشکل گشای عقل — رای جهان فروزش آموزگار شرع

سراجی خراسانی نامش جمال‌الدین محمدبن علی محفل فضایل را سراج و تارك کمالات را تاج مداح خسرو ملك بوده ومداحی او را مینموده ازاشعار اوست .

چونخواست روی‌خویش نموداز‌حجاب‌شب — برروی روز بست زظلمت نقاب شب
سیمرغ آفتاب چو افتاد در غروب — ناگه طلوع کرد چو پر غراب شب
تا لشکر نجوم برآمد ز باختر — ناچخ زماه ساخته رمح از شهاب شب
زانسان جهان گرفت که گوئی فلك مگر — فیروزه خیمه ایست مر اورا طناب شب
روز دغا بگوش یلان صیت کوس او — خوشتر بود ز نغمهٔ چنك و رباب شب
بدخواه روز رزم زتیغ چو آب او — غلطد بخون چنانکه خور اندر نقاب‌شب

رخشد بروز معرکه از گرد قیر گـون
تیرش بدان صفت که درخشد شهاب شب
شاها زعشق صبح فتوح تـو میکنـد
در آمدن برای گذشتـن شتاب شب

و له

دوش گردون درصفت بحری معلق مینمود
ماه نو بر روی چو زراندوده زورق مینمود
شکل لون او میان لون یاقوتـی شفق
جام زرینی پر از خمر مروق مینمـود
از هلال عید کار چرخ انجم راست چون
کار دنیا از سراج الدین والحـق مینمود

و له ایضاً

سلك لولو تانمود از خنده ماهم در عقیق
من همی بارم زعشقش بر رخ چو نزر عقیق
شکر و لولو بپاشد در سخن گفتن لبش
بس غریب است اینکه پاشد لولو و شکر عقیق
گاه نطق دلبرم آن گفتهٔ دلکش نگر
تا به بینی شکرش در پسته لؤلؤ در عقیق
برعقیق لب در آمد چون زمرد خط او
خود بسی زیبا بود خط زمرد بـر عقیق
کهربا رخ گشتم از عشق لب چون بسدش
هر زمان گیرم کنون آن کهربا را در عقیق
از من بی سیم و زر چون یار من درخواسته است
کردمی باید سؤال از شاه بحر و برعقیق
پادشاخسرو ملك شاهیکه هر سالش خراج
میفرستد رای مرجان و درو قیصر عقیق
شمس شاهانست و بینی گاه بزم و رزم او
در یسارش جام لعل اندر یمین خنجر عقیق
ای عجب ده قرن باید تا یکی سنك از قضا
گردد اندر جوف معدنها زنور خور عقیق
لمعهٔ خورشید تیغش چون فتد برفرق خصم
در زمان اورا همی خوش رویداز مغفر عقیق

سراج الدین سگزی سید عالیقدر دانا وفاضلی بوده وپنجهزار بیت دیوان داشته مدح ملك نصرةالدین سیستانی میگفته زمان ناصرالدین را نیز دریافته بمدینهٔ معظمه رفته قصیدهٔ درنعت مردف بردیف مصطفی صلی الله علیه و آله گفته صاحب عرفات از دیوان وی انتخابی کرده از آن گزیده ودر رشته ثبت کشیده بعضی اورا معاصر سلطان غزنوی ندانسته وممدوح وی را دیگری از ملوك سیستان قـرار داده برخی او را وسراجی مذکور را یکی دانسته اند درهرحال شاعری استادعالی نهاد شیرین مقال است .

سرمست و بیقرار ودل آزار نیم شب
آمد بعربده برمن یار نیم شب
بازلف دلربای و دورخساره همچوروز
بالعل در نثار شکربار نیـم شب
ترسا ومؤمن ازغم زلف ورخش مدام
برهم زنند مصحف و زنار نیم شب
بنشست و گفت خیز و بیارای بـزم و آر
روشن میئی چو روضهٔ فرخار نیمشب
آن می که گردد از لمعات شعاع او
روشن چو نیمروز شب تار نیمشب
ساقی اگر نگاه کند نیمشب در او
گردد رخش بگونهٔ گلزار نیمشب
در خط شود زمشعله اش شمع آسمان
خاصه ببزم شاه جهاندار نیمشب

و له ایضا

دل ربائی تربیت زان سنبل پرتاب یافت
جانفزائی تقویت زان شکرین عناب یافت
در گلستان رخش ازسبزه سنبل بردمید
چون بهار حسن اواز آب چشمم آب یافت
دارم از چشم و دل اندر آب و آتش جای خواب
هیچکس اندرمیان آب و آتش خواب یافت
چرخ زنگاری زعشق روی آتشگرفـروی
بررخ زرنیخ رنگم اشك چون سیماب یافت

ای بت یاقوت لب کز حقهٔ مرجان تو
چون بخندیدی زمانه لؤلؤ خوشاب یافت

وله ایضا

ماه او را سنبل تر افسر است و در جهان
سنبل تر دیده‌ای کو ماه را افسر شود

آن بت فربه سرین لاغر میان دارد از آن
عشق من فربه بماند صبر من لاغر شود

باده‌ای چون آبروی دلبران باید لطیف
هر کرا در عشق دلبر آتش دل بر شود

آنکه رنگ او برون افتد چو از جام بلور
چرخ مینا از فروغش چون عقیق احمر شود

از کف گلچهره‌ئی باید میئی چون ارغوان
کو بخدمت بزم میر شرق را در خور شود

درین قصیده مور و موی لازم فرموده است

تا پدید آمد خط چون مور بر گلنار یار
همچو موئی گشتم اندر عشق آن زیبانگار

مور اگر گوید سخن پس آن منم در هجر دوست
موی اگر دارد روان پس آن منم در عشق یار

مور دیدی کش بود بر دل ز هجران گرد غم
موی دیدی کش بود دامن ز خون دریا کنار

آن منم چون مور بر دل از غم او کوه کرد
این منم چون موی و اشکم حلقه حلقه در کنار

گرچه بر من عشق او دارد جهان چون چشم مور
کم مبادا یکسر موی از سر آن گلعذار

موی مشکین خط او بر گرد رویش آنچنانک
بر گل سوریست گوئی خیل مور اندر قطار

بنگر اندر اشک من کز عشق مویت شد روان
گر ندیدستی روان از چشم موری چشمه‌سار

گرچه از یکموی نزدت کمترم هستم عزیز
همچو آن مور سلیمان نزد صدر کامکار

وله ایضا

ماه مشکین خال من در ناردان دارد شکر
سینهٔ سیمین او در پرنیان دارد حجر

ناردان آمد لبش زان ناردان شد اشک من
کان نگار نوش لب در ناردان دارد گهر

من ز رخ طرف کمر سازم که آن خورشید رو
در جفا با من چو گردون برمیان دارد کمر

من ز نرگس بر گل زرد ارغوان دارم از آنک
سنبل مشکین او بر ارغوان دارد مقر

زعفران گر خنده آرد چشم من گریان چراست
زانکه رویم خود ز آب زعفران دارد اثر

چون نسوزد آسمان کز آتش سودای عشق
آه دود آسای من در کهکشان دارد شرر

زلف او مشکست و مشکش در چمن دارد ختن
قامتش سرو است و برسرو رواندارد قمر

وله ایضا

شکرین لعلی که کردم جای جان در شکرش
عنبرین دامی که بستم پای دل در عنبرش

زاندو زلف عنبرین چون عنبر اندر آتشم
چون شکر در آبم از عشق دو شیرین شکرش

بر سر چاه زنخدان عنبرین دارد رسن
عنبرین دیدی رسن کز مشك باشد عنبرش

در دلم غم فربه است و صبر و لاغر سال و ماه
زان سرین فربه او با میان لاغرش

بت پرست و بتگرار بینند نقش روی او
سجده آرد بت پرست و قبله سازد بتگرش

سرو را ماند بقامت ماه را ماند بروی
سرو و مه گیرد ببر هر کس که گیرد در برش

نازبینی در سرش تا عشق بینی در دلم
عشق باشد در دلم تا ناز باشد در سرش

در نکوروئی قیامت میکند اینك ببین
تا به بینی بر دو رخ فردوس بر لب کوثرش

گر ندیدی حور در فردوس اعلی حله پوش
چون قبا پوشد ببزم شه در آید بنگرش

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید

ای در کف اجل چو بچنگ پلنگ رنگ
تا کی خوری غرور سپهر پلنگ رنگ

ای دل نهاده برطرب بانك چنك و نای
باقامت‌چوچنك چه جوئی ز نای و چنك
توجام می‌بچنك وبت چنك زلف پیش
چنك‌اجل‌بحلق تو برسخت کرده چنك
رخسار معرفت زچه بینی چو مر ترا
آیینه دلست سراسر گرفته زنك
گر طالب بهشت خدائی چرا نهی
دل بر نگارخانه چین و بهشت گنك
گوهر ز بحرجوی که کشتی‌نراند کس
در آرزوی درو گهر بر کنار گنك
در بحر نیل آزمشو غرقهٔ امل
فرعون وارتا نشوی لقمهٔ نهنك
با صد هزار پیل شنیدی چگونه داد
نمرود را خدای بپیك پشه آدرنك
دوزخ نهنك‌وار دهان بازکرده است
پرهیز ازین نهنك گرت هست‌هوش‌وهنك

وله ایضاً

نگار من که خورد هرزمان‌زغیرت‌وی
هزارغوطه بکان لعل در تموج‌خوی
به عیدگاه مرا بامداد پیش آمد
سواره بنده‌و خلقی نظاره اندروی
نماز عید چو بگذار دم بخانه شدم
هنوز دست نبرده بما حضر بنوی
که بانك‌حلقه بر آمدزدرچو گفتم کیست
جواب داد که شادیست آنمبارك پی
زجای جستم و در باز کردم و دیدم
ستاره برسرپای‌وبکف صراحی‌می
در آمداز درمن همچو سرو در گلشن
دلم‌بخدمت‌سروش‌میان‌به بست‌چونی
نشست‌وباده فرو کردوخوردوداد بمن
چو گفتمش نخورم گفت‌می چگوئی‌هی
نشاط‌وعید وتومردحکیم‌و می‌نخوری
زعقل دور بود همچو آفتاب ازفی
بکار آب ترا سخت سست می‌بینم
نخواندهٔ و من الماء کل شیئی حی
بگیر بادهٔ سوری بروز عیدو بنوش
بیاد بزم کریم زمانه پی در پی

وله فی‌مدح‌المسعود

ای حسن ترا زلطف آبی
ای زلف ترا ز مشك تابی
زان نرگس مست پرخمارت
در دیدهٔ کس نماند خوابی
خط بوروق گل رخت چیست
ابر سیهی بر آفتابی
اندر همه شهر جز ترا نیست
برماه ز مشك تر نقابی
جمشید زمانه ناصرالدین
دریا کف آسمان جنابی
مسعود شهنشه ابن سلطان
محمود سبکتکین خطابی

سراج بلخی بسراج‌الدین علاموسوم وملقب بوده ومداح خوارزمشاه در فضل وکمال ونظم ونثر یدبیضا ظاهر می‌نمود وازقدمای حکما است وقولش برفضلش گواست ازو است .

امرش باختیار قضا قاضی قدر
حکمش باتفاق قدر شحنه قضا
خورشید را بزینت ایوان او نثار
افلاك را بخدمت درگاه اوهوا
مهرتو برسعادت احباب تو دلیل
کین‌تو برشقاوت اعدای تو گوا
گر عکس تیغ تو برخ کهربا رسد
از خون صرف‌لعل شود جرم کهربا

وله‌ایضاً

ناصر شرع‌وبشرع‌اندر زاقبالش‌نظام
ناسخ‌شرك‌وبشرك‌اندرزتیغش‌اضطراب
وهم او ازمشکلات‌آسمان‌بگشاده‌بند
سهم اوازدیدهٔ سیارگان‌بر بوده‌خواب
با قضای آسمانی حشمت او همعنان
بابقای جاودانی حرمت او همرکاب

یابد ازسعی جلالت دیدهٔ ملت بصر پوشدازدست کمالت قالب دولت ثیاب
هر کرا اقبال تو باعون گرداندمصیب کی تواند کردهر گزروزگاراورامصاب

وله ایضاً

اجرام وچرخ راز مساعیت حل وعقد اسلام و شرع راز ایادیت کارو بار
در حضرت خجستهٔتو تخت راسکون بردرگه مبارك تو بخت را مدار
قصر کرم ز طبع جواد تو مرتفع حصن سخا زدست کریم تو استوار
گیتی همی نهد زپی ناصح تو تخت گردون همی زند زپی حاسد تو دار
بازیست‌همت تو که از غایت توان در صیدگه کند ملك‌الموت را شکار
گر حلم‌تو زروی زمین‌پای در کشد بیرون شود زجرم زمین حالت وقار

وله ایضا

بغمزه نرگس مستش هلاك صد بیدل ببوسه شکر نابش طبیب صد بیمار
زدرد ومحنت واندوه ورنج اوفریاد زکبرو عشوه وناز و عتاب او زنهار
زبسکه خیل‌خزان در چمن همیتازند بماند چهرهٔ آبی نهان بزیر غبار
زکسوتی که چمن را بهار بافته بود نه‌رنك‌ماندونه بوی ونه‌پودماندونه‌تار

وله ایضاً

آن‌می که‌جام گردد ازوجوی سلسبیل آنمی که‌بزم یابد ازو رونق جنان
بویش‌چوبوی سوسن‌ونسرین‌و یاسمن رنگش چورنك لاله‌وگلنارو ارغوان
مفتاح بیغمی‌و در او نفع بی‌ضرر اسباب خرمی و درو سود بی‌زیان

وله

زمانه تاج ونگین را بدو مشرف کرد زهی کرامت تاج و زهی محل نگین
مرا رضای توداداست عقل من تعلیم مراهوای‌تو کرداست جان من تلقین
گر از خلاف تو بیند خیال دیدهٔ من بقصددیده‌ز مژگان خود کنم زوبین
چگونه علت فاسد نهم خلاف ترا رسیده من زایادی تو بعلیین
چگونه سر زخط طاعت توبرگیرم بدولت تو همه تلخ من شده شیرین
بشاهمات هوای تو چونشوم راضی همه پیاده من‌کرده عون تو فرزین
چراکنم زره طاعت تو کوته پای زباغ نعمت توگشته دست من گلچین

وله

از نهیب آبگون تیغت همیگردد جدا جان‌زجسم بدسگالت‌همچوموم ازانگبین

سعدالدین خلیفه در شاعری صاحب کلام‌نیکووسخنان دلجو است در بعضی‌تذکره‌ها احوال واقوالش را دیده اما مولد و موطن او معلوم نگردیده از اشعار اوست .

تبارك‌الله از آن مارشکل ماهی وش که چون نظام دهد ملك را باستقلال
هرآن سخن که بوددرضمیر جان‌پنهان کند بیان زبان تو با زبانی لال
نه‌فکر در دل او نه فراستی در طبع ولیك میکند و میدهد باستدلال
رموز علم بیان همچو فکرت عالم نهان غیب عیان چون فراست ابدال
نه‌ساحراست و کندهمچوساحران‌هردم که بربیاض کنند از سواد خط اشکال

زروی سیم عیان تودهای عنبر و مشك / بزیر مشك نهان عقد های درو لآل
بمهر اگر نگری در زمان فروشوید / قضا بآب بقا نقش دفتر آجال
بکین اگر گذری برزمین برون آید / وجود را زدو منزل عدم باستقبال

وله ایضاً

پیش رخسارجهان‌افروز تو دست قضا / دفتر حسن مه تابان بآب انداخته
حلقهای زلف چین درچین تو بیموجبی / هرزمان درحلق مسکینی طناب انداخته
پستهٔ خندان شیرین‌تو شوری هرزمان / عاشقانرا در دل ریش کباب انداخته
لمعه‌ای‌ازنورشمع رای ملك‌آرای تو / آفتاب چرخ را در اضطراب انداخته
میزبان جود تو هرساعتی خوان‌دگر / پیش آز گرسنه بهر ثواب انداخته
بخت بیدارت که‌حی‌لاینامش‌خوانده‌عقل / اختران را هرشبی‌از چشم‌خواب‌انداخته

سعدالدین هروی از فضلا وشعرای زمان سابق ومعاصر شمس طبسی و پوربهای جامی‌شاگرد او بوده وخواجه عزالدین فریومدی را که درزمان چنگیزخان وزیرخراسان بوده‌مداحی نموده‌وفاتش‌درسنه‌تسع واربعین وستمائه‌واقع شده‌و بمداحی حضرت شاه‌اصفیا وسلطان اولیا علی‌بن‌ابیطالب مفاخرت میکرده و نعت‌ومنقبت میگفته وقرب‌پنجهرار بیت‌دیوان داشته‌ازوست .

من‌قصایده

صبح‌است خیزای‌بت‌گلروی ومی بیار / تا روح پروریم از آنراح خوشگوار
که چنك درزنیم‌بدان زلف مشك‌بیز / که بوسه بر کنیم از آن لعل آب‌دار
مارا اگر چه‌آب نماند است در جگر / هرشب زدردهجرتودریا شود کنار
احکام ملك تا بتو دادند آفتاب / از آب برنگیرد بی حکم تو بخار
وز آبروی آتش بأس تو باد را / از خاك نیست زهره برانگیختن غبار
پیکان غنچه برسر تیر تو گرنهند / بازور بازوی تو زسندان کند گذار

وله

ببرد روی نگارم زماه تابان گوی / دلم ربود سرزلف اوچوچوگان گوی
بگفتمش که مرا بوسه‌ای‌نخواهی‌داد / بخشم گفت که‌ای‌خیره‌چشم پنهان گوی
زشاعران منم امروز در بسیط زمین / که‌برده‌ام بفصاحت زجمله اقران گوی
چنین که‌برگل رویت رهی سرایانم / مرامگوی توشاعر هزار دستان گوی
کسی که وی‌برقاضی بفضل‌دعوی کرد / کجا شداست‌بیاگو بنظم برهان گوی
اگر نکردزدعوی‌رجوع گوپیش‌آی / ثنای‌صدرصدور جهان ازین سان‌گوی
زکاینات برون‌برده گوی‌رفعت‌ازآنك / که‌هست‌منطقه چوگان‌اوو کیوان‌گوی
فلك مسخر تدبیر حکم اوست چنان / که درتصرف‌چوگان بود بفرمان گوی
خرد پناها چون‌خلق مصطفی داری / بمدح خویش رهیرا نظیر حسان گوی
چنین لطیف‌سخن‌در جهان که‌را باشد / بروی من نه‌زبهر رضای‌یزدان گوی

وله

سادات نور دیدهٔ اعیان عالمند — از حرمت محمد و از عزت علی
فردا طعام معده دوزخ کسی بود — کامروز از محبت شان نیست ممتلی
گر زلتی ازایشان صادر شودرواست — نتوان شکست حرمت ایشان زجاهلی
از بهر آنکه سید کونین گفته است — الصالحون لله والطالحون لی

حکیم سعید الطائی جامع کمالات وصاحب احوالات پسندیده بوده درسخنگوئی پایه‌ای عالی داشته محمدعوفی او را توصیف کرده واشعارش را در کتاب خود آورده او را معاصر سلاطین غزنویه وآل سلجوقی دانسته بهر صورت از اشعار او است .

درفنای عالم ونصیحت بنی آدم گوید

غم مخور ای بخرد اینجهان بنماند — هرچه تو بینی خود آنچنان بنماند
راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه وزاریش جاودان بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد — زهره کند آب و یك زمان بنماند
هیچ گل و لاله‌ای ز انجم رخشان — بر چمن سبز آسمان بنماند
در تن این حقهای بی‌سر مینا — اینمه و خورشید حقه سان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم — یکدو شبی پیش پاسبان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر — زخمه و انگشتها روان بنماند
تیر ز پشت سپهر پیر مقوس — هم بشود زود و در کمان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هرشب — از شفقش خون بر آسمان بنماند
صنعت خورشید راکه لعل کند سنك — هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن — وین همه آشوب انس و جان بنماند
هم اثر از کاینات حسی و عقلی — در همه بازار کن فکان بنماند
جان عزیزت که آبخورده‌قدسی‌است — در خم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهاده بزیر سدره فروگیر — خیز که این سبز سایبان بنماند

سنائی هروی اسمش حکیم محمودبن علی مداح غزنویه وسلجوقیه بودو بناوك فکرت خال معنی از چهرهٔ شاهدگردون میربود باحکیم سوزنی مهاجات داشته گویند آنجا که‌حکیم انوری میگوید چون سمائی هستم آخر گرنه‌همچون صابرم مقصود اوست که بعضی سنائی نیز خوانده‌اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده ازاشعار اوست .

بدام تو جهانی شد گرفتار — مرا برگوی کاخر اینچه دام‌است
همانا آسمان و روزگاری — که جورو آفت تو بر دوام است

وله

ای دل وفازمن جوازیارمی‌چه جوئی — نرمی زبرك گل‌جواز خارمی‌چه‌جوئی
درعشق آن ستمگر آرام‌می‌چه‌جوئی — در چنك شیرشرزه‌زنهارمی‌چه‌جوئی

نه یار شبی بکوی من می آید نه‌زو خبری بسوی من می آید
شرمم آید بروی او آوردن آنچه از غم او بروی من می آید

☆

از درد چشیدن و کشیدن خواری جا نجوید هر دمم ز تن بیزاری
ایکاش بمردمی که مردن بهتر از زیستنی بصد هزاران خواری

سنجری خراسانی ازقدما وشعرا بوده ومداحی سلطان سنجر سلجوقی مینموده‌وی بین الشعرا مشهور ومعروف است ودر زمان سلطان نهایت جلالت داشته چنانکه حکیم انوری در جائی از اشعار خود گوید :
اینکه پرسد هر زمان این کون خران ریش گاو کانوری به یافتوحی در سخن یاسنجری
اما اشعارش از میان رفته این رباعی را بجهت آبله گفته

گر بر رخ چون ماه توای جان جهان از آبله چو نستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان هرگز زستاره مه نگشته است نهان

سوزنی سمرقندی نامش شمس الدین محمدبن علی از قریهٔ کلاش سمرقند بوده خوش طبع وهزال وهاجی و بذله گوی شده سینهٔ شعرای معاصر خودرا بخدنك هجا خسته و بازوی سخنوری همگنان را برشتهٔ طعن بسته بسوزن طیبت دهان فصیحان را دوخته وبآتش ظرافت خرمن شاعرانرا سوخته گویند در جوانی عاشق پسر خیاطی شد وبهوای او خیاطی پیشه کرد پس از آنکه طبعش بشاعری مایل آمد سوزنی تخلص گزید علی‌ای حال در خاتمهٔ عمر از اهاجی رکیکه تایب و بصحبت اعاظم رسیده ارادت حکیم سنائی راگزیده نعت و منقبت گفتی و بمنقب فکرت گوهر مواعظ و حکم سفتی دوازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن هزلست در سنه ۵٦۲ وفات کرده بعضی از اشعارش قلمی میشود

من قصایده

بگرد عارض آنماه‌روی و چاه زنخ سپاه زنك در آمد بسان مور و ملخ
زچاه‌عشق بر آمد دلم بعقل چو او بمشك سوده بپوشید چاه ساده زنخ
زدم بعشق رخش پیش‌ازین هزار نوا کنون زخال وخطش میزنم هزار آوخ
بدود دوزخ پوشید عارض چو بهشت بهشتئی که دلم را نموده چوندوزخ
گل رخانش زمشك سیاه خالی داشت چه‌جرم کرد که گل‌خار گشت‌وخال آژخ
چوطوق‌فاخته‌خط بر کشیدوز خط او رمیده شد دل من همچو فاخته ازفخ

دراظهار ندامت ازلهو ولعب

مأمور امر حق بده بایست مرمرا من گوش برنهاده بدادوده‌امیر
مدح‌وزیر گفتم و سلطان ویافتم روزی‌ز کارخانهٔ سلطان بی‌وزیر
آگه‌شدم که‌خدمت‌مخلوق‌هیچ‌نیست هست از همه گزیرو زالله ناگزیر
دارای آسمان‌وزمین خالق البشر کزوی بماست آمده‌خیر البشر بشیر
ملك کمینه بندهٔ عاصیش‌در بهشت افزون بودزملك فریدون‌واردشیر
گردنده‌ورونده بفرمان‌وحکم‌اوست گردون مستدیر ومه‌ومهر مستنیر

ولة ایضا

آراسته بعید برون آمد آن نگار　　وزپای تا بسر همه آرایش بهار
برخاسته زخیل گل از عارضش نفیر　　وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گل بود بارسرو چو آن بت سواره بود　　آنگه که شد پیاده گل آورد سرو بار

ولة ایضاً

دی دره زرغون بیکی راهگذر بر　　افتاد دوچشمم بیکی شوخ پسر بر
کش کش چو بعمدأ سوی من یکدو نظر کرد　　جان ودل من رفت بدان یکدو نظر بر
واله شدم و پیش وی استاده بماندم　　گه دست ببر برزدم و گاه بسر بر
گفتا چومنی را چه نهی دیده بخیره　　نفرین بچه تو تیره دل خیره نگر بر
رورو پدرم مینگرد دورشو از من　　آخر نه پدر راست حمیت به پسر بر
گفتم که خدایا سببی ساز بزودی　　کاین ماه شکر خند بگرید بپدر بر
از کیسه درستیش برون کردم ودادم　　تا نرم شد آن توسن بدمهر بزر بر
بستدزرو بگشاد سبك عقدهٔ شلوار　　بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر
بنمود سرینی چو یکی خرمن پنبه　　یاچون گل بادام شکفته بشجر بر
گوئی چو گهر پاك و تو گوئی که بعمدا　　از آب بقم کس نقطی زد بگهر بر
تر کردم و بنهادو بیفشرد و فروبرد　　برجست وجدا گشت برآمد کرو فر بر
کاین سانکه تو بفشردی ای مردك غرزن　　آسیب زدا ینك سرزشتش بجگر بر
یکدانك دگر بر سردو دانك نهادم　　بگرفت و برافکند بزرهای دگر بر
شلوارد گر باره برون کردو فروخفت　　بگرفت بدست خودو بنهاد بدر بر
تا خایه فرو برد بآهستگی این بار　　گفتا زپی نفع بماندم بضرر بر
من برزبرش خفته و او زیر تو گوئی　　حوریست بزیر اندرودیوی بزبر بر
چونگشت تمام آنچه مراددل ازو بود　　کش کش نظری کرد بآن شکل ذکر بر
دیدش شده سرمست باشکال سرش تر　　طوقیش بگردن دروتاجیش بسر بر
گفتا که مراعیب نگیری بچنین حال　　گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر

ولة ایضا

آنخط تیره گرد بناگوش روشنش　　گوئی فلك نشاند بخون دل منش
خون دل منست خط آری زبسکه گشت　　گرد دلم خیال بناگوش روشنش
از سنبل دو زلفش واز لالهٔ رخش　　پرسنبل است گویش و پرلاله برزنش
ازفرق تاقدم همه خوبی و دلبریست　　غازی بت من آنکه بجانم برهمنش
هرناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم　　نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
چون خسروانی ازغم غازی نحیف شد　　زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش
ای کاش خسروانی بودی درین زمان　　تا بود آستان خداوند مسکنش

ولة ایضا

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنك　　بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنك
بر آبگینه سنك زدن کار ما و ما　　تهمت نهاده برفلك آبگینه رنك
رنگیم وبا پلنك اجل کارزار ماست　　آخرچه کار زار کند با پلنك رنك
کبر پلنك در سر ما و عجب مدار　　کز کبر پایمال شود پوست برپلنك

در پله ترازوی اعمال عمر ما — طاعات دانه‌دانه وعصیان تنك تنك
اصرار کرده در کنه خود بسروجهر — نه‌ازصغیره شرمی و نه از کبیره ننك
پیران چنك پشت وجوانان‌چنك‌زلف — درچنك‌جام باده ودر گوش‌بانك‌چنك
ما از شمار آدمیانیم و سنگدل — از معصیت توانگر و از طاعتیم دنك
آنجا که‌جنك‌باید پذ رفته ایم صلح — وانجا که صلح باید آشفته‌ایم جنك
آونك دوزخیم بزنجیر معصیت — دوزخ نهنك وما چو یکی لقمه نهنك
مارا بهوش وهنك‌زدوزخ نجات نیست — وزبیم آن‌نهنك نه‌هوشستمان نه‌هنك

وله ایضاً

از من بآزمون چو طلبکرد یار دل — از جان شدم بخدمت و کردم‌نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار — دربند عاشقی چودلم صد هزار دل
فرمانگذار دلبر و طاعت نمای من — طاعت نمای داده بفرمانگذار دل
من دل‌سپارو آن بت مه‌روی‌دلپذیر — کی جز بدلپذیر دهد دلسپار دل
دلرا بدان نگار سپردم که داشتم — زوچون نگار خانهٔ چین پر نگار دل
تابی است دردلم‌زرخ آبداردوست — کانرا به‌پیش کس نکند آشکار دل
در آبدار عارض او بنگریستم — شد آبدار دیده وشد تابدار دل
گرددهر آنکسی که‌چومن‌عشق‌پیشه کرد — هم‌پرسرشك دیده‌وهم پر شرار دل
دادم بباد ساری دلرا بباد عشق — نشگفت اگر بباد دهد باد سار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم — بندم بنظم مدح خداوند گار دل
سلطانعلی که همچو علی بدسکال را — در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
شاهیکه بی‌محبت او هیچ خلق را — اندر میان سینه نگیرد قرار دل

وله ایضا

زر طلبکرد زمن‌آن صنم سیم‌اندام — که بقد سرور وانست و برخ ماه‌تمام
چهره بنمودم و گفتم بسرای غم تو — زدم این زر عیار وبودش مهرتونام
بهمه‌جای بنام ملکان زر زده‌اند — من‌چنین زرزدم امروز بنام تو غلام
خوش‌بخندیدومرا گفت‌بدین‌زر گردد — نه ترا ساخته کارونه مرا توخته کام
زرچنان‌باید کزتو ببرم صرف کنم — بکلاه و بکمر یا برکاب و بستام
بسرتیغ‌زبان زر دهی از چهره مرا — بچنین زر نشود تیغ مرادت به نیام
بزرپختهٔ سرخ ارسخنی گوئی گوی — ورنه گفتارتو چون‌سیم سپیدآمده‌خام
سخن‌پختهٔ من خام‌هم از بیزری‌است — نیك داند سخن پختهٔ من فخرا نام

دراظهار ندامت وتوبه‌وعذر ازمعاصی گوید

زهر بدی که توگوئی هزار چندانم — مراندانند ازآنگونه کس که من‌دانم
در آشکار بدم در نهان زبد بترم — خدای داندو بس آشکار و پنهانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود — بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه‌ومن دانه‌چین‌وهاویه‌دام — اگر بدانه نمانم بدام درمانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو — هواللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
هوا بمن بر دلال معصیت گشته‌است — از آنکه خواجهٔ بازارفسق وعصیانم

بدی فرو شدو نیکی بهاستاندومن
بدین تجارت ازو شادمان و خندانم
اگر نبودی با این هوا هویت‌هو
بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
که‌چون بخود نگرم ننك هرمسلمانم
رسول گفت پشیمانی‌از گنه‌توبه‌است
بدین‌حدیث کس‌ار تایب است من آنم
براسب توبه سواره شدم مبارزوار
بس است رحمت ایزد فراخ میدانم
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
چو یافتم زپدر کز نژاد سامانم
بحق اشهد ان لااله الاالله
چنان بمیران کاین قول برزبان رانم

وله ایضا

شکسته زلفا عهد وصال من مشکن
چوزلف خودمکن‌ازبار هجر قامت‌من
ز آب وآتش چشم و دلم رمیده مشو
که‌آب‌وآتش‌من دوست داند از دشمن
زآتش‌دل من توده شوچو مشك تبت
وزآب‌دیدهٔ من تازه شو چوسرو چمن
چوسروماه خرامان بنزد من بازآی
که‌ماه‌و سرومنی مشك‌زلف‌وسیم بدن
بتی‌بربرخ وآهن دلی و بیرخ تو
دلی پری‌زده کردار شیفته است‌به‌من
بمن نمای رخ واندکی بمن دل ده
که با پری زده دارند اندکی آهن

وله

هست قد یار من سرو خرامان‌درچمن
برسرسروخرامان ماه تابان را وطن
بلکه حدوقد آنزیبا صنم را بنده‌اند
ماه‌تابان برسپهرو سرو نازان درچمن
نارون بالابتی بر نارون خورشید وماه
ناردان لب‌لعبتی در ناردان شهد ولبن
در کنار من بود تا در کنار من بود
شهدوشیرو ناردان و مهر وماه نارون

وله ایضا

ای رنك رخت گونهٔ گلزار شکسته
یکموی توصد کلبهٔ عطار شکسته
باز ار نکویی زتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبان را بازار شکسته
ماراهمه زان‌ناوك چشم تودل و پشت
شد خسته هدف‌سان‌وکمان وارشکسته
یکتار نخواهم که از آن زلف شود کم
تازان نشود نافهٔ تاتار شکسته

قطعات وهجویات

این خواجه زادگان که درین شهروبرزنند
مردند مرزنان را لیکن مرازنند
خورشید چرخ شیفته بر رویشان و لیك
از راه پشت شیفته بر سایهٔ منند
گرا بر من بساط پلاسین بگسترد
این کودکان پلاس بکون بر همی تنند
خرمن بباد دادن رسمست و میدهند
کونها بباد زآنکه بکونها چو خرمنند
هست اینجواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی سببی دشمن منند

ایضاً

کیرمن‌ای کودکان زکارفروماند
زاربگریم براو که زار فروماند
کیر نگویم زکار مانده بگویم
رستم دستان زکار زار فروماند
سال درآمد مرا به پنجه‌واوار
پنجه فروریخت وزشکارفروماند
آنکه بیکشب جماع کردی سی بار
اکنون درسی شب‌ازدو بارفروماند

ولهُ ایضاً

هر کرا تا بخایه بفشردم آسمان مهتری بدو بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند من بماندم بچشم ایشان خورد
ای دریغا که می به نتوانم خویشتن را یکی بکون دربرد

ولهُ ایضاً

ترش روی ابوالعباس نامی نشسته بر بساط آل عباس
بتن مانندهٔ روباه مسلوخ بسر مانندهٔ بتفوز نسناس
نشان طوق در گردن چنان‌چون غلام ارمنی جسته زنخاس
صفات خواجه نیمورمن‌است‌این که گفتم پیش‌ازین‌دریاب‌و بشناس
من‌این نیمورخودرا وقف کردم علی صبیانکم یا ایها الناس

درریش بر آوردن غلام خود گفته

تاختن آورد بر بتان ختن ریش باز نگردد بمکر وحیله وفن ریش
آه و دریغا که خیره‌خیره‌سیه کرد عارض آنماه روی سیم ذقن ریش
تنك دلم کان نگار تنك دهان را تنك درآمد بگرد تنك دهن‌ریش
گرد بناگوش آن‌نگارین بگرفت جای شکن گیر زلف‌تو به‌شکن‌ریش

وله

ای‌سرخ باد سارستون وارسخت سر با سرخی طبرخون با سختی زرنك
بازور پیل مستی و با سهم شیرنر باشکل اژدهائی و باهیبت نهنك
سنگی وبرسرتوشکافیست چشمه وار آب حیات قطره‌زنان ازشکاف سنك

ولهُ ایضاً

جماع‌آن صنم سرو قد سیم اندام زشرع گشت بمن‌بربروزروزه حرام
غلام‌شرع بباید ببودن ازبن گوش نگشت گرد کس زن‌بروزو کون‌غلام
فکند بایدم از حرمت مه روزه جماع شام بصبح و طعام صبح بشام
چنان بوسوسه‌افتد دلم زبهرجماع که در نماز ندانم رکوع راز قیام
گه نماز تراویح درر کوع سجود بوهم کیر همی در برم بکون اثام
بروشنائی قندیل بشمرم صف‌صف که کون گردسیمن‌هست‌مر کراو کدام
بهرنمازی در وقت اولین تکبیر درین خیال درم تا بآخرین سلام
بلای‌من‌همه‌زین کیرسهمناك‌من‌است که می‌تباه کند برمن‌این چنین ایام

ولهُ ایضاً

ای‌کودکان تنك قبای فراخ کون گردید کیرو کیسهٔ‌ماسست‌وسرنگون
ازبسکه کیرو کیسهٔ ماسیم‌وآب داد نه سیم‌ازین‌برآیدونه‌آب ازآن‌برون
بسیار کودکان الف قد به پیش ما چوندال ونون‌شدند زنادانی وجنون
ما نیز بر گزاف بگادیم تا شدیم زینسان میانشکسته چودال‌ونگون‌چونون
روزان شبان بگنبد سیمینشان زدیم هرساعتی زدستهٔ سیمین یکی ستون
چوندسته‌شدخمیده‌و گنبدفروشکافت کم شد مزه‌بزه‌نتوان کرد زین فزون
درداوحسرتاکه زامروز تا بمرك ما سست‌کیرماندیم ایشان فراخ کون

ایضاً فی المطایبه

بیمار گشت وزار نگارین من زدرد چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون
گفتم چه چاره سازمت ای دلربای من کز درد و رنج تو دل من گشت پر زخون
گفت از پی معالجه بر دنبلم طبیب روزی نهاد مرهم شنگرف وداخلون
گفتم که داروئیست مراوان هلاهل است تندیش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کاف و نونی خوانند مرد را آمیخته ملاحده از بهر کاف و نون
شادان شدم چو ازوی دستور یافتم اندر فتاد باد ببوق من اندرون
در نیمشب به پیشم کونرا گشاده کرد تا سقف خانه نور بر آمد ستون ستون

رباعیات

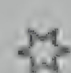
ایری دارم چو گردن شیر شما رگهاست در وچو پشت شمشیر شما
گر بر نهم وسنك بود زیر شما تا خایه بسنك در شود کیر شما

وله

کیری بودم بزخم چون شمشیرا درمعر که مصاف همچون شیرا
واکنون حرکت نمیکند تادیرا واویلا وامصیبتا واکیرا

وله

شه‌را غلطی سخت عظیم افتاداست درحق کسی که‌اوز ناکس زاد است
کرده عمل شهر نه آنرا داداست کز نه تن شهرده تن اورا گاداست



گوئی که‌ز کیر خویش لافت نرسد زینگونه سخنهای گزافت نرسد
کون پیش من آر و ساعتی صابر باش تا خایه برم اگر بنافت نرسد

بجهة پسر خود که شعر میگفته گفته است

ای دزد هجاو مدح دیوان پدر گوئیکه شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم وتو سهراب منی ازخنجر من جان نبری جان پدر

وله

بچشم شوخ شطرنجی و آن رخسار گلرنگش بمرز دلکش بزمش خهی خار شکه تنگش
بر آویزد از اواز میخ گنك افشار چون کردی بسوراخ اندرون میخی و گردی دنبه آونگش
صفات کون آنکودك چگویم منکه آنکودك همه کونست کون و کون زپایش تاشتالنگش
ندانم تا چه خواهد شد بسان مست کاندرده نگوید اه اگر تا خایه بفشارد خرغنگش
شنیده ار کسی کز سنك سیم آید همی بیرون زبهر سیم ورزیدن خوش آمد بوق چون سنگش
مرا سنگی است سیم انداز همچون دستهٔ چنگی کشم تا سیم بستاند بکونش باشدو چنگش

سیفی نیشابوری

وهو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر قولش سیف قاطع و نظمش بدر ساطع بوده ومداحی سلطان تکش خوارزمشاه مینموده در صنایع و بدایع شعری مهارت کلی داشته وازاشعار مصنوعه مطبوعه میگفته محمدعوفی گفته نثری نوشته که مناسب ارسال عاشق و معشوق بیکدیگر است علی ای حال از اشعار او منتخب و بر گزیده شده است .

از قصاید اوست درهر مصرعی از اشعار این قصیده ملتزم سیم و سنك شده است

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار مهر توانـدر دلم چونسیم درسنك استوار

من چو سنگم صلب در عهد و تو چون سیمی ولی همچو سیم از سنك ناگاهم برفتی از کنار
من تورا جویم بسیم و تو مرا رانی بسنك رحم سنك وعهد سیم از تست گوئی یادگار
آخرای سنگین دل سیمین بر نا مهربان همچو سیمم با تو صافی همچو سنگم برد بار
رحم کن بنگر به بی‌سیمی و بی‌سنگی من کی بماند سیم و سنگم با قمر کرده قمار
سنك مهرت برزدم برسینه تاشد سیم من صبر و هوشم همچو سیم از سنك کرد از من کنار
هست بیسیمی و بی سنگی و بیصبری مرا صبر و سنك آنرا بود کز سیم و زر دارد یسار
سیم و زر کم نایدآنرا کز سر سنك وخرد خدمت خسرو کند چون سیم بر سنك اختیار
شاه محمود آنکه بخشد سیم ناسخته بسنك زانکه چون سنگست پیش چشم جودش سیم خوار
سیم سیما تیغ او بر سنك نا کرده هنوز همچو سیماب از نهیبش سنك گردد بیقرار
تیر سیم اندود پیکان گرزند بر کوه سنك چون عرق سیم ازمسام سنك گردد آشکار
روزگار از تابش مه سیم رویا ندز سنك سیم خاك و سنك گردد هم بگشت روزگار
سنك گرداند خلافش سیم را بیطول و عرض سیم گرداند وفاقش سنك را بی انتظار
آفرین بر باد پای سیم نعل سنك سم سنك او دارد بلون از سیم و زر از سنك عار
ماه پیکر نعل او ازسنك سیم آرد پدید گرچه سیم اندر میان سنك سازد رهگذار
ای بسنك قهر دشمن را بکشته همچو سیم کرده محبوسش بسان سیم در سنگین حصار
سنك سیم است از وجود تو که شاخ از جود تو گر بسنك اندر نشانی ناورد جز سیم بار
حاسدت گر سیم و زر حاصل کند همسنك خود زود سیمش همچو قارون ماند اندر سنك زار
ازغم بیسیمی ار سر در کشد چون سنك پشت سیمگون گردون بسنگش سر فرو کوبد چو مار

وله

رخسارهٔ تو زرد شدای شمع طراز از محنت اینکه میکند ریش آغاز
لاحول کنی چو ریش بینی هر روز اینديو بلا حول کجا گردد باز

سیف اسفرنگی وهو مولانا سیف‌الدین الاعرج ازاهل اسفرنك من توابع ماوراء النهر بوده درخطه خوارزم نشو و نما نموده درزمان ایل ارسلان خوارزمشاه ازبخارا بخوارزم آمده و مداح سلطان محمد ابن تکش که او راسنجر ثانی میخواندند بود وقصاید نیکو در مدایح او نظم نمود هشتاد پنجسال عمر کرد در سنه ۶۷۲ در بخارا فوت شده هزار بیت دیوانش دیده شده است بلی تتبع خاقانی خواهد کرد اما نتوانسته طرزی اوسط دارد وازوست:

ای فخر بتو اهل جهانرا و جهانرا نازش بوجود تو همین را و همانرا
مه نور اگر زاتش طبع تو بذیرد در حال کند خشك مزاج سرطانرا

وله ایضاً

که کرد تعبیه در آتش عذارش آب که دید آتش کاید بزینهارش آب
چگونه آبی کافروخت از نمش آتش چه آتشی که فزون گشت ازشرارش آب
بسا شبا که زسر همچو موی در گذرد مرا زچشمان از رنج انتظارش آب
غلام دیدهٔ خویشم که هر نفس باری زیاده است باقبال شهریارش آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید دل شکر شود از لعل مشکبارش آب

وله ایضاً

چوچتردعوی‌شب‌سایه‌ازجهان برداشت / فلك ز افسرخورشید سایبان برداشت
سواریکتنهٔ مهر چون برون آمد / به نیزه خال‌شب‌ازروی‌آسمان‌برداشت
هزار حلقهٔ درع فلك بیك حمله / سپیده دم بسر آتشین سنان برداشت

وله

آنراکه غمزهٔ توزکشتن امان دهد / اینست خونبها که بیاد تو جان دهد
تیری است‌فرقت تو که پیکانش‌ازاجل / در آتش دل آرد وآب روان دهد
بگشای لب بخنده که صفرای عشق‌را / تسکین اگر دهد شکرو اردان دهد
شمعی است عارض‌تو که پروانهٔ خرد / تن در عذاب او بدل ریسمان دهد

وله

مه زاضطراب موج محیطفلك چنانك / گوئی بر آب زورق سیماب میرود
چرخ از فراق مهر دلفروز تا سحر / چون عاشقان دلشده در تاب میرود
در گلشن شکفته خرچنك عین ثور / چون چشم نیم‌خفته که در خواب‌میرود
گوئی‌بطی است برلب‌جوی‌مجره‌نسر / از آشیان پریده و در آب میرود

وله

ای لعل تو رازدار گوهر / ای جزع تو نقشبند عبهر
دل خستهٔ غمزهٔ تو بادام / پروردهٔ پستهٔ تو شکر
در ماه تو طوطی کمان‌کش / بر سرو تو زنگی زره ور
از طرهٔ تو شکستگی ماند / بر صفحهٔ دل چو نقش‌مسطر
در خون دلم ز اشك تا حلق / از آرزوی لبت‌چو ساغر

من قصایده

چون خیمه‌زد شهنشه سیاره در حمل / شد باز روح نامیه را نوبت عمل
نزدیك شد که باز عروسان باغ را / مشاطهٔ صبا کند از پرنیان حلل
بند قبای غنچه گشاید دم صبا / نقش نسیج لاله کند خانهٔ ازل
در پرده‌های راست سرایند بلبلان / هرساعتی بروی غزالان گل غزل
از فیض ژاله جام‌بلورین شود حباب / وز رنك لاله کاس عقیقین شود وحل
از ذره‌های خاك که برخیزد از صبا / گردد بیاض دیدهٔ اجرام مکتحل
ازقطره‌های خون ودل‌وچشم عاشقان / بندد بباغ شاخ گل ارغوان کلل
زنده شود زمین زنسیم صبا چنانك / شمع سیادت از گهر سید اجل
تا زاب زر نویسد اخبار جاه او / زر راکند بآب حیات آفتاب حل

وله ایضا

حبذا آن هلال آتش فام / که زنقصان شود همیشه تمام
چه هلالی که بر بیاض سحر / بگه سیر می‌نماید شام
همچوبرقست شکل او چه‌عجب / که بسر درکشد لباس غمام
از پی صید طایران سخن / بسر از مشك سوده بافد دام
آب روئین تنان برد بزبان / صف رستم دلان درد به پیام

از نهانخانهٔ ضمیر ملوك دو زبانست از آن بود ناکام
میکند آشناوری هر دم در کف خواجه محیط غلام

ایضا فی اللغز

آن چیست که میکند هم از تن هرشب ز نهیب خویش جوشن
چون رمح قبی او کمرزای چون تیغ کلاه او سر افکن
تخت زر او ز جوهر سنك تاج سر او ز صلب آهن
چونروز فراق ظلمت انگیز همچون شب وصل صبح دشمن
بس نادره تیز چشم و اعمی بس شوخ زبان دراز و الکن
تا هست جوان بود سر افراز چون پیر شود بود فروتن
شبها چو بنات نعش باشد آبستن گوهر و سترون
بر میشکفد زجان چو غنچه سر میکشد از زبان چو سوسن
چون مردم دیده مینماید چشمش ز سواد شام روشن
از آتش وجد میدراند پیراهن زرنگار بر تن
در درد سراست از آن فشاند از درد بسر گلاب و چندن
ماهی است که گرد خویش بنهد از دانهٔ اشك خویش خرمن
مرغیست که تا پرش نسوزد هرگز نپرد سری نشیمن
هرشب بثنای رکن دین هست تا صبح زبان گشاده چون من
خورشید قضات شمس اسلام آن مهر لقای مشتری فن
صدریکه نسیم خلق او عطر اقطاع دهد بمشك و لادن

ایضا فی اللغز

آن لعل چیست گوهراو زاده‌ازدوکان برق‌درخش او چوعرض درهوا روان
نوزاده‌خرقه پوشد وبالغ برهنه روی افتاده پیر باشد و برخاسته جوان
شوریده‌ایست آفت او از دل سبك دیوانه‌ایست بندوی از آهن گران
از دست هرخسیس خورد چوب بیگنه وزباد زمهریر شود زنده بی گمان
در آب تیغ باشد وچون کارزار دید از چشمهای تیغ برآید علم زنان
صفرای خشك دارد بی‌علت و ورا دارد بخار چشمهٔ آب خضر زیان
تاگرسنه است هست زدینار زردروی چون‌سیرخوردساخت زسیماب طیلسان
با آنکه هست جملهٔ اجزای او نظر با آنکه هست جملهٔ اندام او دهان
از آن نظر نه‌بینی در چشم او اثر از آندهان نه‌بینی برروی او نشان
برق سنان او چوشود کند روزگار سوهان نرم باد بافسون کند فسان
یابی شکفته گلشن او را بروز باد برظاهرش بنفشه و برباطن ارغوان
الماس‌وار روشن و تیز است‌وگرم‌رو گوئیکه هست زادهٔ طبع خدایگان

وله فی المرثیه

ای درغم تو خلق بزاری گریسته برتو بنوحه ابر بهاری گریسته
تاگشته روح پاك تو همخوابه‌مسیح مریم دریده جیب و حواری گریسته
آلوده رخ بخون شفق هرشب آفتاب از بسکه در حجاب تواری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان
با دختران نعش بزاری گریسته
زهره گذشته بردر مشکوی خاص تو
بر گریهای زار جواری گریسته
بر طرهٔ بریدهٔ آهو وشان تو
در جوف نافه مشك تتاری گریسته

وله ایضاً

ای مبارك بنای گردون سای
وی چو گردون زمینت آتش پای
در هوای تو آسمان مانده
چون دل هجر دیدگان دروای
نقشبندان پردهٔ جان را
نقش دیوار تست پرده گشای
مردم آرای صحن توچون عید
دولت افزای ظل تو چو همای
قبهٔ گنبدت سپهر نهاد
هیکل بامت آفتاب اندای
اعتدال بهار خانهٔ تو
چون نسیم صبا است روح‌فزای
ناطقه از در تو انگیزد
صورت طوطیان شکر خای

وله ایضا

ساقی بیا که موسم عیدست و ماه دی
پروانه‌ای فرست بروح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو درجان علم‌زند
یاقوت گرددآب روان از فروغ وی
برمیدمد شمامهٔ کافور صبح خیز
آواز ده که چنك بیارندو نای و نی
وین‌حرف بازگوی که وقت صبوح شد
ای خفتگان مهدهوس خواب تا بکی
خیزید تانشاط کنیم این‌زمان که کرد
چرخ سپید کار بساط سیاه طی
از بزم فخر ملك نشاط بهار داد
گلهای نوشکفته می در هوای دی

رباعی

ای باد صبا مرا بکامی برسان
وزمن بنگار من پیامی برسان
در طرهٔ اودلی است‌مارازنهار
گر زنده بیابیش سلامی برسان

سیف‌الدین دبیر صاحب کتاب عرفات وی را تمجیدی کرده و قصیدهٔ از اشعارش آورده ازاشعارش پختگی‌طبعش ظاهراست اما از احوالش‌چیزی برمن ظاهر نیست .

چو آفتاب زعقرب بقوس کرد مقام
سحاب گشت حجاب عطارد و بهرام
زمین که بست مسام از حرارت نیسان
شد از برودت آبان کنون گشاده‌مسام
ملوك انجم‌وافلاك را چه شدکزچرخ
همی بدنیا آرند از سپاه غمام
همه بهیأت تنین و صورت تمساح
همه بصورت سرطان و سیرت ضرغام
چو گرك وپیل که دارندازهوا اوطان
چو ببروشیر که گیرند از سپهر کنام
بباغ و راغ ز اوراقهای شاخ شجر
چو زر پخته شد اندر عیار نقرهٔ خام
مزاج طبع جهان سرد شد بعقل ولیك
نه‌زان نسق که نفس‌برعدوی‌صدر کرام
همیشه جودازو مظهر است‌چون‌تنوین
همیشه بخل‌ازو مضمر است چون ادغام
بدان زمانکه بجویند پردلان مصاف
بگرز کاونها و بشیر رایت نام
در آنزمان چو ربائی برای رزم سپر
درآنزمان چوبگیری زبهر کینه‌حسام
دهی بمایدهٔ معرکه بدیو و بدد
زخون خصم شراب وزجسم کشته‌طعام
بخالقی که کند عقل خلق در اصلاب
برازقی که دهدرزق طفل در ارحام

بقادریکه کند هست خاصهٔ ارواح بقاهریکه کند نیست عامهٔ اجسام
بایزدی که بخیل صباح داد ضیا بصانعی که بفوج رواح داد ظلام
بخورده‌اند بسوگند نامهای دگر براستی و درستی زروی زشتی کام
رشیدو صابرو روحانی اینچنین سوگند که من بمدح تو خوردم ز قوت اوهام
ازین قصیده بتصدیق زنده میدارم ترا بعالم از امروز تا بروز قیام
بدولت تو نصابی شد است هریکرا مگر مرا که ندارم ز دولتت جزوام

سنائی غزنوی

حکیمی است خرد آئین و فاضلی است صاحب یقین عارفی است کامل وسالکی است واصل‌سخنوریست بیعدیل وشاعریست بی بدیل سپهر هنررا ماه است وسریر خردرا شاه باغ دانش‌را سرو است و سرو بینش را تذرو درج حکمت‌را گوهراست وبرج فضیلت رااختر ولادت حکیم در اواخر دولت سلطان محمود وظهورش در زمان ابراهیم‌بن مسعود بسبب صحبت دیوانهٔلای خوار از دردی بادهٔ مجاز گذشته وبصرف شراب‌حقیقت مست گشته خدمت شیخ‌ابویوسف یعقوب‌همدانی راگزیده وازمعارف واعارف‌عرفای‌عالم گردیده کارش بجایی کشید وشراب مقامی‌چشید که بزرگان این راه را مقتدا شد ومحسود اکابر گردید چنانکه احوالش در دفاتر اهل عرفان وصحایف اهل ایقان مفصلا ثبت است سلطان بهرام‌شاه چندانکه خواست‌خواهر خود را بوی دهدنخواست اشعار واحوالش در ریاض‌العارفین به تفصیل ذکریافته گویند سی‌هزار بیت دیوان‌دارد وشش‌مثنوی همه‌دریك بحراول‌حدیقةالحقیقه‌دوم سیرالعبادالی‌المعاد سیم‌کارنامهٔ بلخ‌چهارم طریق‌التحقیق پنجم عشق‌نامه ششم عقل‌نامه و نیز مثنوی اوبنظر رسیده بهمان‌بحر حدیقه مشتمل وموسوم بحکایت ونام‌بهروز و بهرام و مختصر است دیوانش هم بدست آمده وفاتش درسنهٔ تسعین وخمس‌مأته وازاشعاراو تیمناً برخی نگاشته می‌شودازو است .

فی‌الحقایق والمعارف

مکن‌درجسم‌وجان‌منزل که‌این‌دو نست‌وآن‌والا قدم‌زین‌هردو بیرون نه نه‌اینجاباش‌ونه آنجا
بهرچ‌ازراه‌دورافتی‌چه کفرآنحرف چه‌ایمان بهرچ‌ازدوست‌وامانی‌چه‌زشت‌آن نقش‌چه‌زیبا
گواه‌رهروآنباشد که سردش‌یابی‌ازدوزخ نشان‌عاشق‌آنباشد که‌خشکش بینی ار دریا
سخن کزراه‌دین گوئی‌چه‌سریانی‌چه‌عبرانی مکان کزبهرحق جوئی چه جابلقا چه‌جابلسا
شهادت گفتن آنباشد که هم‌زاول بیاشامی همه‌دریای هستی را بدان حرف نهنك آسا
عروس حضرت‌قرآن نقاب‌آنگه براندازد که‌دارالملك ایمانرا مجرد بینی از غوغا
عجب‌نبودگرازفرقان‌نصیبت‌نیست‌جزحرفی که‌از خورشید جز گرمی نه‌بیند چشم نابینا
بمیرای‌دوست‌پیش‌ازمرك اگرعمرابدخواهی که‌ادریس‌ازچنین مردن‌بهشتی گشته پیش‌ازما
چه‌ماندی‌بهرمرداری‌چوزاغان اندرین‌پستی قفس‌بشکن‌چوطاووسان‌یکی برپر برین بالا
مگو مغرور غافل رابرای امن او نکته مده مغرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
توپنداریکه برباز یست‌این‌ایوان‌چون مینو توپنداریکه برهرزه‌است این میدان‌چون‌مینا
نه‌حرف‌ازبهرآن‌آمد که‌سوزی‌زهرهٔ‌زهره نه‌حرف از بهر آن‌آمد که دوزی چادرزهرا
توعلم‌آموختی‌ازحرص‌اینك‌ترس کاندرشب چودزدی‌باچراغ آید گزیده‌تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید ‌‌ گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو جان تن را مزین کن بعلم دین که زشت آید ‌‌ درون سو شاه عریان و برون سو کوشك پر دیبا
زطاعت جامه‌ای بر ساز بهر آنجهان ورنه ‌‌ چو مرك این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده ‌‌ ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان ‌‌ ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت ‌‌ بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت ‌‌ همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت ‌‌ چنان کزوی برشك آید روان بوعلی سینا
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته ‌‌ مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم ‌‌ بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
بهرچ از اولیا گویند ار زقنی و و فقنی ‌‌ بهرچ از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

وله ایضاً

تا چرخ برگشاد گریبان نوبهار ‌‌ از لاله بست دامن کهپایها ازار
گلزار بین زسبزه پر از آب نارگون ‌‌ کهسار بین زلاله پر از نار آب‌وار
پنج زمین چو افسر شاهان پر از گهر ‌‌ شاخ شجر چو گوش عروسان پر از نثار
برشبه چنك باز شده غنچهای گل ‌‌ بر مثل پای شیر شده پنجهٔ چنار
زینجا خروش عاشق زانجا نشاط دوست ‌‌ زینجا نفیر زیر و زانجا نوای زار
برهرطرف بهشتی و درهر بهشت حور ‌‌ در هرچمن نگاری و درهر نگار یار
مرغی بهر درخت و نوائی بهر وطن ‌‌ شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار

ایضاً مدح سلطان بهرام شاه

ای خنده‌زنان بوس تو بر تنك شکر بر ‌‌ ای طنز کنان نوش تو بر رنك گهر بر
نظارگیان رخ زیبای تو در راه ‌‌ افتاده چو زلف سهیت یك بدگر بر
ماند بدل سخت سیاه تو از آنست ‌‌ هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و بیچ ‌‌ آن سلسلهٔ مشك تو بر طرف کمر بر
در زینت و در رنك کلاه و کمر خویش ‌‌ زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
این اشك من و رنك رخ من ببرای شوخ ‌‌ این را بکله برزن و آنرا بکمر بر
چندین چه نمائی شر از آن چشم چو آهو ‌‌ خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
سلطان همه مشرق بهرام شه آنکو ‌‌ بهرام سپهرش بسزد بنده بدر بر

في الحكمة والموعظة والنصيحه
والحقيقه والطريقه

طلب ای عاشقان خوش رفتار ‌‌ طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی ازخانه هان ره صحرا ‌‌ تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست ‌‌ بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ ‌‌ در قدح جرعهٔ و ما هشیار
رخت بردار ازین سرای که هست ‌‌ بام سوراخ و ابر طوفان بار
چون ترا از تو پاك بستانند ‌‌ دولت آن دولت است کار آن کار

با چنین چار پای بند بود   سوی هفت آسمان شدن دشوار
آفرینش نثار فرق تواند   بر مچین چون خسان زراه نثار
راه توحید را بعقل مپوی   دیدهٔ روح را بخار مخار
بخدای ار کسی تواند بود   بی‌خدای از خدای برخوردار
چه روی با کلاه بر منبر   چه روی باز کام در گلزار
ترمزاجی مگرد در سقلاب   خشك مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه وسرت حجاب تواند   تو میفزای برکله دستار
کله آنگه نهی که در فتدت   ریك در موزه کیك در شلوار
ره رها کرده‌ای ازانی گم   عز ندانسته‌ای ازانی خوار
پاك شو بر فلك چو ابراهیم   گشته از عقل‌وجان‌و تن بیزار
نشود دل چو تیر تا نشوی   بیزبان چون دهانهٔ سوفار
تاز اول خمش نشد مریم   در نیامد مسیح در گفتار
نه فقیری چو دین و دنیا گشت   مر ترا پای مردو دست افزار
نه‌فقیهی چوحرص ونخوت گشت   مرترا فرع‌جوی واصل گذار
عالمت غافلست و تو غافل   خفته راخفته کی کند بیدار
غول باشد نه‌عالم آنکه ازو   بشنوی گفت ونشنوی کردار
کلبه‌ای کاندر و نخواهی ماند   سال‌عمرت چه‌ده چه‌صدچه‌هزار
دعوی دل مکن که جز غم حق   نبود در حریم دل دیار
ده بود آن نه دل که اندروی   گاوو خر گنجدو ضیاع و عقار
کی در آید فرشته تانکنی   سك‌زدردورو صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند   هودج کبریا بصفهٔ بار
گرچه از مال‌و گندمت نه‌بوجه   هم خزینه پراست و هم انبار
بس تفاخر مکن که‌اندر حشر   گندمت کژدم است ومالت‌مار
نه‌بدان لعنت است بر ابلیس   که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندردین   علم داند بعلم نکند کار
علم کز تو ترا به نستاند   جهل‌از آن علم به‌بود صد بار
همچو نمرود قصد چرخ مکن   با دوتا کرکس و دوتامردار
کز دوبال سریش کرده نشد   هیچ طیار جعفر طیار
هرکه از چوب مرکبی سازد   مرکب آسوده‌دان ومانده‌سوار
کی‌توان گفت حال عشق بعقل   کی‌توان‌سفت‌سنك خاره بخار
نکند عشق نفس زنده قبول   نکند باز موش مرده شکار
سایق و قاید صراط‌الله   به زقرآن مدان‌و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست   حل و عقد خزاین اسرار
گرددنیامگردو حکمت جوی   زانکه این اندکست‌وآن‌بسیار
افسری کان نه‌دین نهد برسر   خواهش افسرشماروخواه‌افسار
هرچه نزروی دین‌خری‌وخوری   در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ را از آنره کش که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد بی‌نمازی مسبحی را زار
در بن چاه بین سر سرهنك برسردار بین تن بندار
تا نه بس روزگار خواهی دید هم سپه مرده هم سپهسالار
درطریقت خود ایندو بایدورد اول الحمد وآخر استغفار
گر سنائی ز یار بی‌همتا گلهٔ کرد ازو شگفت مدار
آب‌را بین که چون همی نالد هردم از همنشین ناهموار

وله ایضا نورالله مضجعه

دوش‌سرمست نگارین من آن‌طرفه پسر بایکی پیرهنی با کلهی طرفه بسر
از سر کوچه فرود آمد متواری وار کرده‌ازغایت دلتنگی صد گونه بطر
ماه غمازشد از دورلبش بوسه ربای بادعطارشد از گردرخش حلقه شمر
بروسینه‌بگشاد آن مه‌وازغایت لطف ماه برچرخ بشد بستهٔ آن سینه‌و بر
مینمود ازسرمستی و طرب هر ساعت سی‌ودوتابش پروین‌زسهیل‌و ز قمر
نرم نرمك‌همی آن‌نرگس پرخواب گشاد ژاله‌ژاله عرق‌از لالهٔ او کرد اثر
بوسه بردولب من داد همی ازپی عذر اینت‌شوریده نگار اینت‌شکر بوسه پسر
شادمان گشتم‌ازاینکارو گرفتمش کنار همچوتنك‌شکرو خرمن گل تنك ببر
جان‌ودل‌زیر قدمهاش فشاندم برشکر خودبرآنچهره‌هزاران‌دل‌وجانراچه‌خطر
اندرین‌بود که از مستی و ازغایت‌شرم خواب‌مستانه در آن لحظه‌درآورد‌حشر
سربرآنجای نهاد آن‌سمن‌تازه که‌بود صدشب‌اندرغمش‌ازاشك‌دوچشم‌چوشمر
اوشده‌خواب‌ومن‌ازبوسه‌زدن‌بردورخش بادوچشم‌ودورخش‌تا بسحر جفت سهر
او چوتنك‌شکرو گشته‌سراسیمهٔ‌خواب من‌چوطوطی براو شسته‌دراندیشه‌خور
خودکه‌داندکه در آن نیمشب‌ازمستی‌او تاچه‌برداشتم از بوسه و هرچیزی بر

درمدح سلطان بهرامشاه غزنوی فرموده

ای بی‌سببی از برما رفته بآزار وی مانده ز آزار توما سوخته‌وزار
دل برده و بگماشته بر سینهٔ ما غم گل برده‌و بگذاشته در دیدهٔ ما خار
مادرطلب‌زلف توچون‌زلف‌تو پیچان مادرهوس‌چشم توچون‌چشم تو بیمار
ای‌خوی‌تو باپوی‌توهم آتش‌وهم‌عود ای‌رنك‌تو باجنك توهم‌مهره‌وهم‌مار
ازخنده‌جهان‌سازی‌وازغمزه‌جهانسوز درصلح‌دلاویزی ودر جنك دلازار
درلطف‌لبان تو لطیفی‌است‌ستمکش در قهرمیان تو ضعیفی است ستمکار
ما از تو وفا چشم نداریم ازیراك توترکی وهرگز نبود ترك وفادار
ازچنك میازاردو گلنار سمن بوی وززهر میالای دویاقوت شکر بار
مارازفراق تو خرد هیچ نماند است این بیخردیها همه معذور همیدار
در عذر پذیرفتن و در عیب ندیدن بنگرسوی‌سلطان نکوخوی نکوکار

درنصیحه وحکمة وموعظة وتجریدو تحقیق گوید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش‌از آن کاین‌جان‌عذرآورفرومانذ نطق پیش‌از آن کاین‌چشم‌عبرت‌بین‌فرومانذ کار

پندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند / عذر آریدای سفید یتان دمیده برعذار
ننك ناید مرشمارا زین سگان پرفساد / دل نگیرد مرشمارا زین خران بی فسار
باش تا از صدمهٔ صور سرافیلی شود / صورت خوبت نهان وسیرت زشت آشکار
درتوحیوانی وروحانی وشیطانی دراست / درشمارهر که باشی آن شوی روزشمار
تابجان این جهانی زنده چو بدیو وستور / گرچه پیری همچودنیا خویشتن کودك شمار
چندازین رنك وعبارت راه باید رفت راه / چندازین رمز واشارت کار باید کردکار
گرمخالف خواهی‌ای مهدی درااز آسمان / ورموالف‌خواهی‌ای دجال یکره‌سر برآر
عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملك‌تو عالم تاتو باشی ملك او / کی بودزاهل‌نثار آنکس که برچیند نثار
پرده دار عشق دان اسم ملامت برفقیر / پاسبان درشناس آن آب تلخ اندر بحار
نیست عشق لاابالی را درانددل هیچ جای / که‌هنوزاندرصفات‌خویش‌ماندست استوار
دیرشد تاهیچکس را ازعزیزان نامداست / بیزوال ملك صورت ملك معنی درکنار
صدهزاران کیسهٔ سودائیان درکوی‌عشق / از پی این کیمیاخالی شد از زر عیار
ای بساغبناکه اندرحشرخواهد بوداز انك / هست ناقد بس بصیرو نقدهابس کم عیار
باش تاکل‌یابی آنها راکه امروزند جزو / باش‌تاگل بینی آنها راکه امروزند خار
گرچه پیوسته‌است بس دوراست جان‌ازکالبد / گرچه‌نزدیك‌است‌بس‌دوراست‌گوش‌ازگوشوار
حرص‌وشهوت‌ازتو بیدارو توخوش‌خفته‌مخسب / چون پلنگی دریمین‌داری‌وموشی‌دریسار
مال داری لیك ردیست و ریا اندر بنه / کشت گردی‌لیك‌خوکست‌وملخ‌درکشتزار
خشم وشهوت ماروطاووسند درترکیب‌تو / نفس را این‌پای مرد ودیو را آندستیار
کی توانستی برون آورد آدم را زخلد / گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس مار

درمفاخرت برهمگنان واظهار استغنا ازدیگران

ای‌سنائی‌جهد کن تا بهر سلطان ضمیر / از گریبان‌تاج سازی وزبن دامن سریر
تابدین‌تاج‌و سریراز بهرمه رویان غیب / هرزمان نونو عروسی عقد بندی در ضمیر
تا تو در زیر قرار آرزو داری قرار / درجهان دل نه‌بینی چشم دل هرگز قریر
ازبروج‌واختران‌بگذرسوی‌رضوان گرای / تانه آتش‌زحمت آرد مر ترا نه ز مهریر
ور بنگریزی ازینها بازدارندت بقهر / این نه‌وده در جهنم دان نه و ده در اثیر
درمصاف‌خشم‌وشهوت چشم‌راپوشیده‌دار / کاندرین میدان زپیکان بی‌ضرر باشدضریر
انقیاد آر ار مسلمانی به‌پیش‌حکم ازانك / برنگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر
دین سلاح از بهر دفع دشمنان آتشی است / توچراپوشی بهربادی زره چون آبگیر
تنك‌میدانباش‌درصحرای‌صورت‌همچوقطب / تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خمیرت کرده در چل صبح تائید آله / چون‌تنورت‌گرم شدآن به که بربندی‌فطیر

وله ایضا

همی به‌پیچد زلفش چو مار بر رخ ماه / هرآینه چو بر آتش بود به پیچد مار
دوزاغ لاله پرستند گرد لاله ستان / بگرد لاله فرو برده قیرگون منقار

گهی بنفشه چرندو گهی سمن سپرند گهی نگار گرند و گهی طراز نگار

درمدح ابوالمفاخر عثمان مختاری شاعرغزنوی گوید

نشود پیش دوخورشیدودومه تاری تیر گر برد لمعه‌ای از خاطر مختاری تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم از پی فایده چون تیرمیان بندد تیر
گر بزروصف کند برك زرازانرا پس ازین برك زرین شود از دولت او در مه تیر
آنچه فکرت همی ازعقل تویابد که نظم بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
راوی آنروز که شعر توسرایدزدمش بادچون خاك از آن شعرشود نقش پذیر
ازپی آنکه تورا مردهمی بینند وبس معنی بکرهمه برتو دهد جلوه ضمیر
نام آنخواجه که درمجلس شعر تورود تاگه‌صور بود برهمه جانها تصویر
هرکرا شعرتراشند ولیکن سوی عقل در بخرمهره کجا ماند و دریا بغدیر
تو بی‌اندیشه همی گوئی در هرنظمی آنچه یکهفته نویسد بصد اندیشه دبیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك چون ترادیددرین شغل مرا دید نظیر

وله ایضا علیه الرحمه فی المدیحه

اندر آن روزیکه پیدا گردداز چنك یلان نیزه های دیده دوزو تیغهای سینه در
تیغها گردد زحلق زرد رویان سرخ رو نیزه‌ها گردد زفرق تاجداران تاجور
ازنهیب تیغ وبانك سهم بگذارند باز چشمها نفع عیان و گوشها حس خبر
رو گذاردجان بی‌تن سوی بالا چون دعا راه گیردجسم بیجان سوی پستی چون قدر
نای روئین گوئی آنجا نفخ صور آواز گشت کز یکی بانگش رود روح ازتن و نوراز بصر
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو روح نفسانی دماغ ونفس حیوانی جگر
نیزهٔ اندر سنان اخترکن وجیحون صفت بارهٔ درزیرران هامون درو گردون سپر
هم سمند تو حجر را بگسلد الماس وار هم بزودی زو برون تازد چو آتش از حجر
گوهری در کف ترا زاده زدریای اجل آفت سنگین دلان و زاهن و سنگش گهر
برو بحرار زآتش وآبش بیابد بهرهٔ برگردد همچو بحرو بحر گردد همچو بر

درنصیحت وموعظه وحکمت فرماید

درگه خلق همه زرق وفریب است وهوس کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه اونام کسی یافت ازآندرگه یافت ای برادر کس او باش مینديش زکس
بندهٔ خاص ملك باش که با داغ ملك روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی ازحضرت اولا تا من گر چه در معصیتی از در اولا تیأس
گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر کاندرین ملك چو طاووس بکاراست مگس
ساکن وصلب وامین باش که تا درره دین زیرکان بر تو نیارند زد از غیب نفس
کز گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه وز سبکساری بازیچهٔ باد آمده حس
توفرشته شوی ارجهدکنی از پی آنك برك توت است که گردیده بتدریج اطلس
چنك درگفتهٔ یزدان و پیمبر زن ورو کانچه قرآن وخبر نیست فسانه است و هوس
روکه استادتوحرص است ازآن درره دین سفرت هست چو شاگردرسن تاب ازپس
اول و آخر قرآن زچه با آمدو سین یعنی اندرره دین راهبرت قرآن بس

 وله

یکی بهتر ببینید ایها الناس که دیگر میشود عالم بهر پاس
دمی از گردش احوال عالم نمی‌یابم نجات از دست وسواس
چو دل در عقدهٔ وسواس باشد چه دانم دیدن از انواع و اجناس
کجا ماند جهانرا روشنائی چو خورشید افتد اندر عقدهٔ راس
ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست بهر کار این سخن را دار مقیاس
سکندر جست لیکن یافت بهره ز آب زندگانی خضر و الیاس
نه سر بر کرد این کشت از دل خاک چه سودش چون کند سر بر سر داس
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته ببین هم گشته زیر آسیا آس
سخن کز روی حکمت گفت خواهی جدا کن ناس را اول ز نسناس

وله ایضاً

ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش خاکرا چون دوست داری پاکرا دشمن مباش
گرد بادی چون نگردی گرد خاکی هم مگرد مرد یزدان چون نباشی جفت اهریمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو جام را گرمی نباشی دام را ارزن مباش
نیك بودی از برای گفتگوئی بد مشو مرد بودی از برای رنك و بوئی زن مباش
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست در جهان تیرگی بی بادهٔ روشن مباش
از دو گیتی یاد کردن بیگمان آبستنی است گر همی دعوی کنی در مردی آبستن مباش

وله ایضاً

بآب ماند یار من از صفات و صفاش که روی خویش به بینی چو بنگری بلقاش
پدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین میان دایرهٔ ماه و زیر جرم سهاش
برنك چون گل سوری است لیك نشناسم چو من برابر او باشم از گل رعناش
بآتش رخ اوره که یافت کز تف عشق هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
دل شکستهٔ تاریك ازو بدان جویم که می نسب کند از زلفك سیاه دو تاش
اگر نه دل چه در یغست از کسی که بود هزار جان مقدس فدای جورو جفاش

وله

چون بطبع پردلان افزون شود بر صلح جنك چون بنزد بیدلان بهتر شود از نام ننك
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست در سبکدستی قضا گردد اجل را تیز چنك
چون ثریا پشت بر پشت آورند از روی مهر چون دو پیکر روی در روی آورند از بهر جنك
گه بتف تیغ بر دل سنك گردد همچو موم گه ز آه سرد بر دل موم گردد همچو سنك
بیمزاج گرمی و خشکی شود چون باد و خاك جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنك
ناگهان شاها برون تازی چو بر چرخ آفتاب برفراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنك
آنزمان تا کاندران هیبت فلك بیند شود نجم بر روی فلك چون نقطه بر پشت پلنك

در مدح امیر الامرا سرهنك محمد گوید

ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنك تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنك

سر سرهنگان سرهنك محمد مردی
که‌سر اهنگان خوانند مر او را سرهنك
آنکه روی همه هشیاران آمد بشتاب
آنکه پشت همه بیداران آمد بدرنك
گر بسقلاب وزد باد نهیبش نه شگفت
که‌سیه‌روی شود مردم سقلاب‌چو زنك
باد لطفش بردار گرد بچین نیست عجب
که‌زخاکش پس‌ازین زنده برآید‌ستر‌نك
بر پلنك ار بنهد دست ز روی شفقت
نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنك
آنچه در بقعهٔ قنوج توکردی از زور
وآنچه در پیش شهنشه تو نمودی‌ازجنك
مارمردم کش در بحر نکرد آن از کام
شیرمردم کش در بیشه نکرد آن ازچنك

و له‌ایضا علیه‌الرحمة والمغفره

نمازشام من‌ودوست خوش نشسته بهم
گرفته دامن شادی‌شکسته گردن غـم
سپرده لاله بپای و بسوده زلف بدست
گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم
ز چرخ ماه بزیر آمده ززاری زیر
زکوه کبك ببانك آمده زنالهٔ بـم
فشانده شعله ز انگشتها ببادهٔ خام
نشانده حلقه زانگشتها به طرهٔ خم
نه از رفیق گریغ و نه‌از فراق دریغ
نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم
همی گشاده هوا برزمین شراع گهر
همی کشیده فلك برزمین بساط ظلم
ضیاء مشرق بر چهر روز مستولی
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم
مرا دل اندروای‌ودودیده‌درحرکت
بجسته از بریارو نشسته بر ادهـم
بسهم شیرو تن‌زنده‌پیل‌وجستن‌چرغ
چوغرم‌برسر کوه و چودال در دل یم
قوی‌قوایم وفربه سرین‌و چیده‌میان
دراز گردن و آهخته گوش وگردشکم
به‌پیشم اندر راهی و وادی‌و دشتی
درشت‌وصعب‌وسیه چون شعارو کفروظلم

و له ایضا

چتر اوزینت‌همی‌سازدچواجسام‌ازلباس
فضل‌اوقوت همی گیردچوارواح‌ازنسیم
روی‌اودرچشم‌ماهمچون‌دررا اندرصدف
نام‌اودرشعرما همچون گلیم اندر گلیم
آب نظمش‌ازگران‌رفتن بگرید‌بر فرات
آتش‌خشمش‌زدلسوزی‌بخندد بر جحیم
لعنت دین‌است گوش‌بدسکالش‌را نصیب
لعبت‌چین‌است‌چشم‌نیکخواهش را ندیم
نورداد وجود اوتاعکس‌بر گیتی‌فکند
جورچون‌دین‌شدغریب‌وبخل‌چون دون‌شدلئیم
سیم‌بخشد شاعرانراهمتش بی گفتگو
دوست‌داردزایران‌رادولتش‌بی‌ترس‌و بیم

و له ایضا

کی باشد کاین‌قفس بپردازم
در باغ آلهی آشیان سازم
باروی نهفتگان دل یکدم
در پردهٔ غیب عشقها بـازم
کش درچمن‌رسول بخرامم
خوش‌درحرم خدای‌بگرازم
این چارغریب نا موافق را
خوشنود بسوی خانها تاز
این بام وسرای بیوفایان‌را
ازشحنهٔ شش عوان بپردازم
اینديوسرای استخوانی را
درپیش‌سگان دوزخ اندازم
با اینهمه رهبران‌ورهبرومن
محرومما گرچه محرم رازم

بنهم کله و سرو پس از غیرت — برهر که سراست گردن افرازم
تا کار شود مگر چو چنگ آندم — امروز چونی زاری آغازم
با اینهمه تن چه مرد این گورم — با اینهمه پرچه مرغ این بازم
گر فخر کنم بر آفرینش من — فرزند خلیفه ام رسد نازم
چون رفت سنائی از میان بیرون — آنگه سخن از سنائی آغازم

درصفت تجرید وتحقیق وفقر و آزادی خود گفته

بسکه شنیدی صفت روم وچین — خیز و بیا ملك سنائی ببین
تا همه دل بینی بیحرص و بخل — تا همه جان یابی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملك بزیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست — خر نه و اسب فلکی زیر زین
رسته ز ترکیب زمان و مکان — جسته ز ترتیب شهور و سنین
بوده چو یوسف بچه ورفته باز — تا فلك از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم شك — تا بنهانخانه عین الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر — درصدف گوهر روحش دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل — در تتق نکتهٔ نظمش رهین
با نفسش سحر نمایان هند — درهوسش چهره گشایان چین
روح امین داده بدستش از آنك — داده بمریم زره آستین
حکمت و خورسندی دینش بس است — تا چکند ملك مكان ومکین
گاه ولی گوید هست او چنان — گاه عدو گوید هست او چنین
او زهمه فارغ و آزاد و خوش — چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم بر اعداش نبوده است هیچ — چشم بر ابروش ندیده است چین

دراثبات حقیقت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب وذم دیگران گفته

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان نگین مهر ومهر شاخ بی برداشتن
چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او — بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن
هر که چون کرکس بمرداری فرود آورد سر — کی تواند همچو طوطی طعم شکر داشتن
رایت همت زساق عرش بر باید فراشت — تا توان افلاك زیر سایهٔ پر داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف — بی سفینهٔ نوح نتوان چشم معبر داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است — خوب نبود جز که حیدر میر ومهتر داشتن
کی روا باشد بافسون وحیل درراه دین — دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من چگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود — قدر خاك افزونتر از گوگرد احمر داشتن
آفتاب اندر سما با صدهزاران نور و تاب — زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
خضر نام آور دلیلی را کمر بسته چو کلك — جاهلی باشد ستور لنك رهبر داشتن
گر همیخواهی که چون قهرت بود مهرت بود — مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن

جز کتاب الله عترت زاحمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روزمحشر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع در حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن
هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن
جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یکسخن بایدت باور داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
رومدینهٔ علم را درجوی پس دروی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را برسر حیدر همیخوانی امیر
از ره معنی نتاند کفش قنبر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمیداری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

در نصیحت و تحقیق و توحید و تفرید گوید

برك بی برگی نداری لاف درویشی مزن
رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچو زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندرای و گوی در میدان فکن
هرچه یا بی جز هوا آن دین بود در جان نگار
هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن
چون دو عالم زیر پایت نطع شد پایی بکوب
چو ندو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن
سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوی دین
کشتگان زنده یابی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین
در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن
هرخسی از رنك و گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
قرنها باید که تا یك کود کی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یك سنك اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یکمشت پشم از پشت میش
صوفیئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفته‌ها باید که تا یك پنبه دانه زاب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار
تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن
روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
اینجهان و آنجهانت را بدم اندر کشد
چون نهنك درد دین ناگاه بگشاید دهن
بادو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو
باچنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

درمدح قاضی نجم الدین حسن گوید

دی زدلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یکجهان جان دیدم آنجا خسته در زندان تن
بی‌طرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا
بیدهان خندان درخت و بیزبان گویا چمن

سوسن آنجا باز دیده در میان سروبن   نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن
چاک کرده برنوای عندلیب خوش نوا   قرطهٔ کحلی بنفشه جعد سیمابی سمن
بوی بیرونسوی وعطار ازدرونسو مشک‌سوز   نقش بیرونسوی ونقاش از درونسو خامه‌زن
من درآنصحرای خوش بادل همیگفتم چنین   کاینت عقل‌افزای صحرا وینت جان پرور وطن
باغ گفت ازراه‌دیده کای سنائی چون توئی   برچنین آوازو رنك و بوی گردد مفتتن
مجلس قاضی‌القضاة وقاری و حالش ببین   تاهم از خود فارغ آئی هم زبلبل هم زمن
رنك وبوی بیوفای ماچه بینی کایچ عقل   دل بدین تذویرها هرگز ندارد مرتهن
سوی قاضی شو که خلق وخلق اورا بنده‌اند   نقش بندان درختا و مشك سایان درختن
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم ازحرف لم   برتری از علم او خیزد چو نصب ازحرف لن
من چگویم گرزفردوس برین پرسی تو این   کز تو بهتر چیست گوید مجلس قاضی حسن
نجم را باغ این ثنا میگفت درشاخ چنار   فاخته کوکو زنان یعنی که کو آن انجمن
چون بمنبر برشوی والشمس خواند آفتاب   چون فرود آئی ازو والنجم خواند ذوالمنن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولی   زیرکان دانند سیر از سوسن و خار ازسمن

وله ایضاً

ای زفر تو دین و ملك چنان   که جهان ازو رود فروردین
مکن احسان خود بمن ضایع   که زبانم تهیست از تحسین
من نگویم که این بداست ولیك   من نیم در خور چنین تمکین
پیش چون من گرسنهٔ ننهند   قرص خورشید و خوشهٔ پروین
کرد اکرام خود خلیل ولیك   نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهری   بنده را غول همدمست و قرین
گاه دربان مارم از برکوه   گاه مهمان مور زیر زمین
ای زمن خوش مرامکن ناخوش   که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا بگذار   تاشوم زین پیادگی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب اوست   چکند جبرئیل مرکب و زین
مسکن خود گذاشتم به شما   می‌چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده‌ام   ورنه کس نیستم ز روی یقین
گر چه صد کار داشتم درمرو   از برای تو رفتم از غزنین
حق بدست من و من از جهال   در ملامت چو صاحب صفین
من ندانم کیم در ایندرگاه   خلق درشادیند و من غمگین
آری آری ز ضعف باشد اگر   گرد دوشیزه کم تند عنین
من چه دانم جمال حضرت تو   خر چه داند جمال حورالعین
روح عیسی ترا چه جوئی رنج   دم آدم ترا چه جوئی طین
گرچه از خوی بنده گرم‌شوند   خواجگان عجول کبر آگین
همه صفرای خواجگان ببرد   ذوق این قطعهٔ ترش شیرین

وله ایضا

الا ای خیمهٔ گردان بگرد بیستون مسکن گه از بن دامنت ماهست و گاهت ماه در دامن
چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون چو تیر و ماه دیوان سازورنگ انگیز بر برزن
چو خورشید فلک پیما چو برجیس دبیر آسا چو بهرام سپه سالار چون ناهید بربط زن
همه دانای نادان وش همه تابان تاری دل همه والای دون پرور همه زن جوی مرد افکن
حکیمان را بنور و سیر بر گردون بروز و شب گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن
سر دانا شده پست و دل عاقل شده تاری ازین افروخته درها درین افراخته گرزن
بلای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لا بشری نثار سمع هر احمق ازو هر روزه لا تحزن
ز نحسش منزوی مانده دو صد دانا بیک منزل زسعدش مقتدا گشته هزار ابله بیک برزن
خسیسانرا ازو رفعت رئیسانرا ازو پستی لئیمانرا ازو شادی حکیمانرا ازو شیون

در نیایش مرگ طبیعی گوید

بمیرای حکیم از چنین زندگانی کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی ازین زندگی ترس کاینک درانی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند که مرگست دروازهٔ آنجهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد نه کس راخلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلبانان وگر قلتبانست از قلتبانی
زسبع السموات تا بر نپری ندانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جانست این کت همی جان نماید منه نام جان بر بخار دخانی
به پیش همای اجل کش چو مردان بعیاری اینخانهٔ استخوانی
کز بن مرگ صورت همی رسته گردد اسیر ازعوان و امیر از عوانی
بیک روزه رنج گدائی نیرزد همه گنج محمود زابلستانی
ببام جهان برشوی چون سنائی گرت هم سنائی کند نردبانی

فی النصیحة و الموعظة

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی وزین آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آیدمرا بردل ازین زندان سلطانی که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
بمیر یداز چنین جانی کز و کفر و هوا زاید ازیرا درچنین جانها فرو ناید مسلمانی
مسازیداز برای نام ودام و کام چون دیوان جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خوریداندرحریم دین که محرومند از ین عشرت هوا گویان یونانی
شود روشن دل وجانتان زشرع و سنت احمد ازان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
زشرعست این نه ازایمان درون جانمان روشن زخورشیداست نه ازماه جرم ماه نورانی
اگر تأئید عقل کل نبودی نفس کلی را نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

وله ایضاً

با چشم چو بحرم ز گهر خنده شکاری باعیش چو زهرم زشکر بوسه نگاری

خورشید نماینده بتی زهره جبینی   کافور بناگوش مهی مشك عذاری
بر گرد بناگوش چو عاجش خط مشکین   چون دایره از شب بکشی گرد نهاری
از هر مژهٔ کوه گذارش دل عشاق   کرده زره غالیه آساش حصاری
بادو لب چون باده و باچشم چو نرگس   بادو رخ چون لاله و با زلف چو قاری
در زلفش از آندو رخ چون لاله بساطی   در چشمش از آندو لب پر باده خماری
آتش بتن و جان جهانی زده آنگه   چون آب نه بینیش بیکجای قراری
چون خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی   چون صبر من از من کند آنماه کناری
اینك دو سه هفته است که آنماه دو هفته   کرد است کناره ز پی بوس و کناری
برجان و سر او که از آنماه نخواهم   جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری

فی التحقیق والحکمة

دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی   یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
زحرص و شهوت و کینه ببر تا زین سپس خود را   اگر دیوی ملك یابی و گر گرگی شبان بینی
مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی   کزین گنبد برون پری مر اورا میزبان بینی
اگر بادرد او روزی شهید عشق او گردی   هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
بدین زور و زر دنیا چو نادانان مشو غره   که این آن نو بهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی بفرش آئی اگر ماهی بچاه افتی   اگر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری   که تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی
بهشت و دوزخت باتست در باطن نگر تا تو   سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی
یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان   که تا یاقوت گویا را بتابوت از چه سان بینی
سر زلف عروسان را چو شاخ نسترن یابی   رخ گلرنك شاهان را برنك زعفران بینی

وله ایضا

گرد جعفر گرد گردین جعفری جوئی همی   زانکه نبود هردو هم دینار و هم دین جعفری
تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو   کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری
باز خر خود را زخود زیرا که نبود تا ابد   تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری
چو ندر خیبر همی حیدر کند از بعد آن   خانهٔ دین را که تاند کرد جز حیدر دری
هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست   راستی میخ طناب خیمهٔ نیلوفری
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود   ذوالفقار حیدری را یار دست حیدری
راستی اندر میان داوری شرطست زانك   چون الف زودور شد دوری بود نه داوری

قطعات

گفتی بنزد خواجه که آن غزنوی غراست   تازان سبب مرا ببری پیش خواجه آب
من در جواب هیچ نگویم ترا که هست   هم لفظ غزنوی به مصحف ترا جواب

☆

مال هست از درون دل چون تب   وز برون بارگی چو روز و چو شب
زر چنانست کآب کشتی را   از درون مرك و از برون مرکب

☆

دیك خواجه زگوشت دوشیزه است   مطبخ او زدود پاکیزه است

خواجه چون نان خورد در آنموضع — مور را آرزوی نان ریزه است

☆

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی — نه چنان زی که چومیری برهند

فی النصیحة والموعظة والحکمة

اگر رای رحمت شوم تا دلم — دمی بو که بی‌زای زحمت زید
مگس را پدیدآورد روزگار — که تا برسر رای رحمت رید

☆

کسی کش‌حزدرهنمونست‌هرگز — بگیتی‌ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی — دل مرددانا ازین هردو لرزد
اگر خود نفاقیست‌جانرا بکاهد — وگر اتفاقیست هجران نیرزد

وله ایضاً

اینجهان بر مثال مرداریست — کرکسان‌گرد او هزار هزار
این مر آنرا همی زند مخلب — آن مر اینرا همی زند منقار
واخر الا مر برپرند همه — وزهمه باز ماند این مردار

درمدح سوزنی سمرقندی گفته

گفت در دوخته مرا شعری — خواجه خیاطی از در فرهنك
معنی آن چو ریسمان باریك — قافیهٔ آن چو چشم سوزن تنك

وله

یك روز منوچهر بپرسیدز سالار — کزجملهٔ عالم‌چه به‌ای‌سام‌نریمان
او گفت جوابش که‌دراین‌عالم‌فانی — گفتارحکیمان‌به‌و کردار کریمان

☆

آدمیرا دو بلا کرد رهی — داند از هردوبلا روز بهی
یا کند پر شکم خویش زنان — یا کند پشت خود از آب‌تهی

☆

نکند عاقل‌مستی‌نخورد دانا می — ننهد مردم هشیار سوی‌مستی‌پی
چه‌خوری‌چیزی کزخورن آنچیزترا — نی‌چون‌سرو نماید بنظرسروچونی
گر کنی بخشش گویند که‌می کردنه‌او — ور کنی‌عربده گویند که‌او کردنه‌می

رباعیات

برهان محبت نفس سرد منست — عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوان مرد منست — درمان دل سوختگان درد منست

در باغ خلافت نبی چار به است — وان چار به لطیف بربار به است
آن به که در اولست‌زانچار به‌است — وان به که در آخر است‌زانچار به‌است

ای‌مه‌توئی از چهار گوهرشده‌هست — زینت زتو در چهار جائی پیوست
در چشم آبی و آتشی اندر دل — برسر خاکی‌و بادی اندر کف دست

فریاد کنم ز جور آنزلف دراز — تا بارخ تو نگویدی چندین راز
دست‌ازرخ‌توزلف تو کی‌دارد باز — کاین روی‌تذرو گشت‌وآن پنجهٔ باز

بادی که درائی به تنم همچو نفس — ناری که همی دلم بسوزی بهوس

آبی که توان زنده بتو بودن و بس
خاکی که به تست بازگشت همه کس
با ابر همیشه در عتابش بینم
جویندهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا
هرگه که نظر کنم درآبش بینم
چون آمدو شد بریدم از کوی تو من
دانم نرهم زگفت بدگوی تو من
برخیره چرا نظر کنم سوی تو من
برعشق تو عاشقم نه برروی تو من
چون موی شدم زرشك پیراهن تو
وز رشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همیدهد قدمهای تو را
وانرا شب وروز دست در گردن تو
از خلق زراه تیز هوشی نرهی
وز خود زره سخن فروشی نرهی
زین هردو بدین دو گر بکوشی نرهی
از خلق وز خود جز بخموشی نرهی
گر آمدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی بدمی
زین به چه بدی که اندرین دیرخراب
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

مثنوی حدیقه که فی الحقیقه حدیقة الحدایق وحقیقه الحقایق و گنجی است مملو ازمعارف ودقایق بین العرفا والحکما معروف ومشهور است وهمه ابیات آن برگزیده وپسندیده است وانتخاب آن خلاف ادب ومنافی انصاف وثبت کلیهٔ آن خارج از طریق قانون این کتاب وزیاده از گنجایش حوصلهٔ ایندفترو معهذا سابقاً در ریاض العارفین نگاشته ام لهذا از رسالات منظومه جناب حکیم آلهی رساله منظومه سیر العباد الی المعاد که هم بروزن حدیقه موزونست ونسخهٔ آن کمتر مشهور و اشعار فصیحهٔ بلند متین دارد اجمالا درین محل ثبت میشود .

ازمثنوی مسمی بسیر العباد الی المعاد

مرحبا ای برید سلطان وش
تختت از آب و تاجت ازآتش
ای به‌ازخاك و خاك را فراش
ای مه از آب و آب را نقاش
ای بهنگام خوبی و زشتی
سایق ابرو قاید کشتی
آتش از تو چو بسدین‌خرمن
آب از تو چو زمردین جوشن
مایهٔ خشکئی و قابل نم
پدر عیسئی و مرکب جم
باغ را هم‌توپشت و هم روئی
شاخ را هم تودایه هم شوئی
کنی از جنبشی که خواهی تو
روی دریا چو پشت ماهی تو
روح را مانی ار چه پستی تو
کس نه‌بیند ترا و هستی تو
بر شوی تا اثیر و برنشوی
بگذری بر محیط وتر نشوی
گاه تاجی گهی سریر شوی
گاه اخضر گهی اثیر شوی
گاه خرپشته برغدیر زنی
گه کله گوشه بر اثیر زنی
در گلین گورو آتشین تابوت
جان ما راز تست قوت و قوت
گه به نیسان زگل نگینه کنی
گه بدی زآب آبگینه کنی
چند فراش گویها باشی
چند نقاش رویها باشی
گر چه سیاح کوه و هامونی
ورچه مساح ربع مسکونی
برهان یکره‌ای فریشته‌وش
خویشتن را ازآب و ازآتش

لگدی براثیر و دریا زن خیمه برتارك ثریا زن
یکزمان از زبان بینش‌من گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانیکه هر چه رام نیند همگی چون توباد نام نیند

درصفت نفس ناطقه وترکیب حیوان

دان که در ساحت سرای کهن چون تهی شد زمن مشیمهٔ کن
یافتم دایهٔ قدیم نهاد بوده با جنبش فلك همزاد
گنده پیری چو چرخ پرمایه بیخبر ز آفتاب و از سایه
حیوان را برتبه و مقدار دایه و مطبخی و خوانسالار
نقش نوشاد را ازو شادی سرو آزاد ازو به آزادی
زو کشیده گشاده شد ببهار پنجهٔ سرو و چهرهٔ گلنار
گرچه ایندایه از کرانه‌مرا تربیت کرد مادرانه مرا
چون گیا بیخبر همی خوردم با گیا همرهی همی کردم
اولین سبز ساخت کسوت‌من بعد از آن لعل بافت خلعت‌من
چون بریدم ز لعل وسبزامید باز دادم یکی قماط سپید
چون دریدم قماط سیمابی دوخت بازم قبای عنابی
ساخت زان پس مرا بمستوری کر ته عودی وحجره کافوری
حجرهٔ پر زدیو هفت سری شش سوی چار بخش‌وپنج دری
چون‌درون‌از لباس تن پرداخت از برون حجره را غلافی‌ساخت
پس مرا از برای هرنه برخ کردنه ماه جلوه بر نه چرخ
دست آخر چو جلوه کرد تمام شربتم جامه کردو جامه طعام
چون قوی پنج گشت بنیادم پس به شهر پدر فرستادم

درمراتب نفس‌انسانی وآغاز ترکیب‌فرماید

یافتم برکران روم وحبش شهری اندر میان آتش خوش
از برونش نوو درونش مسن تربتش حادث و هواش عفن
میوه دارانش سرنگون‌از تاب همچو سایهٔ درخت برلب آب
راستیهاش چوندل دانا شاخ در شیب و بنج در بالا
ساخته خیمها زبادو تراب میخها ز آتش و طناب از آب
ساحتش کشتن و سیاحت را راحتش گشتن و جراحت را
ملکی باد و روی و باده‌سر اصل او از دو مادرودو پدر
پنج سر مشرفات هامونی پنج سر منهیات گردونی
ذات اشراق و مایهٔ اشراف دادهٔ علم و زادهٔ انصاف
جامهٔ حرص‌و نفس‌و کینه‌وکام جان دیو و بهیمه و ددو دام
مایه زو یافتند قوت و هوش دست‌و چشم‌ودهان وبینی‌وگوش
ظاهرش نورو باطنش ناراست از درون یك‌تن از برون‌چاراست

عدل ایشان بقای پیوند است
جور ایشان فنای فرزنداست

زورش از عدل و مایهٔ گهر است
ضعفش ازظلم مادروپدر است

نقطه را چون اسیر دور کند
این سر یرت نگر که جور کند

سیرت عدل چیست آبادی
صورت مرك چیست بیدادی

زرد چهره خزان زاسرافست
سبز جامه بهار زانصاف است

نکند جز بهٔپنج عدل درنك
میخ این خیمهای مینا رنك

در میان داد راستی دارد
بیند آنکس که داد بنگارد

داد بی‌راستی الف دد بود
باد بی‌قامت الف بد بود

گه بصورت پدر شود مادر
گاه مادر شود به چهر پدر

لشکر او همیشه پر شرو شور
دیوودد بودومرغ وحش‌وستور

عاملانش سه نارو نورو ظلم
بارگیرش دو اشهب و ادهم

عاملانش امل نگار همه
مرکبانش سوار خوار همه

تلف عاملانش دادهٔ او
علف مرکبانش زادهٔ او

حاکمش هم ندیم و هم نقاش
خازنش‌هم حکیم و هم فراش

چون مرا با امیر کون و فساد
آشنا کرد و صاحب استعداد

دیدو پذرفت ومایه‌دادو نواخت
برك‌وترتیب نقش حجره بساخت

چون درو حد حجره را بشمرد
رفت و از بهرمصلحت بسپرد

چار حد را بهفت صاحب حلم
پنج در را به پنج طالب علم

دیدهٔ حال بین چو بگشادم
چو ستوران بخوردن استادم

کلهٔ شیرو گور میدیدم
جوق دیوو ستور میدیدم

همه غمناك طبع و خرم دین
همه بسیار خوارو اندك بین

همه را حرص و کام آزردن
همه را فعل خفتن و خوردن

در سفر سال‌و ماه چون‌نسناس
لیك برجای همچو گاوخراس

گرچه بسیار ره نوشته بود
گردبر گرد خویش گشته بود

من چو دیووستورو چوندودام
مایل جاهو خوردو خفتن وکام

گرد صحرا و کوه می‌گشتم
زانستوران ستوه میگشتم

راست خواهی مرا درین‌منزل
سیر شد زین گرسنه چشمان‌دل

زانکه حس از برای بالا را
مستعد بود نفس گویا را

آنزمانی که چهره بنمودی
زین زمینم بحمله بربودی

زین همه جستنم رمان کردی
در زمینم بر آسمان کردی

لیك چون زی نهادخودشدمی
باز دیو و ستور و دد شدمی

آخشیجم به تحت میراندی
فطرتم سوی فوق میخواندی

من بماندم در این‌میان‌موقوف
مقصدم دور بودو راه مخوف

خانه پردودو دیدگان پر درد
راه پر تیغ و تیرومن نامرد

خیره ماندم که علم وزور نبود   راهبر جز ستور و کور نبود
نه مرا علم و اجتهادی بود   نه بر اینهام اعتمادی بود
راهبر چون ستورو کور بود   خوشترین منزل تو گور بود
زان چراگاه و راه برگشتم   عاشق راه و راهبر گشتم
روزی آخر براه باریکی   دیدم اندر میان تاریکی
پیر مردی لطیف و نورانی   همچو در کافری مسلمانی

و له قدس سره درصفت عاقله فرماید

شرم روی و لطیف و آهسته   چست و نغز و شگفت و برجسته
زمنی از زمانه خوش روتر   کهنی از بهار نو نوتر
سر آفاق بود و پای نداشت   علت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها   وی مسیحای این چنین تبها
این چه فرو کمال و والائیست   این چه لطف وجمال وزیبائیست
گاه‌جو پای پای چون تو شهی است   چاه تیره چه‌جای چون تو مهیست
بس گران مایه و سبکباری   تا تو این گوهر از کجا داری
گفت من برترم ز گوهرو جای   پدرم هست کاردار خدای
اوست کاول نتیجهٔ قدمست   آفتاب سپیدهٔ عدم است
علت آنسرای واین فرش اوست   شبهت استوی علی العرش اوست
عرش او پایمال هردون نیست   فرش اودست باف گردون نیست
او همی بافد از برای شما   در فنای بقا قبای شما
من بفرمان او بمانده ز من   در چنین تربت و هوای عفن
ازپی مصلحت نه از سرجهل   مانده در بند یکجهان نا اهل
ورنه کی بود آخر ارزانی   پادشه زاده‌ای بسك بانی
زشت نبود برای باز پسی   هم نفس جبرئیل با مگسی
از تو پرسم توان بداند رتك   با چنین اصل هم طویلهٔ سك
گفتمش هست هیچ ازینها سود   گفت آخر چه سود خواهدبود
گازری را زدست مشتی عور   یوسفی را زعشق جوقی کور
قدر عیسی کجا شناسد خر   لحن داوود را چه داند کر
گوهرم در غبار ره مانده   یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ارچه‌داردزور   زندهٔ بادو مرده در یك گور
راند زینسان هزارنکتهٔ ژرف   که نه‌صوتش بکار بودونه‌حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن‌پرداز   درسخن کوت حرف وکو آواز
گفت این لحنها زبهر شمااست   حرف وآواز رسم شهرشما است
حرف و صوت ازولایت جهلند   هردو در صدر علم نااهلند
از شما شد بشکل موی سخن   وز شما شد سیاه روی سخن

که همی اصل او ز نیکوئی   می نبینید بی سیه روئی
هرچه مساح او شب وروزاست   زشتی آموز و نیکوئی سوزاست
روی سوی معاد باید تافت   کاین معاد از معاش خواهی یافت
ای ترا زیر این کبود حصار   دستهٔ گل نموده بستهٔ خار
سوی شهر قدم قدم بگذار   خانهٔ استخوان بسك بسپار
با خری در مجال چون باشی   با سگی در جوال چون باشی
خرنئی کاه دان چه خواهی کرد   سك نئی استخوان چه خواهی کرد
از نباتی ملك توانی شد   وز زمین برفلك توانی شد
چنك در دامن حکیمی زن   پای بر قوت بهیمی زن
دست ازین خواب وخورد کوته کن   کام در نه حدیث در ره کن
توشهٔ تو درین ره ناخوش   چون شترمرغ نیست جز آتش
آتشی نی که ناتوانی ازواست   آتشی کاب زندگانی ازو است
یار باشم چو رای داری تو   دست گیرم چو پای داری تو
شاخ من گیر تابری گردی   پای من گیر تا سری گردی
هم بدانشاخ سرفراز شوی   هم بدین پای چشم باز شوی
رغم مشتی بهیمه و دد را   وارهان هم مرا وهم خود را
چوندیدم براه زرق خودش   هودجی ساختم زفرق خودش
من بسازم چو مار پای از دم   تو نداری دو چشم چون کژدم
کتف خود را براق او کردم   جان خود را وثاق او کردم
هردو کردیم سوی رفتن رای   او مرا چشم شد من او را پای
من ورا مرکب اومرا مونس   من و او همچو ماهی و یونس

صفت گوهر خاك و نتایج او در حیوان

روز اول که رخ بره دادیم   بیکی خاك توده افتادیم
تیره چون روی زنگیان از زنك   ساحتش همچو چشم ترکان تنك
خاکدانی هوای او ناخوش   نیمی از آب و نیمی از آتش
گرك دیدم فتاده در تك و پوی   همه آهن دل وخم آهن روی
موش چون گربه طفل خوار درو   مار چون خوك ثفل خوار دراو
که درو دیو سك سوار شدی   گاه کژدم طبیب مار شدی
اندرو یکرمه سك آسوده   لب زمردار و روده اندوده
خوك دیدم بر آن گره سالار   عملش اندك و خورش بسیار
خود بخود نقش دیو میکردند   پس زبیمش غریو میکردند
از بی عشق صورت لارا   قبله‌ای ساخته چلیپا را
همه سر پیش در فکنده چو چنك   همه واپس رونده چونخرچنك
همه در ریش و طبله بی‌دینار   همه ناهار و خانه پرمردار

هیچ اد بار بار چندان نی
خانه پراستخوان و دندان نی
بهر آن تا چرا نماید رنك
همه با سایهٔ خود اندر جنك

صفت حرص در حیوان

وز پی آنکه چون فشاند نور
همه از آفتاب و مه رنجور
افعیئی دیدم اندر آن معدن
یکسر و هفت روی و چار دهن
هردمی کز دهان برآوردی
هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای‌خواجه چیست‌این‌افعی
گفت این نیم کار بو یحیی
اینك اینمار کاروان‌خوار است
راه خالی زبیم اینمار است
بی من ار دست یافتی بر تو
نیز نوری نتافتی برتو
هفت عضوت بچار گه دادی
چار عضوت بهفت مه دادی
بردی این‌افعی‌از‌تو‌بهرهٔ‌خویش
لیك چون با منی ازومندیش
که یکی نور من بدوسداواست
نظر من بدو زمرد او است
این بگفت و بتوده رخ بنمود
چون مر اورا بدید افعی زود
چون‌سگان پیش او بخفت‌بخفت
ره ما را بدم برفت و برفت
چون‌از آن توده‌رخ بره دادایم
بیکی وادیئی در افتادیم

صفت حقد درحیوان

دیو دیدم بسی در آن منزل
چشم بر گردن و زبان بردل
رخ چو کام سمند پرسندان
دل چو کام نهنك پردندان
همچو مال یتیم بیرون خوش
لیك هنگام آزمون آتش
آهن و سنك هریکی بدرنك
رك پر آتش بسان‌آهن وسنك
با همه فعلشان ز بد گهری
از درون تیری ازبرون سپری

صفت‌طمع در حیوان

چون از آنقوم بدکنش رفتیم
بدگر منزل وحش رفتیم
سنگلاخی بدیدم از دوده
قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چو باغ وچو میغ
تو ده برتیغ که چوگوهر تیغ
همه ساکن چو حس بیخبران
همه حیران بیکدیگر نگران
همه پرباد همچو نای انبان
همچو او با سه‌گردن‌ودودهان
کپیانی در او دونده بتك
سرو دمشان بسان روبه‌و سك
بادپیمای که چو نای‌و چوچنك
سردو زردو گران چومرداسنك
همه سرچشم گشته نرگس وار
همه تن دست رسته همچوچنار
همچنان هردودر نشیب و فراز
هردو را کرده پیش خلق فراز
کند بینان تیز خشم همه
تیره رایان خیره چشم همه
یك رمه با شگونهٔ مدهوش
کرده در کار کفش‌عورت پوش
دیده پرچشمهای حرمت شوی
روی پر دیدهای روزی جوی

تن نازك بسان نی کردم | تا چنان کوه زیر پی کردم
مانده گشتم زپای واز دیده | شانه نو بود و موی ژولیده
باز دلدل کنان در آن صحرا | برسیدیم بر لب دریا

درسؤال از رفیق وپاسخ‌وی

من زتری در آن مهیب مقر | خشك ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یك سخن بشنو | آنگهی دل قوی کن و در رو
گر همه راه نیل شد بدرست | غم مخور موسی و عصا باتست
با توزینجا که مکر بدخواه‌است | زین سه‌منزل سه‌دیو همراهست
گر نخواهی همی مغاکی را | بند برنه سه دیو خاکی را
گر تو خواهی‌همی زغرق‌امان | هرچه زینجاست هم بدینجامان
چون ازینمایه صاف گشتی‌چست | آنگهی پای تو سماری تست
پیش ازآن کاین طریق ببریدم | زان جوان بخت پیر پرسیدم

نسبت خاك بکیوان

که مراین‌خطه‌را برین‌خط‌پست | هیت خصم بلند گفتا هست
خصم این هندوئیست‌دوراندیش | خزفی صدهزار سالش بیش
گرچه دهقانیئی چنین دارد | حجره برچرخ هفتمین دارد
گرچه جلد است گاه دهقانی | ورچه چیره است وقت چوپانی
لیك چون‌در کف آوردشاهین | رخ ترش‌گردد و علف شیرین
هم سجیت مزاج او با مرك | لیك ازو کار زندگان با برك
تیز دستست و کند پای‌وحرون | زشت روی‌و پلید مایه و دون
من چو از پیر نکته بشنیدم | در شدم یکجهان جوان دیدم

درصفت جوهر باد وآنچه ازنتایج اوست

همه دیوانه دین و شیدانه | همه در بند و بند پیدانه
همه بی‌آگهی چوخوش ازحاد | همه سرمست همچو شاخ از باد
همه رنجور و هیچ کاری نه | همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران ولیك نز علمی | همه ساکن ولیك نز حلمی
همه لبها گشاده همچو صدف | همه سردر کتف کشان‌چو کشف
همچو فرعون شوم گردنکش | برده نقبی زآب در آتش
تنشان همچو ساحت ساحل | دلشان همچو باطن باطل
همچو خرگوش خفتهٔ بیدار | همچو مصروع ماندهٔ بیکار
گرچه زینگونه با شرر بودند | قابل نقش بند شر بودند
هرنهنگی در او چوکوه بلند | همه حاکم‌کش و مخنث بند

درسؤال وجواب با راهبر خودگفته

وان نهنگان در او بامر خدیو | می نخوردند جز فرشته و دیو

چون گذشتیم از آن منازل حوت یار و من همچو موسی و تابوت
من ورا مرکب او مرا مونس هردو پویان چو ماهی و یونس
چون از آن راه تر برون راندم خشك بر جایگه فرو ماندم
زانکه مر خیمه را طناب نماند پی سپر پیش خاك و آب نماند
گفتمش برهوا شدن خطراست نیست اینکار پای و کارسر است
پای ما کار سر تواند کرد وهم ما فعل پر تواند کرد
گفت کاندر توراستی زینهاست تری توهم از کژی اینهاست
مرد چون ترشود جبان گردد تیر چون کژ شود کمان گردد
گره از چوب خشك در گردد کژ کند کودکی چو تر گردد
مردم تر زمحنت آرد زنك آینه تر شود که گیرد زنك
جزو اینها بکل اینهاده تا شوی راست همچو ناوك وزه
چون کمانی نماند رای ترا پر برآید چو تیر پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم پس از آنجایگه روان گردم
روی دادیم سوی بالا زود من او همچو کرکس و نمرود
چون تمام آن طریق ببریدم آنگه از پیر خویش پرسیدم

درسؤال ازرهنمای خودگوید

کاینولایت کراست گفت آنرا که برید است و پیك سلطانرا
طبع او همچو آب سردوتراست لیك زآتش بسی رونده تر است
ملك او گه کم است وگه بیش است زانکه او گه پس است وگه پیش است
او بفرساید این نفرساید او بیفزاید این نیفزاید
خنك آنکس که درشماروی است خاصه اکنونکه کار کاروی است
او بگفت این و راه ببریدم ز آتش و آب قلعه‌ای دیدم

صفت جوهر آب

قلعه‌ای در جزیرهٔ اخضر اندر آن جادوان صورت گر
سرشان چون سر ستوران چست پایشان همچو پای موران سست
اژدها سر بدندو ماهی دم لیك تنشان بصورت مردم
تنشان همچو باغ خرم وخوش پایشان زاب و فرقشان ز آتش
کهن از سحر نو همیکردند زشتها را نکو همی کردند
این نمودی ز گلخنی باغی آن نمودی تذروی از زاغی
گرهی پنجه کرده چون سرشست گرهی ماهیئی زغاده بدست
یکجهان داعیهٔ منی دیدم قبله شان ادعیهٔ منی دیدم
کرده پندار بهر غوغا را حجرهٔ خلوت زلیخا را
کرده از نوعها در او پیکر پس همه جفت جفت ماده و نر
پیش دیدم ز قطرهٔ ژاله اندرو سامری و گوساله

هرچه از سیم و زرهمی دیدند — چو خدایش همی پرستیدند

صفت صورت حرص

هم در آن قلعه‌حوض سنگی بود — وندران حوضشان نهنگی بود
سر کشیده کشنده و ناخوش — سرسوی آب‌ودم سوی آتش
دام اوقوت نفس دیوان بود — دم او دام عمر حیوان بود
هرچه در دام او در افتادی — دم او سوی دم فرستادی
خوردنش هیچ برگراز نشد — یکزمانش دهن فراز نشد
هرزمان حلق بازتر کردی — دم بالا درازتر کردی
گرچه او را چومرك برك نبود — جور او هیچ کم زمرك نبود
چون علی زآتشی دلیر شدی — همچو خصمش زخاك سیرشدی
چون من آن کام و کام آن دیدم — راست خواهی چنان بترسیدم
که تنم همچو دلشد ازخفقان — دیده مانند رخ شد از یرقان
خواست تااو کند سوی من رای — گفت همره که برسرش نه پای
که اگر چند مایهٔ زشتی است — اندرین منزل او ترا کشتی است
سراو چون بزیر شست تواست — پای‌درنه که دست دست تواست
به پیی بسته کن زبانش را — پای تو قفل بس دهانش را
گفت او چون پناه‌خود کردم — کتف او شاهراه خود کردم
برسرش رفتم و نترسیدم — آمدم تا دم و بپرسیدم
که که بوداینکه سخت‌هالك بود — گفت کاین مستجث مالك بود
زین بشکرند ساکنان اثیر — زین ببرگند خازنان سعیر
وین‌خرابات جمله‌ازچپ‌وراست — طرفه‌تر آنکه پارسائی راست
که همه قاضیان زدست ویند — همه زهاد هم نشست ویند
داعی‌هرچه‌اهل‌تخت‌است اوست — راعی هرچه نیکبخت‌است‌اوست
بارگیری قوی و نفسانی است — زانکه هم طبع روح انسانیست

صفت آتش وآنچه ازو زاید

این شنیدم جدا شدم زنهنك — دره‌ای پیش چشمم آمد تنك
دره‌ای بس مهیب وناخوش‌بود — کژدم ومار وکوه آتش بود
تیره رویان تیره‌هش دروی — خیره چشمان خیره کش‌دروی
اندرو جادوان دیو نگار — وندرو کوه کوه کژدم ومار
نقش نیکو تباه میکردند — رویهاشان سیاه میکردند
جادوان‌از حمیم و قطران‌مست — حربه و تیغ آتشین در دست
گه پری را چو دیومیکردند — گه چوغولان غریو میکردند
پیش‌ماکوه بود ز آتش و دود — که همی چرخ زودو نیمه نمود
زیر او جز مغاك و چاه نبود — وز برش تا بماه راه نبود

پیر چون دید ترس و انده من　　گفت هین لاتخف و لاتحزن
گرت باید کز اینمکان برهی　　زین بخور تاهمین زمان برهی
بخور اکنون ز بهر دارو را　　کژدم و مارو کوه و جادو را
کاین غذا قوت نهانی تست　　چشمهٔ آب زندگانی تست
از همه خوردنی درین بنیاد　　این هنی تر بخور که نوشت باد
گفتم او را گرفتم این بخورم　　ره گرفت است کوه چون نگذرم
گفت جان زین حدیث بیغم کن　　اینهمه کم شود تو این کم کن
در دلم پند او چو محکم شد　　آن همی خوردم این همی کم شد
آخرالامر از آن گرامی خوان　　پیش چشمم نه این بماند نه آن
کوه را چون بلقمه ره کردم　　زیر آن که نکو نگه کردم
هرچهی بود و صدهزار دروی　　ددو دیو و ستور مردم روی

صفت صورت مکر

در کشیده بخدعه مردم را　　شتری کرده شکل کژدم را
چاه پردود و آتش و سرباز　　می برآمد زهر چهی آواز
این همیگفت چاه چاه منست　　وان دگر گفت راه راه منست
این همیگفت کاخ من حرمست　　وان دگر گفت باغ من ارم است
این بگفتی شبان این رمه ام　　وان بگفتی خدای این همه ام
در سرافکنده هریك از راهی　　در چنین چاهی این چنین جاهی
گفتم این کشور مهیب کراست　　بیشتر زین طرف نصیب کراست
گفت یك نیمه شاه انجم را　　وان دگر صدر چرخ پنجم را
که ملك را برین بلند حصار　　آن وکیلست و این سپه سالار
این کند لقمهٔ لئیمان خوش　　وان خوراند کریم را آتش
چون رخم زانحدیث او بشکفت　　آنکه از دیده پیر با من گفت
کاینهمه ره که دیدی از چپ و راست　　همه هیزم کشان دوزخ راست
ای شده برنهاد خود مالك　　رستی از چاه و دوزخ و مالك
زین پس از شرب عدن کن مستی　　که ز هیزم کشی سقر رستی
لیك ماند است پاره می شو　　هم کنون رخ بما نماید ضو
کردم آخر ز نار گفتاری　　که پس از نار تیره گفت آری
زاده ی این حدیث محدث نیست　　شبروی کار هرمخنث نیست
شب نه بیند کسیکه در طلب است　　که خود آن سوز او چراغ شبست
عاشقان کانچراغ در گیرند　　پردهٔ شب ز پیش برگیرند
گفت گرچه شب است و تاریکست　　دل قوی دار صبح نزدیك است
تا بگفت این چو بنگرستم خود　　صبح دیدم ز کوه سر برزد
شاد گشتم چو دیده شد بینا　　برج و دروازه دیدم از مینا

گفتم اینراه چیست برچپ وراست گفت حد زمانه تا اینجا است
این زمین چون زمانه بنوشتم تا ز حد زمانه بگذشتم
رو که اکنون بخلد پیوستی که از آن رستهٔ خسان رستی
مژده مژده که از چنین تحویل رستی از زخم تیغ عزرائیل
برگذشتی ز باب عاریتی آمدی در نقاب عافیتی
پس نهادیم هردو چون گردون پی ز دروازهٔ زمانه برون

صفت ادیان مختلف و مراتب ایشان

چون گذشتیم ز آتشین دربند طارمی دیدم آبگون و بلند
اندرو صد هزار صف برنا خوشدل و تازه روی و نابینا
نه ز تقصیر تحتشان خبری نه زتوفیر فوقشان اثری
از کم اندیشگی چوجنبش چرخ سره وزیف نزدشان یك نرخ
همه کوتاه دیده لیك از ناز پایها سوی قبله کرده دراز
چون بپا آن مقر بسر بردم رخت زی منزل دگر بردم

صفت ارباب تقلید

اندرو حلقه حلقه مردم کهل دیده شد جمله یکدگررا اهل
جانشان دودو جسمشان شرری قبله‌شان نقش‌و دینشان سمری
همه افزون رضای واندك خشم همه را هشت قبله و یك چشم
چون از آن مرحله گذر کردم روی زی منزل دگر کردم
مردمان دیدم اندرو بسیار چشمهاشان دو قبله هاشان چار
همه در بند جان رنك آمیز همه را قبله چار رنك انگیز
جانشان تیره بودورخ چونگار دینشان هفت بود و قبله چهار
همه نزدیك خود بلند شده قبله‌شان هفت نقش بند شده
دل چو زان هرچهار برکندم بدگر منزلی بر افکندم
مردمان دیدم اندرو همه دون دیدهاشان چو قبله‌شان افزون

صفت ارباب الظن

زان چو بگذشتم آمدم بممر بدگر منزلی نگارین تر
که درو صدهزار توشه بود دیده‌شان‌هفت‌و قبله شان‌ده‌بود
همه سلطان ولیك در زندان همه قاضی ولیك با رندان
بیشتر آب دار لیکن شور بیشتر در فروش لیکن کور
خوب دیدار و تیره هوش همه زهر خوارو شکر فروش همه
همه پست‌و درازعمر چو کون همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون او بیکره‌و یك‌خوی مالکم من آله غیری گوی
نامه‌برخوانده‌نی از ایشان کس همه عنوان نامه دیده و بس
همه را مست کرده سودا پز جنبش سایه و قبالهٔ رز

بکلیدی دری همی دانند | بکلامی سری همی دانند
مهره برعرض در همی سفتند | وانگه از روی لاف میگفتند
آنکه ما را نیافت جز گم نیست | وانکه زین شهر نیست مردم نیست

صفت صورت معجبان

آنمکان چون بدیده بسپردیم | رخت زی منزل دگر بردیم
دیدم از روشنی معاینه من | منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار حور افش | تروتابان چو آب و چون آتش
همه در کام دل موافق خویش | همه معشوق خویش و عاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده | همه در بند خویش وامانده
زانکه هرجا که بنگریدندی | جز که دیدار خود ندیدندی
همه را قبله هم برایشان بود | همه را قبله هم در ایشان بود
قبله‌شان نور بود لیك اسفل | دیده‌شان چار بود لیك احول
آنکه را جای زاینه چین است | بیگمان چشم خویشتن بین است
آنکه را آینهٔ یقین باشد | گرچه خود بین خدای بین باشد

صفت قرایان

چون از آنجای رخ بره کردم | بدگر طایفه نگه کردم
تنشان زیرو دل زبر دیدم | قبله‌شان روی یکدگر دیدم
مردمان دیدم اندرو جمعی | روشن و تیره ذات چون شمعی
اصل خود را فدای خود کرده | خویشتن را غذای خود کرده
آفتابی بزهره‌ای داده | گوهریرا به مهره‌ای داده
بسته بر خود ز بهر عافیتی | همه پیرایهای عاریتی
با دو معشوقه ناز میکردند | بدو قبله نماز میکردند
شمع بودند هریك اندر سور | از درون تیره وز برونسو نور
چون بدیدم هزارگونه نماز | پیر خود را سئوال کردم باز
کاین کیانند و پایشان برچیست | زین تعبد بدستشان درچیست
بس نکوروی ودلربای وخوشند | زهره طبعند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره‌ترند | چشم زخم جمال بوالبشرند
گرچه بیرون ز جنبش فلکند | ره نشینان حضرت ملکند
گرچه مسعود روی منحوسند | ور چه مطلق نهاد محبوسند
گاه مشغول و گاه معذورند | گاه مختارو گاه مجبورند
بر همه شکل آفرینششان | قبله شان گشته حد بینششان
هرچه نزدیك این صف از دینهاست | وانکه زندان هریکی زینهاست
با منی مهرشان طلب چه کنی | در بهشتی حدیث شب چه کنی
توچو مردان کشیده نهمت باش | اندرین ره کشیده همت باش

هرزمان آتشی همی افروز — قبله و قبله جوی را می‌سوز
خاصه اینمنزلی که در پیش‌است — ره‌زن صدهزار درویش است
تربتش منبسط هواش درست — تلهٔ صد هزار عاشق سست
منزلی دلربا و جان آویز — مردمانی در آن نگارانگیز
شاخ کانجا رسید بربنهد — مرغ کانجا پرید پربنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن — عزم بودن درو درست مکن
پای برفرق استقامت زن — آتش اندر دم اقامت زن
همه اندرز من تو را اینست — که‌تو طفلی‌وخانه‌رنگین است
ور ندانی نگه‌کن از دورش — تا بمانی بحیرت از نورش
بنگر ستم بروی تعظیمی — دیدم از نور پاك اقلیمی
من‌و او هردو سوی شه‌راندیم — خیره در نور او فرو ماندیم
دیدم آن پادشاه بیچون را — مادت اختران و گردون را
عالمی عادلی خردمندی — خوش حدیثی ونیك پیوندی
صورتش عدل و خویشتن داری — سیرتش رامش و کم آزاری
مرجع نورهای عالم خاك — صدف گوهر ادیمهٔ پاك
مبصر هیچ حد و قسمی نه — مدرك هیچ حسی وجسمی نه
سخت بسیار بخش لیکن حلم — نیك بسیار خوار لیکن علم
ار چه بسیار خوار نادانست — اوکه می بیش خورد‌به‌دانست
بهر اصلاح صورت من و تو — او یکی بود لیك رویش دو
روئی از بهر علم سوی پدر — روئی از بهر فعل سوی صور
آن‌یکی پرز گوش‌لیك‌ازهوش — وان‌دگر پرزبان ولیك‌از نوش
دریکی حال‌ازآندوسو بشگفت — هم‌سخن گفت‌و عم سخن پذرفت
پیش او از برای کسب شرف — زده چندین هزار عالم صف
همه بیدست و بی‌قدم پویان — همه بیکام و بیزبان گویان
همه از حس و از خیال برون — همه باقی و بی چگونه و چون
همه را قبله برجبلت خویش — همه را دیده سوی علت خویش
هم در آن واردان‌حضرت‌غیب — هم دران صادران صورت غیب
هم دراو عالمان صووت شرع — هم در او عاملان صورت فرع
یك‌صفش رهروان و مظلومان — چشمه‌شان دیدهای معصومان
یك‌صفش راهبان و قسیسان — بارگی پایهای قدیسان
در صفی ساکنان پوینده — دردگر خامشان گوینده
هریکی در نطق می‌سفتند — با من و او بخلق می‌گفتند
کاین همه تعبیه زبهر شماست — هردو باشید شهر شهر شماست
کیسه‌ای خواستم که پردوزم — باشم آنجا و دانش آموزم

نزد آنقوم خواستم تن زد پیر در حال بانك برمن زد
که نگفتم ترا که چون او باش مختصر چشم وبد پسند مباش
گرچه زینسو مقدر فرشید دان که زانسو مقدر عرشید
گرچه چرخ وزمین ممالك اوست آنکه استاد اوست مالك اوست
چون پدر دانی از پسر بگذر برلب کوثر آب شور مخور
در محیطی بگرد جوی مپوی آب داری بخاك روی مشوی
ناقصی از پی تمامی را عبره کن عالم اسامی را
از پی چیست قیل و قالی را چه کنی ملك بیکمالی را
شهر پردوست خواهی آنجا پوی مغز بی پوست خواهی آنجاجوی
از پی آنکه اصل بینش اوست مالك کل آفرینش اوست
پادشاهیکه بعد کن کان اوست اصل کون و نتایج جان اوست

صفت صورت عقل کل

پادشاهیکه امر نیت اوست راعی راعیان رعیت اوست
تخت قران زتحت فرمان اوست علم قران و اهل قرآن اوست
برتو از غایت پناهی اوست دفتر خانهٔ آلهی او است
ملك خویش را بفرمان اوست زانکه در ملك خویشتن دان اوست
هیچکس را بدو بدایت نیست ملك اورا جز او نهایت نیست
او و ابداع تا به پیوستند در دروازهٔ عدم بستند
مقصد عزم اولیا با او است ستدو داد انبیا با او است
واهب نطق و کاتب منشور مبدع امرو مبدء مأمور
نه‌چو افلاك و انجمش انجام نه زبر جنبش و نه زیر آرام
ساخته امر باری از بختش از ازل تاج و از ابد تختش
ورچه معلول علت سجلست ورچه خاموش ترجمان دلست
پردها دارد ازشرف در پیش زیرهر پرده یك جهان درویش

صفت درویشان و دوستان خدا

صف اول که پردهٔ عینند در خرابات قاب قوسینند
گاه در علت مجاهده اند گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکرو گاه درصحوند گه در اثبات و گاه در محوند
همه هم باده اند و هم مستند همه هم نیستند و هم هستند
کرده با ذاتشان هزار عمل نقشبندان کارگاه ازل
پس تو آنپایگاه بگذاری سر بدین کلبها فرود آری
خیزو پی برسرجبلت نه رخ سوی پیشگاه خلت نه
با خری در سئوال تا نشوی با سگی در جوال تا نشوی
همت ازگفت او چو نوکردم باز از آنجای قصد او کردم

آنمکان بردلم چو دشمن شد
در زمان من نماندم او من‌شد

درصفت سالکان طریقت

چون از آن اصل و مایه فردشدم
طفل بودم هنوز مرد شدم
چون دگرگونه گشت بنیادم
رخ دگر باره سوی ره دادم
که ببغداد و گه ببادیه‌ای
گه بفردوس و گه بهاویه‌ای
سالها گشتم از برای خطر
اندرین پرده‌ای پهناور
گاه کردی مرا چو سیر نیاز
گاه در پرده ماندم چو پیاز
گاه دل شمع راه غیرت بود
گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه از زخم قبض پست شدم
گاه از لطف بسط مست‌شدم

در صفت ارباب معرفت

چون ازین پرده‌ها پریدم من
بیکی پرده در رسیدم من
ساکنان دیدم اندرو پویان
رب زدنی تحیراً گویان
نیست گشته همه بعزت هست
علم بی‌نیازی اندردست
چشمشان تا ولایت آدم
اسمشان تا نهایت عالم
در بقا از بقا فنا گشته
در جزا از جزا جدا گشته
جسته از چنك خدمت حیوان
رسته از ننك قدمت وحدثان
معتکف در سرای راز همه
پر نیازان بی‌نیاز همه

درصفت اهل‌رضا و توحید

صف دیگر که خاص‌تر بودند
بیدل و دست و پا و سر بودند
فارغ از صورت مراد همه
برتر از کثرت تضاد همه
خمشانی ز جان بآئین‌تر
ترشانی ز شهد شیرین تر
ما عبد ناك اجتهاد همه
ما عرفناك اعتقاد همه
همه در نیستی بقوت هست
قابل قائل بلی والست
جسته از قسمت مآت و الوف
رسته اززحمت حدوث‌وحروف
چشم وحدت ندیده چشم یکی
علم آدم نخوانده اسم یکی
جان فروشان بارگاه عدم
خرقه پوشان خانقاه قدم
بنده لیکن چو سایهٔ عنقا
زنده لیکن چو صخرهٔ صما
در کمال مقدر تقدیر
چار تکبیر کرده بر تکبیر
طوق دارانش برنبشته زشوق
فلك الامر کله بر طوق
ساخته هریك از میان ضمیر
از قل الله ثم ذرهم تیر
معبد خاك کوی تل کرده
منفذ آب روی پل کرده
یفعل الله مایشاء از هوش
ساخته بنده وار حلقهٔ گوش
خورده یك باده بررخ ساقی
هرچه باقیست کرده در باقی
جان ایشان میان آن کبراء
دفتر نقش اثم الفقراء

همه از روی افتقار و لاه لا شده در کمال الا الله
نور دیدم در او رونده یکی همچو ماهی رونده بر فلکی
که همیکرد از آن مسافت‌دور خرقهاشان بتابشی پر نور
پیش رو آوریده راه درشت قبلها کرده پاك از پس پشت
پیش او ره گشاده میکردند اولیا را پیاده میکردند
من در آنرهروان و این منزل خیره ماندم نه‌دیده ماندو نه‌دل
خواستم تا در آنطریق شوم تا برنگی از آنفریق شوم
عاشقی زان صف سقیم و صحیح پیشم آمد خموش لیك فصیح
دست برمن نهادو گفت بایست هم برین صف که‌جای‌جای تو نیست
ای بپرواز بر پریده بلند خویشتن را رها شمرده زبند
باز پرسوی لایجوز و یجوز رشته در دست صورتست هنوز
تا تو در زیر بند تالیفی تختهٔ نقش کلك تکلیـفی
پس بدین روی رای نتوان زد شرع را پشت پای نتوان زد
خود بخود ره فرا نداند کس رهبر اشخاص وحدت آمدو بس
رهنمای‌تو وانکه آن نوراست نیك نزدیك‌لیك بس دور است
او رهاند ترا ز فکرت خویش او رساند ترا بفطرت خویش
پی او دار تا بحذق رسی در او گیر تا بصدق رسی
کوست از دیدهٔ حقیقت حذق رهـبر اصدقا بمقصد صـدق
اینهمه زشت بود و نغز آنست اینهمه پوست بود و مغز آنست
او تواند نمود مرجان را بی نقاب حروف قرآن را
اندرین روزگار مالك اوست چشم باز اندرین‌ممالك‌اواست
گفتم آننور کیست گفت آن‌نور بو المفاخر محمد منصور

فی المدح

واعظ عقل و حافظ تنزیل محرم عشق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم امت نوح را سفینهٔ علم
سیف حقی که تا کشیده‌شداست دست باطل زحق بریده‌شداست
قابل تابش نبوت اوست لوح محفوظ شرع و سنت‌اوست
ظاهر طاهرش مدبر بر خاطر عاطرش مفسر سر
آنکه نارد چنو صنایع دهر نیز در هیچ شهر قاضی‌شهر
روح برمرکب عنایت او است عقل در مکتب هدایت اوست
صورتش دیو را پریوش کرد سیرتش مغز نافه را خوش کرد
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست گنج معنی کتاب خانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش خوانند مفتی مشرقش از آن دانند
حزمش آنگه که قرعه گرداند الحذر الحذر همی خواند

باز عزمش چو آمد اندر تاز — الظفر الظفر دهد آواز
خنجر از روی خشم برنکشد — سر ازو هیچ خصم در نکشد
تیغ بر کفر برکشد علمش — سپر از کبریا کند حلمش
زخمش از بهر شرع و دین باشد — سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از حلم او صلاح و ثبات — راست چونانکه از قصاص حیات
علم او تخت حد پستیها است — حلم او تاج سد هستیها است
داغ حرمان او است بر بیداد — زان بدو هیچکس نباشد شاد
دست اگر در عطا نبردستی — همچو حرصش سخا بمردستی
چون سخارا ازوست مایه و سود — که ازو بینیاز خواهد بود
خلق را زان بنان بی تقصیر — جان غنی گشت و کان گنج فقیر
رای بیدارش از طریق صواب — عالمی خصم را کند در خواب
چون حسد نزد عقل کاسد نیست — زانکه محسود هست و حاسد نیست
چون نباشد هوا مدد که کند — چون نباشد جسد حسد چکند
از در او برند در آفاق — نسخهای مکارم الاخلاق
عاصی آنجا که راند باید خشم — همچو نرگس ندیده باده چشم
بوده آنجا که بود باید گوش — همچو سوسن بده زبان خاموش
صدر او ترجمان امید است — قدر او سایبان خورشید است
صورتش ابتدای قوت روح — سیرتش انتهای صورت نوح
بوده در مجلس از گهر سفتن — گشته بر منبر از دعا گفتن
در سخا ناسخ طبیبانست — در سخن سید خطیبانست
چونش هنگام قال و قیل بود — کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد قضا — جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سؤال و جواب — شکری همچو آب ایمن از آب
تا نشد باز درج یاقوتش — مختصر بود عقل را قوتش
چون بر آمد دو گوهر از دو طریق — خواند سلطانش افسر دو فریق
عشق او نعره‌ای چنان خوش زد — کاتش اندر دماغ آتش زد
آن همی علم عشق به راند — خبر راه نیك به داند
بند او اصل استقامت ماست — حکم او حاکی قیامت ماست
چون قدر در سخا ریا نکند — چون قضا در قضا خطا نکند
پیشش آنسر که در خزینه بود — چو چراغ اندر آبگینه بود
علم او را ز بهر افزودن — بیش بخشیدنست و بخشودن
معنی بسم دیده بود از دور — بوالمفاخر محمد منصور
زان چو تر کیب خود فراهم کرد — الفی از نگار خود کم کرد
شد بر این حرف حرف خورسند او — تا شود در شمار هم چند او

وله ایضا

ای ز درگاه کدخدای ثبات
رفته تا صدر غایت الغایات
برتو خود را برای کسب محل
جلوه کرده مخدرات ازل
پست کرد از برای مرقد را
فر فر تو فرق فرقد را
پیش صدر تو چون پرستاران
طوق دارند طیلسان داران
با تو انگور می‌توان گفتن
با تو معدوم شی توان گفتن
نه ازل بیش‌چون‌توخواهدکاشت
نه‌ابد بیش‌چون توخواهدداشت
پدر بی‌پسر توئی دین را
پسر بی‌پدر توئی دین را
از تو دارند صد هزار فتوح
وارد و صادر طبیعت و روح
غیرتی هست رغم اعدا را
بر تو مرا مهات و آبارا
تا نزایند چون توئی در دین
این سترون شداست‌وآن عنین
نه بعالم چو تو خردمند است
نه فلك رابه‌از تو فرزند است
بی‌تو چشم زمانه خیره بود
ماه بی آفتاب تیره بود
ازتو زنداست گاه‌حکمت ودین
علم پیشین و شرع بازپسین
از خطا خانهٔ تو در فتوی
همچو نام قیامت یحیی
پایه منبر تو برفلك است
انبهی مجلس تو ازملك است
پند تو در دل شمیدهٔ ابر
همچو بر گل سرشك دیدهٔابر
خلق بیدار شد چو دولت تو
از خروش خروس دعوت تو
زانکه تا اینخروس پر بفشاند
خفته جز بخت حاسد تونماند
مگس اکنون بقوت ملك است
زهره اکنون فقیرهٔ فلك است
تا هم از طبع تو طلب نبود
زهره را زهره طرب نبود
با عدوی تو خواند استغنات
کـاکثرواذکـرهادم اللذات
زنده با کینهٔ تو حی نبود
گرچه موجودگشت شی نبود
کز تو موجودی اربری‌باشد
همچو معدوم اشعری باشد
نایب تو بس است در جسدش
اژدهای حسود هم حسدش

وله ایضا

حاسد ار با تو در نعیم شود
در مسامش عرق حمیم شود
ای در آموخته معانی را
مردبیـران آسمانی را
نامدت بر گذرگه تقدیر
هیچ تر دامنی گریبان گیر
جز بآز آفرین نیازت نیست
جز بخلق حمیده آزت نیست
خود جز اینت مباد کاز بود
کاز آبستن از نیاز بود
مردم آزور چو هار بود
او یکی و دلش هزار بود
نه قضا بهر نام و نان کردی
بلکه این شغل بهر آن کردی
تا یکی چشم جور بردوزی
قاضیان را قضا بیاموزی

تا ز حکم توعقل در تکلیف ادب القاضئی کند تالیف
شیمت عدلت از پی دین را مغزتین کرده مغز تنیتن را
بذل بیذلتی همی تو کنی عدل بیعلتی همی تو کنی
کاین دگرهاا گر چه فاروقند بسرو بن لفیف مفروقند
داد را فوق و تحت بنیادت گوییا نقش داده شد دادت
عدل ازین‌پیش بس گداخته بود آزش از صدر دین‌نیاخته بود
چون تو را یافت باز در بالش آمد از بالش تو در بالش
ساعتی با دل تو همبر شد سایه بان زمانه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ بسیج زانکه جانی و جان نخسبدهیچ
شحنهٔ راه دین صلابت تست روح شرع نبی مثابت تست
کاهد از هیبتت همی دوزخ همچو زافسون و همیان آژخ
صدرحکم تو ذروهٔ فلك است پیشکار تو اندرو ملك است
حجتم بر کسی که کس باشد بدرو شمس و ظلال بس باشد
خازنان رموز مصطفوی وارثان خزانهٔ نبوی

وله ایضا

ای‌ندیده چو خویشتن دگری در نشابورو بلخ و مرو وهری
با همه عالم از تو بنشینی عالمی والله ار چه خود بینی
باش تا همچو ماه تافته‌ای تو هنوز از فلك چه یافته‌ای
باش تا چرخ مرقد تو شود باش تا عرش مسند تو شود
باش تا از پی تمامی را جان دهی رفتگان شامی را
باش تا برگری زچهرهٔ بام زحمت شام را ز مغرب و شام
تا به‌بینند نیز ما حضری بصریان از بصیرتت اثری
گر تودر بصره درس نحو کنی بصره از اهل بصره محو کنی
چون دراحکام‌اسم‌وحرف‌شدی یا بفعل و زمان و صرف‌شدی
خیره گردند همچو جان‌از جسم نیست گردند چون الف ازبسم
چون بدانند فضل تو هر کس چون به‌بینند عزم تو هرخس
بینش خویش چست بر تو کند نحو اعمی درست برتو کند
چه شناسد ترا جهان ملول چه خبر مرحلیمه را ز رسول
جان‌چه‌داند که‌قهرمانش کیست کان‌چه‌داند که در میانش‌چیست
خرندارد چو دانش ترو خشك نزد او باراو چه‌پشك‌وچه‌مشك
ازل اول که اینجهان دادت همچنین محترم فرستادت
کز پی اختر سعادت تو وز پی خدمت ولادت تو
اولین برج این حصار کبود تا کمر برنبست رخ ننمود
شد کمربند هم درین دهلیز همچو جوزا رئیس جوزا نیز

چون بدید است آز را رنگی ‌ داد مالت بچنك خرچنگی
علم و حلم اندرین زمانه تراست ‌ ترس و درس اندرین میانه تراست
علم دین از برای دین باید ‌ تو چنینی و این چنین باید
علم کز بهر کاخ و باغ بود ‌ همچو مر دزد را چراغ بود
هر کرا چشم عقل باشد کور ‌ علم بروی‌جو پربود برمور

و له ایضا

ای همه صلح و هیچ جنگی نه ‌ ای همه صدق و هیچ رنگی نه
مرد را از نقاب زاید رنك ‌ زر چو خالص بود نگیرد زنك
تا تو درملك جان درآمده‌ای ‌ زیر پر ملك برآمده‌ای
با وفای تو در عقیم بماند ‌ با بقای تو در یتیم بماند
ملك تو پاسبان احرار است ‌ كلك تو دیده‌بان اسرار است
كلك برانت آتشین باراست ‌ خاك‌خوارست و باد رفتاراست
چون سیه شد سر زرانددودش ‌ آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان خورد بصبح و بشام ‌ شیرخواره که دید خون آشام
تا ز عنبر دهان خود پر کرد ‌ شبه را گنج خانهٔ در کرد
نوك او در سخا به بهروزی ‌ شد کلید خزانهٔ روزی
پخته را خامهٔ تو خام کند ‌ صبح را هیبت تو شام کند
بقبول تو جان گرامی شد ‌ تیز بینی بعقل نامی شد
هر که نزدیك تو روا نشود ‌ در فضاء عدم روانه شود
آنکه بیرون زند ز حد تو پی ‌ ذره‌ها دره‌ها شود بروی
زنده پی زنده از پی آنست ‌ که براو از تو داغ حرمانست
بقبول تو گر دلیر شود ‌ زندهٔ گاو زو چو شیر شود
بر یاهیچ شر و شورت نیست ‌ در سخن هیچ زرو زورت نیست
چرخ را با سخات نام نماند ‌ طبع با آتش تو خام نماند
تا عطای تو بخشش در شد ‌ حرفهای طمع میان پرشد
رو که گم نام شد نیاز از تو ‌ ممتلی معده گشت آز از تو
ورچه نیکواست این کرم ازآز ‌ لیکن این نه که از لطافت باز
معده از آز چون بپردازی ‌ گلشکرهم بلطف خود سازی
حاسدت راکه‌از درخواریست ‌ زرد روئی زسر نگونساریست
چرخ رابر کسی که محرم‌نیست ‌ زین چنین ریشخندها کم‌نیست

و له ایضا

دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند ‌ همه حمال هیزم سقرند
دیده دارند لیك خیره چوطمع ‌ مغز دارند لیك تیره چو شمع
پیش تو یك عدو درنك نکرد ‌ چون‌قضا صف کشیدوجنك‌نکرد

درهٔ ذره‌ای چو درد کند سپه پشه‌ای چه گرد کند
سپر از هیچ خصم نفکندی سایبانهای سینه‌شان کندی
زان ز خصمان همی نترسیدی کز احد فتح مکه میدیدی
برتو ز ابلیس کی نشیند گرد کت سرافیل زیر پر پرورد
بدل از هیچ جاهلی مندیش مشك در هیچ خاندان مپریش
که کند خود ز بهر کین تو پاك باد گیردار عارضش را خاك
آنکه عمرش به‌سعی کرکس بود ملك الموت پشه‌ای بس بود
گنجها دادهٔ ثنا یابی رنجها بردهٔ جزا یابی
راه بی زحمت تعب نبود ماه بی عقدهٔ ذنب نبود
زیرك از رنج بیخرد نرهد چشم نیکو ز چشم بد نرهد
نفس کل‌چون گل‌عدوت‌سرشت نام او برفراز یخ بنوشت
تا که خورشید دینت روی‌نمود نقش یخ‌را نه مایه‌ماندونه‌سود
برکشید آن دل مجنب تو از دو عالم عنان مرکب تو
آتش‌اندر مجازو تلقین زن آب تحقیق بررخ دین زن
ای بصف نعال مختصران وی به‌انگار سوی من نگران
گرچه باما درین قرونست‌او از همه قرنها برون است او
تا نگوئی که‌جز برما نیست خانه‌اینجاو خواجه اینجا نیست
گفت تو کار ساز فرع آمد کرد تو مقتضای شرع آمد
شاکر گفت تست گفتارم چاکر دست تست دستارم
سرمن‌یافت زان کف و گفتار از درون مغزو از برون دستار
من بمدح تو سروری گشتم من بدستار تو سری گشتم
جز مرا کیست کاندرین کشور پیش دستار بود و اینك سر
از پی شکرت ای سراحرار از من اینك فصیح‌تر دستار
شکری گفتن‌ازز بان‌دری است شکرمن هم زبان شکری است
پایم آنروز که سوی‌توشتافت سرمن همچو شمع جانی‌یافت
آمدم باز تا چنان گردم تا چو خورشید جمله جان گردم
بدو لفظ نکو که بشنودی یکدر اندر فلك بیفزودی
زاغ را چون همای فردادی لاشه را همچو باشه پردادی
نیز صاحب ولایتی گشتم از قبول تو آیتی گشتم
از قبول تو جاه کم ناید چون سر آید کلاه کم ناید
گرچه زینگونه‌در توانم‌سفت پیش تو کی سخن توانم گفت
که عطارد برتو روز سلام هست مأخوذ لکنتة تمتام
از برون پرده از مراتب‌دم قدم از پردهٔ حدوث قدم
زانکه جستم ترا بدیدهٔ‌حال زاخشیج سپهر سی‌و دو سال

پردهٔ هردوان شکافته‌ام مر ترا هردوجا نیافته‌ام
چون اثر می‌نبینم از رویت چکنم پس جز آنکه درکویت
کای نگردیده از تو دورصفات پرده بسته برآینه فکرات
مر مرا آب شد ز حیرانی آتش رنك روح حیوانی
پس چه دورست راه تا بر تو از پی کسب جاه بر در تو
کار ازین خوبتر کدام کنم خویشتن بندهٔ تو نام کنم
از همه عالمت گزین دانم کور با دم گرت جزاین دانم
بر حسودت چو دیده بگمارم سك به از من گرش بسك دارم
چون کمان گر کمان بگردانم تو زره کن زه گریبانم
از چو من بنده چاکری آید وز تو آزاد پروری آید
از تو زین درها بباید خواست کاینهمه عقدها ز یك دریاست
در ثنای تو مرد مردنه‌ایم پاکبازیم و مرد نردنه‌ایم
که کژی‌رسم بی‌نیازان نیست نقش بدشرط پاکبازان نیست
تو مرا باش جاه کم ناید چون سرآید کلاه کم ناید
در سخن نرم باش با من تو در سخا گرم باش با من تو
تا توگرمی رهی ببرك بود گرم چون قلب گشت مرك بود
آخر از بهر رغم انجمنی چون توئی را نکو بودچومنی
شد مرا همچو شست ماهی کار همچو دریام کن بسی دینار
کار من زین قدر فراهم گیر کاه برگی زکاهدان کم گیر
بده‌ای هم تو خصم‌و هم توشفیع خواهی ازخاص‌وخواهی ازتوزیع
همه خوشی و ناز بتوان کرد چون‌بود شعر بکرو معطی‌مرد
من چگویم که خودزروی‌قیاس باز دانی تو فربهی زاماس
دل‌و جانیکه طالب مزدند زین سپس در ز نظم من دزدند
تا خرد گوهر سخن سفته است بخدا ار کسی چنین گفته است
آنکه این خواندشاعرش‌خوانم وانکه دانست ساحرش دانم
بهر این نظم در بن دریا آب مأخوذ شد باستسقا
شعر من زی توخودنیایدسست که شدید القوی شمایل تست

من حديقة

روکه شد ختم در زمین‌وزمن حکمت‌و شرع و شعربرتوومن
عرضت از عرض دین مقید باد جزوت از عقل کل مؤید باد
برز عقل از شرف مکانت باد همچو جان عمر جاودانت باد
منهی رازها بیانت باد معطی آزها بنانت باد
سیرتت مایل محال مباد صورتت قابل زوال مباد

سعدی شیرازی رحمه‌الله

و هو شیخ شرف‌الدین مصلح بن عبداله السعدی ضبط کرده‌اند اباعنجدازصلحاوعلما بوده‌ظهورش بروزگار

دولت اتابکیه فارس ومعاصر ومداح صاحب دیوان وسعد زنگی ودر تخلص منسوب بدوست صاحب کتاب سلم السموات اصل اورا گازرونی نگاشته و گویند باعلامهٔ شیرازی قرابتی داشته صدو دوسال یا صدو دوازده سال مدت عمر اورا گفته اند سی سال تحصیل علوم و سی سال مسافرت وسی سال سکونت کرده درسنه ۷۹۱ جهانرا بدرود نموده بسیاری از مشایخ عهد رادیده مانند شیخ عبدالقادر جیلانی وابن جوزی ودیگران ارادت شیخ شهاب الدین سهروردیرا برگزیده مولاناجلال الدین محمدمولوی معنوی را درروم ملاقات و مقالات فرموده امیرخسرو دهلوی وی را دردهلی میزبانی کرده وتحسین نموده غالب حالاتش درضمن مقالاتش معلوم وپایهٔ ذوق ووعظش ازنظم ونثرش مفهوم میشوددرطریقهٔ غزل سرائی فصیح ترازمولوی رومیو وی شاعری نیامده کلیات شیخ مشهور همه عالم است ومطبوع طبقات بنی آدم الحق بی نظیراست وازتوصیف مستغنی ازآن جناب است

درصفت بهارو مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

عجیب نیست گرازطین بدر کند گل نسرین
همانکه صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بارخدائی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چودرمشیمه جنین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهادی
چنانکه شاهدغضبان گره فکنده جبین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی
زهردریچه نظر کن که حور بینی وعین را

هزاردستان برگل سخن سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت ودین را

درآنحرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد بندگان صدر نشین را

حصار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت
که رعب اومتزلزل کندبروج حصین را

بعهدملك وی اندرنماند دست تطاول
مگرسواعد سیمین و بازوان سمین را

درآنحدیقه که بلبل مجال نطق ندارد
توشوخ دیده مگس بین که برکشیده طنین را

توقدرفضل شناسی که اهل فضلی ودانش
شبه فروش چه داندبهای در ثمین را

در معرفت

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیرو طاعت خوداعتماد نیست
آن بی بصر بود که کند تکیه برعصا

در کوه ودشت هر سبعی صوفیئی بدی
گر هیچ سودمند بدی صوف بیصفا

چون شادمانی و غم عالم مقیم نیست
فرعون کامران به و ایوب مبتلا

مابین آسمان وزمین جای عیش نیست
یکدانه چون رهد ز میان دو آسیا

درتوحید وحکمةوسلوك وصفات حسنه گوید

روی اگرچند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسر پنجگی قوت جسمانی نیست

عالم و عابدو صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

آخری نیست تمنای سرو سامانرا
سروسامان به ازین بیسروسامانی نیست

آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نگردند پریشانی نیست

خیمه آنانکه بصحرای قناعت زده اند
گرجهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

گر گدائی کنی از درگه او باری کن
که گدایان درش را سر سلطانی نیست

در بی ثباتی عالم و بی بقائی آدم

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز از عقبش نکهت خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری
بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردانرا
رهی سلیم تراز کوی بینشانی نیست
مکن که حیف بوددوست برخود آزردن
علی الخصوص مر آندوست را که ثانی نیست

در صفت بهار فرماید

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما زسرما برخاست
تاربایدکله قاقم برف از سر کوه
یزك تابش خورشید بیغما برخاست
طارم خضرا از عکس چمن حمرا شد
بسکه برطرف چمن لالهٔ حمرا برخاست
برعروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابراز دل دریا برخاست
این چه بویست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که ازساحت صحرا برخاست
سربهالین عدم بازنه ای نرگس مست
که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
باقدش سرو ندانم بچه بالا برخاست
عاشق امروز بذوقی برشاهد بنشست
که دل زاهد ازاندیشهٔ فردا برخاست
هر کجاسروقدی چهره چویوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

در توحید و تحقیق و تجرید گوید

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات
چندین هزار صورت زیبا نگار کرد
بحر آفریدو برو درختان میوه دار
خورشیدوماه وانجم ولیل و نهار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدم است و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزدآن گرفت جان برادر که کار کرد

و له

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس ازخلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید چوسرو باش آزاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کردو نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کردو بداد

و له ایضاً

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
گل دوروی بیکروی باتو دعوی کرد
دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال
کز ابروان تو انگشت دردهان ماند
اگر توروی بهم در کشی چو نافهٔ مشك
گمان مدار که بوی خوشت نهان ماند

وله ایضا رحمه‌الله

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بوددامن صحرا و تماشای بهار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب سرو در باغ برقص آمده و بید وچنار
ژاله برلاله فرود آمده نزدیك سحر راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
ارغوان ریخته بر صفحهٔ خضرای چمن همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان وایار
عقل عاجز شده از خوشهٔ زرین عنب فهم قاصر شده در حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریك شود سایه انبوه درخت زیر هر شاخ چراغی بنهد از گل نار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

در نصیحت وموعظه وحکمت گوید

بس بگردید وبگردد درروزگار دل بدنیا در نه بندد هوشیار
اینکه در شهنامها آورده اند رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند اینخداوندان ملك کز بسی خلق است دنیا یادگار
ایکه وقتی نطفه بودی در رحم وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ سرو بالائی شدی سیمین عذار
هم چنین تا مرد نام آور شدی فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند و آنچه بینی هم نماند برقرار
دیر وزود این شکل شخص نازنین خاك خواهد گشتن وخاکش غبار
گل بخواهد چید بیشك باغبان ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زر نگار
آدمیرا عقل باید در بدن ور نه جان در کالبد دارد حمار
با غریبان لطف بی اندازه کن تا رود نامت به نیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن وز دعای مردم پرهیز کار
با بدان بد باش وبا نیکان نکو جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس بل بترس از مردمان دیو سار

در تجرید وتفرید ومدح خواجه صاحب دیوان گوید

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید به بین و بگذر وخاطر بهیچیك مسپار
مخالطهمه کس باش تا بخندی خوش نه پای بندیکی کزغمش بگرئی زار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر کسی کنددل آسوده را بفکر فکار
خنك کسیکه بشب در کنار گیرد دوست چنانکه شرط وصالست بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری گناه تست که برخود گرفته ای دشوار
مرا که میوه شیرین بدست می افتد چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازم است یکی شادمان ومن غمگین یکی بخواب ومن اندرخیال او بیدار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی — ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بیخلاف ولی — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك — چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نار است وان چو شعلهٔ نار

وله ایضا

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلك را ضرورتست زوال
رهی نمیبرم و چاره‌ای نمیدانم — مگر محبت مردان مستقیم احوال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال

وله ایضا فی المدیحه

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بید بن که تناور شود به پنجه سال — به پنجروز ببالاش بررود یقطین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
حزین و تشنه حسودان دولتت همه سال — تو گوش داده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

در مدح سلطان فرموده

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد صباح خیر دمید — بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

در نصیحت و موعظه فرماید

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این مشت خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

و له

بنو بتند ملوك اندرین سپنج سرای کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد بهسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دردآمیز عقیق زیورش از دیدههای خون پالای
دوخصلتند نگهبان ملك و یاوردین بگوش جان تو پندارم ایندو گفته خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن یکی که از در بیچارگان بلطف درای
چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای

رباعیات

آندوست که عهد دوستداری بشکست میرفت ومنش گرفته دامان دردست
میگفت که بعدازین بخوابم بینی پنداشت که بعدازین مرا خوابی هست

گویند مرا کز پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ایدانشمند من خود نروم که میبرندم بکمند

ای کاش نکردمی نگاه از دیده بردل نزدی عشق توراه ازدیده
تقصیر زدل بود و گناه از دیده آه ازدل و صدهزار آه از دیده

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن جان فزاش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی بر گریهٔ همچو من نخندیدندی

مخفی نیست که جناب شیخ را درهمه فنون سخن خاصه درغزل عاشقانه طرزیست خاص اگرچه فصحای قدیم درعنوان مدایح غزلهای شیرین دارند که اکنون تغزل خوانند و پس تخلص بمدح ممدوح کنند جناب شیخ بغزل کفایت فرموده چنانکه گفته

دعوی عشق حرامست بر آن بیهده گوی که چوده بیت غزل گفت مدیح آغازد
مرحبا همت سعدی و سخنگوئی او که ز معشوق بممدوح نمی پردازد

لهذا اگر چه تمام غزلیاتش منتخب است و کلیاتش مشتهر ولیکن چون درین کتاب نمیگنجد ناچار بعضی از غزلیاتش تیمناً تحریر یافت .

غزلیات

ای نفس خرم باد صبا از بر یار آمدهای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی زصبح مرغ سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمدهای یا خلاف با قدم خفت روم یا رجا
برسر خشم است هنوز آن حریف یا سخنی میرود اندر رضا
بارد گر گر بسر کوی دوست بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند ازضعیف چند کند صورت بیجان بقا
با همه دلداری و پیمان وعهد خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دوروصالی بود صلح فراموش کند ماجرا
خستگی اندر طلب راحت است درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنك | ور چو دفم پوست بدرد قفا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه | کوه بنالد بزبان صدا

ایضاقدس سره

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها | عیش وطرب آوردی برلاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل | با یاد توافتادم وز یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلهاوی مهر تو برلبها | وی شورتودر سرهاوی سوزتودرجانها
تاعهد تودر بستم عهد همه بشکستم | بعدازتو روا باشد نقض همه پیمانها
باخار غم عشقت کاویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنراکه چنین دردی ازپای دراندازد | شاید که فروشویدد دست ازهمه درمانها
گر درطلبت مارارنجی برسدسهلست | چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
گویندمگو سعدی چندین سخن ازعشقش | میگویم وبعد از من گویند بدورانها

وله ایضاً

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را | یاوقت بیداری غلط بوداست مرغ بام را
برخیز تایکسو نهیم ایندلق ازرق فام را | بربادقلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنوقبله ای در بتپرستی میرود | توحیدبرماعرضه کن تابشکنیم اصنام را
می باجوانان خوردنم خاطر تمنا میکند | تاکودکان درپی فتنداین پیردردآشام را
جائیکه سرو بوستان باپای چوبین میچمد | مانیزدررقص آوریم این سروسیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظورچشم آرام‌دل | نی نی دلارامش مخوان کزدل ربود آرام را

وله ایضاً

لا ابالی چکند دفتر دانائی را | طاقت وعظ نباشد سرسودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نه بیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست | نه چودیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید | ناگزیراست مگس دکه حلوائی را
بحدیث من وحسن تونیفزاید کس | حدهمین بود سخندانی و زیبائی را

وله ایضا

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را | چکند گوی که عاجز نشود چوگانرا
سرو بالای کمان ابروا گر تیر زند | عاشق آنست که بردیده کشدپیکانرا
دست من گیر که بیچارگی ازحد بگذشت | سرمن دار که درپای تو ریزم جان را
پنجه باساعد سیمین نه بعقل افکندم | غایت جهل بود مشت زدن سندانرا
سعدی ازسرزنش خلق بترسدهیهات | غرقه دربحر چه اندیشه کندطوفانرا

وله ایضا

زاندازه بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را | اول مراسیراب کن آنگه بده اصحاب را
مقدار یارهمنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که درخشك اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی درآبی تا کمر دستی و پائی میزدم — اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم — آنگه حکایت میکنم تازنده‌ام غرقاب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او — اواز مطرب درسرا رحمت بود بواب را
سعدی چو جورش میبری نزدیك او دیگر مرو — ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

وله ایضا

ماه‌رویا روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم بآغوش آمدی — وین نه پندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید زدر پندارم اوست — تشنه مسکین آب پندارد سرآب
حیف باشد برچنین تن پیرهن — ظلم باشد برچنین صورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر — تا بگیرد دامنت بوی گلاب
بامدادان تا بشب رویت مپوش — تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر دربرش خواهی چوچنك — گوشمالت خورد باید چون رباب

ایضا

این بوی روح پرور از آنکوی دلبراست — این آب زندگانی از آن حوض کوثراست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان — ای مرغ آشنا مگرت نامه برپر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست — یا کاروان صبح که گیتی منور است
اینقاصد از کدام زمینست مشکبوی — وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطراست
در راه باد عود برآتش نهاده‌اند — یا خود در آن زمین که توئی خاك عنبراست
دانیکه بیتو چون گذرانیم روزگار — روزیکه بیتو میگذرد روز محشر است
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است
در نامه می نگنجد ما را حدیث عشق — کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است
بازا که در فراق تو چشم امیدوار — چونگوش روزه دار برالله اکبر است
همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق — سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تراست
آری خوش است وقت عزیزان ببوی عود — زانسوز غافلند که در جان مجمر است

ایضا

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظراست — عشقبازی دگرو نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاهست وسپید — یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همانجا نور است
هر که درآتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیك مرو کافت پروانه پر است
شربت از دست دلارام چه شیرین وچه تلخ — بده‌ای دوست که مستسقی از آن تشنه تراست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من ازین بند نخواهم همه عمر آزادی — بند پائیکه بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد ازدامن دوست — ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطراست

ایضا

مپندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستاران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون به بینی کشتهٔ دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الابی بصارت
مرا آنگوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خداترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقانرا | که پیراهن نسوزد از حرارت
جمال دوست چندان سایه افکند | که سعدی ناپدیداست ازحقارت

ایضا

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
با نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کوفتاد مست محبت زجام دوست
من بعدازین اگر بدیاری سفر کنم | هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | ور رفتنی است جان ندهدجز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار وارادت غلام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات ز افتقار من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست | اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست | عاشقم برهمه عالم که همه عالم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست
غم و شادی برعارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کاینغم ازوست
پادشاهی و گدائی برما یکسانست | گر براینددرهمه را بشت عبادت خم ازوست
نه فلکراست مسلم نه ملك را حاصل | آنچه درسرسویدای بنی آدم ازوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضا

خوش میرود آن پسر که برخاست | سرویست که میرود چنین راست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیرو بالاست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوك | بی شرع ببر که خانه یغماست
دردت بکشم که درد در اوست | خارت بخورم که خارخرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشتست ولیك با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهلست ملامتی که برماست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای میخواست
خواهیکه دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

ایضا

اگر آن عهد شکن برسر میثاق آید
جان رفته است که باقالب مشتاق آید
هر غمیرا فرحی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
سرو از آنجای گرفت است بیکپای مقیم
که اگر باتو رود شرمش از آن ساق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت تو
گر چو صبحت نظری برهمه آفاق آید
سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

ایضا

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد
که نه در تو بازمانده گرش نظر نباشد
نه طریق دوستاریست نه شرط مهربانی
که ز دوستی بمیرند وترا خبر نباشد
چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نه بیند
من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد
قمریکه دوست داری همه روز دل براو نه
که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را
چو بمأمنی رسیدند دگر سفر نباشد
همه شب در این حدیثم که خنك کسی که دارد
مژه ای بخواب و چشمی که بخواب در نباشد

ایضا

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه ماند دانی
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
تو مپندار که خونریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تاسر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از انك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
هر که باصورت و بالای تو اش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

ایضا

شرط است جفا کشیدن از یار
خمر است وخمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی
شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمیتوان رفت
از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی،
برمن چه بگریم از غمت زار
شاك نیست که بوستان بخندد
هرگه که بگرید ابر آزار

تو میروی و خبر نداری واندر عقبت قلوب وابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار
جز حسرت اینکه زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی بنشینم وروی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد تو سنگ درآوری بگفتار
سعدی نرود بسختی از پیش با بند کجا رود گرفتار

ایضا

رها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم ببوسه ازدهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق بدان همیکند ودر کشم بخویشتنش
ولیك دست نیارم زدن در آنسر زلف که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز که بر کند دل مرد مسافر ازوطنش
بدین روش که توئی گر بمرده بر گذری عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
عجب مدار که ازغیرت تووقت بهار بخندد ابرو بگرید شکوفه برچمنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی که بر جمال توفتنه است وخلق بر سخنش

ایضا

هر که بیدوست میبرد خوابش همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق دیگری می برد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر گهی دارد لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش خار و خرما و زهر جلابش
سایر است این مثل که مستسقی نکند رود و دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست ور بر آید هزار مهتابش
سعد یا گوسفند قربانی بکه نالد ز دست قصابش

ایضا

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن تقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق جائی دلم برفته که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده چونست من بوصل تومشتاق وتوملول
یکدم نمیرود که نه درخاطری ولیك بسیارفرق باشد ازاندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم ودرپایت اوفتم پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاك تن خویشتن عجول
مارا بجز تودر همه عالم عزیز نیست گرردکنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست یالیت گر بجای تومن بودمی رسول
دوران دهر تربیتم سر سپید کرد وزسر بدر نمیرودم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بارغم بکش عیار دست بسته نباشد مگر حمول

ایضا

بتو مشغول وبا تو همراهم وز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنان دانند که منت آشنای درگاهم
ترسم‌ای میوهٔ درخت بلند که نیائی بدست کوتاهم
تا مرا از تو آگهی دادند بوجودت گر ازخودآگاهم
بلبل بوستان حسن توام چون نیفتد سخن درافواهم
میکشندم که ترك عشق بگوی میزنندم که بیدق شاهم
گر بصدپاره‌ام کنی زین رنك بر نگردم که صبغة اللهم
سعدیا درقفای دوست مرو چکنم میبرد بکراهم

ایضا

بمن این نظر حرامست وبسی گناه دارم چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی است برمن که ضرورتست بردن نه قرار زخم خوردن نه‌مجال آه دارم
نه اگرهمی نشینم نظری کند برحمت نه‌اگر همیگریزم دگری پناه دارم
چه‌شبست یارب امشب که ستاره‌ای برآمد که‌دگر نه‌عشق خورشیدو نه‌مهرماه‌دارم
مکنید دردمندان گله از سیاهی شب که من‌این‌صباح روشن زشب‌سیاه‌دارم
بسم از قبول عامی وصلاح نیکنامی چوبترك‌سر بگفتم چه غم‌از کلاه دارم
نه که‌روی‌خوب‌دیدن گنهیست پیش سعدی تو گمان نیك بردی که‌من این گناه‌دارم

ایضا

نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم درین بوم
هر آنساعت که با یاد من آید فراموشم شود موجود و معدوم
از آنشاهد که در اندیشهٔ ماست ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او که او در سلك من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهر بین بدوزید که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی عبادت لازمست و بنده ملزوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه زلال اندر میان و تشنه محروم
نشاید برد سعدی جان ازینکار مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد نمی‌شاید که پیشانی کند موم

ایضا

آخر نگهی بسوی ما کن دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز یك روز تو نیز یاد ما کن
اینقاعدهٔ خلاف بگذار وین خوی معاندت رها کن

برخیز و در سرای بربند بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاك می‌پسندی روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است تن در ده و چشم برقضا کن
شمشیر که میزند سپر باش دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست زیبا همه‌روز گو جفا کن

ایضا

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران کز سنك ناله خیزد روز وداع یاران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم تا برشتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده اشك حسرت گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد داند که سخت باشد قطع امیدواران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد ازبسکه دیر ماندی چو نشام روزه‌داران
چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ایضا

سخت بذوق میدهد باد زبوستان نشان صبح دمید و روز شد خیزو چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیخود و مست میکنی روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را مدعیند و متقی زمزمه‌ای بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار وغم ببر بیخبر است عاقل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن دنیا زیر پای نه دست بر آخرت فشان
ساعدو کف جادوان تیغ نهفته میزند گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو چون نروم که بیخودم شوق همی برد کشان
باد بهارو بوی گل متفقند سعدیا چون تو فصیح بلبلی حیف بود زخامشان

ایضا

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان کاین شب چسان دراز ست برچشم پاسبانان
برعقل من نخندی گر درغمش بگریم کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دلداده راملامت کردن چه سود دارد میباید این نصیحت کردن بدلستانان
من ترك مهر اینان برخود نمی‌پسندم بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند ایندست شوق برسر و آن آستین فشانان
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی تاچون مگس نگردی گرد شکر دهانان

ایضا

خلاف دوستی کردی بترك دوستان گفتن نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان خفتن
مرادخسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهم
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
رواداری گناه خویش وانگه بر من آشفتن
شکایت پیش ازین روزی بنزدیکان وغمخواران
زدست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم باهم نمیآید چو غنچه گاه بشکفتن
نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن

ایضا

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه
وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
حیف است از آن دهان که تو دادی جواب تلخ
وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ایضا

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی وگر تیغ میزنی
خلقی به تیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمك می پراکنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنك
ما پاکدیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
خواهیکه دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز
پیکان عشق را سپری باید آهنی

ایضا

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی
بکجا روم زدستت که نمیدهی مجالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
غم حال دردمندان نه عجب اگر نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چو خوش است در فراقت همه عمر صرف کردن
که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
بطپانچه ای و بربط برهد بگوشمالی

ایضا

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چکنم بسرخ روئیکه دل سیاه داری

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن | که قبول وقوتت هست وجمال وجاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی | مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را | نه چنان لطیف باشد که دلی نگاهداری
در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید | تو درا ندرون جان آی که جایگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی وروی شیرین | همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
بخدا اگر چو سعدی برود دلت براهی | همه شب دمی نخسبی و نظر براه داری

ایضا

جور برمن می‌پسندد داوری | زور برمن میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر برمن ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری وهوش | بار سنگین مینهی برلاغری
زانچه در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده بر دیدار دوست | حیف باشد بعد ازو بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدائی را نباشد جوهری

ایضا

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی | ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بینند یا راه نمیدانند | هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاد است | کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی | سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده | تا سیر ترت بینم یك لحظه مدارائی
در فارس که تا بوداست از ولوله آسودست | بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی | جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

ایضا

هرگز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشوری
عارضش باغی دهانش غنچه‌ای | بل بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن | خوب روئی را بباید زیوری
چون همایم سایه‌ای برسر فکن | تا در اقبالت شوم نیك اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم | گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری
خاکی از مردم بماند در جهان | وز وجود عاشقان خاکستری

چون تمام غزلیات جناب شیخ که همه در غایت خوبی و نهایت اشتهار است درین کتاب

نگاشتن مایهٔ تطویلست بل انتخاب آنهامایهٔ قال وقیل بدین غزلیات که نگاشته شدقناعت افتاده ازین پس از بوستانش دوستان را گلبتی چندنمونه آوردن ودسته گلی چندره آورد کردن خوشتر نمایدواین ابیات از آن جمله میباشد .

منتخب مثنوی موسوم به بستان

جهان متفق بر آلهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
درین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
کسی را دراین بزم ساغردهند — که داروی بیهوشیش دردهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد
محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز برپی مصطفا

ایضاً فی الموعظه

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه‌دار درویش باش — نه دربند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی وبس
رعیت چو بیخندو سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
خرابی کند خصم شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیر زن
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها برخداست
چو مشرف دودست ازامانت بداشت — بباید بر آن مشرفی برگماشت
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگرخشم گیری شوندازتو سیر
درشتی ونرمی بهم در بهست — چو رگ‌زن که فصادومرهم نه‌است
نیامد کسی در جهان کو بماند — جز آنکس کزونام نیکو بماند
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
دو کس را که باهم بودجان وهوش — حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی ازدجله سیر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یکنام زشتش کند پایمال
سپاهی که خوشدل نباشد زشاه — ندارد حدود ولایت نگاه

فی الحکمة والنصیحة

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم‌زدند — برفتند چون چشم برهم‌زدند
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور زبند
همین پنج بیتم خوش آمد بگوش — که درمجلسی می‌سرودند دوش
مراراحت اززندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
مراوراچودیدم سر ازخواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس ازخواب دوشین بشوی — چو گلبن بخندوچو بلبل بگوی

چو می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار — بیاد می لعل نوشین بیار
نگه کردژولیده ازخواب‌وگفت — مرا فتنه خوانی و گوئی‌مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نه‌بیند مگر فتنه درخواب کس
الا تا درخت کرم پروری — گرامیدداری کز آن برخوری
عجب‌دارم ازخواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی‌به که مردم برنج

فی الانصاف

چنان‌قحطسالی‌شد اندر دمشق — که‌یاران فراموش‌کردند عشق
بخوشید سرچشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نه‌در کوه سبزه نه‌درراغ وشخ — ملخ بوستان خوردو مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — ازو مانده براستخوان پوستی
بدو گفتم‌ای یار فرخنده خوی — چه‌درماندگی پیشت آمدبگوی
نگه کرد رنجیده درمن فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که‌مردارچه‌برساحلست‌ای‌رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
یکیرا بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

درنصیحت سلطان عهد خودگوید

خبر داری از خسروان عجم — که کردند برزیر دستان ستم
نه آن‌شوکت وپادشائی بماند — نه آنجور برروستائی بماند
بقومیکه نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل ونیکرای
چوخواهدکه ویران کند عالمی — نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
برآمدهمی بانك شادی‌چورعد — ز شیراز در عهد بوبکر سعد

فی المثل

یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کردو دید
بگفتا گر اینمرد بد میکند — نه با من که‌با نفس‌خودمیکند
مگو جاهی‌ازسلطنت بیش نیست — که‌ایمن‌تراز ملك‌درویش نیست
تهیدست تشویش نانی خورد — ملك غم بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شودنان‌شام — چنان‌خوش بخسبد که سلطان‌شام
اگر سرفرازی بکیوان‌دراست — دگر تنگدستی بزندان دراست
چوخیل اجل برسر هردوتاخت — نمی‌شایداز یکدیگرشان‌شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله‌ای — سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم‌مدد کردو دولت تفان — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی   که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را   که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است   که دد زادمیزادهٔ بد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب
کسی دانهٔ نیکنامی نکاشت   کز آن خرمن کام دل بر نداشت
بداندیش مردم بجز بد ندید   بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

فی الموعظه

امیری بچاهی در افتاده بود   که از هول او شیر نر ماده بود
همه شب زفریاد و زاری نخفت   یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس   که میخواهی امروز فریادرس
تو ما را همی چاه کندی براه   بسر لاجرم در فتادی بچاه
یکی پند میداد فرزند را   نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خوردگان ای پسر   که یکروزت افتد بزرگی زسر

وله

بخوردی مرا زور سرپنجه بود   دل زیردستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران   نکردم دگر زور بر لاغران
جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که برباد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت
چه خوش گفت شوریده‌ای در عجم   بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک برجم بماندی و بخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت
منه برجهان دل که بیگانه ایست   چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق بر دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
گر انصاف پرسی بداختر کسی است   که در راحتش رنج دیگر کسی است
ستایش سرایان نه یار تواند   ملامت کنان دوستار تواند
زدشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

در نصیحت ملوک و تدبیر ملک گفته

همی تا برآید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار
بتدبیر رستم در آید به بند   که اسفندیارش نرست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن بر سپاهی زخود بیشتر   که ابله زند مشت بر نیشتر

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
در آرند بنیاد روئین ز جای / جوانان بشمشیر و پیران برای
به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
دو تن پرور ای شاه کشور گشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیر زن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر هوشمندی بمعنی گرای / که صورت زمعنی بماند بجای
کسی گوی دولت ز دنیی برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
خنك آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد به هیچ

وله ایضا

زنی زار بگریست در نزد شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است و گندم نمای
بدلداری آنمرد صاحب نیاز / بزن گفت کی روشنائی بساز
کسانیکه مردان راه حقند / خریدار دکان بیرونقند
جوانمردا گر راست گوئی و لیست / کرم پیشهٔ شاه مردان علیست
خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بیمغز پوست
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام / که یکروزت افتد همائی بدام

برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
درختی است مرد کرم باردار — چو زو بگذری هیزم کوهسار
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند وگر مرهمش

در صفت اولیاء الله گوید

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشك بر طرف جوی
ترا عشق همچون خودی زاب و گل — رباید همی صبر و آرام دل
چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق — که هستند در بحر معنی غریق
بیاد حق از خلق بگریخته — چنان مست ساقی که می ریخته
فرس گشته از بسکه شب رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنار داران پوشیده دلق
بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا بر آورده کف
نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی
طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیا گر ملول
یکم روز بر بنده ای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو خواجه نباشد کسی
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن

وله ایضا

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش — مبادا که ناید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیر دست — که سودای عشقش کند زیردست

وله

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی
به محمود گفت این حکایت کسی — به پیچید زاندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند — وز آنجا به تعجیل مرکب براند
غلامان پی در و مرجان شدند — بیغما ز سلطان پریشان شدند

نماند ازو شاقان گردنفراز / کسی در قفای ملك جز ایاز
چو سلطان نگه کرد و اورا بدید / رخش چون گل صبحدم بشکفید
بدو گفت کی سنبلت پیچ پیچ / زیغما چه آورده‌ای گفت هیچ
من اندر قفای تو میتاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت خدمتی هست در بارگاه / به نعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر ازدوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

فی التوحید

ره عقل خر پیچ در پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم در کشد
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
بگفتا که من جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو زید
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
مگس پیش شوریده‌ای پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
جهان پر سماعست مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور
تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

فی الاخلاق

شنیدم که روزی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / زخاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه
گنه کار اندیشه ناك از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست است و گر سرفراز
که این گردن از نازکی بر کشد / بگفتار خوش وان سر اندر کشد
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانهٔ مهریار است و بس / از آن می نگنجد در آن کین کس

فی الحکمة

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی جنك‌جوی
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

ایضا

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید بر کنده دندان ز صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بیطاقتش دید وریش / بدو داد یك نیمه از نان خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
از آن بر ملایك شرف داشتند / که خود را از سك کمتر انگاشتند
اگر ابلهی مشك را گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت

ایضا

شتر بچه با مادر خویش گفت / بس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه برتن درد
باندازهٔ بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
زر اندود گانرا بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
دوچشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی باید این رودهٔ پیچ پیچ
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
برو اندرونی بدست آر پاك / شکم پر نخواهد شد الا بخاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملك عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود دروی زرد

فی الموعظه

بد اندر حق مردم نیك و بد / مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیك مرد است بد میکنی
کسانیکه پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
میان دو تن جنك چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم کش است
تهی پای رفتن به از کفش تنك / بلای سفر به که در خانه جنك
چو خواهیکه نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز ورای
هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
سر گاوعصار از آن در گه است / که از کنجدش ریسمان کوته است
چرا طفل یکروزه هوشت نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
چه دانند جیحونیان قدر آب / زواماندگان" پرس در آفتاب
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانیکه برماچه شب‌میرود
الا ایکه عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودیکه بربادرفت
مرا برف بارید برپر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
چه‌خوش گفت‌لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
من آنروز را قدر نشناختم / بدانستم اکنونکه در باختم
قضا روزگاری زمن در ربود / که‌هرروزی‌ازآن شب‌قدر بود

در تأسف از گذشتن عمر و رسیدن به پیری

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای بارباب
دریغا که بی‌ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دیماه و اردی‌بهشت / بیایند وما خاك باشیم وخشت
پس ازما بسی گل‌دمدبوستان / نشینند با یکدگر دوستان
زدم تیشه یکروز برتل خاك / بگوش آمدم ناله‌ای دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که‌چشم‌وبناگوش‌ورویست‌وسر
خبرداری ای استخوانی قفس / که جان تومرغیست‌نامش نفس
چومرغ ازقفس‌رست‌وبگسست‌قید / دگر ره‌نگردد بسعی تو صید
نگهدارفرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانابه از عالمیست
چرا دل براینکار وانگه نهیم / که آنان برفتند و ما دررهیم

وله ایضا

یکی بچهٔ گرك می‌پرورید / چو پرورده‌شد خواجه‌را بردرید
چو برپهلوی‌جان سپردن بخفت / زبان‌آوری برسرش‌رفت و گفت
تودشمن چنین نازنین پروری / ندانیکه ناچار زخمش خوری
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیز گاری کند
زجرمم‌درین‌مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

فی المناجات

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گرفت آستینش که هین
سك و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که جوئی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن مرد و بگریست مست
که مستم بدار از من ای دوست دست
عجب داری از فضل پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار
منم آن زپای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودت دست گیر

شمس الدین تبریزی قدس سره وهو شیخ شمس الدین محمد بن علی بن داود التبریزی وی از مشاهیر عارفین واز معارف کاملین زمان خود بوده گویند پدرش از بیم تهمت مخالفین واز فرط حسن صورت شمس الدین تا هنگام دمیدن خط وی را از خانه بدر آمدن نخواست از یرا در نزد نسوان زردوزی فرا گرفت وزان پس اورا شمس زردوز خواندندی چون ملتحی شد به سیر و سیاحت رغبت فرمود و بخدمت مشایخ رسید ارادت بشیخ رکن الدین سجاسی یا بابا کمال داشت وی و شیخ فخر الدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی درچلهٔ خانهٔ یك شیخ تربیت یافتند فخر الدین عراقی غزلی گفته برشیخ خود خواند شیخ ازشمس پرسید که فرزند تو توانی واردات خود را در صورت عبارات والفاظ در آوردن وی گفت مرا از علم صورت و نظم بهره نیست شیخ فرمود خداوند بتو فرزند ومصاحبی روحانی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین وآخرین بنام تو در روزگار ازو باقی ماند پس بجانب روم رو تا حقیقت امر معلوم شود در آنجا نیم سوخته ای هست آتش دراو زن که عالم را روشن کند شیخ شمس الدین در لباس فقر بولایات روم تماشا وسیاحت میکرد تا بقوینه رسید در سرای موسوم بخان شکر ریزان مسکن گرفت مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بلخی که با عنجد از علما وعرفا بوده اند بعد از اینکه والدش را بجهة ازدحام مریدین و هجوم معتقدین خوارزمشاه از بلخ اخراج نمود بمکهٔ معظمه رفته بعد از زیارت بقوینهٔ روم آمدند علاء الدین کیقباد سلجوقی ایشانرا در قوینه بعزت نگاه داشته پس از چندی بهاء الدین فوت یافت وجلال الدین بجای پدر برمسند افادت برنشست ومرجع علمای عهد گشت قلباً مایل بصحبت اهل حال بود وطالب خدمت اهل کمال شمس الدین وی را دیده صید خود را شناخته و در قفایش تاخته بعد از سئوالات وتحقیق حالات مولانا از مقامات و کرامات شیخ باخبر گردید وارادت او را برگزید بترك علم صورت گفت وطالبان علم را از خود منع کرد وشوریده شد مردم قصد شمس الدین کردند چندی سفر کرد وباز آمد بالاخره در دست علاء الدین محمد فرزند مولوی بشهادت رسید مولانا بنا بر ارادت دیوانی بنام شیخ تمام فرمود واینکه تا اکنون بنظر رسیده چهل پنجاه هزار بیت اشعار است وبغایت نیکوست که از آن زبدهٔ بیرون نوشته وهدیهٔ دربار شهریار معدلت آثار وشاهنشاه معرفت شعار محمدشاه طاب ثراه کرده ام اکنون نیز لختی از آنها درین دفتر می نگارم پس از اتمام دیوان غزلیات شش دفتر مثنوی بترغیب حسام الدین چلبی منظوم آمد ذکر حالات ایشان مفصلا در دفاتر دیگر مسطور است ومثنوی مولانا از غایت اشتهار مستغنی از تعریف ودر عجم از آن برتر کتابی منظوم نیفتاده و انتخاب آن درین کتاب خلاف

ادبست و گنجایش دریا در قطره محال ولیکن از دیوان غزلیات مولانا که زیاده از پنجاه هزار بیت است بعضی انتخاب افتاده مرقوم خواهد داشت وچون مقصود مولانا بقای نام جناب شیخ است واشعار خود را بنام او گفته باآنکه شمس صورتاً شاعر نبوده آن اشعار را در ضمن نام وی فقیر تحریر نموده شهادت شیخ درسنه ٦٤٥ اتفاق افتاده از دیوان منسوب بوی نوشته شد .

از تغزلات دیوان اوست

اگر تو عاشق عشقی و عشق راجویا — بگیر خنجر تیزو ببر گلوی هـوا
طریق عشق همه‌مستی آمد و پستی — چوسیل پست‌رود کی رود سوی بـالا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جـو گنبد خـضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میـانهٔ صحرا
بدانکه صحبت جانرا همیکند همرنك — زصحبت‌فلك‌آمد ستاره خوش سیمـا
بس الله الله زنهار ناز یار بکش — که ناز یار به‌از صدهزارمن حـلوا
اگر زمین بسراسر بروید ازتو بـه — بیکدم آنهمه را عشق بدرود چوگیا
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش — که‌کار عشق ندیدم مناسب و همتـا
کسی که نوبت‌الفقر فخر زد جانش — چه‌التفات نماید بتاج و تخت و لـوا
هزار مشك همیخواهم و هزار شکم — که‌آب‌خضر لذیذاست‌ومن در استسقا

وله‌ایضا قدس سره‌العزیز

ای بیخبر برو که تراآب روشنی است — تاوارهد زآب وگلت صفوت صفـا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب — وان‌نیست جزوصال تو با قلزم ضیـا
ما زادهٔ قضا و قضامادر همه است — چونکودکان دوان شده‌ایم از پی قضا
ماشیر ازوخوریم وهمه‌درپیش پریـم — گرشرق وغرب تازد ورجانب سمـا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه — چون‌او بود قلاوز آنراه و پیشوا
ماهمچوآب‌درگل وریحان فرو رویم — تا خاکهای کشته زما بردهد گیا
مارازشهر روح چنین جذبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنـا
والله زدور آدم تا روز رستخیز — کوته نگشت و هم نشوداین درازنـا

وله‌ایضا نورالله مرقده

بازآمدآن‌مهی که‌ندیدش‌فلك بخـواب — وآورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من — کزجام‌عشق‌اوشده‌این‌مست‌و آنخراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف — خونم‌شراب گشت زعشق و دلم کباب
چون دیده پرشود ز خیالش ندا رسد — کاحسنت ای‌پیاله وشاباش ای شراب
یك‌شعله نورحق اگرت دردل اوفتـد — رخساره ات‌شود بنظر صد چو آفتاب

ایضا

آفتابـی بـر آمد از اسرار — جامه شوئی کنید صوفی وار
تن ما خرقه‌ایست پر نفرت — جان ما صوفیئی‌است معنی دار

بسر تست شاه را سوگند با چنین سر چه‌میکنی دستار
چون رخ تست شاه را قبلـه با چنین رخ چه میکنی گلزار
توبها کرده بودی ای نادان گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود توبه سودت نکرد و استغفـار
اینجهان همچو موم رنگارنك عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایـه نقش‌ورنگش فنا شود ناچـار
تا بنگریست طفل گهـواره کی دهد شیر مادر غمخوار
هر که او را سماع مست‌نکرد منکرش‌دان‌اگرچه کرد اقرار
از میان خویش‌را برون کن‌نیز تا بگیری تو خویش را بکنار
سایهٔ یار به که ذکر خـدای این‌چنین گفته است صدر کبار
تانگوئیکه گل‌هم از خاراست زانکه هرخار گل نیارد بار
موسی اندر درخت آتش دیـد سبزو ترمی‌شد آندرخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحبـدل همچنان دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست همچو نار خلیل پر انـوار
شمس تبریز را بشر بیننـد چون گشایند دیده‌ها کفـار

وله‌ایضا نورالله‌روحه‌فی‌الحکمت والموعظه

چرازغافله‌لك‌تن نمیشود بیدار که‌رخت‌عمرذ کی‌بازمیبردطرار
چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری چرا از آنکه خبر میدهد کشی آزار
ترا هرآنکه بیازردشیخ‌وواعظ تست که‌نیست‌مهرجهانراچو نقش‌آب قـرار
یکی‌همیشه همی راز گفت بـا خـانه مشو خراب بناگه مرا بکن اخبـار
شبی بناگه خانه براو فرود آمـد چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیـار
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن که‌چاره‌سازم‌من با عیال خود بـفرار
خبر نکردیم‌ای خانه حق صحبت کو فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار
جواب داد مراو را فصیح آنخانـه که‌چندچندخبر کردمت بلیل و نهـار
زهرطرف که دهانرا گشادمی بشکاف که‌طاقتم‌به‌نمانداست وقت شد هشدار
همیزدی بدهانم زحرص مشت گلـی شکافها همه بستی سراسر دیـوار
زهر کجا که گشادم دهن فـرو بستی نهشتیم که بگویم چگویم ای معمـار
بدانکه‌خانه‌تن‌تست‌رنجها چو شکاف شکافها بتو گوید که‌وقت شد زنهـار
مثال کاه‌گلست این مزوره ومعجـون هلاتوکاه‌گل اندر شکاف می‌افشار
دهن گشاید تن تا بگویدت رفتم طبیب آید و بندد براو ره‌گفتـار
خماردرد سرت ازشراب مرك شناس مخور شراب بنفشه بهل شراب انـار
بخور شراب انابت بسازقرص وداع زتوبه‌سازتو معجون غذا ز استغفـار
بگیر نبض دل و دین خودببین چونی نگاه کن تو بقا رورهٔ عمل بسیار
اگر کسیت بگوید که‌خواست‌فایده‌نیست بگو که‌خواست‌ازوخاست چون‌بودپیکار

اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد — که زرد کرد رخم را فراق آندیدار
وگرنه غمزهٔ اوزد به تیر عشق مرا — چراست ایندل من خون وچشم من خونبار
شراب عشق بنوشیم و بار یار کشیم — مشابهٔ شتر مست در میان قطار
نه مستیئی که ترا آرزوی عقل آید — که مستیئی که کند عقل وروح را بیدار
کجا شراب طهورو کجا می انگور — طهور آبحیاتست و آندگر مردار

و له ایضا قدس الله سره العزیز

بیار ساقی بادت فدا سرو دستار — زهر کجا که دهد دست جام می دست آر
درآی مست وخرامان و ساغر اندر کف — روا بودچوتوساقی و ما چنین هشیار
بیار جام که جانم ز آرزومندی — زخویش نیز بر آمد چه جای صبرو قرار
از آنشراب که گرجرعه‌ای از آن بچکد — زخاك شوره برآید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیمشب برآرد جوش — میان چرخ وزمین پرشوداز آن انوار
مراچو مست کنی آنگهی تماشا کن — که شیرمست چگونه است درمیان شکار
چه باده بود که موسی بساحران بریخت — که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند — خراب سیصدو نه سال مست اندر غار
زنان مصر چه دیدند در رخ یوسف — که شرحه شرحه نمودند ساعدچونگار
صحابیان که برهنه به پیش تیغ شدند — خراب و مست بدند از محمد مختار
غلط محمد ساقی نبود و جامی بود — پراز شراب خدا بود و ساقی ابرار
چه شکر بود که آواز داد سبحانی — که گفت رمز انالحق که رفت برسردار
زعشق این می گشته است خاك رنك آمیز — زتف این می آتش فروخت خوش رخسار
چه ذوق دارند اینچار اصل آمیزش — نبات و مردم و حیوان لطیفه اینچار

ایضا رحمة الله علیه

چه مایه رنج کشیدم زیار تا اینکار — بر آب دیده وخون جگر گرفت قرار
هزار آتش ودود غم است ونامش عشق — هزار درد و دریغ و بلاو نامش یار
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجهٔ عشق — باهل خویش چو آب و باهل اوخون وار
چوعود بوی ندارد چه قیمتش باشد — که هیچ فرق نماند زعودو کندهٔ خار
چو زخم تیغ نباشد بجنك و نیزه وتیر — چه فرق حیز مخنث ز رستم سالار
خمش خمش که اشارات عشق معکوس است — نهان شوند معانی زگفتن بسیار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید — که خویش لقمه کند دردهان مردم خوار
تو لقمهٔ ترشی دیر دیر هضم شوی — که هست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار
به پیش حرص تو خود فیل لقمه‌ای باشد — توئی چومرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو زادهٔ عدمی آمدی ز قحط دراز — تراچه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
بدیك گرم رسیدی گهی دهان سوزی — گهی سیاه کنی جامه ولب و دستار

و له طاب الله مثواه

خداست سیر کن چشم اولیا وخواص — که رسته‌اند ز خویش وزحرص اینمردار

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور   نظر بحلقهٔ مردان چه میکنی از دور
چو آفتاب بر آمد چه‌خفته‌اند این‌خلق   نه‌روح‌عاشق‌روز است‌وچشم عاشق‌نور
بجنب برخود آخر که چاشتگاه‌شداست   از آنکه خفته‌چه جنبید خواب‌شدمهجور
مگو که‌خفته نیم ناظرم بصنع خدای   نظر بصنع حجابست از چنان منظور
روان خفته اگرداندی که‌درخواب‌است   از آنچه‌دیدی نی‌خوش شدی‌و نی‌رنجور
چنانکه روزی درخواب‌رفت گلخن‌تاب   بخواب‌دید که‌سلطانشداست وشدمغرور
بدیدخودرا بر تخت‌ملك‌وازچپ‌وراست   هزار صف ز امیران‌وحاجب ودستور
چنان نشسته بر آن‌تخت بر که پنداری   در امرونهی‌خداوند بد سنین‌وشهور
میان غلغلهٔ داروگیر بردا برد   میان آن لمن‌الملك وعزت‌وشروشور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی   زدش بپای که برجه نه‌مرده‌ای‌در گور
بجست‌وپهلوی‌خودنی‌خزینه دیدنه‌ملك   ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یاسین که صیحة فاذا   توهم بیانکی‌حاضرشوی‌زخواب‌غرور
چه خفته‌ایم ولیکن ز خفته تا خفته   هزار مرتبه فرق است ظاهرومستور
شهی که خفت زشاهی خود بود غافل   خسی که‌خفت زادبیر خود بود معذور
چوهردوخفته‌ازین‌خواب‌خویش‌بازآیند   به‌تخت آید شاه‌وبه تخته آن مغرور
لباب‌قصه بماند است‌وگفت فرمان‌نیست   نگر بدانش داود و کوتهی زبور

وله نورالله مرقده

قدح شکست وشرابم نماندومن‌مخمور   خراب کار مرا شمس دین کند معمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف   که‌روحهاش بجان‌سجده میکنندازدور
گر آسمان‌وزمین پرشود زظلمت کفر   چوواپتابد پرتو بگیرد اینهمه نور
از آن صفاکه ملایك ازو همی یابند   اگررسدبشیاطین شوند هریك حور
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد   بهرسوئیست عروسی بهرنواحی‌سور
بصورت بشری‌هان وهان غلط نکنی   که‌روح‌سخت‌لطیف‌است‌وعشق‌نیك‌غیور
چه جای صورت اگر خودنمدشودصدتو   شعاع آینهٔ جان علم زند بظهور
دهل زنیدوسوی مطربان شهرشوید   مراهقان ره عشق راست روز ظهور
بجای لقمه و پول از خدایرا جستی   نشسته برلب خندق ندیدمی یك‌گور

وله‌طاب‌الله‌ثراه

درخت اگر متحرك شدی بپای‌وبه‌پر   نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر
ور آفتاب نرفتی بپرو پا همه شب   جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
ور آب تلخ نرفتی زبحر سوی افق   کجا حیات گلستان شدی بسیل‌ومطر
چوقطره‌ازوطن‌خویش رفت‌وباز آمد   مصادف‌صدف‌او گشت‌وگشت‌خوش گوهر
نه‌یوسفی بسفر رفت از پدر گریان   نه‌در سفر بسعادت رسیدو ملك‌و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب   بیافت‌سلطنت و گشت خسرو کشور
وگر توپای‌نداری سفر گزین‌درخویش   چوکان لعل پذیرا شو از شعاع‌اثر

زخویشتن سفری کن بخویش ایخواجه | که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
زتلخی و ترشی رو بسوی شیرینی | چنانکه رست زتلخی هزار گونه شکر
زشمس مفخر تبریز جوی شیرینی | از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

و له فی ظهور الصبح و اشراق الشمس

یغمابك ترکستان برزنك بزد لشکر | درقلعهٔ بیخویشی بگریز هلازوتر
تاکی زشب زنگی برعقل بود تنگی | شاهنشه صبح آمد زد برسراو خنجر
گاوسیه شب را قربان سحر کردند | موذن پی آنگوید کاالله هوالاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی | کزخجلت نوراو بر چرخ نماند اختر
خورشید گر ازاول بیمار صفت باشد | هم زاول خود گردد درهر نفسی خوشتر
ای چشم که پرددی درسایهٔ او بنشین | زنهار درین حالت برچهرهٔ او منگر
شاباش زهی نوری بر کوری هر کوری | کوروی بپوشاندزان پس که بر آرد سر
شمس الحق تبریزی در آینه صافت | درغیر خدا بینم باشم بتر از کافر
کی باشد کاین بوسه برلعل لبت یابم | وانگاه تو بخراشی این چهرهٔ چون زعفر
احسنت زهی نقشی کز بوسهٔ او شد جان | ای گشته بپای تو صدمانی و صد آذر

در صفت بهار و حقایق ارواح

آمد بهار خرم و آمد رسول یار | مستیم و عاشقیم و خرابیم و بیقرار
ای چشم و ای چراغ روانشو بسوی باغ | مگذار شاهدان چمن را در انتظار
گوئی قیامت است که بر کرده سر زخاك | پوسیدگان بهمن بودی مردگان پار
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی | رازیکه خاك داشت کنون گشت آشکار
شاخی که میوه داشت همی نازداز نشاط | بیخی که آن نداشت خجل ماندو شرمسار
آخر چنین شوند درختان روح نیز | پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار
لشکر کشید شاخ درخت و بساخت برك | اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

و له ایضا رحمة الله

ترا سعادت بادادر آنجلال و جمال | هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی | چو آتشیم بلطف تو ای لطیف خصال
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه | چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال
ترا چگونه فریبم که در جوال کنم | که اصل مکر توئی و چراغ هر محتال
تو در جوال نگنجی و دام را بدری | که دیده است که شیری رود درون جوال
نه گربه ای که روی درجوال و بسته شوی | که شیر پیش تو بر ریك میزند دنبال
هزار صورت زیبا بروید ازدل و جان | چو ابر عشق تو بارید در پی اقبال
مثال آنکه بباروز آسمان باران | چو قبه قبه شود جوی حرص زاب زلال
عجب تر آنکه از آن قبها برون آیند | بنفشه و گل و نسرین وسرو با پروبال
چه جای سرو و گل بیروان و بیحرکت | که زان نصیب نیابد بغیر چشم خیال
بصحن سینه چو زیوان دل برون آیند | بعرش و فرش رسد بانك زیور و خلخال

ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق صلای عشق شنوهردم از درون بلال
بهل مرا که بگویم عجایبت ای دل دری گشایم ازغیب خلق را بمقال
همه‌چو کوس‌وچوطبلیم دل تهی پیشت برآوریم فغان چون زنی ززخم دوال
چگونه طبل نپرد بپر کـرمنـا که باشدش چوتو سلطان‌زننده‌و طبال
چگونه بر نپرد جان چوازجناب جلال خطاب لطف چوشکر بدورسد که‌تعال

وله‌ایضاطاب ثراه

در آب چون نجهدزودماهی ازخشکی چوبانك‌موج‌بگوشش رسد زبحرزلال
چرا زصید نپرد بسوی سلطان باز چوبشنود خبر ارجعی ز طبل دوال
چنان‌لطافت‌وخوبی‌وحسن وجان‌بخشی کسیکه زو بشکیبد زهی شقا وضلال
بپربپرهله‌ای مرغ‌سوی معدن خویش که‌از قفس برهیدی‌و بازشد پرو بال
زآب شور سفر کن بسوی آب حیات رجوع کن‌بسوی‌صدر جان زصف نعال
بروبروتو که ما تیر میرسیم ایجان ازین جهان جدائی بدان جهان وصال
چوکودکان هله تا چند ما بعالم خاك کنیم‌دامن‌خودپرز خاك‌وسنك وسفال
زخاك دست بداریم و برسما پریم زکودکی بگریزیم سوی بزم رجال
ببین که قالب خاکی چه‌درجوالت کرد جوال را بشکاف وبرآر سر زجوال
بدست راست بگیر ازهوا تواین نامه نه‌کودکی که ندانی یمین خودزشمال

وله‌قدس‌الله‌اسراره

مستی و عاشقی و جوانی و جنس‌این آمد بهار خرم و گشتند هم نشین
تبلی السرایر است وقیامت میان باغ دلها همی نمایند آن دلبران چین
یعنی تونیز دل بنما گردلیت هست تاکی نهان‌بود دل تو در میان طین
هرلحظه لاله گوید باگل که‌ای عجب نرگس‌چه‌خیره می‌نگرد سوی‌یاسمین
سرچپ‌وراست میفکند سنبل از خمار سیسنبر ازیسارش و ریحانش بریمین
سبزه پیاده میدود اندر رکاب سرو غنچه‌همی‌نهان کند از چشم بدجبین
در باغ مجلسی بنهاد آفریدگار مرغان چو مطربان بسر ایند آفرین
شاهین‌بباز گوید کاین صیدهای خوب که‌صید کرد و از عدم آورد در زمین
یك‌جوق گلرخان ودگرجوق نوخطان کاندرحجاب غیب گرامند و کاتبین
ما چند صورتیم یزك وار آمده نك میرسند لشکر خوبان ازان کمین
یوسف رخان رسند زکنعان آنجهان شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
زانوادیئی که‌سیب‌ازآن رنك‌وبوی‌یافت مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
انگور دیر آمد زیرا پیاده بود دیرآی‌وپخته آ که توئی فتنهٔ مهین
ای آخرین سابق وای ختم میوه‌ها ای چنك در زده تو بحبل‌الله متین
شیرینیت عجایب و تلخیت خودمپرس چون‌عقل کزوی‌است‌شروخیرو کفرودین

وله‌رحمةالله‌فی‌صفت‌الربیع و مقامات‌الرفیع

دگر باره چومه کردیم خرمن خرامیدیم بر کوری دشمن

دگر بار آفتاب اندر حمل شد / بخندانید عالم را چو گلشن
زطنازی شکوفه لب گشاد است / زغمازی زبان بسته است سوسن
چه اطلسها که پوشیدند در باغ / ازآن خیاط بی‌مقراض وسوزن
طبق برسر نهاده هردرختی / پراز حلوای بیدوشاب وروغن
دهل کردیم اشکم را دگر بار / چو طبال ربیعی‌شد دهل زن
زره گشته زباد آن روی آبی / که بودی‌در زمستای‌همچو آهن
بهار نو مگر داود وقت است / که‌از آهن بیافیده است‌جوشن
ندا زد درعدم حق کی ریاحین / برون‌رفتند آن سردان‌زمسکن
بسر بالای‌هستی روی آرید / چو مرغان خلیلی از نشیمن
هزیمتیان که پنهان گشته بودند / برون کردندیکیك سر زروزن
بدر کردند سرها سبز پوشان / پرازطوق‌جواهر گوش و گردن
سماع‌است وهزاران حوردر باغ / همی کوبند پا بر گور بهمن
هلا ای بید گوش خود بجنبان / اگر داری‌چو نرگس‌چشم‌روشن

وله ایضا نور الله مرقده

اگر امروزدلدارم‌در آید همچودی خندان / فلك اندر سجود آید نهدسراز بن دندان
بگفتم ای گل‌خندان‌چرادل کرده‌ای‌سندان / ببین‌این‌اشك بیپایان‌طوافی کن‌درین‌طوفان
مرا گوید چه‌غم‌دارم دل آواره‌چه کم‌دارم / نه‌بیمارم نه‌می‌خوارم مرانگرفت غم‌چندان
مکن‌جانا مکن جانا که هم‌خوبی‌وهم‌دانا / کرم‌منسوخ‌شد مانانشد منسوخ‌ای سلطان
شفیعی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد / دل تورحم نپذیرد پس ایندردیست بیدرمان
چو بینی‌سوزمن گوئیکه‌این‌زرقیست یاقی / چو بینی گریه‌ام گوئیکه‌این‌اشك‌است‌یاباران
مرا گوئی که دردما به‌ازقنداست وازحلوا / ترا صرعست‌یاسودا کس ازحلوا کند افغان
زرنجم گنجهاداری‌زخارم جفت گلزاری / چه مینالی بطراری منم سلطان طراران
بهل جام عصیرانه که آوردی زمیخانه / سبوراساز پیمانه که بیگه آمدیم ایجان
زهی آبی که‌صدآتش ازو دردل‌زندشعله / یکی‌لون‌است‌وصدالوان‌شودبررخ‌ازوتابان
شرابی‌چون‌زرسوری‌ولی‌نوری‌نه‌انگوری / بردازدیده‌ها کوری بپراند سوی کیوان
چو کردآن‌می‌دگرسانش‌نمودآنجوش‌برهانش / اناالحق‌بجهدازجانش زهی‌فروزهی‌برهان

وله طاب الله ثراه فی اللطیفه

امروز مستانرا نگر درمست ما آویخته / افکنده عقل‌و عافیت واندر بلا آویخته
من خاکپای آنکسم کو دست‌درمردن‌زند / جانم فدای آن مسی کز کیمیا آویخته
برجه‌طرب‌راساز کن عیش‌وسماع آغاز کن / خوش‌نیست‌آن‌دف‌سرنگون‌نی‌بینوا آویخته
دف‌دل گشاید‌بسته‌رانی‌جانفزاید خسته را / این‌دلگشاچون‌بسته‌شدوان‌جانفزا آویخته
شب گشت‌ای‌جان‌جهان‌چشم‌وچراغ‌شبروان / ای‌پیش‌روی‌چون‌مهت ماه سما آویخته
من‌شادمان‌چون‌شاه‌نو توجانفزا چونجاه‌نو / ای‌درغم‌توماه‌نو چون من دوتا آویخته
اصل ندا ازدل‌بود در کوه تن افتد صدا / خاموش‌رو دراصل کن ای‌درصدا آویخته

وله فی الحقایق والمعارف والمواعظ

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
بچستی و بشب خیزی چو ماه آسمانستی
نباشد عاشقی عیبی و گرعیب است تا باشد
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب‌دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته برسر بامی که براز کهکشانستی
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه
ولی از هایهوی او دو عالم در امانستی
بدست پاسبان او یکی آئینهٔ شش سو
که حال شش جهة یکیك در آئینهٔ عیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم در آن گوهر
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
بهر سوئیکه گردیدم نشانه تیر او دیدم
زهر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
چو زان شش پردهٔ تاری برون رفتم بعیاری
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
که هم شه باغ جانستی و هم شه باغبانستی
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه میآید
چنان خود را خلق کرده که نشناسند آنستی
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوهٔ آنست
سخن در حرف آورده که آن دون تر زبانستی
بگل اندوده خورشیدی میان خاك ناهیدی
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
زمین و آسمان پیشش دو که بر گست پنداری
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
چه عذر آرند آنروز یکه عذرا گرد داز پرده
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
اگرچه عقل بیدار است آن از حی قیوم است
اگرچه سك نگهبانست تاثیر شبانستی
چو سك آن شبان آمد زیانش جمله سود ستی
چو سك خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
تو عقل خود چو شهری دان سوادشهر نفس کل
واین اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خواطر چون سوارانند زو ترزی وطن آیند
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و اگر رهبر ترا باز است
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
و گر زاغست آنخاطر که چشمش سوی مردارست
کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
که اکسیر ست شادی ساز آنرا کان دهانستی
درای کاروان دل بگوشم بانك میآرد
گر آن بانگش بحسن آید هراشتر ساربانستی
در افتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم
و گرنه عین کری هم کران را ترجمانستی
سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنه
ادیم طایفی گشتی بهرجا سختیانستی
ضیادارم حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده
ندیدی هیچ دیده کز ضیا نه دیده بانستی
گواهی ضیاهم او گواهی قمر هم رو
گواهی مشك اذفر بو که در عالم روانستی

مستور نماند که چون استادان قدیم که فصحای شعرا بوده‌اند کمتر غزل منظوم فرموده‌اند ودر حقیقت تغزلات قصاید مدایح آنان غزل است واین کتاب غالبا مشتمل براشعار شعرای متقدمین است در آن غزل کم‌تر نگاشته آمده ولیکن از فصحای آن‌عهد وفضلای آن عصر جناب مولانا جلال‌الدین مولوی معنوی وشیخ سعدی شیرازی در شیوهٔ غزل سرائی مخصوص وغزلیات آنان بهمه آیات و براهین فصاحت و بلاغت مشحون ومنصوص است خاصه جناب مولوی که بعقیده فقیر در شعر مجرد نیز از امثال واقران اشعر

وافصح است وغزلیات حقایق آیاتش که بیشتر از شصت هزار بیت است اینك حاضر است در میان خلایق کم‌تر مشهور شده لهذاخلافاً بجمهور چند غزل ازومسطورمینماید تا حقیقت فصاحت برخلق ظاهر آید .

من غزلیاته قدس الله سره العزیز

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
خود راست بگو یوسف زرین کمری را
درشهر که دیداست چنین شهره بتی را
در بر که کشید است سهیل وقمری را
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ خود را
بخرید بگوهر کرمش بی گهریرا
خضرخضرانست وزو هیچ عجب نیست
کزچشمهٔ جان تازه کند او جگری را
از بهر زبر دستی دولت دهی آمد
یا زیر و زبر کردن زیر و زبری را
اکسیر خدائیست بدان آمده اینجا
هرلحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چوعیسی بسوی چرخ برآیند
غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
ما عقل نداریم یکی ذره وگرنی
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی‌عقل‌چوسایه پیت ای دوست دوانیم
کانروی چوخورشید نباشد دگری را
روحاجب آنچشم شوایخواجه چوابرو
کوراست کند چشم کج کژ نگری را
ای پاکدلان با جز ازو عشق مبازید
نتوان دل وجان دادن هر بی‌بصریرا
خاموش که اوخود بکشدعاشق‌خودرا
تا چند کشی دامن هر بی‌هنریرا

وله ایضاً نورالله روحه

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که برجمالش دوجهان نثار بادا
ز نکاه میر خوبان بشکار میخرامد
که به تیرغمزهٔ او دل‌ما شکار بادا
بدوچشم‌من‌زچشمش‌چه‌پیامهاست هردم
که‌دوچشم ازپیامش‌خوش‌وپرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
که‌برو که روزگارت همه بیقرار بادا
نه‌قرارماند ونی دل بدعای او زیاری
که بخون ماست تشنه که‌خداش‌یار بادا
تن‌ما بماه ماند که ز عشق میگدازد
دل ما بچنك زهره که گسسته‌تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره
بحلاوت غمش بین که یکی هزار بادا
تن تیره همچوزاغی وجهان‌تن‌زمستان
که برغم ایندو ناخوش ابداً بهار بادا
که قوام ایندوناخوش بچهارعنصرآمد
که‌قوام بندگانش بجز این چهار بادا

وله فی ورودالمحبوب المطلوب

رسیدآنشه رسیدآنشه‌بیارائید ایوان را
فرو برید ساعد ها برای‌ماه کنعان را
چوآمد جان‌جان‌جان نشاید برد نام جان
بپیشش‌جان چکار آید مگراز بهرقربانرا
اگرترك ارچه تاجیکست بدوآنشاه نزدیکست
چوجان باتن‌ولیکن تن نه بیندهیچ‌مرجانرا
هلایاران که بخت‌آمدگه ایثار رخت آمد
سلیمان‌سوی‌تخت‌آمد برای‌عزل شیطانرا
بجه‌ازجاچه می‌پائی چرابیدست و بی‌پائی
نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
مکن‌آنجا مناجاتت مگواسرار وحاجاتت
سلیمان خود نکوداند زبان‌جمله مرغانرا
سخن‌باد است ای بنده کند دلرا پراکنده
ولیکن‌دوست‌میگوید که‌جمع آورپریشانرا

من حقایقه و نوادر دقایقه

هله صدر و بدر عالم بنشین مخسب امشب
که براق بر درآمد فاذا فرغت فانصب

چو طریق بسته بوداست وطمع گسسته بوداست
تو برابر آسمانها بگشا طریق مذهب

ز پیت ملك بیاید دو هزار در گشاید
چو امیر خاص اقرء بدعا گشاید آنلب

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در چوشاهی
چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیك ارغب

چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی
چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب

ز تف چنین شرابی زدم چنین خطابی
عجب است اگر بماند بجهان دلی مودب

ز غنای حق برسته ز نیاز خود بجسته
بمشاعل هوالحق شده در غنا ملهب

بکش آب را ازاین گل تو که جان آفتابی
که نماند روح صافی چو شد او بگل مرکب

چو صلات بر تو آرم که فزوده باد قربت
که بقرب گل بگردد همه جزوها مقرب

دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم
سوی جانتان مزین سوی جسمتان مرتب

ایضا علیه الرحمة

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
که سراپای سلامت نبود روز قیامت

حشم عشق در آمد ربض شهر سر آمد
هله‌ای یار قلندر بشنو طبل ملامت

دل و جان فانی ولا کن تن خود همچو قبا کن
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت

چو من از خویش برستم ره اندیشه به بستم
هله‌ای ساقی مستم برهانم بتمامت

هله برجه هله برجه قدمی برسر خود نه
هله برپر هله برپر چو من از شکر غرامت

بجز از عشق مجرد بهران نقش که رفتم
به نیرزید خوشیهاش بتلخی ندامت

هله تا یاوه نکردی چو بدین حوض رسیدی
که تکش آب حیاتست ولبش جای اقامت

وله قدس سره فی الاذواق والمواجید

بیائید بیائید که گلزار دمید است
بیائید بیائید که دلدار رسید است

بیازید بیکبار همه جان جهان را
بخورشید نبازید که خوش تیغ کشیداست

بر آنزشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگرئید که از یار برید است

همه شهر بشورید که آوازه در افتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهید است

چه روزاست چه روزاست چنین روز قیامت
مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پرید است

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگوئید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیداست

وله ایضا

اینخانه که پیوسته دراو چنك و چغانه است
ازخواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است

اینصورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است
وین نور خداچیست اگر دیر مغانه است

فی الجمله هرانکس که در اینخانه رهی یافت
سلطان زمینست و سلیمان زمانه است

چون روز قیامت که کسی راسر کس نیست
از ذوق ندانیکه فلانست وفلانه است

اینخانهٔ جانست هم آنجاست که جانست
نه زیرو نه بالاو نه شش سو نه میانه است

اجزای جهانست نشانی ز جهاندار
مارارخ چو نماه نشان بخش نشانه است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت
گر ملك جهانست فسونست وفسانه است

ایضاقدس سره

هله‌ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت / هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
می روح آمده نادر روازآن هم بچش آخر / که بیکجرعه بپردهمه طراری و هوشت
چوازین هوش برستی بمسافات و بمستی / بنهد صدهش دیگر کرم باده فروشت
چودراسرار در آئی کندت باده سقائی / بفلك غلغله افتد ز هیاهوی خروشت
بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر واصفر / که کند جان توانور برهاند ز نقوشت
دهد آن کان ملاحت قدحی وقت صباحت / به از آن صدقدح می که بخوردی شب دوشت
تودهانراچو ببندی خمشی را به پسندی / کشش و جذب کریمان نگذارند خموشت

فی وصف الصبوح وراح الروح

یاران سحر خیزان تاصبح که در یابد / تا ذره صفت ماراکی زیرو زبر یابد
آن بخت که را باشد کاید بلب جوئی / تاآب خورد ازجوی خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت کبود کز پیرهن یوسف / او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یاتشنه چواعرابی در چه فکند دلوی / در دلو نگارینی چون تنك شکر یابد
یاموسی آتش جوی کارد بدرختی روی / آید که برد آتش صد صبح سحر یابد
یا در جهد از دشمن درخانه رود عیسی / ازخانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یاهمچو سلیمانی بشکافد ماهی را / اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
یاچون صدف تشنه بگشاده دهان آید / تاقطره بخود گیرد در خویش گهر یابد
هر کوسوی شمس الدین ازعشق نهد گامی / گر پاش فروماند از عشق دوپر یابد

درسکر و عشق و غلبه ذوق گوید

یکخانه پرزمستان مستان نو رسیدند / دیوانگان بندی زنجیرها بریدند
بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان / گوئی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند
جانهای جمله مستان دلهای دل پرستان / ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند / یارب چه باده خوردند یارب چه نقل چیدند
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم / من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند / اوراد گر که بیند جز دیدها که دیدند
نك ساقیئی عیان شد آشوب آسمان شد / می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند

درصفت مشایخ و اولیاءالله گوید

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند / که بتدبیر کله از سرمه بردارند
دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند / که فلك را بیکی عربده در چرخ آرند
سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند / ساقیانند که انگور نمی افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست / همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند
صورتی اندولی دشمن صورتهایند / دوجهانند ولی از دوجهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و بلب میخندند / دشمن یکدیگرند و بحقیقت یارند
خود فروشانه یکی با دگری درجنگند / لیك چون وانگری متفق و یك کارند
همچو خورشید همهٔ روز نظر می بخشند / مثل ماه و ستاره همه شب سیارند

دلبرانند که دل برندهد بی‌برشان سروراننده که بیرون ز سرو دستارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم‌شو زانکه اینمردم‌دیگر همه مردم‌خوارند

فی النصیحه والموعظه

دلا نزد کسی بنشین که او از دل‌خبر دارد بزیر آندرختی رو که آن گلهای‌تر دارد
درین بازار عطاران مرو هرسو چو بیکاران بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا زوره‌زند هر کس یکی قلبی بیاراید تو پنداریکه زر دارد
ترا بردر نشاند او بطراریکه میآیم تو منشین‌منتظر بردر که آنخانه دودر دارد
نه‌هر کلکی شکردارد نه‌هر زیری‌زبردارد نه‌هر چشمی نظردارد نه‌هر بحری گهر دارد
بنال ای‌بلبل دستان ازیرا نالهٔ مستان درون صخرهٔ صما اثر دارد اثر دارد
بنه‌سر گر نمیگنجی که اندر چشمهٔ سوزن اگر رشته نمیگنجدازان باشد که سر دارد

درترغیب بطریقت وسلوك واظهارورودواردات

برانید برانید که تا باز نمانید بدانید بدانید که در عین عیانید
بتازید بتازید که چالاك سوارید بنازید بنازید که خوبان جهانید
شرابیست شرابیست خدا را بنهانی که دنیا و شما نیز یکی جرعه‌ازانید
دوم بار دوم بار چه یکباره بزادید زدنیا وزعقبی و زخود فرد بمانید
گشاداست گشاداست در خابیه امروز کدوها وسبوها سوی‌خمخانه کشانید
صلا گفت‌صلا گفت کنون فالق اصباح سبکروح کند راح اگرسست‌وگرانید
رسیدند رسیدند رسولان نهانی درآرید درارید برونشان منشانید
دریغا دریغا که در اینخانه نگنجد که ایشان همه کانند شما بند مکانید
مبادا مبادا که سر خویش بگیرند که ایشان‌همه جانند و شما سخرهٔ نانید
زهی‌عشق‌زهی‌عشق که بس‌سخت کمانست در آن‌دست‌درآندست شما تیرو کمانید
سماعست‌سماعست‌ازآنسوی که‌سو نیست عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه نیوشید بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثار عیانید بدیدونه بدیدید که چون جوهرجانید
چو عقلید چوعقلید‌هزاران ویکی‌چیز پراکنده چو خورشید بهرخانه‌دوانید

وله‌ایضاً

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خدائی به نماند
بنده چه بیندیشد پیداست چه بیند حیلت بکند لیك خدائی نتواند
گامی‌دوچنان آیدکاوراست نهاد است وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکتت ازملك الموت رهاند
باری توبنه کام خودو راه خرد گیر کاین کام ترا زود بناکام رساند
اشکاری‌شرباش و مجو هیچ‌شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چونبازدمی روبسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترانوش دهد نیش رهاند
زندانی مرگند همه خلق یقین دان محبوس ترا از تك زندان نرهاند

دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست تا هر که مخنث بود آنش بجهاند
حاشا زسواریکه بود عاشق این راه که بانگ سگان گوی داش را بطپاند

فی الاذواق والمواجید

وقتی خوش است مارا لابد نبیدباید وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
هرجا فقیر یابی بااو نشست باید هرجا شریربینی ازوی رمید باید
اما چوقلب ونیکومانندهاند با هم پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بردل نهاد قفلی یزدان و مهر کردش از بهر فتح ایندردرغم طپید باید
سك چون بکوی خسبد ازقفل درچه باکش اصحاب خانها را قفل و کلید باید
سالی دوعید کردن کار عوام باشد ماصوفیان جانرا هردم دوعید باید
جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم زایندگان نورارزق جدید باید
ای آمده چو سروان اندرسماع مردان زنده‌زشخص مرده آخر بدید باید
گرزانکه چوب خشکی جزز آتشی نه‌خمی ورزانکه شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمرعزیز بردی در روضهٔ خموشان چندی‌چرید باید
ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی روزی‌دو در خموشی دم در کشید باید

فی نهایات الطلب وغایات الاراده

هله نومید نباشی که ترا یار براند گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر برتو ببندد مرو وصبر کن آنجا بسرصبر ترا او بسر صدر نشاند
وگراو برتو ببندد همه‌درها وگذرها ره‌پنهان بگشاید که کس آنراه نداند
نه که قصاب بخنجر چوسر میش ببرد نهلد کشتهٔ خودرا کشد آنگاه کشاند
چودم میش نماند زدم خود کندش پر تو ببین ایندم رحمن بکجاهات رساند
بمثل گفته‌ام اینرا و وگرنه کرم او نکشد هیچکسی را وز کشتن برهاند
جملگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد بدهد هردو جهانرا و دلی را نرماند
هله‌خاموش که‌شمس الحق تبریزی ازین می همگانرا بچشاند بچشاند بچشاند

فی السماع والعشق والوجد

ملولان همه رفتند در خانه ببندید برین‌عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآئید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بربام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرائید چواوچست‌وظریفست‌شماچون‌هلندید
چو مه روی نباشید زمه روی نتابید چورنجور نباشید سر خویش نبندید
چو آن‌چشمه بدیدید چرا آب نگشتید چو آن‌خویش بدیدیدچراخویش پسندید
چودرکان نباتید ترش روی چرائید چودر آب حیاتید چرا خشك‌ونژندید
چنان گشت‌وچنین گشت‌چرا راست نیائید بدانید که چونید مدانید که چندید
چنین برمستیزید ز دولت مگریزید چه‌امکان گریزست که‌دردام و کمندید
چو پروانهٔ جانباز بتازید براین شمع چه موقوف رفیقید چوو ابستهٔ بندید

ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
زروباه چه ترسید شما شیر نژادید خرلنك چرائید چو از پشت سمندید
خموشید که گفتار فروخورد شما را خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

فی المعارف والمحبه

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید دانیکه کیست زنده آنکوز عشق زاید
گرمی شیر غران تیزی تیغ بران نری جمله نران با عشق کند آید
در راه رهزنانند وین همرهان زنانند پای نگار کرده اینراه را نشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد کان سر زسر بلندی بر ساق عرش ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد غمهای عالم او را شادی دل فزاید
درعشق جوی ما را در مابجوی اورا گاهی منش ستایم که او مرا ستاید
دریابیش ترش رو او ابر نوبهاراست عالم بدوست شیرین عمداً ترش نماید
تاچون صدف زدریا بگشاید او دهانی دریای ماومن را چون قطره در رباید

فی الارادة والحب و صفات المحبوب

جز لطف وجز حلاوت خود از شکر چه آید جز نور بخش کردن خود ازقمر چه آید
جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد جز برك وجز شكوفه ازشاخ ترچه آید
جز طالع مبارك از مشتری چه بینی جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
از دیدن جمالی کو حسن آفریند بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید
مائیم و شور مستی مستی ومی پرستی زینسان که ماشدستیم ازما دگر چه آید
مستی تومست ترشو بی زیروبی زبر شو بیخویش و بیخبر شوخود ازخبر چه آید
چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی درده می رواقی زین مختصر چه آید
چون گل رویم بیرون زین جامهای پرخون مجنون شویم مجنون زین خواب وخورچه آید
ای شه صلاح دین تو بیرون مشو زصورت بنما فرشتگانرا توکز بشر چه آید

فی بیان الصحو بعد السکر و مقاماته

بعد ازسماع گوئی کان شورها کجاشد یاخود نبود چیزی یابودو او فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی یك لحظه آن عصا بود یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب گر خورد عالمی را وانگه همان عصا شد
یك گوهری چو بیضا جوشید و گشت دریا کف کرد و کف زمین شد وزدود او سما شد
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی هرلحظه حمله آورد وانگه باصل واشد
گرچه زمانهان شد در عالمی روان شد تانیستش نخوانی کز عالمی جدا شد
هرحالتی چو تیر است اندر کمان قالب زددر نشانهٔ خویش گراز کمان رها شد
گرچه صدف زساحل قطره ربودو گم شد دربحر جوید اورا غواص کاشنا شد
ازمیل مردوزن خون جوشید وان منی شد وانگه از آن دوقطره یکقطره درهوا شد
آنگه ز عالم جان آمد سپاه انسان عقلش وزیر گشت ودل رفت و پادشا شد
تابعد چندگاهی دل یاد شهر جان کرد واگشت جمله لشکر در عالم فنا شد

گوئی چگونه باشد آمد شد معانی اینك بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

فی صفت العشق وحالاته

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد بی تیغ می برد سر و بی دار میکشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد یار کسی شدیم که او یار میکشد
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد چون مومنی بدید چو کفار میکشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداریئی کند یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد
نی نی که کشته را دم او جان همی دهد گر او بغمزه عاشق بسیار میکشد
هل تا کشد ترانه که آب حیات او است تلخی مکن که دوست عسلوار میکشد
همت بلند دار که آن عشق همتی شاهان برگزیده و احرار میکشد
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب شب را بتیغ صبح گهروار میکشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما شحنه صبوح آمد و طرار میکشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنی است چون بلبلم جدائی گلزار میکشد

فی ذکر الکاملین واشار الی شیخ الکبری نجم الدین

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند و نه زان مفلسکان که بزلاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت عشق آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند
ناامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست چون به بینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد مگر او را بگلیم از برما برگیرند
هر که او گرم شد آنجا نشود غره کس اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
درفرو بند و بده باده که آنوقت رسید زرد رویانرا تا بادهٔ احمر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب مائیم بهرجا که بگردد شاخی عود مائیم بهرسوز که مجمر گیرند
پس این پرده ازرق صنم مه روئیست که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات وز تربیع و نحوست برهند اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای ودودلی و دل صاف آنهار است که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق حلقهٔ زهره وشانت همه تسخر گیرند

فی اتحاد اهل الجذب والمحبه

عاشق بسوی معشوق زنجیر همی درد دیوانه همیگردد تدبیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روعاشق کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تا حال جوان چبود کان آتش پرحدت دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صد پرده در پرده گر باشد درچشمی ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
این عالم چون قیر است پای همه بگرفته چون آتش عشق آمد این قیر همیدرد
شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میر است پیراهن هر صبری زان میر همیدرد

فی شکر الورود

میرسد یوسف مصری همه اقرار دهید میخرامد چودوصد تنك شکر باردهید
جان بر آن عشق سپاریدوهمه روح شوید در پی صدقه از آن رنك بگلزار دهید
جمع رندان وحریفان همه یکرنك شوید گرویها بستانید و بپازار دهید
تا که از کفر و زایمان بنماند اثری یکقدح پر زمی عشق بکفار دهید
اول این سوختگانرا بقدح دریابید واخرالامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
خانها را بگذارید ودرآن حلقه روید جامها را بفروشید و بخمار دهید
طالب جام صفا جامه چرا میخواهد جامه‌وتن سرو زرجمله بیکبار دهید

ایضا

مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد مرا قولیست باجانان که جانان جان من باشد
بخط خوب خود فرمان بدستم داد آن سلطان که تا تختست و تا بختست اوسلطان من باشد
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیراو دستم و گر من دست خود خستم هم او درمان من باشد
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد که قصد ملك من دارد چو او خاقان من باشد
نه بیند روی من زردی باقبال لب لعلش بمیرد پیش من رستم چو اودستان من باشد
بدرم زهرهٔ زهره خراشم ماه را چهره برم از آسمان مهره چواو کیوان من باشد
بدرم جبهٔ مه را بریزم ساغر شه را و گرخواهند تاوانم هم او تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم امیری گوی وچوگانم چو دل میدان من باشد
سرماهست ومن مجنون مخسبانید زنجیرم مرا هردم سرمه شد چومه برخوان من باشد

ومن تحقیقاته قدس سره

مکن یار مکن یار مروای بت عیار رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای آلهی همهٔ خلق چو ماهی چوخشك آوری این بحر بمیرندهمه زار
چودردست تو باشیم ندانیم سراز پای چوسرمست تو باشیم بیفتد سرودستار
عطاهای تو نقداست شکایت نتوان کرد ولیکن گله داریم برای دل اغیار
مراعشق بپرسید که ایخواجه چه خواهی چه خواهدسر مخمور بغیر از در خمار
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی زهی کالهٔ پرعیب زهی لطف خریدار
چوابر تو بیارید بروید سمن از ریك چوخورشید تو درتافت بخندد گل گلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی که داند که چه باشیم چه باشد گه دیدار
همه شیشه شکستیم و کف پای نخستیم حریفان همه مستیم ندیده ره هموار

ومن غزلیاته فی المغازلات

صد بار بگفتمت نه یك بار در خشم و ستیزه پا میفشار
برچنك وفا و مهربانی گر زخمه زنی بزن به هنجار
دانی تو یقین و چون ندانی کز زخمهٔ سخت بگسلد تار
می بخش و مخسب کاین نه نیکواست ماخفته خراب و فتنه بیدار
میگویم و میکنم نصیحت من خشك دماغ و گفت تکرار

میخندد بر نصیحت من آنچشم خمار و یار خمار
میگوید چشم او به طنزم خوش میگوئی بگو دگر بار
از تو بترم اگر نیوشم پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گراست و لاابالی است کی عشوه خورد حریف خونخوار
خامش کن و ازدیش مترسان کز باغ خداست این سمن زار

فی الترغیب و الترهیب السالکین من مسلك الهالکین

رورو که نئی عاشق ای زلفك وای خالك ای نازك وای خشمك پابسته بخلخالك
بامرك کجا پیچد آن جعدك و آن پیچك برچرخ کجا پرد آن پرك و آنبالك
ای نازك نازك دل دلجو که دلت ماند روزیکه جدامانی اززرك و از مالك
اشکسته چرا باشی دلتنك چرا گردی دل همچو دل میمك قدهمچو قد دالك
تورستم دستانی از زال چه می ترسی یارب برهان اورا ازننك چنین زالك
درویشی وانگه غم ازمست نبیدی کم روخدمت آن مه کن مردانه یکی سالك
خامش کن وشه را بین چون بازسپید تو نی بلبل قوالی ماندی چه درین قالك

وله ایضاً

دل عجب دوش چه خورد است که من مخمورم یا نمکدان که دید است که من در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هرنفسی از لب من میآید تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن زانکه اندیشه چو زنبور بود من عورم
چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه برسر چرخ جهد جان که نه جسمم نورم
جان فرعون نگیرم که جهان گنده کند جان موسی است روان در تن همچون طورم
شمس تبریزی مشهور ترا زخورشید است من که همسایهٔ شمسم چو قمر مشهورم

فی کمال الانسانیه

حکیمیم و طبیبیم ز بغداد رسیدیم بسی علتیان را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن راو غم بی سروبن را زرگهاو ز پیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم بسامرده گرفتیم ودر آنروح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها که تاشکر بگویند که ما ازچه رهیدیم
رسیدند طبیبان زره دور غریبان غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بگو بیم زدل غصه برو بیم همه شاهد خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان آلهیم زکس مزد نخواهیم که ما پاك روانیم نه ناپاك و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم وما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند دگر لاف میران که ما باز سفیدیم

فی المحبت و الارادة

در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم تا که با یارشکرلب نفسی دم بزنیم

نقل و باده چه کم آید که در این بزم دریم — سرو سوسن و چه کم آید که میان چمنیم
چون توئی مشعلهٔ ما ز تو شمع فلکیم — چون توئی ساقی بگزیده گزین زمنیم
رسن جام تو ما را چو رهانید ز چاه — ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم
ماچو سیمرغ دعائیم که برچرخ پریم — ماچو سرهنگ صفائیم که لشکر شکنیم
ماچو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم — بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم
شمس تبریزی سرمایهٔ لعلست و عقیق — ما از و لعل بدخشان و عقیق یمنیم

ایضا

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام — نازرها کن ای صنم راست بگو که داده‌ام
گر تو برفتی از برم شوق نرفت از سرم — برسرره بیا ببین برسرره فتاده‌ام
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد — دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده‌ام
چون نگشاید این دلم جز بامید عهد تو — نامهٔ عهد دوست را برسر دل نهاده‌ام
زادهٔ اولم بشد زادهٔ عشقم این نفس — من ز خودم زیاده‌ام زانکه دو بار زاده‌ام
من بشهی رسیده‌ام ز لف خوشش کشیده‌ام — جامهٔ شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد — همچو روان مومنان صاف و لطیف و ساده‌ام

ایضا فی المحبوبیه

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم — بخواب دوش کرا دیده‌ام نمیدانم
ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم — ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا بگل مرا جستی — کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش — کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد — که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند — من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بماند — ندید شعشعهٔ آفتاب تابانم
تبسم رخ خورشید هر یخی که بدید — بخویش بالد و گوید که آبحیوانم

ایضا

همتم شد بلند و تدبیرم — جز به پیش تو من نمیمیرم
تو دهانم گرفته‌ای که خموش — تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده‌ام حلقه — که بدست تو است زنجیرم
پیر ما راز سر جوان کرده است — لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تواست — راست رو خصم دوز چون تیرم
دیدن غیر تو نفاق آمد — من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکر و شیر — چون شکر در گداز از آن شیرم

ایضا

بیار باده که دیریست در خمار توام — اگر چه زاهل ریایم امیدوار توام
در اینزمان که بهوشم مطیع من میباش — چو مست گشتم زان پس باختیار توام

عجب که شیشه شکسته‌است‌ومی نمیریزد چگونه ریزد داند که در کنار توام
چگونه کافر باشم که بت پرست‌توام چگونه فاسق باشم که جرعه‌خوارتوام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی بپوش راز دل من که راز دار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام چو زعفران شدم اما به‌لاله زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بررخ من کمان فتاد رخم را که همعذار توام
اگر چه درچه پستم نه سربلند توام وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی که عاشق رخ پرنور شمس‌وارتوام

ایضاًفی اشراف علی الخواطر و کمال الباطن و الظاهر

ما قحطیان تشنه بسیار خورده‌ایم بیچاره نیستیم که درمان و چاره‌ایم
در بزم چون‌عقاروگه رزم ذوالفقار در شکرهمچو چشمه و درصبرخاره‌ایم
ما پادشاه پاره ورشوت نبوده‌ایم بل پاره دوزخرقه دلهای پاره‌ایم
از ما مپوش رازکه در سینهٔ توایم وزمامدزد دل که نه ما دل فشاره‌ایم
ماآب قلزمیم نهان گشته زیر کاه ما آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم
ما را مبین تومست چنین بر کنار بام داند کنار بام که ما بیکناره‌ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام پس‌ما چه‌غم خوریم که‌برمه سواره‌ایم
مامهره‌ایم و هم جههٔ مهره حقه‌ایم هنگامه گیرو دلشده‌وهم نظاره‌ایم
در عشق شمس مفخر تبریزروزوشب برچرخ‌دیوکش‌چوشهاب و شراره‌ایم

فی السکر والمحو و الفنا

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم مستیم بدانسانکه ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله و عقل برستیم جز حالت شوریده ز دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نه بینیم در شاخ بجز حالت مستانهٔ ندانیم
گفتند در ایندام بسی دانه نهانست بادام خوشیم ای پسر از دانه ندانیم
امروز ازین نکته افسانه مخوانید کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه‌زد آنزلف فرو رفت دل‌ما وزبیخودی از زلف تو ما شانه‌ندانیم
باده‌ده‌وکم‌پرس که‌چندین‌چه‌می‌است‌این کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
این هردو بسوزند زیك آتش جانسوز ما سوختن شمع ز پروانه ندانیم

فی العشق والتوحید

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تونوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن کردن وگر حدیث تو آید سخن دراز کنم
هزارگونه بلنگم بهر رهم که برند رهی که آن بسوی تست ترکتاز کنم
اگر بدست من افتدچو خضر آب‌حیات زخاك کوی توآن‌آب را طراز کنم
ز آفتاب وز مهتاب بگذرد نورم چو روی دل‌سوی آنشاه دلنواز کنم
چو آفتاب شوم آتش وزگرمی دل چو ذره‌ها همه را مست و عشقباز کنم
همه سعادت بینم چوسوی نحس شوم همه حقیقت بینم اگر مجاز کنم

پریر عشق مرا گفت من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی
من از برای تو خود را همه نیاز کنم

فی افراط الارادة

خوش بنوشم تو اگر زهر کنی در جامم
پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آندست توام
شایق دانه نیم شایق بند و دامم
از تغار تو اگر خون رسدم همچو سگان
گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم
ملخ عشق تو تا مزرعه‌ام را بچرید
گر نکردم تلف تو علف ایامم
ساقیا صبر مکن رطل گرانم در ده
تا چوریگش بیکی بار فرو آشامم
همچو دزدان زعسس من همه شب در بیمم
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم
بزبان گر نکنم یاد شکرخانهٔ تو
کام و ناکام بود لذت آن در کامم
خبر رشك تو میآرد اشك تر من
نه بتقلید بل از دیده دهد پیغامم

فی الثبات وحسن الاخلاص

نه آن بی بهره دل دارم که از دلدار بگریزم
نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته بیخویشم خلاف تخته نندیشم
نشایم جز که آتش را گراز نجار بگریزم
چو سنگم سودخوار از من بلعلی کم سفر سازم
چو غارم تنك و تاريك از زیار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو که بگریزم ز بی برگی
نبویم مشك تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن از خود همی رنجم که من در من نمیگنجم
سزد گر سر نمیگنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن میباید که ایندولت به پیش آید
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
همیگویم دلا بس کن دلم گوید جواب من
که من در کان زر غرقم چرا زیشار بگریزم

فی جذبات المحبوب وایصال المطلوب

با قدسیان آسمان من هرشبی یاهو زنم
صوفی دم از الا زند من دم زالا هو زنم
باز سپید حضرتم تیهو چه باشد پیش من
تیهو اگر شوخی کند چونباز بر تیهو زنم
نفس است کدبانوی من، من کدخداوشوی او
کدبانویم گر بد کند برروی کدبانو زنم
آن پیر کندودار را گویم که پیش آورعسل
بینم که کاهل جنبد او من چست بر کندو زنم
ای کاروان ای کاروان من دزد رهزن نیستم
من پهلوان عالمم شمشیر روبارو زنم
ای باغبان ای باغبان برمن چرا در بسته‌ای
بگشا در این باغ را تا سیب و شفتالو زنم
گفتی بیا ای شمس دین بنشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

وله ایضا

بده آنبادهٔ نوشین که من از نوش تو مستم
بده ای حاتم عالم قدحی زفت بدستم
زمن ای ساقی مردان نفسی روی مگردان
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
تواز آن شیشه پرستی که ز شیشه‌است شرابت
می من نیست زشیره زچه روشیشه پرستم
دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی
من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم
بلب جوی چه گردی بجه ازجوی بمردی
بجه ازجوی و مراجو که من از جوی بجستم

منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان دهل خویش چو پرچم بسر نیزه به بستم
چو خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی چو زهستم برهاندی چه کشی باز به هستم

و له نور الله مرقده

از اول امروز چه آشفته و مستیم آشفته بگوئیم که دیوانه شدستیم
آنباده که دادی تو و این عقل که ماراست معذور همی دار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم صدبار گشادیم و دوصد بار به بستیم
رندان خرابات بخوردند و بخفتند مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم
تو دست بنه برك ما خواجه حکیما از دست شدستیم ببین تا چه زدستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفر است ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی مستیم بدانسانکه ندانیم که هستیم
جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوئید از ماه مگوئید که خورشید پرستیم

ایضا

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
چو رسول آفتابم بخرابها بتابم بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
من اگر چو سیب پستم ز درخت بس بلندم من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنك باشد بنهم کلوخ بر لب چو ز لطف شیشه گردد قدح و شراب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد بشکایت اندرایم غم و اضطراب گویم
چو رباب از و بنالم چو کمانچه زود رافتم چو خطیب خطبه خواندمن از آنخطاب گویم
بزبان خموش گردم که دلی کباب دارم دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم

فی الطلب و التلوین

ما دره عشق تو اسیران بلائیم کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
برما نظری کن که درین ملك غریبیم برما کرمی کن که درین شهر گدائیم
زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم
نه اهل صلاحیم و نه مستان خرابیم اینجا نه و آنجا نه چه قومیم و کجائیم
ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم
مارا بتو سریست که کس محرم آن نیست گر سر برود سر تو با کس نگشائیم
مارا نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم
بر رحمت خود بین و مبین بر گنه ما ما غرق گناه از سر تا ناخن پائیم

فی کمال الظاهر و الباطن

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام زان می که در پیمانها اندر نگنجد خورده‌ام
با دلبران و گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام با منکران دی صفت همچون خزان بفسرده‌ام

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای باز ندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام
مستم خرابم بیخودم رومحتسب راغمز کن من محتسب را ازان قدح هم چاشنی آورده‌ام
مستم ولی از بوی اوغرقم ولی درجوی او از لعل او وزروی او در گلشکر پرورده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم با یار خود آمیختم با او درون پرده‌ام
در جسم من جان دگر در جان جانان دگر با آن من آن دگر زیرا بآن پی برده‌ام

فی العشق والصدق

هوسی است در سرمن که سر بشر ندارم من ازین هوس چنانم که زخودخبر ندارم
دوهزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم من ازو بجزجمالش هوس دگر ندارم
کمرو کلاه عشقش زدو کون مر مرابس چه‌غم ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجائی که‌زروزوشب گذشتم خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جانرا بولایت معانی که سپهروماه گوید که چنین سفر ندارم
چه شکر فروش‌دارم که بمن‌شکرفروشد ونگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم
بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن دو جهان بهم برآید سرشورو شر ندارم

وله ایضا

ما در دو جهان غیر یکی یار نداریم با چیز دگر جز غم او کار نداریم
مابر سروتن جبه و دستار نسازیم کز عشق سر جبه و دستار نداریم
نی مست شرابیم و کبابیم و ربابیم پروای می و خانهٔ خمار نداریم
ما مست الستیم بیکجرعه چو منصور اندیشه فتوی و سردار نداریم
ما طوطی فقریم وشکرخوارهٔ مصریم چون زاغ سیه میل بمردار نداریم
دریاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز ما خود بجز آنشیوه و گفتار نداریم

ایضا

هله‌دوشت یله کردم هله دوشت یله کردم دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم
مکن ای‌جان همه‌ساله تو بفردام حواله تو مرا گول گرفتی که سلیم وسره مردم
خوداگر گول و سلیمم توروا داری‌شاید که دل‌سنك بسوزد چو شود واقف دردم
مده‌امشب هم ازانم نخورم عشوه ندانم تو گرازعهدبگردی من ازان‌عهد نگردم
بخداکت نگذارم کم ازین نیز نباشد که‌نهی چهرهٔ سرخت نفسی بررخ زردم
وگر ازلطف درائی که برین هم بفزائی بیکی بوسه زشادی دوجهانرا بنوردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم چکنم چاره چه دارم بکفت مهره زردم
چو روی مست و پیاده قدمت‌راهمه‌فرشم چو روی راه سواره زپی اسب تو گردم

وله ایضاً

آن خانه که‌صدباردر آنمانده‌خوردیم جز گرد حوالی که آنخانه نگردیم
مائیم حوالی گه آنخانهٔ دولت ما نعمت آنخانه فراموش نکردیم
آنخانهٔ مردیست در آنشیر دلانند از خانهٔ مردی بگریزیم چه مردیم
آنجا همه‌مستی وبرون‌جمله‌خمار است اینجا همه لطفیم دگر جا همه دردیم

آنجا طرب انگیز ترا ز بادهٔ لعلیم / اینجا بدورخ زردتر از شیشهٔ زردیم
آنجای بگرمی همه خورشید تموزیم / واینجای بسردی همه چون بهمن سردیم
آنجا همه آمیخته چون شکرو شیریم / اینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم
آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم / وینجا همه سر گشته تراز مهرهٔ نردیم
چرخیست که چون ماه وی ازچرخ بتابد / برچرخ برآئیم و زمین را بنوردیم

ایضا

ای هفت دریا گوهر عطا کن / وین مس ما را تو کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان / تا کی ز دستان آخر وفا کن
بگریست برما هرسنگ خارا / ایندرد ما را جانا دوا کن
احسان و مردی بسیار کردی / اینمردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب ای ماه و کوکب / در ظلمت شب چون مه سخا کن
من لب ببستم در غم نشستم / بگشای دستم قصد لقا کن

ایضا

صد گوش نوم باید ازوراز شنودن / بی بود دهنده نتوان زادن و بودن
گفتار توچون باد بهار آمده من باغ / کوحامله گردد همه اجزاز شنودن
برهمد گرافتادن مستان چه لطیف است / وز یکدگر آنجام وفا را بربودن
آواز صفیر توشنیدیم وفریضه است / این هدهد جانرا گره ازبال گشودن
تاچند درین ابر نهانباشد آن مه / جانها بلب آمد هله وقتست نمودن
ای گلشن روی توزدی ایمن و فارغ / ای سنبل زلفین تو ایمن زدرودن
ساقی چوتوئی کفر بود بودن هشیار / وان شب که توئی ماه حرامست غنودن
بس تاشه گوید که مراوراست مسلم / بر گردن اوهام و درافهام فزودن

ایضا

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران / حدیث چشم مگو باجماعت کوران
اگرچه ازرك گردن به بنده نزدیکست / خدای دور بود از برخدا دوران
درون خویش بپرداز تابرون آیند / ز پردها بتجلی ز ماه مستوران
اگر توماه وصالی نشان بده ازوصل / زساعدو برسیمین و چهرهٔ حوران
چونیست عشق ترابندگی بجامی آر / که حق فرونهلد مزدهای مزدوران
بدانکه عشق خدا خاتم سلیمانست / کجاست دخل سلیمان ومکسب موران
لباس فکرت و اندیشها برون انداز / که آفتاب نتابد مگر که برعوران
پناه گیر تو از زلف شمس تبریزی / که مشك باردتاوارهی زکافوران

وله ایضا

با من صنما دل یکدله کن / گر سر ننهم آنگه گله کن
مجنون شده ام از بهر خدا / زان زلف خوشت یکسلسه کن
سی پاره بکف در چله شدی / سی پاره منم ترك چله کن

مجهول مرو با غول مـرو   زنهار سفر با قـافله کـن
ای مطرب دل زان نغمهٔ خوش   این مغز مرا پرمشغلـه کـن
ای زهره و مه زان شعلهٔ رو   دو چشم مرا دو مشعله کن
تکیه گه تو حق شد نه عصا   انداز عصا وانـرا یله کـن
فرعون هوا چو نشد حیوان   در گردن او روزنگله کن

ایضا

سیر نمیشوم زتو نیست جزاین گناه من   سیر مشو ززحمتم ای دوجهان پناه من
سیر وملول شد زمن خنب وسقای ومشك او   تشنه تراست هرزمان ماهی آبخواه من
درشکنید کوزه راپاره کنید مشك را   جانب بحر میروم پاك کنید راه من
چندشود زمین چو گل ازقطرات اشك من   چند شود فلك سیه از غم دود آه من
چند بزارد ایندلم وای دل خراب من   چندبنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همیرسد   غرقه نگر زموج او خانه و خانقاه من
آب حیات موج زد دوش زصحن خانه ام   یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم   دود بر آمد ازدلم خانه بسوخت کاه من
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم   صدچومرا بس است بس خرمن نورماه من
دردل من درآمداو بود خیالش آتشین   آتش رفت برسرم سوخته شد کلاه من
گفت که ازسماعها حرمت وجاه کم شود   جاه ترا که عشق او بخت منست وجاه من
عقل نخواهم وخرد دانش او مراست بس   نور رخش به نیمشب غره صبحگاه من

وله ایضا

نشاید ازتو چندین جور کردن   نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بهر تو باید زندگانـی   وگرنه سهل باشد جان سپردن
از آنروزیکه نام تو شنیـدم   شدم عاجز من از شبها شمردن
روا باشد که ازچون تو کریمی   نصیب من بود اندوه خوردن
خدا داند ازین خوشترچه باشد   بدیدن روی تو پیش تو مردن
مثال شمع شد خونم در آتش   زدل جوشیدن و بررخ فسردن
دربن زندان پراکندست دندان   از آن صبروازاین دندان فشردن
از اینخانه شدم من سیروقتست   ببام آسمانها رخت بـردن

ایضا

قلم از عشق بشکند چونویسد نشان تو   خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که بود همنشین تو که بیاید گزین تو   که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو
چوخلیلت در آتشم زتف آتشت خوشم   نه چنانم که سر کشم زغم بی امان تـو
رخم ازعشق همچو زر زتو برمن هزاراثر   صنما سوی من نگر که چنینم بجان تو
که بیاید بکوی تو صنما جز ببوی تو   سبب جستجوی توچه بود گلفشان تـو
ملك و مردم و پری و ملك میرو لشکری   فلك مهرومشتری خجل از آسمان تو
همه خلقان چومورکان بسوی خرمنت دوان   همه عالم نواله ای زعطایای خوان تو

بنوالهٔ قناعتی نکند جان پر آفتی — که طمع دارد از تو او که شود میهمان تو
چو تو سیمرغ روح را بگشائی در ابتلا — چو مگس بدوغ درفتد بگه امتحان تو

فی جذب المحبوب

چیست که میکشد چنین هر نفسم بسوی او — عنبر نی و مشك نی بوی ویست بوی او
سلسله ایست بی بها دشمن جمله توبها — توبه شکست من کیم سنك من و سبوی او
توبه شکست او بسی توبه و اینچنین کسی — پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او
توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او — توبهٔ من گناه من سوخته پیش روی او
شاخ درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او — آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او
مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد — تا نشود زخود تهی پر نشود کدوی او
سایه که بازمیشود جمع و دراز میشود — هست ز آفتاب جان قوت جستجوی او
سایه ویست و نور او جمع ویست و دور او — نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

فی مقام الجذب والسکر والولایة

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه — صدبار ترا گفتم کم ده دو سه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم — هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
هر گوشه یکی مستی دستی زده بردستی — زان ساقی هر مستی باساغر شاهانه
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من — ای پیش تو چون مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ میشد — وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه
گفتم ز کجائی تو دستی زد و گفت ایجان — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم زجان و دل — نیمیم لب دریا باقی همه در دانه
گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم — یك سینه سخن دارم هان شرح دهم یا نه

فی ظهور الانوار والاسرار

باز آمد آن مغنی با چنك ساز کرده — دروازهٔ بلاها برخلق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته — دکان مصریان را یکیك فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را — وانگاه شان بمعنی بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را در خون نشان نشسته — وانگاه برجنازهٔ هریك نماز کرده
تا حلقهای زلفش حلق کر است روزی — ما از برون حلقه گردن دراز کرده
ای یك ختن شکسته وی صد ختن نموده — وز نیم غمز ترکی سیصد طراز کرده
تخت ابد نهاده پای ترا برخ بر — کت بندهٔ کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاکپای نازت سرهای نازنینان — حق از برای نازت شکل نیاز کرده
ای زرگر حقایق ای شمس دین تبریز — گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده

ایضا

هر روز پریزادی از سوی سرا پرده — ما را و حریفان را در رقص درآورده

صوفی بهوای او پشمینه شکافیده
واعظ ز بلای او دستار کشان کرده
سالوس بتان کردن مستور بتان بودن
از دست چنین رندی سقراق رضا خورده
دی رفته سوی گوری درمرده زده شوری
معذورم و آخر من کمتر نیم ازمرده
هرروز برون آید ساغر بکف و گوید
والله که بنگذارم درشهر یك افسرده
ای مونس اینجانم چندانت به پیچانم
تاشهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
خستم جگرت رامن بستان جگری دیگر
همچون جگر شیران ای گربهٔ پژمرده
همرنك دل من شو زیرا که نمیشاید
من سرخ و سفید ایجان تو زرد و سیه چرده

فی صفت العشق والولایة

بروای عشق که تاشحنهٔ خوبان شدهٔ
توبهٔ تو بگیانرا همه گردن زدهٔ
نه زمین و نه فلکرا قدم طاقت تست
نه ازین شش جهتی پس ز کجا آمدهٔ
هشت جنت بتو عاشق توچه زیبا روئی
هفت دوزخ زتو لرزان تو چه آتشکدهٔ
چشم عشاق زچشم ورخ توتر دامن
فتنه و رهزن هر زاهد و هرزاهدهٔ
بیتودر صومعه بودن بجز ازسودانیست
زانکه تو زندگی صومعه و معبدهٔ
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق
که خراج از ده ویران دلم بستدهٔ
ای دل سادهٔ من داد ز که میخواهی
خون مباحست بر عشق اگر زین ردهٔ
داد عشاق ز اندازهٔ جان بیرونست
تو در اندیشه و در وسوسهٔ بیهدهٔ
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق
تو گرفتار صفات خر و دیو و ددهٔ

فی ترغیب بالمحبة

شراب وخلوت و یارو سماع و توخفته
که شرم بادت از آنزلفهای آشفته
ازین سپس منم و شبروی و حلقهٔ یار
شب دراز وبت و رازهای ناگفته
بروز پرده درند آن بتان وسوزانند
که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه راطاق شوازین جفتان
بسوی طاق ورواقش مرو بشب خفته
بدانکه خلوت شب برمثال دریائیست
بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی
که باشدت بعوض حجهای پذرفته

ایضا

چشم توخواب میکند یا که تو ناز میکنی
نی بخدا که ازدغل چشم فراز میکنی
چشم ببستهٔ که تا خواب کنی حریف را
چونکه بخفت برزرش دست دراز میکنی
سلسلهٔ گشادهٔ دام ابد نهادهٔ
بند که سخت میکنی بند که باز میکنی
عاشق بیگناه را بهر ثواب میکشی
برسر گور کشتگان بانك نماز میکنی
گه بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری
گه بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی
طبل فراق میزنی نای عراق میزنی
پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز میکنی
پردهٔ چرخ میدری حمله بملك میکنی
تاج شهان غزنوی خاك ایاز میکنی
عشق منی وعشق راصورت وشکل کی بود
اینکه بصورتی شدی این بمجاز میکنی
گنج بلانهایتی سکه کجااست گنج را
صورت سکه گر کنی از پی گاز میکنی

ایضا

هله عاشقان بشارت که نماند این جدائی
برسد زمان دولت بکند خدا خدائی

ز کرم نوید آید دو هزار عید آید
دو جهان مزید آید تو هنوز خود کجائی

کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند
غم این و آن نماند بدهد صفا صفائی

هله عاشقان صادق مروید جز موافق
که سعادتیست سابق بدرون باوفائی

بمقام خاک بودی سفری نهان نمودی
چو بآدمی رسیدی هله تا بدین نپائی

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی
که بگشت گرد عالم نه زراه پر و پائی

بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها
بکسی که نور دادش بنمای آشنائی

خمش ار سخن گذاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی

فی سلب الاختیار والفناء الحقیقی

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی

منم آن شقهٔ علم که گهم سرنگون کنی
و گهم برفراز کوه بر آری و برزنی

منم آن ذرهٔ هوا که درین نور روزنم
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی

هله ذره مگو مرا دو جهان گیر خود مرا
دو جهان بیتو آفتاب کجا یافت روشنی

همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر
همه خشک کند مغزها چو نبخشی تو روغنی

اگرم شاه بیتوام چه دروغست ما و من
و گرم خاک و با توام چه لطیف است آن منی

بیکی ذره آفتاب چرا مشورت کند
تو بکش هم تو زنده کن بکن ای دوست کردنی

تو چه می دادهٔ بدل که چپ و راست می فتد
و گهی نه چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

فی السکر والمحبة

بت من بطعنه گوید چو میان ره فتادی
صنما چرا نیفتم بچنین میئی که دادی

صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم
تو چو این قدح گرفتی سر مشك را گشادی

شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی

صنما بچشم مستت که شراب دار عشقست
بدهد می و قدح نی چو عظیم اوستادی

کرم تواست اینهم که شراب عقل بردم
که اگر بعقل بردی بشکافتی ز شادی

قدحی بمن بدادی که همیزدم دو دستك
که بیك قدح برستم ز هزار نامرادی

بدو چشم نیم مستت که طرب بزاد ازوی
که تو روح اولینی وز هیچکس نزادی

ایضا

هر روز بامداد طلبکار ما توئی
ما خوابناك و دولت بیدار ما توئی

زاندلخوشیم و شاد که جان بخش ما توئی
زان سر خوشیم و مست که دستار ما توئی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری
بلبل نوا شدیم که گلزار ما توئی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بها
زان سینه روشنیم که دلدار ما توئی

در بحر تو ز کشتی بیدست و پا تریم
آواز رقص و جنبش رفتار ما توئی

هرچاره گر که هست نه سرمایه دار تست
از جمله چاره باشد ناچار ما توئی

دل را هر آنکه بود از آنهاش جان گرفت
تا گفته‌ای بدل که گرفتار ما توئی

گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
اینهم زتست مایه پندار ما توئی
چیزی نمیکشیم که ما را تو میکشی
چیزی نمی‌خریم خریدار ما توئی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش
بی گفت و ناله عالم اسرار ما توئی

فی التوحید والتحقیق

ای بود تو از کی نی وی ملك تو تا کی نی
عشق تو و جان من جز آتش وجز نی نی
بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته
صد کشته هودیدم امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست
معشوق بر عاشق باوی نی و بی وی نی
امروز به بستان آی در حلقهٔ مستان آی
مستان خرف ازمستی وانجا قدح می نی
مستند نه از ساغر بنگر بشتر بنگر
برخوان افلاینظر معنیش برین پی نی
در مومن و در کافر بنگر تو بچشم سر
جز نعرهٔ یارب نی جز نالهٔ یاحی نی
آنجا که همی‌جوئی زانست کزو سیری
زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی
قی کردهٔ فرعونست گنجی که درین کون است
قی کردهٔ سك چبود ما را سرآن قی نی
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم
درمکتب درویشان خود ابجد وحطی نی
شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی
در تابش خورشیدش هرگز خطر دی نی

وله ایضا

ای برده اختیارم تو اختیار مائی
من شاخ زعفرانم تو لاله زار مائی
من باغ بوستانم سوزندهٔ خزانم
باغ مرا بخندان کاخر بهار مائی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد
غم اینقدر بداند کاخر تو یار مائی
گفتم زهرخیالی درد سر است ما را
گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم
گفت ار چه درخماری نی درخمار مائی
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم
گفت ارچه بیقراری نی بیقرار مائی
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی
اینراز را نهان کن چونراز دار مائی
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه
آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی

وله ایضا

نك حمله و نك حمله کامد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه
گر گردن ما دارد درعشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه لعلیم نه فیروزه
عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند
بازشت نیامیزم هرچند کنند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم
گویند فلان بنده است گوید عجبا کی کی
طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودك چالیکی

رباعیات

اول بهزار لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش میباخت مرا
چون من همه اوشدم برانداخت مرا

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت — باز آمد و رخت ناز بنهاد برفت
گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین — بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

خون دردل عاشقان چو جیحون گردد — عاشق چو کفی برسر آنخون گردد
جستم توچو آسیای و آبش عشق است — چون آب نباشد آسیا چون گردد

جز من اگرت عاشق شیداست بگو — ور میل دلت بجانب ماست بگو
ور هیچ مرا دردل توجا است بگو — گرهست بگو نیست بگو راست بگو

کی باشدو کی باشد و کی باشدو کی — می باشد ومی باشد و می باشد و می
من باشم و من باشم و من باشم و من — وی باشدووی باشد ووی باشد ووی

شرف اصفهانی

از اهل شفروه است ازقرای اصفهان که اکنون پژوه‌اش گویند ازاقربای جمال‌الدین عبدالرزاق ورفیع‌الدین لنبانی مداح سلطان طغرل ارسلان بوده واتابك شیرگیر بخطاب ملك‌الشعرائیش مخاطب نموده گویندهشت هزاربیت دیوان دارد آنچه ازاشعارش بنظر رسیده انتخاب میشودازواست

حمد و ثنا خالق زمین و زمان را — صانع بی آلتی همین و همانرا
ساخت زعاج سپید سی ودو شطرنج — لعب زمانرا و دست برد بیان را
برخط ابروش از مقوس ابرو — شکل دو طغرا فرو کشید نشانرا
عدل خدا حافظ است ورنه درین بحر — حوت بیکدم فرو برد سرطانرا
شعلهٔ قدسش بسوخت خرمن ادراك — نور جمالش بدوخت چشم عیانرا
احمد مختار را بخلق فرستاد — آن مه شرع و شه خلیفه نشان را
آنکه نمودی بزخم ناوك انگشت — از سپر ماه چارده دو کمان را
دود بلاش ار بخاك مصر در آید — پشه بخرطوم بر کشد هرمان را

من قصایده علیه الرحمه

زهی عظیم خطر مرکب جهان پیما — که تیزتك چوسپهراست وراست روچوقضا
لطیف شکل چوطاووس وتیزپرچوعقاب — بره‌بری چو غراب و بفرخی چو هما
أثیر موکب و دریانهیب و کوه‌شکوه — زحل محل وفلك هیات و قمر سیما
شهاب سرعت وچرخ انقلاب و برق شتاب — سحاب نهضت و صرصر تك و جهان پیما
شناوری که بسر در رود بآب محیط — تکاوری که به‌تك بگذرد ز باد صبا
فروخزد زسرموج کوه سان به نشیب — چنانکه از سر کوه بلند اژدرها
مقوسی که نماید در آب مینا رنك — بشکل قوس قزح بر صحیفهٔ مینا
تنش زتختهٔ ساج ورگش زرشتهٔ لیف — توان زآب روان و روان زباد هوا
گشاده بال چو سیمرغ در هوای محیط — خمیده پشت چو گردون کوژ پشت دوتا
چوآفتاب سپهراست کرده جا درآب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیردجا
لوای او پرچم ومنجوق او نمونه وعکس — زلف سنبل مشکین و لالهٔ حمرا
نهال رایت او شاخ دوحهٔ طوبی — شکنج پرچم او جعد گیسوی حورا
گل نشاط طرب بر دمد زباغ امید — چوبادبان فلك سای او شود پیدا

خزانه‌ایست بنای بقای او برآب
برآب اگرچه نباشد بقای هیچ بنا

وله ایضا

دربردلی چو سنگ سیه داردو از آن
کوسنگ در براست مراسنگ برسراست
رویش چوآذراست فروزان ونوربخش
وان خط مشکبارش دودی برآذراست
گوی بلور بود ز نخدانش پیش ازین
وا کنون زرنگ و بوی خطش گوی عنبراست
رویش چورای خسرو آفاق روشنست
قدش چوطبع شاه جهان عدل گستراست
یکران بادپای توچون آب خوش دواست
رخش تکاورتوچو کشتی شناور است
چون کرسی روانشده با چار قائمهٔ
چون کشتی دوانشده با چار لنگراست
آهوخرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش کام و شیردل و پیل پیکر است
از بانگ او چو باران زهره همی چکد
زیرا که خودچو برق و صهیلش چوتندراست
تاب دمش لطیف چو جعد سمنبران
شکل سمش خمیده چوابروی دلبراست

وله ایضا

تارزلف سنبل ازبادبهاری درهم است
بوستان ازابرآزاری چوجنت خرمست
بوستان ازپرتو گلبن پراز مهرومهست
آسمان از نغمه بلبل پراززیروبم است
نوعروسان چمن رادرچمن جشنست وسور
ازچه بیموجب بنفشه در لباس ماتمست
بلبل ار بایك زبان سحبان شداز باد بهار
پس چرا باده‌زبان سوسن چوباقل ابکم است
راه بستان از نثار مقدم سلطان گل
ازشکوفه‌هم چوراه کهکشان پردرهم است
غنچهٔ گل پرعبیرو جام لاله پرشراب
چشم نرگس پرخمارو زلف سنبل پرخم است
این همه آیین و زیب و زینت اندر بوستان
ازنسیم روضهٔ خلد امام اعظم است

ایضا

دلی که جای برآن زلف بیقرار گرفت
قرار برسر آتش باختیار گرفت
کسی که دیده برآن روی چون نگار انداخت
زخون دیده رخش درزمان نگار گرفت
زچشم من نرود سروقامتش چه عجب
که سروجای براطراف جویبار گرفت
زروزگار بجزفتنه چشم نتوان داشت
کنونکه چشم توآئین روزگار گرفت

ایضا

رخت زسنبل تر برسمن نقاب کشید
خطی ز غالیه برروی آفتاب کشید
خردز کوی طرب رخت عافیت بربست
چورخت عشق رخت دردل خراب کشید
ز پرنیان عذار چو آفتاب تو ماه
همان کشید که توزی ز ماهتاب کشید
کمند زلف خم اندر خم مسلسل تو
هزار سلسله‌در حلق شیخ وشاب کشید
رخت زبرك گل و یاسمن کتابی ساخت
رقم‌زمشك براوراق آن کتاب کشید

وله ایضا

سنبل تر بدمید از طرف یاسمنش
یا زمرد بدر آمد ز عقیق یمنش
گشت در چاه زنخدان بلورینش اسیر
دلم آندم که‌درآویخت بمشکین رسنش
برسن گر بود از چاه خلاص همه کس
زان رسن شد دلم افتاده بچاه ذقنش

لعبت چشم مرا بست فلك زیور لعل — درج یاقوت چو آراست بدر عدنش
زاتش آب سرشتند دل و چشم مرا — نقش آتش چو به بستند بر آب دهنش
کام جانم نشد از شکر فکرت شیرین — تا نکردم صفت پستهٔ شکر شکنش
مگر از هیبت دستور جهان بیخبر ند — غمزهٔ عربده جوی و مژهٔ تیغ زنش

وله ایضا

در حریر چین نهفته یاسمین — بر گل سوری شکفته ضیمران
روی رنگین و تن سیمین تو — ماه تابانست بر سرو روان
سرو سیمینت چو سوسن در حریر — ماه تابانت چو گل بر پرنیان
طوطی خط ترا شکر پناه — آب رخسار ترا آتش مکان
چون مسیح از شکر افزائی حیات — چون خلیل از آتش آری ارغوان
عنبر ساراست زلف پرخمت — کرده مه در عنبر سارا نهان
خلق دستورش مگر بخشید بوی — کز نسیم او معطر شد جهان

وله ایضا

آن معنبر خط مشکین تو پیرامن ماه — کرد پرخون جگر سوختهٔ مشك سیاه
رونق ماه رخ افزود زخط شبرنك — شود آری زشب تیره فزون رونق ماه
از شب تیره خط آخر چه کشی بر روئی — کز لطافت نتوان کرد بر آنروی نگاه
ماه گردون ز خجالت چو برویت نگرد — از نزاری چو سر موی شود هر سرماه
روی آراستهٔ خویش در آیینه ببین — گر ندیدی مه تابان که بود در خرگاه
دل مهجور مرا از خطر غمزهٔ تو — جز جناب فلك آرای ملك نیست پناه

وله ایضا

ای لب لعل تو چون آب خضر روح افزای — بوی زلفت چو نسیم سحر اندوه زدای
رشته لولو منظوم تو یاقوت سلب — پردهٔ طرهٔ شبرنك تو خورشید نمای
آهوی چشم تو برشیر فلك آخته تیغ — طوطی خط تو بر تنك شکر ساخته جای
وعدهٔ وصل تو چون موسم گل طبع افروز — دیدن روی تو چون ساغر مل روح افزای
غمزهٔ شوخ تو چون طبع جهان فتنه پرست — حلقهٔ زلف تو چون دور قمر حادثه زای
چنبر خط تو پیرامن گل عنبر بیز — سنبل زلف تو بر برك سمن غالیه سای
فکند لاله بر آن عارض گلرنك کلاه — بدرد غنچه بدان پیرهن تنك قبای
گر بدین لطف و نزاکت بچمن در گذری — از سر ناز کشان دامن حسن اندر پای
نهد از شرم قدت سرو سهی سر بر خاك — شود از بوی خطت بادصبا ناپروای
درخور حضرت خویشت شمرد ار بیند — حاکم دوست نواز و ملك ملك آرای

وله

پیش سلطانند در فرمان بری — آدمی و وحشی و دیو و پری
مطرب و طباخ و پیك و کاتبش — زهره و خورشید و ماه و مشتری

وله

می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد گل — باده را بوئی و رنگی و هوائی دگر است

آب از آن روی حلالست که مصنوع خداست می چه کرداست نه مصنوع خدائی دگراست

ولـه

حرامت باد بی‌ماعیش و مستی دل‌وجانت فدا هرجا که هستی
من‌اینك‌درپیت افتان و خیزان تو پنداریکه دل بردی‌و رستی

ولـه

کس بردرعشق اینهمه استاد که‌من یااز تو بدین درد دل افتاد که‌من
آنرا که میان ما جدائی افکند دشنام نمیدهم چنان باد که مـن

ولـه

هرلحظه بنوع دگرم رنـجانـی احوال‌همی پرسی‌و خود میدانـی
توسرو روانی و سخن پیش توباد میگویم سر بخیره می‌جنبـانـی

شهید بلخی اسمش شیخ ابوالحسن بوده در فضل‌و کمال درجهٔ عالی اکتساب نموده درروزگار دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان گشته وبالاخره از همه در گذشته‌وی بحسب زمان برحکیم رودکی بخارائی تقدم داردچنانکه رودکی‌در فوت او مرثیه گفته است همگی فصحا واستادان سابق او راستوده‌اندوتمجید نموده‌اند ازاشعار آنجناب‌می باشد .

گرز تو خواسته نیابم (وگنج همچنین زاروار با تو رواست
بادب را ادب سپاه بس است بی‌ادب با هزار کس تنها است

ولـه

جهان‌گواست‌مراو راکه درجهان‌ملکست بزرگوار و سزاوار نصرت و تأئیـد
بداد نعمت و بس شاکر است در نعمت بدین دو باشد سلطان تخت را پـائید

ولـه

ابر همی گرید چون عاشقان باغ همی خنـدد معشوق وار
رعد همی نالد مانند مـن چونکه بنالم به سحرگاه زار

ولـه

دانش و خواسته است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بـه هـم
هر کرا دانش است خواسته نیست هر کرا خواسته است دانش کـم

ولـه

عیب باشد بکار نیك درنك گر شتاب آمد ای رفیق‌ملام
عاقبت را هم از نخستین بین تا بغفلت گلو نگیرد دام

ولـه

اگر غم را چو آتش‌دودبودی جهان تاریك بودی جاودانـه
درین گیتی سراسر گربگردی خردمنـدی نیابی شادمانـه

ولـه

بر فلك بردو شخص پیشه‌ورند این یکی درزی‌آندگرجولاه
این ندوزد مگر کلاه ملوك وان نبافد مگر پلاس سیاه

ولـه

چون‌چلیپای روم از آن شدباغ کاب ریزیست باغ راز حلی

ابر چون چشم هند بن عتبه است / برق مانند ذوالفقار علی

و له

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس / دیدم جغدی نشسته جای طاووس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

شقیق بلخی قدس سره وهو ابوعلی بن ابراهیم از اعاظم مشایخ متقدمین ومعاصر آل سامان بوده و او را ابراهیم ادهم تربیت نموده گویند شرف خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام را دریافته ودر صدوهفتاد وچهار از هجرت رحلت کرده براغلب فارسی گویان مقدم است و همه را مسلم شرح حالات آنجناب در ریاض العارفین مفصلا مرقوم شده این رباعی از ایشان است

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست / گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست
وز خواهش طبع دست او جنباند / هر بخیه ورشته‌اش بت و زناریست

شمس الدین جوینی جد خواجه شمس الدین محمد جوینی وزیر اباقاخان بوده وصاحب آتشکده این رباعیرا ازو نوشته‌است.

چون بی رخ دلبر است ایام بهار / عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
از باغ بجای سبزه گو تیغ بروی / از ابر بجای قطره گو تیر ببار

شهاب الدین مدارانی اسمش شهاب الدین بن جمال الدین مداران نام شهریست از هندوستان ووی از حکما وفضلای وشعرای مقرر مشهور معروف زمان خود محسوب میشده طبع عالی وذهن متعالی داشته وی را شهاب متمره گفتندی امیر خسرو گوید:

در مداران مست برخیزد شهاب متمره / بشنود گر نغمهٔ مرغان دهلی زین نوا

گویند در زمان سلطان رکن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین اتیتمش سر آمد افاضل عهد بوده درقصاید ومدایح التزامات مشکله نموده از اشعار او نوشته شد

التزام عدم الف درین قصیده کرده است

منه ببرک سمن پیش تودهٔ عنبر / زمشک سوده مکن گرد نسترن چنبر
مبند حقهٔ بسد برشتهٔ لؤ لؤ / مپوش تختهٔ نقره بحلقهٔ عنبر
بت منی ومنت بتپرست گشته وهست / بتو نکو صنمی همچو من شمن درخور
زسیم و سنك بود هر بتی که بپرستند / تو همچنین بت سنگین دلی و سیمین بر
توئی توئی که در وصل من نکو بی هیچ / منم منم که بروی تو برنبندم در
رخم برنك شفق پرزخون شود هر دم / چو بر کشی زشب تیره گرد روز حشر
کژم نهی چو کله هر دم و دلیل بس است / که نیستت هوس عشق من همی در سر
بروز وصل شب هجر تو بدل گردد / چو صبح دولت خورشید دین شود در هبر
سپهر مردمی وجود مجد ملك علی / که هست همچو علی بی خطر بخوف وخطر
محیط دولت گردون دلی که پیش کفش / چو رود خشك بود فیض دجله و کوثر
بود خطر که شود در خنه خنجر خورشید / بموضعی که نهد حزم وی به پیش سپر
چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره شکل / ز کوره سخطش گر جهد کمینه شرر
زشرم لطفش دردهن گرفته صدف / زبیم بذلش زردر جگر نهفته حجر
زهی تفکر شکر تو عطر هر محفل / خهی تخلص مدح تو زیب هر دفتر

نسیم روضهٔ طبع تو روح شخص کرم   فروغ حشمت تیغ تو نور چشم بصر

ز شرم گوهر لفظ تو در دل معدن   نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر

طمع بسوی عدم عزم خود مصمم کرد   چو کرد جود تو بر عرصهٔ وجود گذر

ضمیر خوب تو بیرون برد بیك فکرت   شکن ز روی سپهر و کلف ز روی قمر

بچشم معنی بین در عروس فکرت من   که جز ز صنعت من نیستش دگر زیور

بفر مدح تو نشگفت گر شود سخنم   چو صیت دولت تو در بسیط گشته سمر

بسعی تربیت و پرورش همیخیزد   عسل ز نحل و بریشم ز برك و در ز مطر

ایضا التزام عدم الف کرده است

زهی چو مهر بجود و کرم شده مشهور   علو قدر تو برتر ز گنبد معمور

نسیم خلق تو در حد شش جهة موصوف   نبید صیت تو در بزم نه فلك مشهور

مطیع حکم تو در شرق و غرب ترك و عرب   رهین عدل تو در بحر و بر وحوش و طیور

چو بحر و گنج بهر خطه جود تو موصوف   چو بخت و عقل بهر بقعه سعی تو مشکور

تو بی نظیر بعدلی و کس نه بیند نیز   عدیل عدل تو هرگز مگر بروز نشور

نسیم طبع تو برحرف معدلت موقوف   محیط کف تو برفیض مکرمت مقصور

ز قدر تست معظم نموده مسند ملك   ز فر تست مقدس شده تجلی طور

درین قصیده بصنعت لزوم مالایلزم التزام شیر و گرك و فیل و گرگ کرده

هر زمان این پیر گرك شیرخوی طفل خوار   آن کند با من که پیل و گرگ وقت کارزار

زور گرگم نی و گرك دهر و پیل آسمان   شد چو شیر شرزه با این شخص چو نموی نزار

حیلت گرگست و زور گرك با شیر فلك   زان پی او بر دل من درد بارد پیلوار

پیل مست است این سپهر گرك خوی گرگ پوی   مردم ار شیر نر است ازوی بر آرد هم دمار

دیده گرك فلك از شیر گرزش رنك رنك   کوههٔ گرك زمین از پای پیلش زار زار

پیل پیکر گرزش از گرگان کند بیشه تهی   گرك گونه خنگش از شیران ستاند مرغزار

از سر زرین شیر گرز او بر گرك و پیل   آن رسد کز تیغ روئین تن بجان گرگسار

ای ز شیر گرز گرك انداز پیل آسای تو   روز بر گرگان بسان چاه بیژن تنك و تار

باد شیر رایتت برخاك عالم چون وزید   گرك از آن از پیل و گرگ از میش جوید زینهار

چون شوی راکب بر اسب گرك پیکر بفکنند   گرك ناخن پیل دندان شیر زهره مهره مار

خسروا در مدح تو بر گرك و گرك و شیر و پیل   گشته ام قادر بامر صانع ذی اقتدار

بی فسون گرك و زور گرك عزمش میزند   برسر پیلان کژك در دیدهٔ شیران شرار

چرم و شاخ و موی و یشك از گرك و گرك و شیر و پیل   دره جان و دل وطبع و زبان آید بکار

وز برای جوشن و تخت سپهر گرك خوی   یشك و چرم از شیر و پیل و گرك چون کرد اختیار

بر تو این گرك کهن از پیل و شیر و گرك از آن   چرم و موی و شاخ آوردند با دندان نثار

تا که پیل و شیر باشد در مهابت همقدم   تا که گرك و گرك باشد در کتابت همشعار

خصم گرك آشوبت ای گرك افکن پیل اوستاد   باد پیش شیر دهلیزت میان خاك خوار

همچو شیر و پیل و گرك و گرك در گرما بها   دشمنان بیجان شده بیشت قطار اندر قطار

درین قصیده التزام موی و مور کرده ودر توحید بنظم آورده

از زبان گرچه شکافم مو بهنگام بیان / در قضای حق زحیرت همچو مورم بیزبان
در پی زنجیر مویان پریرو از هوس / بسته‌ام بسیار چون موران زدل جان برمیان
وز برای مورچشمان شکر لب در خیال / سفته‌ام موی سخن صدره چنین در امتحان
بعدازین چون مور بندم از پی خدمت کمر / وز بن هرمو بتوفیقش گشایم صد زبان
زین خط چون موی و لفظ چون شکر ازروی نظم / موی بشکافم بتوحید خدای غیب دان
آنخداوندی که برصنعش بهرموئی گواست / هرچه هست ازمار و مور و وحش وطیر وانس وجان
آن یکی ازروی هستی نزعدد کاندر دو کون / نیست برعلمش بی مور و سرموئی نهان
نیست در ملکش سرموئی مجال اعتراض / گر دهد ملك سلیمانی بموری رایگان
خاك در کف کیمیا زوآب در دریا گهر / مور درچشم اژدها و موی براعضا سنان
ای بقدرت موی وخون و استخوانرا نقشبند / وی بروزی مور ومار و مرغ وماهی راضمان
عین فضلت پایمرد فضل هر مور و ملخ / دست لطفت رنگریز موی هر پیروجوان
گرچه دردست هوا چونمور گشتم پایمال / یکسرموئی ندانم جزتو از سود و زیان

نیز موی و مور را لزوم مالایلزم کرده

دلم چو ندیدهٔ مور است و تن چون جانور موئی / نهفته آتشین موری میان مختصر موئی
چو موران پایمال غم شداین جسم چوموی من / شگفتی بین که دارد با قضا تاب اینقدر موئی
سرموی است و پای مور درچشم جهان یکسر / که باشد درمیان موری چو آید درنظر موئی
خطا گفتم که درمعده فزاید صدعنا موری / غلط گفتم که در دیده نماید صد ضرر موئی
منم موریکه صدسر در سرموئی کنم وانگه / نمایم ازسر حالت بهر صاحب بصر موئی
دل مور است درچشم جهان ازعشق دلداری / که باصدخون در گردن مبادش کم زسر موئی
کلاه افکندم و بستم کمر چونمور تا دیدم / عیانش از کله ماری نهانش در کمر موئی
خطی دارد چو پای مور و بالائی که ازرشکش / شود در بوستان هرلحظه سروغاتفر موئی
تنم چون مور در آبست و همچون موی در آتش / وزین ناکرده درسنگین دلش هر گز اثر موئی
چو نی زین غصه مینالم که روزی دور گردونش / دواند بر شکر موری نماید برقمر موئی
بسی دیدم ندیدم در دهان چون دل مورش / از آن لعل در افشان فرق تاعقد گهر موئی

درحقایق ودقایق معرفت وسیر و سلوك گوید

الفم زلوح هستی همه هیچ در نشانی / ببقای غیر قایم ز وجود خویش فانی
صف آخر ایستاده بامید به نشینی / زتحرك آرمیده بصفات بی نشانی
صفت الف ندارم که الف کژی ندارد / همه نقش من کژ آمد زصحیفهٔ معانی
فلك اززمین بحیلت نشناسم ارچه بیشم / چو فلك بخیره گردی چو زمین بناروانی
نه چو آبم ازطراوت نه چو آتشم زرفعت / نه چو بادم ازلطافت نه چو خاکم از گرانی
نه ازین چهار طبعم ز بخار نارگینم / فضلات نارگینی زده لاف نارگانی
خردم چو تن گرفته صفت خرد شناسی / طمعم چو کوه بسته کمر عطا ستانی
طمعم فریفت زانسانکه ببرد از نهادم / حرکات خمس خواری برکات عشر خوانی

گهرم چوچشم حامل بتفکر و تذکر — بصرم چو سمع مایل بغوانی واغانی
منم آن خسی کم از کم که بحبه‌ای نیرزم — اگرم جوی بدانی نخری برایگانی
دل وعقل سر کشیده زگزند گورخانه — بروسینه برنهاده بپرند گور خانی
زهوس بروی عشرت شده مست لاابالی — زهوا براه نهمت زده گام کامرانی
هوس خیال تا کی نفسی گهر فشان کن — به ثنای آنکه باشد خردش بدیده بانی
شه تخت دین محمد که سرادق شرف زد — بسوی در مهیمن ز سرای ام هانی
بشر ملك لطافت فلك زمین تواضع — چوفلك بپاك جسمی چوملك بپاك جانی
گهری که قیمتی تر زوجود او نیامد — بدلالت عناصر ز محیط آسمانی
قمریکه هرسحر گه چوشب سیاه گشتی — ز خجالت عقیقش رخ گوهر یمانی
بحسام برگرفته ره مالك الرقابی — بکلام برگشاده در صاحب القرانی
جذبات شوق باطن بمکاشفت کشیده — ز بسیط کایناتش بمحیط لامکانی

شرف شیرازی اسمش شرف الدین عبدالله بوده بعضی او را وصاف دانسته‌وبرخی بخلاف رفته درهرحال فاضلی صاحب کمال غالباً هم او بوده‌در تذکرهٔ عرفات بعضی اشعارش دیده‌شد وازآنجمله‌است

از بسکه‌میچکانم‌خون ازدودیده بررخ — هرپاره‌ای‌زمژگان شاخی بود زروین
پیچیده چون طنابم زین سایبان معلم — سر کوفته چو میخم زین خیمهٔ ملون
ازکارگاه‌گردون کس رشته‌ای نیابد — تا بردلش نیاید زخم هزار سوزن
گردون چه جرم‌دارد کاو نیزدرمیانه — بیچاره‌ایست‌حیران‌سرگشته‌ایست کودن

وله ایضا

نقاب زلف بیکسو بنه‌زروی چو ماه — که ماه را نبود برعذار زلف سیاه
مجال دم زدنم نیست پیش چهرهٔ تو — که دانم آینه زنگار گیرد از دم آه
قبای‌وصل‌توبس دلنواز تشریفی است — ولیك هست ببالای آرزو کوتاه

شرف قزوینی اسمش شرف الدین فضل‌الله وفاضلی‌است آگاه از استادان طرز سخن‌وفضلای صاحب فطن در بدایع وصنایع‌صاحب‌وقوف‌وازوست این‌ابیات محذوف

ازقصیده محذوف النقط اوست

امام وسرور وصدر ممالك اسلام — صلاح‌ملك وملل مالك ملوك کرام
ملك محامد و آدم دم و محمداسم — علی مراسم و کرار علم‌وسعدسهام
سماء سادس صدر سماك‌رامح‌رمح — هلال مهرطلوع وسوار سام حسام
ملك‌محل‌وملك‌مطمح وملك‌ادراك — ملك‌علوو‌ملك طارم و ملك الهام
دم معطر او درد ملك را مرهم — دل مطهر او کوه حلم را آرام
عطای کامل اومصدر علوم همم — هوای در گه او موردحصول‌مرام
ملوك‌عامل املاك‌و او محصل علم — صدور طامع اموال او عدو حطام
رسوم کامل او در مصالح اعمال — دهاء سالك او در مسالك اسلام

مدرس حکما در حصول درس حکم | معلم علما در اصول علم کلام
حسوده کـرماد کـلامـه کلآل | عدوه کحمام حمائه کحمـام
حسود او را ماواسرا محل درك | ودود اورا آرامگاه دار سلام
ممد او را هردم مراد حاصل کار | عدو اورا هردم هلاك هادم هـام
هوای طالع او مطلع طلوع سعود | کلام طاهر او مالك ملوك کرام

شمس اورجندی وهو قاضی شمس الدین منصور بن محمود از فضلای مشهور زمان خود بوده و بصدر الشریعه شهرت فرموده نظم ونثر اومعروف روزگار و کمالات صوری ومعنوی او مشهور اقطاع واقطار دربدو حال بخطارفته برسم حکمت طبیعی ظهور کرده تدریجاً ترقیات عظیمه نموده فضلا و شعرا مداحی و وصافی او کردندی گاهی شعری میگفته از آنجمله است

برخیز که شمع است وشرابست ومن وتو | آوازهٔ مرغ سحری خاست زهر سو
برخیز که برخاست پیاله بیکی پـای | بنشین که بنشست صراحی بدو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را | با روز بگیرنـد و ببرند دو گیسو
درساغر مینا می رنگین خورو انداز | سنگی دوددراین شیشهٔ گردندهٔ مینـو

شمس طبسی اسمش قاضی شمس الدین محمد بن عبدالکریم وزیر بی نظیر صدر الدوله نظام الملك اوراتربیت کرده رعایت وافر وحمایت متکاثر میفرموده است چندی در هرات بماند واز آن پس ببخارا رفته در حضرت صدرالشریعه استفادات نمود ومنادمت نظام الملك مذکور وزیرخان خطایافت دیوانش از کتابخانهٔ نواب فریدون میرزا فرمانفرمای فارس دام ایالته بدست افتاد تخمیناً دو هزار بیت شعر دارد در سنه ششصدو بیست وچهار در هرات وفات یافت وبغرفات جنات شتافت رحمة الله علیه بعضی ازاشعارش منتخب شد ودرین دفتر مسطورمیشود

خیز ای سپهر حسن ترا اختر آفتاب | تا افکنیم در افق ساغر آفتاب
نظارهٔ فروغ جمـال تـو میکند | دزدیده از دریچهٔ این منظر آفتاب
پیش رخ تو ماه زمین بوس میکنـد | چون پیش آفتاب هنر پرور آفتاب
روشن تر ار نگین ممالك فروزاو | ننگاشته است خامهٔ صورتگر آفتاب

وله ایضا

سپیده دم که جهان بوی زلف یار گرفت | هوا لطافت خوبان گلعذار گرفـت
زبس شمامه کافور دل گمان می برد | که برف دامن این سبز گون حصار گرفت
زخنده های سحر باد را نشاط افزود | زجرعهای قدح خاك را خمار گرفت
صبا مشام جهانرا چنان معطر کرد | که روزگار کهن طبع نوبهار گرفت
جهان تیره دل از اهتمام باد سحر | فروغ طلعت خورشید کامکار گرفت
چه آتش است ندانم ضمیر او یارب | که نقد سکه معنی ازو عیار گرفت

وله ایضا

عروس صبح چو آئینه‌ای ضیا برداشت | نقاب دعوی از چهرهٔ هوا برداشت

فلك چو بحر نمود اختران جواهر او که وقت صبح چو غواصشان ضیا برداشت
دو کرسیئی که فلك راست هریکی گفتی میان بحر چو بط راه آشنا برداشت
رسید همچو سلیمان پادشه خورشید ندای هب لی در عرصهٔ سبا برداشت

وله ایضاً

مگر سحاب ز لفظ خوش تو بهره گرفت که در کنار صدف لؤلؤ خوشاب انداخت
جهان چه خدمت شایسته کرد گردون را که بازدر بر او خلعت شباب انداخت
چو فرشهای ملون که دهر رنك آمیز برای مجلس دستور کامیاب انداخت

وله ایضاً

صاحبا مشتری غلام تو باد چشمهٔ آفتاب جام تو باد
عندلیب طرب سرای فلك ارغنون ساز جشن عام تو باد
چاشنی گیر جام خانهٔ خلد تشنهٔ جرعهٔ مدام تو باد
هر لباسی که دست نقصان دوخت در بر خصم ناتمام تو باد
هر درستی که دست مهر زند بستهٔ گوشهٔ ستام تو باد
تا خطیب زمان نگردد لال سکه سلطنت بنام تو باد

وله ایضاً

طی کرد زمانه مفرش قار از چهرهٔ عیش پرده بردار
دیریست که ذره میکند رقص کو ساغر آفتاب کردار
دارای فلك سریر ارغون آن تاجور زمانه مقدار
بادیست خدنك او هوا سور آبیست حسام او شرر بار
چوبك زن بام اوست گردون با اینهمه چشمهای بیدار
اینطرفه که مانده می نگردد عفو تو ز جستن گنه کار
چون می نرسم بغور مدحت آن به که کنم بعجز اقرار

وله ایضاً

سپیده دم که شهنشاه لاژورد سریر شود سوار براین تیرخنك باد مسیر
جهان تیره دل از مقدم سحر گردد چو زنگئی متبسم عذار شسته بشیر
زبس ندا که خروسان صبح خیز کنند رواق چرخ شود پرصدای نالهٔ زیر
هزار کوکب یاقوت گون برون آیند زروی ساغر گردون آسمان تصویر
بروی باده حباب میان تهی ماند چنانکه برورق گل سرشك ابر مطیر
زروی صبح جهانرا چو دلبری دانند که آفتاب نماید ز شامگون زنجیر
زمانه مشعلهٔ قدسیان برافروزد زروی مهر ممالك فروز صبح ضمیر
مدار دولت سلطان شهنشه وزرا که از جلالت او آسمان خورد تشویر
ز عکس طرهٔ عنبر نسیم توقیعش خط شباب دمد از عذار عالم پیر
سپهر منزلتا چرخ بر کشیدهٔ تست روا مدار که در باب من کند تقصیر

وله ایضاً

از دهن آسمان چشمهٔ خور شد پدید در دهن جام ریز بادهٔ کوثر عیار

جام صفابخش را نام ندانیکه چیست آینهٔ روی غم صیقل زنك خمار
هر گهری کافتاب کرد نهان زیر چرخ از مدد ابر شد بر سر عالم نثار
کنیت باغ ای عجب می نشناسی که چیست دلبر شمشاد قد شاهد روشن عذار
کبك غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت ورنه چراچاك زدلاله چو صوفی شعار
بلبل از آن مست شد کز قدح لعل گل خورد بیاد وزیر دوش می خوشگوار

و له ایضا

یکروز بشکنم درزندان روزگار بیرون جهم ز کلبهٔ احزان روزگار
تا زیر اینحدیقه اسیری طمع مکن جام طرب زساقی دوران روزگار
چندین سموم حادثه آخر چراوزد بر گلبن دلم ز بیابان روزگار
زین پس کنم زبادیهٔ پرسموم آز قصد جناب کعبهٔ اعیان روزگار
صاحبقران دودهٔ شاهی که زیب یافت از نقش داغ طاعت اوران روزگار
در مهد لاجورد فلك طفل بخت او شیر دوام خورده زپستان روزگار
صورتگر وجود ز ارکان جاه او ترکیب کرده کالبد جان روزگار

و له ایضا

ای کلك خوشخرام توسرو بهار ملك توقیع مشکفام توزلف عذار ملك
بی کوتوال عدل توفرسوده گشته بود ازمنجنیق حادثه برج وحصار ملك
بی گردموکب تو که اکسیر دولت است روشن نمینمود خرد را عیار ملك
از بهر فرق حلقه بگوش تو ساخته دست زمانه افسر گوهر نگار ملك
فرمان کردگار براین جمله رفته بود کز کلك بیقرار تو باشد قرار ملك
پرسیدم ازجهان که بگو قبلهٔ تو چیست آواز بر کشید که چرخ مدار ملك
هردم زساق عرش ندا میرسد بدو کاسوده باش در کنف زینهار ملك
آتش مثال شعله برآورد رای او تاشیرفتنه دور شد از مرغزار ملك
در کار عیش هیچ توقف روامدار چون شدزجام عدل توزایل خمار ملك

و له ایضا

دوش در موکب سپاه ظلام خوار شد خسرو ولایت شام
نانمـوده سپاه شب سیهـی تیغ خورشید باز شد به نیام
چون نهان گشت زیر گیسوی شب سایه کردار مهر آینه فـام
خوش ز صحن افق برون آمد رایت مـاه پیکـر اجـرام
از سرزلف شام بیرون تافت نعل خورشید آفتاب کـرام
نعل رخش وزیر نیست که هست مهچهٔ زلف مشکبوی ظـلام
فکرتم در جواب اشارت کرد کای بدست خرد سپرده زمام
هین که فرخ همای روزه رسید سایه گسترد برخواص وعوام
از پی خدمت نظام الملـك آنکه گیتی بدو گرفت نظام
آنکه از ابتدای خلقت کون حلقه در گوش اوست ماه صیام

شده بـا تـازیانهٔ حـکمش ابلق بد لگام گردون رام
مانده از شرم فضلهٔ خـوانش قرص خوردرتنور گردون خام
باغ در نوبهـار معدلتـش از گل سرخ کرده دفع زکام
نزد خشم گران رکابش سهـل بعـدم بـاز بـردن اجسام
حلقه سان خدمت نگینش را سر درآورده چرخ مینا فـام
کرده بر فرجهٔ انامل او قسمت رزق انس و جان قسام
عقل از خوان او در اندیشید آز را یافت ممتلی ز طـعام
بزمین بوس کردنش اطفـال سرنگون آمدند از ارحـام
مطرب چرخ میزند شب‌وروز راه خصمش بخنجـر بهـرام
آسمان اوج قدر او میجست عقل گفت ای گدا کجاو کدام
رفعت قدر او از آن بیش است که پسندد ز کاینات مقـام
ای که عرش بلند پایه کنـد هردم از همتت بلندی وام
پیش دست گهرفشان تو رعد هر زمان بانك بر زند بغمام
جگر تفتهٔ حسود تـراست مشرب عذب چشمهای حسام
به‌ز کلك تو هیچ‌تیر نجست از گشاد لیـالـی و ایـام

ایضا

دوش کـز طرهٔ معنبـر شام چهرهٔ دهر گشت غالیه فام
تیره شد چشمـهٔ روان فلك از چه ازگرد موکـب اجرام
عقدگوهر نمای پروین یافـت از پی گردن سپهر نظـام
عقل گفتـا چـرا نمـی‌بندی از پـی کعبـهٔ رجا احـرام
آنکه از تـازیانه قـهرش توسن روزگـار گـرد درام
گرد بر گرد چشمهٔ تـیغش لشکرفتح نصب‌کرد اعلام
باکفش وصف مهر میکردم گفت کم کن‌حدیث قرصی خام
ای زچرخت پریده جانب چرخ طایـران چهار پر سهـام
حجـت قـاطعست شمشیـرت که کنی خصم را بدوالزام

ایضا

ای زچشمت بوستان حسن عبهر یافته وزلبت باغ ملاحت شاخ شکر یافته
نافه زلفت دم عیسی مریـم داشتـه سرو قدت نار ابراهیم آذر یافته
بربساط دلربائی پادشاه حسن تو ازکمند عنبرین بر فرق افسر یافته
برسر چاه زنخدانت که آب ما ببرد یوسف‌دل ازخم زلف‌تو چنبر یـافته
همچو اشك خامهٔ دستور آصف‌منزلت آب یاقوت لب تو طعم‌شکر یافته

درجواب شمس الدین اورجندی گفته

ازشرم‌خط غالیه‌کردار تو مانده‌است در وادی غم با جگر سوخته آهو
خواهی که صدف دیده گهر بار گذارد هنگام‌سخن‌عرضه کن آنرشتهٔ لؤ لؤ

گفتی که بزرکار تو روزی سره گردد — آری همه امید من اینست ولی کو
گردون ستمکار جفا پیشه نماند — تا از تو شود کار یکی دلشده نیکو
بستم در اندیشه که چیزی نگشاید — زینخانهٔشش گوشه وزین پردهٔ نه تو

درمدح صدرالشریعه گفته

خیز ای گرفته‌روی گل ازعارض‌توخوی — تا باغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بحضرت بستان‌چو گل‌خرام — تاسرو درهوای تو بندد میان چونی
گل پارهٔ حریر زهم رفته بیش نیست — مگذار تا عذار تو نسبت کند بوی
زان نرگس سیه‌دل جادو سئوال کن — کاین‌جورتاچه‌مدت‌و این‌عشوه تابکی
عدل خدایگان وزیران جهان گرفت — زین بیش تیغ جورمکش‌ای‌زمانه‌هی

درمدح نظام‌الملک‌وزیر گوید

ای جرم نوربخش ندانم چه گوهری — مانا که طرف موکب خورشیدانوری
چون زرگران صنع ترا می‌نگاشتند — پنداشتم رکاب شهنشاه خاوری
بر تیز رفتن تو مرا اعتراض نیست — چون زورق مذهب دریای اخضری
زین پس کمان مثال‌سرازراستی‌متاب — چون تیغ آبدادهٔ بهرام لشکری
اینها که گفته‌ام همه اوهام باطلست — نعل سمند آصف جمشید گوهری

وله

روکه بکام تو شد مملکت دلبری — عارض گلگون مدار در زره عنبری
ازمه شبگون نقاب‌پرده بیکسو فکن — تاکه زتشویر او پرده کند مشتری
بو که ز باغ رخت دیدهٔ من برخورد — پیش که‌ازطرف گل سبزه برون‌آوری

رباعی

بر برك گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو خواهد برخاست — دودیکه هزار دل سیه خواهد کرد

شمس بخارائی اسمش شمس‌الدین محمدبن مؤیدالحداد واورا شمس‌الدین‌خاله گویند باضیاءالدین فارسی خجندی معاصر ومعاشر بوده‌و باکمال الدین‌محمدخجندی نیزمصاحبت نموده ایندوسه بیت ازو نوشته شد

درمدح کمال‌الدین‌محمدخجندی گفته

بدفع گردن عین‌الکمال دشمن سوز — که یك حسود برآتش به‌ازهزار سپند
خجند ملك معالی زذکر فضل تویافت — چنانکه نام شرف یافت از حسن‌میمند
بعرش و کرسی یعنی بآستانهٔ تو — که آستان توام هست بهترین سوگند



گر درد کند پای فلك پیمایت — سریست درین عرضه کنم برپایت
چون از سر دشمنت بجان آمد درد — آمد بتظلم که فتد بر پایت

شمالی دهستانی خراسانی حکیمی بوده سخنگوی وندیمی نیکخوی‌شمال‌طبعش را روح افزائی نفس عیسی‌و خامه دستش را اثر عصای موسی با ادیب صابر معاصر ومناظرات داشته اندچنانکه ادیب بجهه‌او قطعهٔ گفته

که ایندو بیت از آن است

ای شمالی گرم تو نستائی چون منی ناستوده کی ماند
ابر اگر پیش آفتاب آید نور او نانموده کی ماند

از قصاید اوست

پیام داد صبا سوی بوستان شبگیر که چاره‌ساز و بکن کار خویش را تدبیر
شمال تند بر آمد مرا مجال نماند که او قوی و جوانست و من ضعیفم و پیر
ربود باد شمال آن لطیفه‌ها ز درخت که من بوقت سحرگاه کردمی تصویر
سه‌ماهه بود که همواره زایران ترا بنافه مشك همیدادم و بتو ده عبیر
صفیر مرغ ز سرو جوانه وقت سحر بر آن صفت که زایوان خواجه نغمهٔ زیر
کنون ز تیر هزیمت شدم که غارت کرد همه خزینه اردی بهشت لشکر تیر
چو آفتاب سر از باختر برافرازد شود بتابش اوسنك خاره همچو خمیر
خروش چزد میان سراب وقت زوال چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر
چنان بجوشد دریا که استخوان نهنك در آب گرم بریزد میان بحر قعیر
اگر ز سندان ممکن بود که شیر آید سموم تفته برون آورد زسندان شیر
عقاب را که پرواز پر فرو ریزد بدان صفت که کند مرغ خانگی تحقیر
همی پذیرد گرمی بماه تیر کمان چو ملك و دولت سلطان بروزگار وزیر
مدبری که بتدبیر اوست پیوسته هر آنچه کرد خداوند در ازل تقدیر
ز آفتاب اگر خصم او سپر سازد زندش قاید سیارگان زچرغ به‌تیر
زهی دو دست وزارت بدولت تو قوی زهی دوچشم صدارت بحشمت تو قریر
زرفتنی همه دانی و مفردی ز غرور زبودنی همه داری و مفلسی ز نظیر
مقدمی تو ز احرار گاه فضل و کرم چنانکه گاه نماز از کلامها تکبیر
ثنا و شعری کاندر جهان شعار تو نیست چو نیك نیك به‌بینی نیرزد آن به شعیر

ایضا

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان شد باغ و بوستان همه چو نروی دوستان
پر مشك و عنبر است همه دشت و کوهسار پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان
چو نروی دوست شاخ شکوفه است و یاسمن چون زلف یار شکل بنفشه است و ضیمران
وشی نهاد راغ ز بیجاده گون حریر فرشی فکند باغ ز پیروزه پرنیان
شمشاد و سرو بین که قبا دارد و زره نسرین و بیدبین که سپر دارد و سنان
گوئی مصاف داد خزان با بهار نو پیروز شد بهار که جنك برخزان
باران میان دریا لنگر فرو گذاشت تا بر کشید ابر چو ملاح بادبان
گلبن بسان کودك و چون مادرش بمهر پستان نهاده ابر شب و روز دردهان
طوطی زبان گشاده چو صوفی بوقت حال تا برفکند ابر چو ابدال طیلسان
بلبل همی سراید و قمری همی زند این مطرب است گوئی و هست آن مدیح خوان
گیتی زبس بدایع دلبر شد است باز شایستهٔ شکار گه خسرو زمان

خوانند در مخاطبه او راهمی ملوك   دریای بیمخاطره و چرخ بیکران
نسبت نهادمی بتو گشت زمانه را   گر نیستی زمانه گهی پیرو گه‌جوان
خورشید را برای تو تشبیه کردمی   گرزافت کسوف نبودی بر او زیان

تغزل این قصیده را بطرزی مانوس درصفت طاوس گوید

آنمرغ کش‌خرام کدامست در چمن   کز مشك تاج داردو ازحله پیرهن
گردون‌مثال‌وتنش همه ماه ومشتری   حورا نگاروبرش همه‌زهره و پرن
در دوش‌او سجادهٔ رنگین بی‌نورد   برفرق او ذوابهٔ مشکین بی‌شکن
رشك فرشته است و به‌تشبیه در ازل   زویافته است راه بجنات اهرمن
بی‌آنکه فتنه‌ای بود اندر جمال او   دلها بر او شوند چو بینند مفتتن
گه گردحوض گرددو گه گردلاله‌زار   گه زیر سرو غلطدو گه زیرنسترن
از ناروِنش حجله واز نسترن‌سریر   از لاله برك‌مفرش و ازارغوان‌وطن
وندرعقب یکی علم کاویان کشان   چون پر بنفشهٔ طبری بیشهٔ کشن
گوئی که چتر بوقلمونیست بی‌ستون   برداشته زجای مرانرا بمکروفن
برسینه بسته چند حلی ازگل بهشت   وندر حلیش درو یواقیت مختزن
شادان شود بدیدن او آدمی وباز   آدم ازو فتاده بهر سختی و محن
همچون شعاع آینه در روی آفتاب   رنگش بعکس‌خیره کندچشم‌مردوزن
درپای کرده موزهٔ یاقوت سال‌وماه   چون مردلشکری که شودسوی‌تاختن
مانند حورعین بچمن در همی چمد   گشته بسان روضهٔ جنات ازان چمن
چون صوفیان بخانقه‌و شاهدان ببزم   چون سعتری بباغ‌ومباشر بباد خن
با خوبی و کرشمه و کشی بود مدام   گردان میان باغچهٔ سرور ز من
فرخنده اختری که ز بهر مدیح او   بادام وپسته جمله زبان گشته‌دردهن
درفطنتش چوگاه کیاست نظر کنی   گوئیکه‌هست موی براندام او فطن

شهابی سمرقندی اسمش شهاب‌الدین احمدبن مؤید ومولدش نسف اما اصلش از سمرقند است ونی‌خامه‌اش ثمرقند ازاماجد حکما واعاظم فضلای زمان خود بوده وسلاطین معاصرین‌خود را مداحی مینموده گویندصاحب‌دیوانست‌دیوانش مانند سایر متقدمین در میان نیست واشعارش در برخی تذکره‌ها قلیلی ثبت است از جمله در آتشکده چند بیتی از قصیده نونیه او آورده است و در تذکره‌های دیگرنیز شعریکه باید از وی ننوشته‌اند مجموعهٔ‌بدست افتاد چند قصیده ازوی در آن دیده‌شد شاعر خوبیست وصاحب طرز مرغوبی از اشعار وی‌آنچه بالنسبه پختگی دارددرین کتاب ثبت میشود

درمدح قلج طمغاج‌خان حاکم شهرسمرقند گفته

هلال عید پیدا شد زروی قبهٔ خضرا   بسان زورق سیمین روان در نیلگون دریا
شب‌ازمه‌گشت بازینت چو دست هندوازیاره   هلال‌ازعکس‌خورروشن‌چوسیمین‌ساغرازصهبا
فرورفته‌چوحورامهروچون گیسوش‌مانده‌شب   هلال اندرافق‌رخشان چو گیسو بندآنحورا

چومهرازاجتماع مه‌سوی مغرب شتابان شد   تو گفتی دختری شاهد بجست از چنگل عنقا
دوات زرقرص خور که بود او را علاقهٔ شب   برفت و نون سیمین ماند ازو بر تختهٔ مینا
بدان مانست مهروماه کاندر سبز میدانی   زدازچوگان سیمین گوی زرین سرور اعلا
خداوند جهان فرخنده شاه عادل عالم   ملك طمغاج خان مسعود رکن الدین والدنیا
قضا درپایهٔ تختش چو گردون یافته مأمن   ظفر در سایهٔ چترش چو دولت ساخته ماوا
گذشته صیت جاه اوزچین تاحد قسطنطین   رسیده نام عدل او زجا بلقا بجابلسا
داش راشغل پردازی برتبت چشمه خورشید   کفش راگوش سوراخی برغبت لولو لالا
کنارزایران او ززرچون چشم نیلوفر   دهان مادحان او زدر چونروی روهنا
بعهد او برهنه شد سپهر از حام اهریمن   بفراو برون آمد جهان از کام اژدرها
دراند قوت عزمش بسرعت گردهٔ گردون   ندارد طاقت حزمش بفکرت سینهٔ سینا
ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته   سپاه فتح و نصرت راسپاهش گشته سرغوغا
بهر راغی که بخرامد نماید جنتش زان پس   برویدبید زلف انداز ونرگس بردمد رعنا
کمانش ابروی فتحست چوندردست شاه آمد   شوداز تیرمژگانش زره چون چشم ترك آسا
در آنروز یکه درمیدان زخم ناوك وزوبین   نیارد رفت سوی گوش از خود وزره آوا
زسم اسب یافه تازو شخص مرد افکنده   گهی بالا شود پستی گهی پستی شود بالا
بناچخ سینهٔ این راوسرچون شانه زاری   بخنجر چاك چاك آنرا شکم چون دانهٔ خرما
ززخم بیلك افشاند کمانها ژاله برخفتان   زخون تازه رویاند سنانها لاله برصحرا
شکافد گردهٔ گردان چو نار ازنعرهٔ مرکب   گدازدزهره مردان چوزر در آتش هیجا
چونابیناشود کمره اجل ازگردو انبوهی   نهدنصرت زرمح شه عصا در دست نابینا
سری راکز سردوری بود سودای بیهوده   چوافتیمونش گرزشه زسربیرون برد سودا
زبان نیزه برخواند بگوش خصم محرومش   مکن درجسم وجان منزل که این دونست وآن والا
همیشه تابود هرشب که باشد آخر روزه   سرمنشورشاهی را هلال عید چون طغرا
خداوند جهان را باد درپیروزی ونصرت   بساط ملك مستخلص نشاط طبع مستوفا

ایضاً درمدح ملك قلج طمغاج خان حاکم سمرقند

روی زمین زخوردهٔ کافور شد نهان   وزدود عود روی بپوشید آسمان
از برف برغضارهٔ چینی است کوهسار   وزیخ پر از کتارهٔ هندیست آبدان
شاه فلك زپنجره می‌بنگرد از آنك   در زیر چادرند عروسان بوستان
برروی جوی‌خوانچهٔ سیمین نهاد باد   تا کاسهٔ نبات برون زد زناودان
روئین شداست چون تن اسفندیار خاك   تاهمچو رستم است بزه باد را کمان
همزاغ راز کسوت عباس خلعت است   هم شاخ راز رایت سفاح طیلسان
نشگفت اگر ز شدت سر ما باختیار   مرغان بسوی باب زن آیند زآشیان
عکسی دهد ز چهرهٔ نوروز یك بیك   اکنونکه همچوآینه مصقول شد جهان
سردی کند که نشکفدامروزهمچو گل   طبع جهان ز گرمی بزم خدایگان
شاه‌زمانه خسرو طمغاج خان که‌هست   افراسیاب را نسبش تاج خاندان

شاهنشهی که هست مراورا بزم ورزم / خورشید جام باده و جمشید پهلوان
آنخسروی که روز و شب اندر دعای اوست / سرو هزاردست چو سوسن بده زبان
باز بقاش مرغ سعادت بزیر پای / طوطی دولتش شکر فتح در دهان
در سایهٔ لوای وی آسایش ظفر / در پایهٔ سریر وی آرامش روان
جز بر نشاط آنکه کنددست بوس او / غربت نکرد گوهر و میتین نخورد کان
اندر دهان ملك نهادی بدست عدل / گر لقمهٔ بدی بجهان خوشتر از امان
ای گردکانت گردن داده بطوق عهد / ای خسروانت روی نهاده بر آستان
از روزگار خنجر سبز تو کینه کش / بر آفتاب چتر کبود تو سایبان
آوازهٔ سیاست تو روز های بار / شب را خلاص داده ز آواز پاسبان
از عدل رایت تو کند مرهم التماس / در دهر هر که کاردرسیدش باستخوان
بخت تو کارها بتأنی کند تمام / کاهستگی ستوده بود خاصه از جوان
تا نور آفتاب ز مشرق کند طلوع / چون تیغ کز نیام بر آری بامتحان
از زردگشته خصم توزرین نیام باد / تیغ تورا که فتح وظفر هست میزبان

درمدح سید ناصر الدین گوید

بنا گوش تو ای ترك سمن آسای سیمین تن / سمن را خاك زددر چشم و گل را چاك زد دامن
زنخدان تو چون گویست و چونچوگان مراقامت / گریبان تو پرماهست و پر پروین مرادامن
بنازد چون بنازی تو لطافت راطرب دردل / بخندد چون بخندی تو ملاحت داروان در تن
اگر طره برافشانی وگر رخساره بنمائی / زهی درد شب تیره زهی شرم مه روشن
زعکس لب مئی دادی بما کز جرعهٔ جامش / میان چشم مردمها چومستانست در گلشن
فراقت راست باعمرم مزاج شیر باشکر / وصالت راست باعیشم خلاف آب با روغن
زبانت می نیاساید ز تلخ عاشقان گفتن / چواز مدح سرسادات یکساعت زبان من
ستوده ناصر الدین خسرو سادات شرق آنکس / که دستش جود را کانست و طبعش لطف را مسکن
خداوندیکه جودش کرد در نج دوستان راحت / عدو بندیکه تیغش کرد سور دشمنان شیون
به میدانش کمین بنده به از بهرام خنجر کش / در ایوانش کمین مطرب به از ناهید بربطزن
سنانش را کمر بندی بنهمت نیزه خطی / کفش را گوش سوراخی برغبت گوهر معدن
ایا عادل جهانداریکه اندر عرصهٔ گیتی / فروماندند ظلم وفتنه از مردیت همچون زن
چنان ایمن شداز عدلت جهان کاندرهمه صحرا / نه خفتانست بالاله نه زوبین است باسوسن
چو تیغ ازصحبت دستت ظفر زاید برزم اندر / سترون گردداز هیبت همه شبهای آبستن
ورای دشمنان تو کسی خایف نمی خسبد / همین ماهی است بامغفر همین ماهی است باجوشن
بماند گررسد نهیبت سپهر از قوت دوران / در آید گربود امرت جهان در چشمهٔ سوزن
رود مهر تو در هر دل چو حکم چرخ در هر کس / رود جود تو در هر درج چو نورمهر در روزن
چنان از کشور دشمن زراعت مندرس کردی / که در وی کس نمی بیند جز اندر گردمه خرمن
در آنروزیکه ازهیبت ز تف خنجر ناچخ / فرو بندد دم اژدرها بر آید جان ز اهریمن
ظفر جنبان ولرزان همچو سیماب از بر آتش / جهان سوزان و پنهان همچو آتش دردل آهن

زبان تشنه اندر کام همچون نعل در آتش
درون خود مغز سر بسان سرمه در هاون
همی جوشیده خون ازحلقهٔ تنك زره بیرون
بدانگونه که آب از نار پالائی بپالاون
سنان رمح خونخواران چو فقر و فاقه سینه خل
سر شمشیر جباران چو جام باده مرد افکن
بجست از کاسه سر کعبتین دیدهٔ گریان
بساط نرد شد میدان و مهره مهرهٔ گردن
هلال عید را مانست چرخ بیلك اندازت
که بگشاد نداز و روزه و حوش از کشته دشمن
حسام تو اجل کردار در صف جانر باگشته
اجل سرگشته و حیران همی گشته به پیرامن
بنام ایزد تو میدانی نمودن چشم دشمن را
ببخشش نعمت قارون بکوشش قوت قارن
خداوندا بزرگانند اندر مجلست حاضر
فسانه بوده در هر فضل و قبله گشته در هر فن
فلك با کلکشان عاجز قضا با فهمشان قاصر
روان با نظمشان عاشق خرد با لفظشان الکن
مثال بنده و صدر تو وانشای این خدمت
همان پیراست و بازشاه و پیش انداختن ارزن
ندانم تا کجا افتم همین دانم کنون باری
چو کم عقلان در افکندم بمیدان کرهٔ توسن
الا تا بهر صبح و شام سازد چرخ مشاطه
گهی مر ماه را یاره گهی خورشید را گرزن
بشمشیر ازطریق عمر راه دشمنان بربند
بانصاف اززمین ملك بیخ حاسدان بر کن
اگر خدمت کند گیتی به بخشش دامنش پر کن
و گر گردن کشد گردون بکوشش گردنش بشکن

ومنه فی النصیحه در دیوان مولوی نیز دیده گردیده

بر در مخلوق بودن عمر ضایع کردنست
خاك آندر شو که آب بند گانش روشن است
در گذر زین عالم گندم نمای جو فروش
کز جفای اودل احرار ارزن ارزنست
حله جنت کسی دوزد که هر روزش زسوز
تن چو تار ریسمان ودل چو چشم سوزنست
خواب خرگوش اجل کفتار وارت بسته کرد
الحذر کاین بیشه راهر روبهی شیرافکن است
هر کجا نوریست در عالم اسیر ظلمت است
هر کجا سوریست در گیتی قرین شیونست
آنکه سبلت مینهد بر گوش هر دم چشم دار
تا بدست مرك چون درماندهٔ سبلت کن است
ازشبیخون اجل شاهی شبی ایمن نخفت
قلعه اش را باره گر از خاره و در زاهنست
هر که زاسیب اجل افتاد در گرداب عمر
خسته گردد گرچو ماهی روز و شب در جوشنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ خواهم گرفت
نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست

شمس الدین جوینی خواجه شمس الدین محمد مشهور بصاحب دیوان از اولاد امجاد ابو المعالی جوینی امام طایفهٔ شافعیه بوده مسمی جد خود خواجه شمس الدین محمد است که باستیفای دیوان سلطان جلال الدین خوارزمشاه منصوب بوده و در حضرت محمد خوارزمشاه نیز همین منصب داشته وپدر صاحب دیوان خواجه بهاءالدین در خدمت سلاطین مغول مکرم میزیسته وخواجه نام پدر خود را بر پسر خود نهاده صاحب دیوان در دولت هلاکوخان مغول استقلال تمام یافت در جاه و جلال و ثروت و مال قارون عهد شد و حاصل املاك وی را سالی سیصد و شصت تومان مغولی میزان کرده بودند در خیرات و مبرات و بذل و بخشش ثانی نداشته پسرش بهاءالدین محمد حکمران عراق و اصفهان بودو در تنمر و تکبر وقساوت قلب معروف است پسر دیگرش شرف الدین هارون ببغداد ایالت داشت وعطا ملك برادر صاحب دیوان صاحب تاریخ جهانگشا است که بسلاست و

نفاست مشهور است و تاریخ وصاف در معنی ذیل آنست بهرصورت عاقبت الامر بسعایت مجدالملك یزدی خواجه ضعیف شد وقتی مجدالملك این رباعی گفته بخواجه صاحب دیوان فرستاد

در بحر غم توغوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قویست خواهم کردن یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

خواجه جواب گفته

یرغو برشاه چون نشاید بردن پس غصه روزگار باید خوردن
اینکار که پای در میانش داری هم سرخ کنی روی بدان هم گردن

صاحب بعد از فوت اباقاآن که مدتش هفده سال امتداد یافته بود بوزارت نکودار که بسلطان احمد موسوم شد استقلالی یافت و مجدالملك کشته شد و سلطان احمد نیز درگذشت عاقبت کار مغولان گفتند که خواجه اباقاآن را مسموم کرده وارغون باصاحب دل بد کرد ودر سال ششصدوهشتادسه صاحب بسعادت شهادت رسید وخواجه هارون را نیز بعد از صاحب بکشتند از اشعار فارسیه خواجهٔ سعید شهید است که در اواخر عهد حیات خود فرموده است

قطعه

هر تیر که از قبضهٔ تقدیر برون شد کی شایدازآن تیر بتدبیر حذر کرد
انصاف فلك بین که در اینمدت نزدیك چه شور برانگیخت چه بیدادوچه شر کرد
گردون چه بودچیست ستاره که بودمهر فرمان خدا بودو حوالت بقمر کرد
هر ظلم که براهل جهان کردم ازین پیش پیش آمدواحوال مرا هرچه بتر کرد

در مرثیه بهاءالدین محمد گفته

فرزند محمد ای فلك هندویست بازار زمانه را بها یکمویست
توپشت پدربدی از آن پشت پدر خم گشت چو ابروی بتان بی رویت

شمس خراسانی اسمش امیرشمس الدین خالد درزمان سلطان طغرل سلجوقی منصب امارت داشته و درفن شعر شاگرد سوزنی سمرقندیست عوفی گوید وی با شمس الدین دیگر در خدمت نظام الملك صدرالدوله بودند زیاده از حالش چیزی نیافتم ازوست

در هوای ملك چرخ کامران آمدپدید وز محیط عدل ابر درفشان آمدپدید
حافظ اسلام سلطان سنجر سلطان نشان آنکه ازچرخ بلندش آستان آمد پدید

وله ایضا

سپیده دم چو برآورد شاه شرق سپاه زروی صبح جدا کرد شب نقاب سیاه
نگار من زپی دل ربودن عشاق فکند دامن شبرنك زلف بر رخ ماه
بریده باد سرزلف سرکشت قدری مگر که دست درازش زمه شود کوتاه
خدایگان سلاطین دهر طغرل خان مدار دین محمد اساس ملك آله
بچرخ گفتم خورشیدخاك درگه اواست جواب داد که هستم بر اینحدیث گواه

ز بهر بندگی او همیکند در گوش سپهر نعل سمند ورا بهر سرماه

شهاب‌الدین سهروردی سهرورد وسجاس از توابع زنجانست ونام او ابوحفص عمر ومریدو برادرزاده عم خود شیخ نجیب‌الدین سهروردی و از مشایخ معروف عهد خود بوده شیخ‌سعدی شیرازی و کمال اسمعیل اصفهانی و جمعی از اکابر باوارادت داشته‌اند نودوسه‌سال عمر کرده درسنه ۶۳۳ در بغداد درگذشت عوارف ورشف‌النصایح واعلام‌التقی واعلام‌الهدی ازتالیفات اواست

رباعی

بخشای برآنکه بخت یارش نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود
درعشق توحالتیش باشدکه درآن هم با تووهم بیتو قرارش نبود

شهاب‌الدین مقتول وهوا ابوالفتح یحیی گویند خواهرزادهٔ شهاب‌الدین‌عمر سهروردی بوده او را شیخ اشراق لقب است وصاحب تالیفات رفیعه است مثل حکمت اشراق ومتن هیاکل در علوم‌غریبه مهارتی داشته درسنه ۵۸۷ درشهرحلب اورا شهید کردند ازو است

رباعی

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی خودرا زبرای نیک‌و بدگم نکنی
رهرو توئی و راه توئی منزل تو هشدار که راه خودبخود گم نکنی

صدرالدین نیشابوری معاصر وجامع تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه بوده‌از استیفا استعفاجسته‌قدم‌درطریقه گذاشته از اهل‌سلوک وحال گردید ایندو بیت ازاواست

گر دهدت‌روزگاردست وزبان‌زینهار دست درازی‌مجوی چیره زبانی مکن
باهمه عالم بلاف باهمه‌کس ازگزاف هرچه ندانی‌مگوی هرچه توانی‌مکن

صفی‌الدین اردبیلی وهو شیخ آلافاق جناب‌شیخ صفی‌الدین‌اسحق الموسوی آباء واجدادش همگی سادات بزرگوار وعرفای‌والامقدار بوده‌اند خود بشیخ تاج‌الدین زاهدگیلانی معتقد شده صدرالدین موسی فرزندش صبیه‌زادهٔ اوست که جد امجد سلاطین صفویه است باری کرامات ومقامات شیخ‌زیاده از حد بیان است چندین‌هزار کس بواسطهٔ او و اولادش بمذهب حقه در آمده‌اند وفاتش درسنه ۷۳۵ بوده وازو است

آه‌ازین‌ذکر فسرده‌چندازین فکردراز آههای آتشین و چهره های زردکو

صفی‌الدین بستی خواجهٔ نامدارو فاضل عالیمقدار شاعر پخته طبع شیرین گفتار فصاحت شعار بشیوه‌استادان باستان مدحت‌گذار بوده واین‌ابیات ازنتایج طبع اوست

من‌قصایده

شداست آسمان تخت‌وخورشیدافسر که‌راباشد این‌افسرو تخت درخور
مگر سایهٔ کردگار جهان را که‌اوراهمی‌زیبداین تخت و افسر

زهی چون خرد در همه جا ستوده / خهی چون قضا برهمه کس مظفر
چه خواند ترا عقل روح مجسم / چه گوید ترا روح عقل مصور
به پیش خطیب آید از شوق نامت / گر آهن بدوزند در پای منبر
چنان شد که از بیم عدل تو زین پس / اطبا نگویند نام مزور
در ایام عدل تو در دست رك زن / زخون ریختن تو به کرداست نشتر
زتاثیر عدل تو امروز ماهی / در آتش نیابد زیان چون سمندر
هر آنکس که درخواب بیند کفت را / چو بیدار شد گشته باشد توانگر
هر آنکس که اومدح تو گفت خواهد / چو عیسی سخنگوی زاید ز مادر
بگوشت چنان آید اواز سایل / که در گوش عشاق آواز دلبر
گشاید ره سمعش از فر مدحت / اگر مدحت تو بخوانند بر کر
جهانی و کف تو بحری پراز در / سپهری و تیغ و تو برجی پراختر
زتیغ توشد روشن آفاق آری / کند تیغ خورشید گیتی منور
مگر ازرقی وصف تیغ تو گوید / کزو خلق را آید این قول باور
بشمشیر تو باز بسته است گیتی / عرض باز بسته است لابد بجوهر
بروزیکه رعد آید از کوس غران / بجائیکه خون بارد از آب خنجر
شود خاك شنگرف در پیش مینا / شود دشت یاقوت در زیر گوهر
چنان گردد از هیبت آنروز عالم / که ماده شود در رحم بچهٔ نر
نهنك از نهیب سر تیغت آندم / کشف وار درسینه پنهان کند سر
چو گردد امل را حسام تو قاطع / چو گردد اجل را خدنك تو رهبر
پراز جسم بیجان شود روی میدان / پر از جان بی جسم گردون اخضر
کند تیغ تو گر نکردند پنهان / بر افلاك هر پیکری را دو پیکر
به نیزه صلابت ربائی ز آهن / بخنجر حرارت ببری ز آذر
الا تا بود بر فلك هفت کوکب / الا تا بود برزمین هفت کشور
ترا باد این هفت کشور مسلم / ترا باد این هفت اخضر مسخر

وله ایضا

تیغ ارنه جرم گوهر خود سفته میکند / الماس چیست ریخته بر پرنیان تیغ
اشکال پای مورو نشان پر مگس / پیداچراست بررخ چون ضمیران تیغ

وله

ای سحابی کز تو باشد آب و آتش را نشان / آب تو آتش فروز و آتش تو آبسان
بحر دیداری ولیکن پرز مروارید بحر / آسمان گونی ولیکن پر کواکب آسمان
چون بر آئی همچو روح از قالب خود بیدریغ / باز باروحی کنی در قالب دیگر قران
ارغوان روید ترا از چهره نیلوفری / کس ندیداست اینکه نیلوفر بر آرد ارغوان
گوهر اندر آب پنهان باشد و آب از پرند / برخلاف آن بود آب تو در گوهر نهان
چون چمن پر برك نسرین است دارد رنك آنك / برك نسرین را بیارائی ببرك ارغوان

میدهد سرها زبان او بیادو گفته‌اند   ای بساسرها که‌او بر باد رفته‌است‌از زبان

وله ایضاً

بروزیکه دل سیر گردد ز جان   بجائیکه تن باز ماند ز جاه
بریزد ز تن تیغ سرها چنـان   که باد خزان برگ در مهرماه
بری گشته عقل از سر جنگجوی   روان گشته جان از تن کینه خواه
پر از جان بی‌شخص گردد فلـك   پر از شخص بیجان شود رزمگاه

وله

زمانه که باشد که تن دردهد   که جز تو کسی تاج برسر نهد
جهان را کجا زهرهٔ آن بود   که‌غیر از تو کس‌را بفرمان‌بود

صفی‌الدین یزدی

از معاصرین طغان‌شاه بن مؤید سلجوقی بوده وسلطان بوی‌اظهار ارادت مینموده ازواست

چه‌درداست‌اینکه عشقش‌نام کردند   وزو آشوب خاص و عام کردنـد
خراباتیست اندر عشق کانجـا   می از خون جگر در جام کردند
بیك ساغر در آن میخانه مـا را   چنین سرمست و بی آرام کردند

ایضاً

نه یکی روز زوصل تو نشان یافته‌ام   نه‌یکی شب ز فراق تو امان یافته‌ام
بدوجو برمن اگرهردوجهان کم‌گردد   چون ترا یافته‌ام هردو جهان یافته‌ام

صندلی غزنوی

حکیمی بوده حکمت مآب وندیمی شیرین خطاب محمد عوفـی صاحب کتاب لب‌الالباب وی را بکمالات ستوده و تمجید نموده زیاده ازحالش خبری‌ندارم ازاشعار اواست:

ای خرامیده زپیشم با بناگوشی چو سیم   باخطی در گردسیم از مشك سارا آمده
من‌چو جوزادرمیان جان کمر عشق ترا   تو چو زهره گشته‌راجع‌سوی‌جوزا آمده
همچو گل‌نازك چوریحان‌خرم‌ازمن‌رفته باز   همچونرگس‌شوخ‌وهمچون‌لاله‌رعنا آمده
آتش‌اندرسنگ‌خارا گشته خاکستر مزاج   آتشین تیغ تو چون درسنگ خاراآمده

وله

جانا زرخت نمیگریزد چشمم   نقش دگری نمی‌پذیرد چشمـم
این تشنهٔ دیدار تو غرقست درآب   ترسم که در آب تشنه میردچشمم

صیرفی هندی

قاضی بوده ومداحی سلطان فیروز شاه را نموده این سه‌بیت ازو است:

گرفت مشرق‌و مغرب ز فر یزدانی   چو آفتاب جهانگیر تیغ سلطانی
شه‌مظفر فیروز شه که بر در اواست   ستاده‌قیصر وخاقان برسم دربـانـی
بعهد تو نرسد ظلم‌کس بیك موری   تو را رسد که کنی دعوی سلیمانی

صابر ترمدی علیه‌الرحمه

وهو شهاب‌الدین ادیب صابر بن‌ادیب اسمعیل‌ترمدی ترمد ازبخاراست اما در خراسان نشونما یافته

در ظهور دولت سلطان سنجر بخدمت سیداجل ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین موسوی رسیده بواسطهٔ اومداحی سلطان سنجر را گزیده همه شعرا وفصحا مانندعبدالواسع جبلی ورشیدالدین وطواط بلخی و حکیم انوری وحکیم سوزنی اورا بعذوبت بیان و طلاقت لسان استاد دانسته اما میان وی ورشید اختلافی شده انوری او را بررشید ترجیح دادی و خاقانی برخلاف رشید را بروی فضل نهادی بوفق مشرب من حق آنست که انوری محقست چون سلطان اتسز خوارزمشاه باسنجر نفاق در سر داشت سلطان سنجر او را بخوارزم فرستاد که منهی باشد واحوال اتسز را انها کند اتسز ازین حال آگاه شده او را بجیحون غرقه گردانید وشعلهٔ وجودش را بآب بی انصافی فرونشانید و کان ذلك فی سنه ٥٤٦ دیوانش کمیاب است ولی اکنون حاضر است و اشعار آن انتخاب و ثبت میشود.

درمدح سیداجل اکرم اعظم رئیس خراسان ابوالقاسم علی بن حسین جعفر قدامه موسوی

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله ونسرین که دید
یا کسی دید است بار سرو سیمین آفتاب
هیچکس را نیست جز زلفین دلبند تو را
چون بخواهد خفت بستر ماه و بالین آفتاب
خسرو خوبانی و شیرین اگر بودی چو تو
خاك بوسیدی بمنت پیش شیرین آفتاب
زین زین و زینت مجلس توئی دررزم وبزم
ماهی اندر مجلس شاهی و برزین آفتاب
آفتاب از رخ پدید آری و پروین از دهان
کی بود جائیکه پیدا گشت پروین آفتاب
گر بچین نقاش چین را لعبتی بودی چو تو
جاودان باروی پرچین بودی از چین آفتاب
سیدالسادات مجدالدین ابوالقاسم علی
کز علو چرخ است وزدل ماه وزدین آفتاب
حرمت آنرا که باشد همتش برآسمان
آسمانرا از کواکب ساخت آذین آفتاب
از کسوف آفت نه بیندوز غروب ایمن شود
گر زرأیش یابد اندر سیر تلقین آفتاب
گر مصورصورت ورأی ترا صورت کند
باشد از قدر وضیا آن آسمان این آفتاب
چرخ رابع زان همیگوید مراین صدر ترا
کاندرو بیند همی چشم جهان بین آفتاب
پایگاه همت عالیت را جوید همی
زان نیابد یکزمان از سیر تسکین آفتاب

ایضاًدرمدح سیدابوالقاسم علی بن حسین

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سر و در دست شراب
عاشق ومست و خرابم چکنم
عاشق آن به که بود مست وخراب
مر مرا شنبه و آدینه یکی است
که چنین دیده‌ام از عشق صواب
می‌خورم سرخ تر ازچشم خروس
در شب تیره تر از پر غراب
کرد بردیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس مست پرخواب
هیچ تهدید عذابم مکنید
که مرا عشق بسنداست عذاب
نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابراست و سراب
غم بداندیش خداوند خورد
جغد شایسته‌تر آید بخراب

کف بخشندهٔ او بحر محیط لفظ فرخندهٔ او دُرّ خوشاب
عاشق خدمت او هرچه قلوب عاجز منت او هرچه رقاب
ای ترا ابر درم بار لقب ای ترا بحر گهر بخش خطاب
بر بداندیش تو اقبال و قبول نتوان بست بزنجیر و طناب
به تکلف نشود چون تو عدوت نتوان یافت جوانی بخضاب
زور روباه نگردد چو هژبر چنگ گنجشك نباشد چو عقاب
لفظ گردد بمدیح تو ملیح طبع یابد به ثنای تو ثواب
تا روانست پس آنگاه خرد تا سؤالست پس آنگاه جواب
نا صحت باد بهرکار مصیب حاسدت باد بهرباب مصاب

ایضا در مدح سید الاجل ابو القاسم

چندبارم از فراق دلبران از دیده آب چندباشم زرد و گریان همچوشمع ازسوزوتاب
تا رشکم بیشترشد صبرمن کمترشداست راست پنداری زدیده صبرمیبارم نه آب
دست وطبعم بادوچیز اندرجهان الفت گرفت طبع باتیمارعشق و دست باجام شراب
عاشقی آرد جوانی خرّما طبع جوان بیغمی خیزد ز مستی حبذامست خراب
پیش چشمم روز تاشب پیش دل شب تا بروز داستان سعد و اسما قصهٔ دعد و رباب
یافلان دلبرچه گفت و یاچنان مهروچکرد آن‌چه گفت اینرا سؤال واین‌چه‌داد آنرا جواب
مونس عاشق چه باشد جزحدیث دلبران چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
باز دل در دلبری بستم که بندد هرشبی تا بهنگام سحر خوابم بچشم نیمخواب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا عشق او یکسرعذاب ومن خریدار عذاب
گشت برمن تا بدیدم روز اورا زیرشب شب چو روز رستخیز وروزچون روزحساب
حال‌من درهجراوچون زلف اوشدتیره فام صبرمن درعشق اوچون وصل اوشدتنگیاب
اومن هر دوهمی هروقت جوئیم وبود جستن او برخطا وجستن من بر صواب
اوهمی‌جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ من همی‌جویم بمدح مجلس عالی شتاب
آنکه گردون پیش قدرش چونسوی گردون زمین آنکه دریا نزد جودش چون بردریا سراب
بندهٔ بذل وسخایش هم زبان وهم سخن بسته مهرو وفایش هم قلوب وهم رقاب
ذات و رای او و طبع او ولفظ او بود فضل محض و نور صرف وعقل پاك‌وجود ناب
با مناقب همنشینی با فضایل همنشان با معالی همعنانی با مکارم همرکاب
سیرت تو درلطیفی چون هوای نوبهار همت تو در بلندی چون دعای مستجاب
بحر اگرچه درفشاند کی بودچون لفظ تو رنگ پیری کی بپوشدزال اگر بندد خضاب
زردی ازرخسار خصمت نگسلد صحت همی همچنان چون سرخی از گلنار وسبزی ازسداب
راست گوئی اصل سیماب ازدل بدخواه تست کز نهیب تو نباشد ساعتی بی اضطراب
نیست احوالم نکو هرچند اشعارم نکوست روی نیکو هست لیکن نیستش درخور نقاب
یکجهان دوشیزگان دارم زیادت درضمیر جز بعشق نام تو بیرون نیایند ازحجاب

وله ایضا

لبت برنگ شرابست و میل من بشراب مرا شراب تو تا کی دهد غرور سراب

اگر شراب لب تست و نقل بوسهٔ تو — خوشا شراب و خوشا از شراب مست و خراب
هوات قاصد جان منست و از تو مرا — نه‌قاصد و نه پیام و نه‌نامه و نه جواب
حجاب زلف ز رخ دور کن یکی ساعت — ز شب چه ساختهٔ پیش آفتاب حجاب
بسا شبا که تو برداشتی حجاب از رخ — شب سیاه بیفکند جامهٔ ز حجاب
چو چهرهٔ تو برون آمد از حجاب دو زلف — برون دوید منجم گرفته اسطرلاب
ز شرم گوی زنخدانت بر سپهر کبود — طپان شدند کواکب چو گوی در طبطاب
هوای دلبرجانی همه خطا است خطا — ثنای مجلس عالی همه صواب صواب
زمر کبت که تن و تك ز کوه دارد و باد — زمانه را عجبست و ستاره را اعجاب
گهی چو باد کنی کوه را سبك بعنان — گهی چو کوه کنی باد را گران بر کاب
بدست و پای گرفته است شکل تیر و کمان — از آن بود بگه تك چو تیر در پرتاب
شود ز سرعت سیرش همی شهاب خجل — شود ز آتش نعلش همی ستاره کباب

ایضاً

جور ازین برکشیده ایوانست — که درو مشتری و کیوانست
گرچه گه سعد و گاه نحس دهد — ورچه گه زرق و گاه حرمانست
زوچه نالی که چون تو مجبوراست — زوچه گریی که چون تو حیرانست
نایب پردهای اسرار است — پردهٔ رازهای پنهانست
دور او هرچه کرد و هرچه کند — کردهٔ کردگار کیهانست
جان که جان آفرین بما داداست — ملك ما نیست بلکه مهمانست
نزد برنا و پیر عاریت است — مرگ در حق هردو یکسانست
زندگی را زوال در پیش است — زندهٔ بی‌زوال یزدانست
مرك چون موم نرم خواهد کرد — تن ما گر ز سنگ و سندانست
ای ترا خانهای آبادان — خانهٔ دینت سخت ویرانست
وگر ایمانت هست و تقوی نی — خاتم ملك بی سلیمانست
کار دنیات اگر فراهم شد — کار عقبات بس پریشانست
شعر صابر ز بهر طاعت و طبع — غصهٔ در و رشك مرجانست

وله ایضاً

نوروز در آمد و بر آورد — هر گنج که در زمین دفین است
طرف چمن ازطرایف اکنون — با حسن نگار روم وچین است
چون لاله شود ز عکس لاله — انگشت کسیکه لاله‌چین است
گر باغ بهشت گشت شاید — گلبن بجمال حور عین است
حلق همه قمریان گشاده است — صوت همه بلبلان حزین است
چونانکه تو از جهان گزینی — این فصل ز فصلها گزینست

در تغزل این قصیده سرو و یاقوت را برخود ملتزم شده و در مدیحه آسمان و آفتاب را برخود لازم کرده

سرو سیمینی و سیمین سرو را یاقوت بار — جزع من بی‌سیم و بی‌یاقوت تو یاقوت بار

گر نه‌قوت ازدیدهٔ یاقوت بار من گرفت
پس چرا آورد سیمین سرو تو یاقوت بار

سرو و یاقوتت چوقوت ازدیدهٔ من یافتند
چون مرا ندهی بدان سرو بدان یاقوت بار

دوری امسال ازمن وازدرد بالای ولبت
طعنه زد چشم همی درسرو درياقوت بار

چون چنین داری مرا کزعشق سیمین سرو تو
کرده‌ام بازرچهره اشك چون یاقوت بار

منت از خود دار کزقد ولب تو گشته‌اند
هم بقامت هم بقیمت سرو وهم یاقوت خوار

درخیال سایهٔ سرو تو با این چشم ودل
بیگزندم زاب وآتش درصفت یاقوت‌وار

خوش بخندازنیکوئی کزعشق بالای ولبت
جزع میگرید همی برسرو برياقوت‌زار

نیست باتیمار قدت سرورا در باغ صبر
نیست باعشق لبت یاقوت‌را درکان قرار

حرمت وصبرم ببردی زانرخ وقامت چنانك
حرمت یاقوت رمانی و سر و جویبار

من بحرمت برخیال سرو ویاقوتت کنم
هر شبی تا صبحدم یاقوت رمانی نثار

وهم وچشم هرزمان ازعشق آن یاقوت وسرو
سروکارد دردل و یاقوت بارد در کنار

یکزمان ای سرو سیمین با قدح نزدمن آی
تا می ازعکس لبت یاقوت گردد آبدار

مدح عالی خوان ومی نوش ای صنم تاچشم خلق
سرو بیند مدح‌خوان یاقوت بیند می گسار

تازدست سرو سیمین می خورد یاقوت رنك
صدر عالی سید الشرق آسمان افتخار

آفتاب مجد مجد الدین ابوالقاسم علی
درزمین چون آسمان برهرمرادی کامکار

آسمان ازعزم او گردد همی گرد زمین
آفتاب ازحزم او تابد همی بر روزگار

زان کند تأثیر طبع آفتاب و آسمان
سنگ‌را یاقوت سرخ وخاکرا زر عیار

تیره بارأی منیرش سست با عزم قویش
آفتـاب نورمنـد و آسمـان استوار

گر نتابد آفتاب و گر نماند آسمان
روی ورای او بس است ازهردومارا یادگار

مرکب عالیش خنگ آسمان آمد به‌سیر
آفتابست او و ازآن برآسمان باشد سوار

وله ایضاً

فی مدح السید الاجل ابوالقاسم علی بن حسین موسوی

ز نایبان رخ وچشم وزلفت ای دلبر
یکی گلست ودویم نرگس وسیم عنبر

همیشه درسر زلفت مجاورند سه‌چیز
یکی شکنج ودویم حلقه وسیم چنبر

لطافت ازدولب تو ربوده‌اند سه آب
یکی حیات ودویم زمزم وسیم کوثر

ببوی خوش زدوزلفت سه‌چیز بهره برند
یکی نسیم و دویم نافه وسیم مجمر

بجادوئی بربودی زماه وحور وپری
یکی جمال ودویم چهره وسیم پیکر

هزار بنده‌سزندت بقدوعارض وروی
یکی چوسرو ودویم چونگل وسیم چوقمر

مرا سه‌چیز ببخش ازدولب بیك بوسه
یکی عقیق ودویم پسته وسیم شکر

روان وجان ودل من زعشق تو شده‌اند
یکی ذلیل ودویم عاجز وسیم مضطر

تن من است وسرین ومیان تو بصفت
یکی نحیف ودویم فربه وسیم لاغر

مرا چودیده وجان ودلست دیدارت
یکی عزیز ودویم لایق وسیم درخور

سه‌چیز یافت جهان ازلقای حضرت میر
یکی بها ودویم صفوت وسیم مفخر

رئیس شرق علی تحفهٔ سه‌عرق شریف
یکی رسول ودویم حیدر وسیم جعفر

ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین بسه چیز
یکی حنین ودوم خندق وسیم خیبر
منیر ومحترم ومعتبر زخدمت اواست
یکی ضمیر و دوم خامه وسیم دفتر
بلند ومحکم وروشن ز قدر عزم و دلش
یکی سپهر ودویم محور وسیم اختر
رسوم وسیرت واخلاق ومعالی را
یکی گواه ودویم حجت وسیم محضر
سرای وصدر ودرش کعبهٔ مکارم را
یکی صفا ودوم مروه وسیم مشعر
بفر خدمت او راحت وامان وخلاص
یکی ز ذل ودوم زافت وسیم ز ضرر
درخت میوه وشاخ هنر ز تربیتش
یکی بلند و دوم تازه و سیم پر بر
مسلم است ز سلطان عالمش سه خطاب
یکی اجل ودویم عالم وسوم سرور
ز مرکبش بگه تك سه باد رشك برد
یکی شمال دوم عاصف وسیم صرصر
مر کبست هماره قوایمش بسه چیز
یکی ز باد ودویم ز آتش وسیم ز حجر
زهی گواه بزرگی وقدرورتبت تو
یکی نبی و دوم فاطمه سیم حیدر

درمدح سلطان سنجر

شه‌جهان که بزرگی بدو گرفت سه‌چیز
یکی سریر و دویم خطبه و سیم منبر
بدست ونام وسراو سه چیز فخر کنند
یکی نگین و دویم سکه و سیم افسر
بروم ومصر ویمن پرده دار اوشایند
یکی عزیز و دویم ایلك و سیم قیصر
بملك و قوت و لشکر غلام او زیبند
یکی قباد و دویم بهمن و سیم نوذر
سه آلتند بمیدان غلام بازوی او
یکی حسام و دوم نیزه و سیم خنجر
سه نام داد خدایش برای نصرت دین
یکی معز و دوم خسرو و سیم سنجر
همی نظاره کنندت ستارگان بسه‌چیز
یکی شکوه و دویم هیبت وسیم منظر
بخدمت آمدت اینك بهار با سه لباس
یکی حریر ودویم سندس و سیم عبقر
پر از شکوفه وشاخ گل است روی زمین
یکی سپید ودویم احمر و سیم اخضر
ز باد وخاك خجالت گرفته‌اند سه‌جای
یکی تتار و دویم تبت و سیم ششتر
گل شکفته و باغ بهار و باد صبا
یکی بهشت و دویم بتکده سیم بتگر
جدا مباد ز بزمت درین بهار سه چیز
یکی نگار و دوم باده و سیم ساغر
زمانه و فلك واخترت بروز وبه شب
یکی غلام و دوم بنده و سیم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کردگار ترا
یکی حصار و دوم جوشن و سیم مغفر

و له ایضاً

بت سرو قدی و سرو سمن بر
نگار سخنگوی و ماه سخنور
قد و عارض تست شمشاد ولاله
لب و بوسهٔ تست یاقوت وشکر
سرین تو وعشق من هردو فربه
میان تو و صبر من هردو لاغر
من از پای تاسر زعشقم مرکب
تو از پای تا سر ز حسنی مصور
هوا گردد ازعکس رویت منقش
صبا گردد ازبوی زلفت معطر
بگریم ز زلفت بنالم ز چشمت
که نالد ز نرگس که گرید ز عنبر
ز شیرین لب تومرا نیست سیری
که راسیری آید ز یاقوت احمر

بطوبی و کوثر رسیدم ز وصلت — که زلف و لب تست طوبی و کوثر
بدفتر همی وصف زلفت نوشتم — پر از نافهٔ مشك شد روی دفتر
به عبهر دو چشم ترا باز بستم — همه جادوئی اندر آمد به عبهر
مکن عزم لشکر بمان رای رفتن — بنه خود و جوشن بده جام و ساغر
بر آن تن چه درخور بود بار جوشن — بر آن لب چه لایق بود ذکر شکر
مرا تا ترا دیدم اندر دو دیده — تو گفتی برست است کشمیر و کشمر
ستاره است رخشنده رویت همانا — که ماهت پدر بود و خورشید مادر

وله ایضاً

اگر ندیدهٔ ازمشك پیش لاله سپر — همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
ندیده کس که زهیچ آتشی بنفشه دمد — از آتش رخ او چون دمد بنفشهٔ تر
اگر شگفت بود لالهٔ شکفته بدی — بنفشهٔ که ز آتش دمد شگفتی تر
خطش بنفشه و ازشرم آن بنفشه همی — بنفشهٔ چمن و باغ برنیارد سر
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار — بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
گر آن بنفشه همیدون زخاك رویدو آب — بنفشهٔ رخ او از گلش بود بستر
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او — جمال را خطر افزود و حسن را زیور
وزین بنفشه که بر عارض رخش بدمید — از آتش دل من بر فلك رسید شرر

وله ایضا

خمار داد سرم را بچشم نیم خمار — زمن ببرد بزلفین بیقرار قرار
اگر زمی لب ورخسار او نسب دارد — چرا که در دل من جای ساخته است خمار
اگر به تیر همی قد او کنون ماند — چرا شداست قد من دو نیمه چون سوفار
کمان نکرد کس از تیر و کرد دلبر من — به تیر هجران قد مرا کمان کردار
مرا بناله کشد خویشتن کشیدن او — ولی بوقت کشیدن کمان بنالد زار
ز نور عارض او گرچه نار دارم بهر — مرا خوشست که باری بنور ماند نار
بنار اگر دو رخ آب دار او ماند — چرا سرشك من آمد برنگ دانهٔ نار
ز سیم زر نتوان کرد وین بدیع تر است — که کرد سیم عذارش چو زر مرا رخسار
بنزد خلق گرامی تر است زر از سیم — چرا که زر مرا رد کند بسیم عذار
شب است زلفش و روزم بزلف او ماند — شبم ز حسرت آن شب شریك روز شمار
اگر ندید کسی آفتاب را در شب — شبش چگونه گرفت آفتاب را بکنار
چو نیست بهره مرا از بهار چهرهٔ او — بچهره برگ خزانم بدیده ابر بهار
اگر نزاری و زردی مرا زعشق رسید — نه عاشقست رخت از چه گشت زرد و نزار
زمانه گوئی مهمان مهرگان آمد — که شاخها همه زرش همی کنند نثار
زروی آب هزاران زره پدید آمد — خلنده باد چو بر روی گذشت پیکان وار
زره به پیکان درند و باد چون پیکان — همی ز آب سپر سازد اینت نادره کار
بیاز آنکه خبر گوید از دل عاشق — زرنگ چهرهٔ معشوق اندرو آثار

عدوی عنبر و صراف مشك و ناقد عود — وعید ظالم و زندان ایزد دادار

و له ایضاً

دست چمن گرفت سر زلف نوبهار — تا مشکبوی گشت بدو زلف همچو یار
چون گل نقاب در چمن از روی بر گرفت — می گیر در چمن ز کف یار گلعذار
شاخ شکوفه برسر بستان زمان زمان — بی منت سپهر ستاره کند نثار
عاشق بیاد دلبر گلرخ همی خورد — باده برنگ لاله در اطراف لاله زار
آبی که بی وسیلت او بر درخت جان — چشم امید خلق ندیداست برك و بار
روزیکه در حجاب شود آفتاب چرخ — بر چرخ جام نور دهد آفتاب وار

در مدح سید السند ابوالقاسم علی بن حسین

بر روی آفتاب تو آنزلف تابدار — زاسیب باد سلسله گشتست آب دار
زلفت چگونه روی ترا پرنگار کرد — بر آب و آتش ار نکند هیچکس نگار
ورره گذار مورنه بر آب و آتش است — خط را بگرد عارض رنگین توچه کار
در زلفت ارقرار نه بینی عجب مکن — کی دیده ای که دود بر آتش کند قرار
زلفت بخار آب رخ آبدار تست — گر هیچگونه بوی بخور آید از بخار
در زلف تو درازی روز شمار هست — لیکن شکنج و حلقه فزون دارد از شمار
گر تاب و پیچ حلقهٔ زلف تو صبح نیست — خورشید راچگونه گرفت است در کنار
بس هوش و عقل درسر زلف تو بسته اند — ترسم ببادشان دهد آنزلف بادسار
گر نه نسیم خلق خداوند یافته است — بی مشك چون بود سر زلف تو مشکبار
قطب علو و تاج معالی علی که یافت — علمی که در جهان ز علی ماند یادگار

در صفت اسب گوید:

آن اسب کز خلیفهٔ عالم باو رسید — با نقش او خجل شده نقاش قندهار
بادیست کوه پیکر و کوهی است بادتك — گر کوه را لگام بود باد را فسار
ماه نو است نعلش و هنگام تاختن — برچهرهٔ ستاره فشاند همی غبار
در رشك از و بود فلك وجای آنش هست — زیرا فلك هلال یکی دارد او چهار
امروز را بپویه و امسال را به تك — کمتر بلحظه ای برساند بدی و پار
چون پای در رکاب وی آری گه نبرد — چون دست در عنانش گماری گه شکار
دور گذشتهٔ همه افلاك را بگیر — عمر گسستهٔ همه آفاق را بیار
گوئیکه بر سبیل تبرك باسب تو — حور از بهشت هدیه فرستاد گوشوار

در صفت شمشیر

دارد فروغ آتش و اینك همی زند — در جان دشمنان تو هر ساعتی شرار
گرمی برنگ وی بدی اندر پیالها — هرگز نباشدی سر میخواره را خمار
وان تیغ کار کرده که زاری کنند ازو — مردان کار دیده بمیدان کارزار
برنده چون فراق و گزاینده چون اجل — گیرنده چون قضا و کشنده چو انتظار
نزد تو زینهاری شاه است و نزد او — جان مخالفان ترا نیست زینهار

گر راه وحی بسته نگشتی بعهد ما پیش آمدی بشأن تو آیت زصدهزار

و له ایضا

چو کهربا شد برك وچو لعل گشت عصیر گره گره چوزره شدز باد روی غدیر
مشعبدی کندا کنون خزان همی بدرست که وصف حال جهانرا همی کند تفسیر
ز مرغزار برون کرد جامهٔ اکسون ز جویبار برآهیخت جامهٔ تعبیر
خلنده گشت ازو باد خاصه در صحرا گزنده گشت ازو آب خاصه درشبگیر
بخفت قمری و ناله نمیکند بسحر برفت بلبل و دستان نمیزند بصفیر
همان درخت که بودی چو قبهٔ مینا همان زمین که نمودی چوسبز رنگ حریر
نمانده هیچ از آنوصفها زبیش وز کم نمانده هیچ از آنحلها قلیل و کثیر
کنونکه عشرت جوئی بخانه سازقران کنونکه لذت جوئی می مروق گیر
مئی که قوت دل آردو طراوت گل مئی که گونهٔ گل دارد و نسیم عبیر
زدست آنکه چنوسرو نیست در بستان برنگ آنکه چنو نقش نیست در کشمیر
قدش چوسروو فرازش زمشك و گل خرمن رخش چوماه و بگردش دوزلف چون زنجیر
بجای سبزه و صحرا نگار خانهٔ خوش بجای لالهٔ خود روی لاله رنگ عصیر
بجای قمری خوش ناله نغمهٔ مطرب بجای بلبل دستان زننده نالهٔ زیر

و له ایضا

چه حلقهاست بدان زلف تابدار اندر چه غمزه هاست بدان چشم پرخمار اندر
زغمزه هاش تباهی بهوش و عقل اندر ز حلقهاش سیاهی بقیرو قار اندر
چه قندهاست بدان لب که لب همی خایند بتان ز حسرت آن لب بقندهار اندر
نگار خانهٔ چین پیش چشم من باشد چو بنگرم برخ و زلف آن نگار اندر
بخار آب رخ آبدار او خط اوست بخور عنبر سارا بدان بخار اندر
شگفتی ازدلم آید که چون همی سازد قرار خویش بدان زلف بیقرار اندر
سه بوسه زانلب همچون شکر شکار کنم که هست راحت روحم بدان شکار اندر
شمار بوسه بصد از لبان چون شکرش غلط کنم که غلط به بدان شمار اندر

و له ایضاً

ترا خرامش کبکست و کشی طاووس مثل زنند بحسنت همی بروم وبروس
همای فاخته مهری تذرو طوطی لفظ گرفته دوری سیمرغ وزینت طاووس
صفات توز بدیعی نمیشود ممکن جمال تو ز لطیفی نمیشود محسوس
مرا ز آتش دل آبدیده جاسوس است ز آبدیده که دیداست درجهان جاسوس
همان رسید بجان من از ولایت عشق که از ولایت مازندران بکیکاووس
چه عذر گوئی گر من که روایت شعر شکایت تو رسانم بمجلس قابوس
نصیر دین محمد محمدبن حسن که هست منزل وملکش ز بلخ تادرطوس
بزرگ بار خدائی که متفق شده اند بدوستیش قلوب و به بندگیش نفوس
تو ئیکه یك اثر طبع پاك تو کرم است چنانکه یك صفت ذات ایزدی قدوس

همی ز جود تو سازند شاعران مطعوم
همی ز لطف تو یابند زایران ملبوس

کدام روز بود کز فلك بر اسب امید
بخدمت تو رسم سر نهاده بر قربوس

در این دیار که مسجد کلیسیا باشد
شگفت نیست که باشد مؤذنش ناقوس

پدید گشت ز من زینت زمانهٔ من
چنانکه زینت یونان زمین ز بطلمیوس

سخنوران چه نظیر منند وقت سخن
نظیر دستهٔ سوسن که بسته دستهٔ سوس

ایضاً له

دلم عاشق شدن فرمود و من بر حکم فرمانش
در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

پریشان زلف دلبندی دلم بر بود و هر ساعت
پریشان کرد جانم را سر زلف پریشانش

قرار و خواب و شیرینی ز جان و جسم و عیش من
ببرد انداز بن دندان لب شیرین و دندانش

گه وصلش همیجستم درازی در شب وصلش
نبود آنرا که من جستم مگر در روز هجرانش

شکست زلف آن دلبر دلم بر بود هر لحظه
که در زلفش همیدیدم نشان عهد و پیمانش

به پیرایش گر اندر زلف او ره یافت نقصانی
جمال او و عشق من زیادت شد ز نقصانش

بقصد گوی با چوگان بمیدان دیدمش روزی
ز زلف او و پشت من حسد میبرد چوگانش

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در
همان کردی که روز باد زلفش با زنخدانش

زرشك آنکه تا با زلف مشکینش نیامیزد
بآب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

دلم را در خم زلفش بزندان کرده عشق او
چو مداح خداوند است نگذارم بزندانش

سلیمان قدر آصف دل محمد خلق حیدر کف
که مثل خویش خواندندی اگر دیدندی ایشانش

از آن عهدیکه بر درگاه میمونش ملازم شد
بگوش آواز یك مظلوم نشنیداست دربانش

بدست او نگه کن چون قلم در دست او باشد
اگر ابری همیخواهی که از علمست بارانش

فری زان اسب میمونش که بر دریا و بر هامون
بود چون باد در رفتارش بود چون برق جولانش

بدریا فرق نتوانند کرد از کشتی نوحش
بهامون باز نشناسند از تخت سلیمانش

خداوندا ز بر او خضر و موسی را همی ماند
از آن باشند دریاها و هامونها بفرمانش

ثبات کوه در حلمش سخای بحر در طبعش
نسیم مشك در خلقش نعیم خلد بر خوانش

اگر چه باستمکاران نیامیزند جان و دل
مرا آرام جان آمد سر زلف پریشانش

وله ایضاً

نخرد کس بلای جان و زلفین بلاجویش
بلای جان من گشته است و من از جان خریدارش

رخ رنگینش بزاز است و عطارش خط مشکین
عنای من ز بزازش عذاب من ز عطارش

اگر رخسار او باشد شفای درد بیماران
چرا بر روی او بهتر نگردد چشم بیمارش

جمال ماه و نور مهر و فر باغ و رنگ گل
همه در چشم من باشند لیکن وقت دیدارش

بوقت عاشقی بر تن لباس خویشتن داری
بعیاری همی دارم ز چشم شوخ عیارش

ز دلتنگی برون آیم گرم تنگ شکر بخشد
بیك بوسه لب شیرین دلبند شکر بارش

ز رفتارش بباز اندر نشاط کبك باز آید
که باز از کبك نشناسد چو بیند گاه رفتارش

وله ایضاً

چو دید دیده بر آنروی آبدار آتش
دوید برسرم از عشق آن نگار آتش

گر اتفاق نباشد میان آتش وآب چگونه گشت بدان عارض آبدار آتش
اگرچه مانده‌ام ازعاشقی درآتش دل مراخوش‌است که ماندبروی یارآتش
چه خلعت‌است که درمن خیال او پوشید که بودآن همه‌آب آمداست‌وتارآتش
ملامتش نکنم گر نگیردم بکنار که دارم‌از دل سوزنده‌در کنار آتش
بسوخت آتش‌عشق تو تروخشك مرا چنین بود چو درافتد بمرغزار آتش
بنوبهار دمید از بهار چهرهٔ تو بنفشه زار و بزیر بنفشه‌زار آتش
چوآب چشمهٔ حیوان دهد حیات ابد مرا بتربیت صدر روزگار آتش
درآن تبار که یکتن خلاف اوطلبد ز روزگار ببارد بر آن تبار آتش
ز آسمان شرف نسبتش همی تابد چنانکه در شب تاری ز کوهسارآتش
اگر نه از قبل نفع خلق را بودی ز بیم تو نشدی هر گز آشکارآتش
وگر ز خاك خبر داشتی وجود ترا ره سجود گرفتی باضطرار آتش
همیشه رغبت آتش به برتری باشد مگرزقدر تو کرداست کردگار آتش
خیال خشم‌تو گر بگذرد برآب‌زلال طراوتش همه‌تف گردد و بخار آتش
اگرچه‌مرکب‌تو آتش است‌درحرکت گه تحرك او هست با وقار آتش
تراست هیبت‌آتش وراست‌قوت‌آب برآب جزتو ندید است کس‌سوارآتش
بدست باد خزانی بباغ در سرآب کنند شاخ درختان همی نثار آتش
چوشعله شعلهٔ آتش‌شداست برك‌چنار گمان کنی که زدستند در چنارآتش
دهان نار کفیده زروی نعت وصفت چه کوره گشت‌ودر آن‌دانهای‌نارآتش
بشعرآتش من فخر باشد آتش را اگر چه راه نداند بفخرو عارآتش

وله ایضا

رویت از روم‌نشان‌دارد وموبت‌زحبش نکند عیش‌مراجزحبش ورومِ‌توخوش
خانهٔ من بجمال‌توچوفردوس شداست خانه فردوس شود با صنم حوراوش
آتش عشق‌توام‌کرد پرستندهٔ خویش ای همه‌آب‌جهان بندهٔ آن یك آتش
بیری حرمت خورشید چو بنمائی رخ گم کنی قاعدهٔ سرو چو بخرامی کش
پیش رخسار توهستند بحرمت‌همه‌خلق همچودربارگه عمدهٔ دین دست‌بکش

وله ایضاً

در شد چمن و باغ بدیبای ملمع پیروزهٔ گل گشت بیاقوت مرصع
گرباغ‌نه رومست ونه بغداد چراشد پر اطلس واکسون و دبیقی ملمع
در جلوه نگه کن بعروسان بهاری بر پشت وسرازسبزه وگل‌چادرومقنع
این باد سحرگاه بدین قطرهٔ باران از چاه همی ماه بر آرد چو مقنع
درشوق‌شداین‌بلبل‌خوش‌لحن‌چوصوفی تادیدکه دارد گل دو رنگ مرقع
در وقت بهاران چه به‌ازباده و باران می‌درکف ودر زیر گلی ساخته مجمع
گل‌چون رخ معشوقه ومی برصفت گل دل بر گل ومعشوقه ومی‌فتنه و مولع
در بردن‌غم باغ رفیقی است موافق بر خوردن می‌لاله‌شفیعی‌است مشفع

ما و چمن و باغ و می لعل مصفا — ما و رخ معشوق و سر زلف مقطع
این عیش عدوی شرف الدوله مبیناد — خود دشمن او کی بود از عیش ممتع
گردون معانی ز دلش یافته دوران — خورشید مکارم ز کفش یافته مطلع
ای گوهر آزادگی و تاج کریمی — در روضهٔ فضلت فضلا را همه مرتع

و له ایضاً

درین برف و سرما چه چیز است لایق — شراب مروق رفیق موافق
حریف موافق شراب مروق — لطیف است هر روز و هر وقت لایق
یکی باده‌ای خواه چو نروی عذرا — درین ابر گرینده چون چشم وامق
گر از برف چون روز شد چهرهٔ شب — یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و لعلی — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نیامد — می لعل و آتش گلست و شقایق
زنطق ار فروماند بلبل من اینك — چو بلبل بمدح خداوند ناطق
ولی النعم صدر احرار عالم — امین ممالك گزین خلایق
فزاینده اندر معالی معانی — گشاینده اندر مکارم دقایق
بدو تازه گشته رسوم اوایل — وزو زنده مانده علوم حقایق
ایا آفتابی که مر همتت را — نجوم ثواقب طناب سرادق
تو متبوعی و جز تو در فضل تابع — تو مسبوقی و جز تو در جود لاحق
بایمان بقرآن بزمزم بکعبه — برب المغارب برب المشارق
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان — سپاس تو جویم بمخلوق و خالق
ز من بنده کفران نعمت نیاید — که از بعد یزدان تو بودیم رازق
بمدح تو دارم همیشه تعلق — ز غیر تو دارم گسسته علایق
ولیکن تو در حق من بنده اکنون — چنان نیستی چون بایام سابق
بتوفیق بی‌حد و تشریف بی‌مر — باکرام فایض بانعام واثق
بدزدی ز نعمت بدزدم زخدمت — چه برکت بود در میان دوسارق
نه بینی که تا ابر نیسان نبارد — معطر نگردد نسیم حدایق

ایضا

دی غریوان شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق
دلم اندر هزاهز هجران — روحم اندر کشاکش احراق
طرب ازطبع من گسسته وطن — رنج درجان من گرفته وثاق
روز دیدم همیگریخت زشب — هم بر آنگونه کز خلاف وفاق
چون فروشد بغرب چشمهٔ روز — گفتی اخلاص را بخورد نفاق
اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود رواق
کوکب روشن و شب تاریك — درهم افتاده چون نکاح و طلاق

آمد آن دلربای نیکو روی
آمد آن سرو قد سیمین ساق
چشمش از نم چو ابر وقت بهار
رخش از غم چو ماه گاه محاق
بی گره کرده گیسوان بخم
پر گره کرده ابروان بطاق
گفت کی حسرت همه دلها
گفت کی غیرت همه عشاق
بی تو بر من حمیم گشته شراب
بیتو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقانرا چنین بود بیعت
دوستانرا چنین بود میثاق
چند ازین دردهای بیدرمان
چند از این زهرهای بی تریاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج
گفتم ای دل بروی تو مشتاق
تا بود جانم از وصال تو فرد
تا بود چشم از جمال تو طاق
خیره باشد بر این همه اوقات
تیره باشد بر آن همه آفاق
روی تست از عجایب قدرت
وصل تست از نفایس آفاق
سر زلفت بعشوه معلاقست
وان دل من معلق معلاق
آنکه جمع محاسن شیم است
وانکه قطب مکارم اخلاق
روی چون اصل باغ ابراهیم
خو چو روی نبیرهٔ اسحاق
مدحت او روایح ارواح
مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفهٔ ایام
خرد وجان همی کنند اطلاق
مدح او بالغدو والآصال
شکر او بالعشی و الاشراق
در سخن صاحبی علی التحقیق
در سخا حاتمی علی الاطلاق
نگسلد همچو روزی از حیوان
صلهٔ تو ز اهل استحقاق
گر چه شد بر تو عمر من نفقه
سود من کردم اندرین انفاق

ایضاً

زمانه از همگان بر من است مستولی
که نزد او همه حق منست مستهلك
از آنکه معتقد مرتضی و فاطمه ام
کزین حصول درج باشد و خلاص درك
ز روزگار بر نجم ز دوستان محروم
چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدك
سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد
هزار عیب کنند ار چنان کند کودك

وله ایضاً

جز با لب نوشین تو نوشم نشود مل
جز با رخ رنگین تو رنگم ندهد گل
هر گه که تأمل کنم از روی و لب تو
در چشم من وجان من آیند گل و مل
جانا چو لبت لاله نکارند بگرگان
ماها چو رخت سیب نیارند ز آمل
از سیب مرا بی رخ خوب تو تبرا
با لاله مرا بی لب لعل تو تعلل
تا عارض تو طوق بر آورد چو قمری
عشق تو بمن شوق در آورد چو بلبل
بلبل نکند بر رخ گل نوحه و زاری
زانگونه که من بیرخ تو ناله و غلغل
بر مشك رسد زلف ترا ناز و تکبر
بر ماه رود روی ترا کبر و تطاول
زان زلف برانگیخته از سلسله عنبر
زان روی در آویخته از سنبله سنبل

طبعم همه پر مشك شود گاه تفکر | مغزم همه پر ماه شود گاه تخیل
نه جنس تو بینند بخوبی و لطیفی | نه مثل خداوند بتوفیق و تفضل
هم کنیت و هم خلق نبی صاحب معراج | هم نسبت و هم نام وصی صاحب دلدل
بعضی است ز پیغمبر و جزویست ز حیدر | آنجزو که دارد شرف و منزلت کل
ای بندهٔ خاك قدمت انفس و آفاق | ای چاکر نوك قلمت شعر و ترسل
اجرام فلك را بهوای تو تقرب | اوتاد زمین را بهوای تو توسل
رفعت ز جلال تو برد انجم و افلاك | نسبت بخصال تو کند مشك و قرنفل
کس را ز تو و خدمت تو چاره نباشد | چو نانکه درین قافیه از باب تفعل

ایضاً

چو جوهر است که ماند بچرخ آینه فام | بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه وام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن | درو ز چرخ توان دید صورت اجرام
همی خروشد و خود بیدهن بوقت خروش | همی خرامد و خود بی قدم بگاه خرام
هوا بصحبت او در فشاند از سر و چشم | صبا بقوت او گل دماند از در و بام
حصول اوست که پر گل کند چمن را روی | حضور اوست که پر در کند صدف را کام
بدو سپرد طبایع منافع ارواح | در او نهاد کواکب مصالح اجسام
بدانکه هست مر او را صفای هفت فلك | شد است جرم لطیفش صلاح هفت اندام
بروز باد چو هفت آسمان نیارامد | اگرچه هفت زمین را بدو بود آرام
به تیغ باده بباید برید گردن غم | کنون که بید همی تیغ بر کشد ز نیام
چو روزگار گل و مل رسید بستانیم | ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام
ز دست ساقی بادام چشم پسته دهان | بخواه باده بوقت شکوفهٔ بادام
ز عمر عیش طلب کن نه گردش شب و روز | ز گل گلاب گرامی بود نه خار و زکام

ایضاً

اگر برای تو بودی خروج زید علی | اسیر شام نگشتی بروزگار هشام
بقای تو ز برای صلاح این اقلیم | بسی فریضه تر است از الف در استفهام
ز بهر مدح تو شاید که زنده گشتندی | درین قران و در ایمنت و در ینهنگام
ز مادحان عجم عنصری و فردوسی | ز شاعران عرب بحتری و بوتمام
من از نیابت ایشان بقدر طاقت و وسع | همی دهم به ثنا مجلس ترا ابرام
ثنا دلیل بقا گشت و از ثنا ماندست | خبر ز صاحب و حاتم اثر ز رستم و سام

وله ایضاً

رخت بباغ ارم ماند ای بدیع صنم | زخط بنفشه دمیده بگرد باغ ارم
بباغ اگر سمن و نرگس و بنفشه بود | ز روی و چشم و خطت هر هند هر سه بهم
دلم که خستهٔ عشق است مرهمش رخ تست | که دید خسته که اورا زمه بود مرهم
بزلف روی بپوشی چو پیش من گذری | مگر جمال ترا نیست چشم من محرم
بچهره باغ خلیلی بغمزه چوب کلیم | بلب دعای مسیحی بزلف خاتم جم
اگرچه بر دل تنگم الم رسید ز عشق | بمدح سید شرقم امان رسد ز الم

شود زهمت او گر شود ستاره خجل خورد به نعمت او گر خورد زمانه قسم
جماعتی که از یشان برنج بودی خلق زبهر قصد ستم کرده خویش را رستم
چو گرگ ساخته از کاروان گله رمه چو شیر داشته از سنگهای خاره اجم
طریقشان همه چون کیش کافران مظلم حصارشان همه چون دین مؤمنان محکم
بنام تو بتوان بود و بود نتوانند نظیر تو برسوم و عدیل تو بشیم
نه هست هیچ بنارا متانت کعبه نه هست هیچ چهی را مثابت زمزم
بمرتبت چو سر شاخ کی بود بن شاخ بمنزلت چو لب یار کی بود لب یم
مباد بزم تو خالی زناله و زاری یکی ززاری زیر و یکی زنالهٔ بم

درمدح سید ابو القاسم علی بن حسین قدامه موسوی

بستدز من آن پسته دهن دل بدو بادام از پسته و بادام که سازد بهازودام
تا بنگرد این دیده بر آن روی چو خورشید چون چرخ نه بینند مرا ساعتی آرام
گردر نگرم هیچ در آن عارض چو نماه دیده دمدم همچو سپهر ازهمه اندام
گوئی زنخست آنکه همه حرف وسخن ساخت ازقد وی وپشت من آراست الف لام
در بادهٔ لعل ازلب نوشینش نشانیست زین است که پیوسته بود در کف من جام
همواره دلم خانهٔ عشقست وروا باد هرچند کش از آتش و آب است در و بام
گویند که هرچیز بهنگام بود خوش ای عشق چه چیزی که خوشی درهمه هنگام
برهان همه آل نبی صدر شریعت صدر همه اولاد علی صاحب صمصام
دولت بوی آراسته چون ملك بانصاف ملت بوی افروخته چون چرخ باجرام
آنجا که نخواهد نکند دست قدر کار وانجا که نگوید ننهد پای قضا گام
برجد تو گر نام نبوت نشدی ختم جز بر تو پس از وی بسزا نامدی این نام
ضرغام کند پرورش مهر تو روباه روباه کند سرزنش کین توضرغام
گر عقد کند عقل حساب همه سادات از نام توخنصر بود ازغیر تو ابهام
درجز تو نباشد شرف وقدر توهر گز زیرا نبود مرتبت وحی در الهام
با تو ببزرگی نبود جز تو برابر دانند بزرگان که نه چون صبح بود شام
گویند که نمام نکو نام نباشد کلك تو نکونام چرا آمد و نمام
بی آلت رفتار رسانندهٔ اخبار بی قوت گفتار گذارندهٔ پیغام
گر روشن ازوشد فلك دولت ودانش درآب و گل تیره چرا باشد مادام

درین قصیده التزام عدم الف ورا نموده

قدمن شد چو دو زلف بخم دوست بخم دل من شدچو دوچشم دژم دوست دژم
دل دژم گشتم وقدچفته وزینگونه شود دیده چون چشم دژم بیند وزلفین بخم
دل من وقف لب وچشم صنم گشت وخوشست کیست کو دل نکند وقف لب وچشم صنم
سبب لهو وغم زلف ولبش گشت وكه دید مشك ومی کو سبب لهو شد وموجب غم
سخنش هست بتلخی سبب وحشت دل دهنش هست بتنگی سبب دهشت دم

بدو اعلست همه خوبی و کشی و خوشی / به نگین بود همه مملکت ودولت جم
قطب فضل وفلك دولت ومجموع علوم / قبلهٔ همت وفتنهٔ نعم و دشمن لم
بهمه وجه مسلم بهمه مجد مثل / بهمه فضل مقدم بهمه علم علم
یم بود معدن لؤلؤ ویقین گشت که هست / سخن وطبع لطیفش بصفت لؤلؤ و یم
حکمت وجود بدست و بدلش منسو بند / که بکف عمدهٔ جود دست وبدل گنج حکم
نبود فضل چو نقص و نبود نیك چو بد / نبود علم چوجهل و نبود مدح چوذم
دست وطبعش سبب حکمت وجود ندبلی / نبود نسل ونسب چون نبود پشت وشکم
فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق / ملکش بندهٔ خلق وفلکش تحت قدم
خدمتش هست همیدون بوسیلت کعبه / مدحتش هست همیدون بفضیلت زمزم
نیست پیش قلمش قیس سخنگوی فصیح / هست پیش سخنش صولی وعتبی معجم
هست موصوف زطبعش به لئیمی جیحون / هست منسوب زدستش به بخیلی قلزم
هست عزمش بهمه وقت چوفعلش محمود / هست فضلش بهمه وقت چو حزمش محکم

درمدح سیدابوالقاسم علی بن جعفر موسوی

فروغ لاله وبوی گل و نسیم سمن / بتان شدند و بتانرا دماغ ودیده شمن
بسوزخرمن اندیشه راکه درنوروز / صبا همی زبرگل زگل کند خرمن
اگر بروزندیدی بر آسمان پروین / ببوستان گذر ودر نگر بشاخ سمن
گل سفید و می لعل در چمن گوئی / یکی سهیل یمن شد یکی عقیق یمن
پرازبرجد سبزاست دشت راچادر / پر از جواهر لعلست کوه را دامن
بخون خضاب که کرداست لاله رارخسار / اگر در ابر بهاری نبوده دیدهٔ من
مگر خزینهٔ بهمن در ابر بهمن بود / که از گریستن چشم ابر در بهمن
زگونه گونه بدایع زنوع نوع طرف / شداست طرف چمن چونخزینهٔ بهمن
زگل میانهٔ باغ و زلاله دامن داغ / پراز چراغ و پرازمشعلست بیروغن
اگر نه خاطرمن شدبمدح سیدشرق / چراست شاخ گل نو بغنچه آبستن
جلال آل پیمبر علی بن جعفر / که ذات کامل اوچون علیست درهرفن
بعزم خدمت اوجای جست در تن جان / بنظم مدحت او فخر کرد برجان تن
خدای عزوجل در دهان نهاد زبان / ازآنکه رهگذر مدحت تو بوددهن
ثنا دلیل بود بر بقای ذکر جمیل / کرا کند که ثنا راسخی خرد به ثمن
چوز کروشکر نه حاصل کندچه خاك وچه زر / چونام مرد نه باقی بودچه مردوچه زن
اگر نه آنکه پی کشتن عدوت بود / زعشق بخشش توجمله زر شود آهن
چو بحر گشت زمین ازهوای لؤلؤبار / چوروم گشت چمن از صبای دیبا تن
قبای سبز سهی سرو بین وباده طلب / ز آفتاب قبا پوش وسرو سیم ذقن
همیشه تا شکن زلف دلبران باشد / مباد جز همه در پشت دشمنانت شکن

وله ایضاً

ای ترا مملکت حسن شده زیرنگین / نیست چون صورت شیرین توصورت درچین

وصف رخسار ولب تو بشکر کردم وماه
ماه روشن شد ازین شادی وشکر شیرین
گر نه باغی و نه گردون ز چه معنیست بگو
با تو از هر دو نشان واثر ای ماه زمین
قامتت سرو ورخت لاله وچشمت نرگس
عارضت زهره و چهره مه و دندان پروین
لب نوشین تو کوثر شد وروی تو بهشت
سایهٔ زلف تو طوبی شد وتو حور العین

وله ایضاً

آمد شکسته دل شده با زلف پرشکن
وقت رحیل من بر من دلربای من
دستش ز زلف مشك پراکنده برقمر
چشمش ز اشك لاله روان کرده برچمن
همچون دهنش دیده پر از در آبدار
گفتی همی بدیده رود درش از دهن
گه چشم من ستاره بر آورد بی سپهر
گه جزع او عقیق برافشاند بی یمن
اورا وداع کردم وصبرم وداع کرد
آری وداع صبر بتر در غم و حزن
ای حبذا و سود ندارد ز حبذا
دلرا بدرد دلبر جانرا بدرد تن
از من جدا شدند نه بر روی اختیار
چون من باضطرار جدا گشتم از وطن
یاران آن دیار و رفیقان آنمکان
سکان آن مقام و قرینان آن قرن
بامن چشیده بادهٔ نزهت در آن طلل
با من کشیده دامن دولت در آن دمن
آری چو جور دور فلك بگذرد ز حد
زان پس بچشم اهل سنن نگذرد وسن
شیر از عرین کرانه کند آهو از قرین
مرد از وطن غریب شود اشتر از عطن
چون شمع روی دوست ندیدم همی بچشم
گفتی که شمع روز نماند است در لگن
پیش آمدم شبی که کشیده تر از امل
در پیش من رهی که کشنده تر از محن
بر مشك شب ز دیده من توده ناردان
بر خاك ره ز قامت او رسته نارون
راهی چو آسمان که نجومش بود ز ریگ
دشتی چو بوستان که شجر دارد از شجن
طولش چو طول بحر و نه لؤلؤ در آن نه آب
عرضش چو عرض تیه و نه سلوی در آن نه من
در تیرگی چو روز ستمدیدگان هوا
در روشنی چو روی پری پیکران پرن
رنجی که جان من بهمه باب از او کشید
مرغان کشند ز آتش سوزان وباب زن

درین قصیده التزام سرو وماه کرده درمدح سید مذکور

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین
قامتت را سرو جفت و صورتت را ماه قرین
سرو بالائی ومه سیما وجز من کس نخواند
ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان واندر زبان شیرین سخن
ماه کی دارد دهان واندر دهان در ثمین
قامت تست ای پسر گر سرو میخواهی چنان
صورت تست ای صنم گر ماه میجوئی چنین
تا ندیدم قد تو سروی ندیدم درچمن
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
همحدیثت روز وشب باسرو باشد همحدیث
هم نشینت سال ومه با ماه باشد هم نشین
سرو و ماهی لاجرم خورشید رویان در لقب
سر و سیمینت همی خوانند و ماه راستین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قد وروی تو
ماه را با گوی وچوگان سرو را با اسب و زین
حسن روم وچین تو داری وز تو پر چین است روی
سرو قدان را بروم و ماه رویانرا بچین
خاك و بادو آب و آتش نا یبند از رأی میر
وقت حلم ووقت لطف ووقت مهر ووقت کین

درصنوف اضطرارو در حروف روزگار حرمتت رکن وثیق وحشمتت حصن حصین
قلعه بغداداست وجیحون‌دجله وباغ تو کرخ تو بحرمت اهل ایمانرا امیر المؤمنین
گر مروت ور نبوت دعوی ظاهر کنند جز دل و دست تو آن‌را نیست برهان مبین
گرچه‌من‌اندیشه‌ای‌دارم چو تیراندر کمان هست برمن گنبد گردون چوشیر اندر کمین

درصنعت تکرار فرموده است

مشك‌است توده‌توده نهاده برارغوان زلفین حلقه حلقه‌ٔ آنماه دلستان
زان‌توده توده توده‌ٔ مشك‌آیدم حقیر زین حلقه‌حلقه‌حلقه‌ٔ تنگ آیدم جهان
چون‌قطره‌قطره‌آب‌لطیفیست‌عارضش وز نور شعله شعله نهاده برارغوان
زان‌قطره‌قطره قطره‌ٔ آبست دربحار زین شعله‌شعله‌شعله‌ٔ نار است چون دخان
هرروزدجله‌دجله ببارم من ازدوچشم کو طرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجله‌ٔ بغداد دردمند زان طرفه طرفه طرفه‌ٔ نوشاد ناتوان
تا پشته پشته بار فراقش همی کشم چون ذره ذره گرد مرا در هواهوان
زان‌پشته پشته پشته‌چو کاه‌آیدم سبك زان ذره ذره ذره چو کوه آیدم گران
هجرانش‌پاره‌پاره‌زمن‌بردخواب‌وخور من‌خیره خیره مانده بدست عنا عنان
زانپاره‌پاره پاره شود مرمرا جگر زانخیره خیره‌خیره‌شود چشم خونفشان
رویش‌چوتوده‌توده‌ٔ گل‌لعل درچمن خطش چو تازه تازه بنفشه ببوستان
زان توده‌توده‌توده‌مرا لعل برزریر زین تازه‌تازه تازه مراعشق درجنان

ایضاً

ای نموده تیره تیره سلسله بر ارغوان ای‌کشیده خیره خیره غالیه بر گردآن
هرزمان زان تیره‌تیره تیره‌روی‌ابرومیغ هرنفس‌زین‌خیره‌خیره‌خیره بوی‌مشك‌وبان
رسته داری رسته رسته زیر گوهر درناب بسته‌داری دسته‌دسته‌روی‌سوری ضیمران
گه گشائی نافه نافه مشك زیر نسترن گه نمائی توده توده‌سیم زیر پرنیان
هر زمان زان نافه نافه‌ٔ تبت‌خجل هرزمان زین توده‌توده‌توده‌ٔ نسرین‌روان

وله

ای دوچشم اجل بتو نگران چند خندی زگریه دگران
لقب تو چه سود صدر اجل چون درآیداجل بتو نگران
چندنازی چه معتبرشده‌ای به نخواهند مرد معتبران
ازپی دفع مرگ‌وحفظ‌حیات حیلها ساختند حیله گران
بهنرقصد مرگ دفع نشد تا بمردند همچو بیهنران
چشم ازبهر مال عاریتی پدران اوفتاده در پسران
بیخطر نعمتی بودکه رسد پسران را زمردن پدران
مال وملکی که درگذرباشد نکند عاقل اعتماد برآن
وقت‌مردن ضعیف دل گردند این‌قوی گردنان بی‌جگران
همه غمها سبك شود بر دل چون ترازوبودبحشر گران

هرچه بروی نشست نام فنا | بی خطر گشت نزد باخطران
گر همی ملك بی گذر طلبی | دل منه بر زمانهٔ گذران
کار و کردار ماهمی شمرند | این رقیبان نیك وبد شمران
آخر ازکارها خبر یابند | روزی این غافلان و بیخبران

درمدح سیدعلی بن جعفرقدامه موسوی

جهان جوان شد ازین نو بهار تازه جوان | بدان جوان نگرو تازه دار جان وروان
اگر زبرف سر کوه بود چون سر پیر | زعکس لاله سر پیرشد چو روی جوان
چو پیل پیل که ازرود نیل بر گذرد | پدید شد زهوا پاره پاره ابر روان
زرنج رفتن اگرخوی نکرده است چراست | چوقطره قطرهٔ خوی قطره قطرهٔ باران
میان سبزهٔ سیراب جوی پنداری | زرود نیل گذشته است موسی عمران
بنفشهٔ طبریرا نگر بطرف چمن | چو پشت عاشق وزلف شکستهٔ جانان
زبسکه بر سر بستان گریست دیدهٔ ابر | بخنده لاله و گل باز کرده اند دهان
از آن قبل که صلاح دهن زدندانست | سرشك ابر نهد در دهانشان دندان
زجنس جنس جواهر زنوع نوع طرف | خزانهٔ ملکان شد میانه بستان
بهشت وروضه رضوان همی ثنا گویند | برین بهشت و براین روضه و برین رضوان
زعشق ومی نتوان داشت دست ودل خالی | کنونکه بلبل عاشق همیزند دستان
زدست آنکه گل ولاله روی وعارض اوست | بروی لاله ستان باده ای چولاله ستان
چه باده ای که چو بویش بر آسمان گذرد | زمشتری بسعادت فزون شود کیوان
وگر زجرعهٔ اوقطره برزمین ریزد | همه بقوت اولاله روید از قطران
چه رازدردل جام است چون ازو بچشی | برون کند همه راز نهفته را زدهان
اگر نه آتش از آن تیغ آبدادهٔ تست | چو تیغ توزچه گشته است باشرارودخان
برنگ بحر وهمه ساله جرم روشن او | چوقعر بحر پراز گوهراز کران بکران
بجنگ گرچه همه لاله زار بازآرد | بوقت صلح بود همچو سبزه درنیسان
شود بضربت او ریزه ریزه چون جوشن | چو رازگوی شود روز رزم باخفتان
ز مرکبان تو گردند بادها طیره | زبختیان تو گردند کوهها حیران
نه هیچ دیده بدیدست بادرا پیکر | نه هیچ خلق بگفته است کوه را کوهان
بوقت مدح تو لفظ مرا وفا نکند | مگر فصاحت مسعود سعدبن سلمان

وله

بهشت گشت ز اردی بهشت وفروردین | زلطف روی هوا وز سبزه روی زمین
زمین زسبزهٔ ترچون صحیفهٔ گردون | چمن زشاخ سمن چون طویلهٔ پروین
ندیم و مطرب مستان زبلبل وقمری | بساط وبستر بستان زنرگس ونسرین
براغ آهو وسبزه چوعاشق و معشوق | بباغ بلبل وگلبن چو خسرو وشیرین
اگر نه تیغ علی بود درمیانهٔ ابر | زلاله دشت چراگشت چون صف صفین
معطر است هوای چمن بنافهٔ مشك | مرصع است لباس دمن بـدر ثمین

هوای راغ همی خرمی دهد تعلیم | جمال باغ همی عاشقی کند تلقین
نه‌واله‌است چرا ماند باد سرگردان | نه‌عاشق است‌چرا گشت آب‌رخ برچین
صبا ز برگ گل افکند برچمن بستر | سر بنفشه همی زان طلب کند بالین
هر آنچه درصفت‌ازوعظ واعظان‌دیار | از آن بهشت شنیدی ازین بهشت ببین
ز سرو سایهٔ طوبی ز باغبان رضوان | ز باد نافهٔ مشك وز باده ماء معین

وله ایضاً

نبیدروشن‌وآوای‌رودوروی‌چوماه | موکلان صبوحند بامداد بگاه
ازاین‌سه‌دانه‌درافتندعاشقان‌دردام | وزاین‌سه‌فتنه گرایندعاقلان‌بگناه
زباد نام نهادند باده را یعنی | چو بادصبح‌دمیدن گرفت‌باده‌بخواه
بخواه آنکه‌ترا بیند آفتاب‌ازشرق | ستاره‌بر کف‌وپیش‌توساقیان‌چوماه
سپیده‌دم‌چو بر آمدچو بادصبح‌دمید | نبیدروشن‌وروی‌چوماه‌وزلف‌سیاه
ورآفتاب نه‌روشن بود نباید کرد | زحرمت رخ ساقی در آفتاب نگاه
چنین دقیقهٔ‌نیکو نگه نداندداشت | جز آفتاب‌بزرگان‌وتاج‌دولت‌شاه
زقدراو به‌بلندی کمند هفت اختر | هرآینه عدد پنج کمتر از پنجاه
بدوشریف‌بودارچه‌نادراست‌سخن | بسرعزیزبود گرچه‌فاخراست کلاه
چه‌فایداست‌فلك‌رازقهر کردن من | چه‌راحتست‌به‌بیجاده ازر بودن کاه
درین نیاز بجود توالتجا کردم | بودنزول مسافربنزد آب و گیاه
چوبخت یارنباشد جفا کند ایام | چوشیربسته بماند غلو کندروباه

درمخاطبه با زلف ومدح سیدمذکورفرموده

ای‌زلف یارمن زرهی‌یازره‌گری | یا پیش تیرغمزهٔ‌جانان زره‌وری
نشنیده‌ام که‌هیچ زره‌زهره‌پرورد | برروی‌آن صنم‌زره‌زهره پروری
هاروت‌خوانمت من‌وداود گویمت | تادیدمت که‌زهره‌پرست‌وزره گری
بر گل‌نهاده تودهٔ‌شمشادوسنبلی | برمه‌فکنده‌سایهٔ چوگان وچنبری
درخرمی چوسایهٔ‌طوبی‌وسدره‌ای | وندرجوار چشمهٔ حیوان‌وکوثری
مجمرهمی نبایدت و عود نکهتی | آتش‌همی‌نسوزدت‌ومشك پیکری
گاه‌ازرسانش‌صاحب‌یاقوت‌ولؤلؤئی | گاه‌ازلبانش‌حافظ‌مرجان‌وشکری
درظلمتی‌وچشمهٔ حیوان کنی‌طلب | زلفی‌تو‌یاشبی خضری یاسکندری
بالین‌وبستر‌توز نسرین‌وسوسنست | وزچین‌وتاب‌زینت بالین وبستری
باغی‌مگر که‌معدن نسرین‌وسوسنی | چرخی‌مگر که جایگه‌ماه‌واختری
منزلگه‌تو باکف‌موسی برابراست | گرتو بگو نه بادل فرعون همبری
گرقول‌فیلسوف نه‌ای‌چون‌مسلسلی | ورخلق‌صدرشرق نه‌ای‌چون‌معطری

وله ایضا

ای زلف‌دلبرمن‌دلبند ودلگسلی | گه درپناه مهی گه درجوار گلی
گردرپناه‌مهی‌چون‌چرخ بدچه کنی | وردرجوار گلی‌چو نخاردل‌چه‌خلی

بر گل همی گذری بر مه همی سپری دلرا همی گسلی وزدل نمی گسلی
از اصل لاله نه‌ای بر لاله معتکفی ازجنس زهره نه‌ای با زهره متصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی درعی زمشك سیه پرحلقه‌زان قبلی
آسایش نظری آرایش قمری پیرایهٔ شکری همسایهٔ عسلی
گرچه بریده سری بی نقص و بی المی ورچه شکسته تنی بی عیب و بی خللی
بر نام تست غزل در کام تست طرب هم حجت طربی هم حاجت غزلی
همراه جان و دلی وز جان و دل عوضی همرنگ مشك و شبی وزمشك و شب بدلی
کردی تو قصد دلم وز بیدلی خجلم گر قصد جان نکنی از من بدل بحلی
مهر ست بر تو مرا اگرچه ز روی جفا چون کین صدر اجل یار یگر اجلی
ای قبلهٔ فضلا ای کعبهٔ امرا هم قبلهٔ طمعی هم کعبهٔ املی
سادات را ملکی اسلام را فلکی هم در سمو ملکی هم در علو زحلی
گردون ستم نکند تا مانع ستمی گیتی حیل نکند تا دافع حیلی
در روز خشم و غضب مریخ در اسدی در وقت جود و عطا خورشید در حملی
چون عزم عفو کنی بینای بی غلطی چون رأی جود زنی دانای بی زللی
ناصر شدی بلقب حافظ شدی بصفت هم حافظ هنری هم ناصر مللی
تا دولت ازلی ایمن بود ز فنا ایمن بمان زفنا در دولت ازلی

وله ایضاً

ملامت است بر این عشق عشق بر مجنون غرامتست بدان حسن حسن بر لیلی
بصبر من صنما آن لب چو بسد تو همان کند که زمرد بدیدهٔ افعی
مگر امام همه عاشقان منم که مراست ز درد و حسرت و زاری سیاه عشق و لوی
مگر امام همه دلبران توئی که تراست زمشك و لاله همه ساله طیلسان وردی

وله ایضا

نیکوئی بر تست عاشق دیگران بر نیکوی نیکوئی بدخو کند معذوری اندر بدخوی
مستوی قدی و عشقت بر دلم پوشیده کرد هم صراط مستقیم وهم طریق مستوی
ایعجب نو ها کهن گردد ز دور روزگار عشق را با من چرا هر روز بفزاید نوی
گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو هست معذور آنکه بگراید بکیش مانوی
دید نتوانی که بیند چشم من رخسار تو پس ندانم تا همیشه در دل من چون بوی
از نهیب دست و بیم بذل و شرم جود او ست ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی
جادوئی از شرع جدش باطل و ناچیز شد چون روا دارد که کلکش پیشه دارد جادوی

قطعات و رباعیات

زعجب و کبر زمانی نتابدی بر خلق اگر بخوبی روی تو آفتابستی
زخون دیده نگشتی رخم چو پر تذرو اگر نه زلف توچون چنگل عقابستی
بهشت خواندمی این نوبهار خرم را اگر بنای بهشت از گل و گلابستی
زابر بر سر که خیمهاست وز باران گمان بری که بر آن خیمها طنابستی

وله

قدر مردم سفر پدید کند | خانهٔ خویش مردرا بنداست
تا بسنگ اندرون بود گوهر | کس نداند که قیمتش چنداست

وله

مادرت راهجا نخواهم گفت | زانکه بس صالحه است مادر تو
ک... تا خایه پای تا زانو | در ک ... مادر برادر تو



دل من مهر آن گزید که او | بسته دارد میان بکینهٔ من
من زدشمن چگونه پرهیزم | دشمن من میان سینهٔ من

رباعی

چون بادل تو نیست وفا در یکپوست | در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو نا کرده به است | دورو که حکایت تو نا گفته نکوست

دارم سر آنکه امشب آیم ببرت | تا لب بلبت بر نهم و بر ببرت
تو پای نهی زناز بر چشم ترم | من سرنهم از نیاز برخاك درت

دل درغم آن لعل شکربار برفت | زاندیشهٔ من قوت تکرار برفت
علمی که بعمر خویش حاصل کردم | برباد لبش جمله بیکبار برفت

چندان زفراق درزیانم که مپرس | چندان زغمت بسوخت جانم که مپرس
چندان بگریست دیدگانم که مپرس | گفتی که چگونه ای چنانم که مپرس

هرشب زغم هجر تو رنجور ترم | وز بادهٔ هجران تو مخمور ترم
وان روز که گویم بتو نزدیك ترم | چون نیك نگه کنم بسی دور ترم

ضیاءالدین خجندی الفارسی

از فضلای زمان خود بود و بوفور فضیلت ممتاز بوده مدح ملك بیغو میگفته و در عهد محمد ایلدگز متکفل احکام شرعیه می شده با شمس الدین اوحدی مشهور بخاله معاشر و مکاتبات فیما بین ایشان بوده اصلش ازشیراز است درجوانی ازشیراز بخراسان رفته درشهر خجند اقامت گزیده و بخجندی معروف لهذا تا نسب وموطن معلوم باشد فارسی تخلص میکرده یا خجندیانش فارسی لقب داده اند معاصر و مداح سلطان ملکشاه سلجوقی بوده شرحی برمحصول فخرالدین رازی نگاشته است در سنهٔ ٦٢٢ در هرات وفات یافته ازخیالات اواست:

من قصایده

امسال پای دررہ عشق تو چون نهد | آنکو زخون خویش نشسته است یار دست
در باغ حسن عارض دیبای تو گلیست | کایمن بود بچیدن آن گل زخار دست
خواهد کسیکه از تو امیدش بود کنار | تا برتنش بجای دو باشد چهار دست
درعشق تو زپای درافتادم وخوشست | گر گیردم عنایت صدر کبار دست

عادل غیاث‌دولت‌ودین آنکه‌درجهان | دادش زقدر برهمه کس کرد گاردست

ایضا

بریختنی زجفا خونم و جز این نبود | سزای آنکه چنین یار بی‌وفا گیرد
ولی بریختن‌خون من دلم راضیست | بدان‌طمع که ز لعل تو خونبها گیرد

وله ایضا

بیاکه راز دل غنچه باد رسوا کرد | رسید بلبل و اسرارعشق پیدا کرد
زلاله ابربسی لعبتان چابك ساخت | زغنچه باد بسی دلبران رعنا کرد
سحاب‌چشم‌هوا راچوچشم‌وامق‌ساخت | بهارروی‌زمین راچوروی عذرا کرد
زبهرقمری انجیل خوان صبا در باغ | زشاخ سرو همه صورت چلیپا کرد
بخط سبز مثالی بپادشاهی گل | فلك نوشت‌وز قد بنفشه طغرا کرد
اگرزچرخ ثریانهان شد اینك باد | ز برك نسترن آفاق پر ثریا کرد
صباست همدم‌عیسی که‌چشم نرگس‌را | نخست بار که‌دم برفکند بینا کرد
جهان پیر کهن گشته را فلك ازنو | بسان دولت‌سلطان دهر برنا کرد
شهاب کلك تو با خلق‌میکندز کفت | همان عمل که‌عطارد ببرج جوزا کرد

✡

گفتا بهای بوس من آمد هزار جان | اینهم‌زلطف بود که‌چندین بهانکرد

درمدح ملك بیغو شاه

خداوند عالم ملك شه که او را | همه کاراز فضل یزدان بر آمد
بقا دامن‌خویش‌درچید از آن سر | که بی‌حکم اوازگریبان بر آمد
فلك بر زمین بهر قوت عدویش | هرآن تخم کانداخت پیکان برآمد
معطل چنان‌شد ز عدل تو خنجر | که‌زنگار از روی سوهان برآمد
درآن لحظه کاواز کوس ازدوجانب | بگردون ز اطراف میدان برآمد
تن هر مبارز بجوشن فرو شد | سر هر دلاور ز خفتان برآمد
زیك جنبش تیغ بهرام فعلت | دو صد موج خون‌تابکیوان برآمد
زباران تیغ تو از خاك زان پس | بجای گیا شاخ مرجان برآمد

هم درمدح ملك بیغو

ای ازخیال‌روی توام لاله‌زارچشم | تاکی بود زعشق توام لاله بار چشم
اشکی که‌داشت‌چشم‌من‌افتاددر کنار | زین‌پس بجای اشك فتددر کنار چشم
بی‌جستن هوای‌تو نبود بجای دل | بی دیدن لقای تو ناید بکار چشم
بر گردن خیال تو بنددعروس‌وار | تا صبح هرشبی گهر آبدار چشم
دولت‌نگر که گشت‌من‌تیره روزرا | روشن ز خاك بارگه شهریار چشم
بیغوملك شه‌آیت نصرت که‌اندرو | بیند نشان نصرت پروردگار چشم

وله ایضا

نه حیله‌ای زسوز توالا گداختن | نه چاره‌ای ز هجر تو الا گریستن
شب تابروز کار من و روزتابشب | نالیدنست از غم تویا گریستن

گفتی زهجر من نگرستی و بر حقی — فرق است از فشاندن خون تا گریستن
مارا بدولت غم عشق توهر زمان — صد گونه محنت است نه تنها گریستن
زیبائیی است در تو که آید بیاد تو — از چشم عاشقان تو زیبا گریستن
از روزگار وعده مرا درفراق تو — امروز غصه خوردن و فردا گریستن
دلشادم از گریستن خود بدین همه — کامید صحت است ز شیدا گریستن
از چشم تست فتنه وگرنه چه لایقست — از من بعهد خسرو دنیا گریستن
بیغو ملکشه آنکه پدید آورد به تیغ — از پردلان بموقف هیجا گریستن

ایضا

ای شکر پیش لبت از در بر خندیدن — روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
پیشه سنبل زلف تو عبیر افشاندن — عادت پستهٔ تنگ تو شکر خندیدن
دلربا ید سر زلف تو بهر جنبیدن — جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن
تا نبینی رخ زرهیچ نخندی آری — هست گلرا همه از شادی زر خندیدن
چون بخندی سوی تو خلق از آن درنگرند — که ندیداست کس از شمس وقمر خندیدن
مگر از اختر و تاج ملك آموخته‌اند — زلف ورخسار تو هر شام وسحر خندیدن
نطفه را گر زقبول دراو مژده رسد — کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن

وله ایضا

زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان — نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید — شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
گوئی هر آن قصیده که بلبل بهار گفت — بادش بزر نوشت بر اوراق بوستان
شد نار سرخ لعبت باغ وز عشق او — خون جگر زدیدهٔ انگور شد روان
گر ناردان مسکن صفر است پس چرا — صفرای باغ دفع نگردد ز ناردان
آن فصل شد گذشته که اندر میان باغ — چون روی دوست خرمن گل بود بیکران
امروز نیست در همه گلها براغ و باغ — جز اشك دشمن شه سادات ارغوان
سلطان شرع وصاحب اسلام آنکه هست — بر تخت ملك و جاه سیادت خدایگان
آن قاسمی که بر در انعام او قضا — موضوع کرد قسمت ارزاق انس وجان
جایش فزون از آنکه توهم کند خرد — قدرش برون از آنکه تصور کند گمان
ای از دم رضای تو مشکین شده بهار — وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن رواق مهر ترا مهر خاکروب — سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
جائیکه راستی شود ازطبعت آشکار — از شرم تیر در تن خصمت شود نهان

درمدح شمس الدین محمد بن مؤید الحدادی البخارائی الملقب بشمس خاله

فلك اختر معنی صدف در یقین — گوهر واسطهٔ عقد شرف شمس الدین
عمدة الملك فروغ دهر حدادی — که شکست از قلمش قاعده در ثمین
سخنش سحر مبین است ولی از پی فهم — شعر کردند بزرگان لقب سحر مبین
آسمان لخلخه سازد زپی مغز نجوم — چون شود از قلمش مشك بکافور عجین
رقعه‌ای گر بسوی اهل جنان بنویسد — از خطش غالیهٔ زلف کند حور العین

مادح طبع تو بر اوج فلك بدرمنیر | راوی شعر تو در جمع ملك روح امین
گر ز نجیر خطت یاد کند در بیشه | در زمان عاشق زنجیر شود شیر عرین
گفته ابیات تو در مجلس ارواح جنان | خوانده اشعار تو در پرده ارحام جنین
کاغذ شعر تو چرخیست ز رفعت گوئی | خط تو محور آن چرخ و نقطها پروین
رفعت و قدر ثنای تو گر اینست کند | به طفیلش سخن من گذر از علیین
آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت | می نهم هیچ شب هجر تو سر بر بالین

ضیاء الدین بلخی واعظی خوش بیان و عالمی چرب زبان بوده در بلخ تمکن داشته وخلق را موعظه میفرموده محمدعوفی گوید اورا ملاقات کردم فاضل بود این چند بیت ازو نوشته شد:

زهی در شأن تو منزل همه آیات سلطانی | بدیده عقل در دست تو رایات جهانبانی
تو خورشید جهانگیری از آن با تیغ صبح آسا | گرفتی هفت کشور را بیکساعت بآسانی
چنان آسوده شد جمع خلایق در دیار تو | که جز در طرهٔ دلبر نه بیند کس پریشانی
چو ذوالقرنین ازمشرق یکی بخرام درمغرب | که تادانند در عالم توئی اسکندر ثانی

گویند چون بر منبر رفتی عادت وی چنان بودی که عمامهٔ خودرا چنان نهادی که پیشانی او وصدغرا پوشیدی یکی بوی نوشت که عمامه را لختی بر تر نه که روزی را خدامیدهد. این رباعی را درجواب فرستاد:

رباعــی

یکشهر حدیث من واشعار من است | درهر کنجی سخن ز گفتار من است
گر پیش نهم یا پسش ایمرد سره | پالان خر تو نیست دستار منست

ضیاءالدین معلوم نیست که از کجااست اما معاصر سیف اسفرنگی ودرزمان دولت سلطان محمدبن تکش خوارزمشاه که اورا اسکندر ثانی وسلطان سنجر لقب کرده بودند وشعرا قصیده‌ها درتهنیت این لقب بنام او میگفته‌اند بوده و از قصیده که نظم نموده این سه بیت نوشته میشود :

سلطان علاء دنیا سنجر که ذوالجلال | ازخلق بر گزیدش وجاه وجلال داد
شاه عجم سکندر ثانی که رأی او | بر فتح ملك ترك حشم رامثال داد
خورشید وار تیغ وی ازمشرق صواب | آمد پدید وملك خطا را زوال داد

طاهر عریان همدانی نام شریفش باباطاهر است از علما و حکما وعرفای عهد بوده است وصاحب کرامات ومقامات عالیه واینکه بعضی اورا معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته‌اند خطااست وی ازقدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده ودرسنه ٤١٠ بوده قبل ازعنصری وفردوسی وامثال واقران ایشان رحلت نموده رباعیات بدیع ومضامین رفیع بزبان قدیم دارند گویند رسالات از آنجناب مانده ومحققین بر آن شروح نوشته‌اند بعضی ازدوبیتی هایش در این کتاب ثبت میشود:

زدل نقش جمالت در نشی یار | خیال خط وخالت در نشی یار
مژه کردم بگرد دیده پرچین | که خونابه خیالت در نشی یار

دلی دارم که بهبودش نمی بو نصیحت میکرم سودش نمیبو
ببادش میدهم نش میبره باد بر آذر می نهم دودش نمیبو

نسیمی کز بن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آید

دلم از درد هجرانت غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه
گناهم اینکه مو ته دوست دیرم هر انکت دوست داره حالش اینه

هزارت دل بغارت بر ته ای ویش هزارانت جگر خون کرته ای ویش
هزاران داغ ویش از سینم اشمرت همی نشمرته از اشمرته ای ویش

بنالیدن دلم مانند نی بی مدامم درد هجرانت ز بی بی
مرا سوزت گدازه تاقیامت خدا دانه قیامت تا بکی بی

خور آئین چهره ات افروته تر بی دلم از تیر عشقت دوته تر بی
زچه خال رخت ذانی سیاهن هر آن نزدیك خور بی سوته تر بی

دلی نازك بسان شیشه ام بی اگر آهی کشم اندیشه ام بی
سرشکم گر بوه خونین عجب نی مو آن دارم که درخون ریشه ام بی

نگارینا دل و جانم ته دیری همه پیدا و پنهانم ته دیری
نمیدانم که ایندرداز که دیرم همی دونم که درمانم ته دیری

کشیمان گر بزاری از که ترسی برانی گر بخواری از که ترسی
مو با این نیمه دل از کس نترسم جهانی دل تو داری از که ترسی

طاهر چغانی خوارزمی

نامش امیر ابوالمظفر ملك طاهر بن ابوالفضل بن محمد المحتاج الچغانی همه اجدادش از امرا وحکام وسلاطین ذوی الاحتشام وذکر چغانیه در تواریخ مسطوراست و چغانیان از ماوراءالنهراست ومنسوب بدان را چغانی گویند وچغانه سازیست منسوب بآنولایت و درآنجا رودیست که چغانی رود نامند وآن نهری بزرگ است بهرصورت ابوالمظفر طاهر امیری بود جامع کمالات محموده وخصایل ستوده که نظیر وعدیلش نبوده فضل وافی وعلم شافی داشته گاهی نظمی برصفحه زمانه می نگاشته باشعرا خوش داشته ودرزمان محمود غزنوی حکومت طخارستان باوی بوده ابوالحسن فرخی ازسیستان نخست بخدمت او آمده مدح وی گفت وقصیدهٔ داغگاه درمدح اوست وبتوسط وی بسلطان محمود رسیده است وآباء واجداد وی همه حکام وسلاطین بزرگ بوده اند استاد دقیقی نیز ازمداحان این سلسله بوده است بهرحال امیر ابوالمظفر گاهی نظم می سروده ، ازاوست:

آن ساقی مه روی صبوحی برمن خورد از خواب دوچشمش چو دوتا نرگس خرم
وآن جام می اندر کف او همچو ستاره تا خورده یکی جام یکی داده دمادم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را از اصفر و از احمر و از اخضر معلم
گوئیکه دوسه پیرهن است ازدوسه گونه وز دامن هر یك ز دگر پارهٔ ئکی کم

وله

بده بـاده بیـاد مـاهروئی — که بی می صبر نتوان در فلق بر
بنرگس ننگری تا چون شکفته است — خورد می جام بر زرین طبق بر
بچشم گـوزنست و رفتـار کبك — بکشی چو گور و بکینه پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب — چنان کز میان دو شکر شرنگ
کمان دو ابروش وان غمزه ها — یکایك بدل بر چو تیر خدنگ

وله رباعی

یکشهر همی فسون ورنگ آمیزند — تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق تا چه ستیزند — هر مرغی را بپای خود آویزند

طرطری هندی ازحکما وبلغای هندوستان است و تقی اوحدی نوشته که در مجموعه‌ای‌شش هفت قصیدهٔ نیکو باسم او دیده‌ام بهر حال ازو میباشد:

هست گوئی عارض آن ترك زیبا آفتاب — گر بود ممکن که‌دارد برج دیبا آفتاب
وصل‌اوخواهد زایزدمهراوورزدبجان — هر کرا باید رونده سرووگویا آفتاب
نیست‌باسیمین‌سرین‌ولاله‌گون‌رخسارسرو — نیست بازلف سیاه وچشم شهلا آفتاب
دوش نزدیك من آمد آفتاب نیکوان — چون برون‌زدمو کب ازمیدان‌مینا آفتاب
درصفات آفتاب وآسمان ماندم عجب — چون بر آمد ناگهان‌ازروی‌دریا آفتاب
گفتی‌ازروی‌مثل‌بوداینجهان‌موسی‌وبود — آستینش‌آسمان و دست بیضا آفتاب
روشن وتابان زدریا روی بربالانهاد — رای شاهنشاه عادل بود مانا آفتاب
شاه‌رکن‌الدین که دولت‌را مهیادارداو — همچو باغ نو بهاری را مهنا آفتاب
آنچنان کوهست برمردم‌تواناروزجنگ — نیست‌گاه نور بر انجم توانا آفتاب
رزمگاه‌ازخون‌بدخواهان کند گاه‌خزان — همچودارد‌ببهشت ازلاله‌صحرا آفتاب
بابد وبا نیك یکسانست جود اومدام — نور یکسان افکند برخاروخرما آفتاب
آفتاب‌اعداش را ازنوردارد بی‌نصیب — هست‌براعدای‌شه گوئی که اعدا آفتاب

وله ایضا

رخ وبر و لب آندلفریب تازه نگار — یکی گلست ودویم‌سوسن‌وسیم گلنار
لبش‌ببوسه وزلفش بمهروچشم بعهد — یکی بخیل و دویم جابر وسیم‌قهار
زگوروآهوی‌وکبك دری‌ستد گوئی — یکی‌سرین ودویم دیده وسیم رفتار
تراچوچشمهٔ حیوان‌ولاله وشکراست — یکی دهان ودویم چهره وسیم گفتار
بدیده و دل وجان از تومن‌خریدارم — یکی کنار ودویم بوسه وسیم دیدار

طیان بمی کرمانی حکیمی دانا وشاعری توانا بلیغی‌تیززبان وفصیحی‌شیرین‌بیان بوده ازبم است که نام قلعهٔ محکم است درحدود کرمان‌وثغور سجستان بهرصورت طیان‌را ژاژخا لقب کرده‌اند وژاژطیان مشهوراست لیکن‌معلوم‌نشد که جهة‌آن چیست‌همانا اعدا این‌لقب رابوی بسته‌اند وخاطـرش را خسته صاحب دیوان بوده اما بدست نمی‌آید وازاشعارش نوشته شد

چو نیست روی سعادت گمان برم که مگر قضا مزاج زحل داد سعد کبری را
چگویم از غم گیتی که هرچه میگویم بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را

من قصایده فی الشتائیه

روزی که برزمین و که از سردی هوا بارد سحاب خوردهٔ کافور بیحساب
حرباصفت ز غایت سرما شود بجان خفـاش روزگار طلبکار آفتـاب
خواهد که چون سمندر ز اتش وطن کند مرغابی آنزمان که بود در میان آب

و له

امید مهر ووفا از زمانه عین خطاست از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست
مباش غره بدین روزگار مرد فریب چو کار و بار جهان آگهی که جمله هباست
کدام گل بشکفت ازچمن که تازه بماند کدام ماه منور تمام شد که نکاست

و له

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه مینای لعل پرور و دیبای زرنگار
بیجاده گون همی شود از لاله بوستان پیروزه رنگ گردد از سبزه جویبار
شنگرف ریختند تو گوئی بگلستان زنگار بیختند تو گوئی بمرغزار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن گلبن ز زر پخته برآورد گوشوار
تا باغ برگرفت سر طبلهٔ حلی بگشاد باد صبح در نافهٔ تتار

در توصیف عمارت و کاخ ممدوح گوید

ای چو گردون سقف تو در شکل و هیأت مستدیر چشم گردونت نخواهد دید در عالم نظیر
قبهٔ افلاك نزد طارمت نا مرتفع روضهٔ فردوس پیش ساحتت نا دلپذیر
آسمانرا از فروع قصر مرفوعت مدار اخترانرا در حریم صحن میمونت مسیر
از تماثیل تو نقاش طبیعت منفعل وز تصاویر تو گردون ثوابت با نفیر
دور نبود کز خجالت با علو سده‌ات روی چرخ لاژوردی زرد گردد چون زریر
پرعجایب چون سپهری پر بدایع چون بهشت بلکه باشند این و آن بانسبت قصرت قصیر
آن هوای معتدل داریکه هستی جاودان چون بهشت ایمن ز سردی دی و گرمی تیر

و له ایضا

حله باف بوستان شد باد نوروزی دگر باغ از وجنت صفت گشت و جهان دوزخ اثر
کسوت زربفت پوشیداست پنداری چمن پرنیان سبز گسترده است گوئی برشمر
نقشبندی میکـند در بوستان ابر بهـار عطرسائی میکند در گلستان باد سحر
گه نسیم مشکبو از دشت میآرد عبیر گه سحاب نیلگون برخاك میریزد گهر

و له

روزی سه چار اگر بضرورت مشوش است احوال روزگار نه بر وفق اختیار
چندان بود ولی که ضمیر خدایگان حاصل کند فراغت کلی ز گیر و دار
گردد ز دشمنان شکم خاك ممتلی گیرد زمین زخون عدو رنگ لاله زار
ایمن شود زمانه ز بدخواه شور بخت خالی شود جهان ز بد اندیش خاکسار

و له ایضاً فی اللغز

چیست آن اختر رخشان رخ روشن دیدار / که بجز در شب تاریك نباشد بیدار
طرفه مرغیست که هم ساکن و هم سیار است / باز روشن تن و سیمین دم و زرین منقار
عاشق آساست از آن روی که سوزی دارد / لیك جان بخش بود بوسهٔ او چون لب یار
همچو مرغیست که در دام طپیدن گیرد / قصد بالا کند و بسته دو پایش ناچار
گلی از باغ خلیلست و بیك دم چو مسیح / مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار
افعئیی در گلویش کژدم پیچان پیچان / دردهانش ملخ سرخ و ملخ افعی خوار
گرچه نار است بگلنار همی ماند راست / دیدهٔ میوه که هم نار بود هم گل نار

و له ایضاً

چو نیم دایره از زرناب پیدا شد / هلال عید همایون ز گنبد ازرق
بعکس آنکه نماید زجام بادهٔ لعل / نمود ساغر ماه نو از میان شفق

ایضاً

آن زمان کز دوست پیغام آورد بادصبا / خاك در چشم غم افکن ز آب آتش رنگ جام
بادهٔ خور کز فروغ او توان دیدن بشب / خون مرطوب از عروق و مغز محرور از عظام
دمبدم باشد ز رنگ و بوی او می خوارهها / لاله و گل در جبین و مشك و عنبر در مشام
فاش گردد سرها از لوح محفوظ ار فتد / پرتو برق وصفای او درین فیروزه جام
چون وصال یار جانبخش و چوروبش دلفریب / چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام
شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر / آفت مال کرام و مایهٔ جود لئام

در نصیحت و موعظه و حکمت گوید

ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز / تاچه داری و چه کردی عملت کو و کدام
توشهٔ آخرتت چیست در اینراه دراز / که ترا موی سفید از اجل آورد پیام
وای اگر پرده برافتد که زبس خجلت و شرم / همه برجای عرق خون دل آید زمسام
دل بر این گنبد خونخواره گردنده منه / که بسی همچو تو دیداست و به بیند ایام
آفرینندهٔ خود را تو اگر بشناسی / طی شود در نظر همتت این سبز خیام
کام جان از شکر معرفتش شیرین کن / تا ترا زهر اجل شهد نماید درکام
میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل / لیکن از همت دون ساخته ای بادد و دام
چون شوی همدم حوران بهشتی که ترا / همه در آب و گیاهست نظر چون انعام
جهد آن کن که نمانی زسعادت محروم / کارخود ساز که اینجا دو سه روز یست مقام

و له

هستم چو باد سرسبك آری غریب نیست / خاشاك اگر بساحل عمان همی برم
مینا نثار معدن فیروزه میکنم / بسد بنزد کان بدخشان همی برم

و له

بوقت صبح که خورشید چرخ آینه فام / همی زدود زروی زمانه زنگ ظلام
سپاه زنگ هزیمت گرفت از عالم / چوشاه روم برافراخت ازافق اعلام

پدید شد ز شب تیره روشنائی صبح چو گل زغنچه و تیغ از نیام و مه زغمام
به نیم حملهٔ خورشید برزواق سپهر اثر نماند تو گفتی ز هستی اجرام
بزیر پردهٔ کحلی که نام او فلک است نهان شدند همه لعبتان سیم اندام

وله ایضا

مرصع است درخت و معطر است چمن بسعی ابر بهاری و باد فروردین
زبس شکوفهٔ لعبت نهاد پنداری که هست عرصهٔ بستان نگارخانهٔ چین

درعذر ممدوحی که بعد ازمدیح گفتن اورا هجو گفته واورنجیده

بخت برگشت از من سرگشته تامحروم ماند روی من ازساحت آنحضرت گردون پناه
لحظه‌ای خالی نبودم هرگز ازاندوه وغم ساعتی فارغ نگشتم هرگز ازفریاد وآه

سرورا یك سخن اصغا کن وانصاف بده خود روا نیست کز انصاف کسی درگذرد
هردم از بنده برنجی که هجا میگوئی ور مدیحی بتو آورد عطائی نبرد
شاعری گرسنه در کنج سرائی خالی ازتو آزرده اگر گه نخورد پس چه خورد

الاغ خواسته

صاحبا هرلحظه گردون می نهد از حوادث بر دلم صد گونه داغ
پیش لعب این سپهر نیلگون کار من بگذشته از بازی و لاغ
در میان زمرهٔ رذلم چنانك باز نشناسند طوطی از کلاغ
خود تو دانی تنك زندانی بود بلبل خوش نغمه را مأوای زاغ
هم مگر زین قوم برهاند مرا ذات معطی تو از یك سر الاغ

در اظهار ارادت واشتیاق

نیست درحیز امکان که توان دادن شرح اشتیاقیکه بدیدار همایون دارم
چون بگویم بزبان قلم سرگردان که دل ازغیبت جانکاه شما چون دارم
دردل ودیده گواه است خدایم که همه آرزومندی آن غرهٔ میمون دارم

بجهة بیماری سلطان

از بیم تکسرت جهان می‌لرزد از لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هرذاتی برجان تو صد هزار جان میلرزد

در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده

گر تیغ تو یکدم ازمیان برخیزد عصمت همه را ز خانمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد برخیز سبك ورنه جهان برخیزد

ظهیرالدین سکزی اسمش امیرظهیرالدین نصیرسیستانی ازامراءوفضلا وشعرای آنولایت ممتاز ومردی صاحب جاه ومعالی بود وقتی از بلاد نیمروز برسم رسالت بغوررفته ودرحضرت سلطان غیاث الدین رسیده ادای رسالت کرد مورد الطافها شد صدراجل فخرالدین مبارك شاه غوری اورا انعام وافرداد ودرشکرانهٔ آن مدحها گفت طبع عالی داشته است آنچه ازخیالات اوحاصل شد منتخب آمد.

در مدح صدراجل فخرالدین گوید

از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم کاین زمان صدخجلت ازطبع سخنورمیبرم
پیش تختش نامه اندر سرچو هدهد آمدم طوق بر گردن زشکرش چون کبوتر میبرم
تا به تشریفم سروتن کردچون صبح وشفق سراز آن صبح وشفق برچرخ واخترمیبرم
داد اسبی باد رفتارم کـه بـا رفتار او شرم میدارم که نام باد صرصر میبرم
نه که بر یك خلعت معهود مقصوراست وبس زاصطناعش صد هزار انعام دیگرمیبرم
میل یارانم بشکر بود و اینك بهرشان شعر فخرالدین بجای شهد و شکرمیبرم
اتفاق رجعت از فیروزکوهم وین عجب من بضاعت بار خوزستان و عسکرمیبرم
تشنگان راه عشقش راکه بس دل تفته‌اند شربتی از چشمهٔ حیوان وکوثر میبرم
شعرمن سحراست ووه نادانی من بین که سحر بر گـزافه سوی موسی پیمبر میبرم
رسم ابراست این و برمن عقل میخندد چو برق کاینچنین قطره سوی دریای اخضرمیبرم

وله ایضا

ای بلفظ تو زنده جان سخن ای ز طبع تو زاده کان سخن
چون تو درهیچ دور پر نگشاد شاهبازی ز آشیان سخن
چون تودر هیچ وقت رخ ننمود آفتابـی ز آسمان سخن
نیمکاران طبع و ذهن تواند نقشبندان پرنیان سخن
آن سواری که رخ نگردانی هرگز ازهیچ پهلوان سخن
درسخن شایگانت نیست که هست خاطرت گنج شایگـان سخن
داد ملك سخن بده که توئی مهدی آخرالـزمان سخن
لمن الملك زن که شد سخنت مالك الملك در جهان سخن
صد هزاران کرامت و اعجاز درج فـرمـوده در نهان سخن

درطلب جو ومدح وزیر گفته

زهی یگانه عالم که تاج را رایت بگاه نرد کفایت سه ضربه داد ببرد
زشه مرا بکه وجو نوید دادی وباز چه شد که این سخنت بخت من زیاد ببرد
گذشت سالی وزان که جوی نشد حاصل مـگر حدیث جوت راچوکاه باد ببرد

وله

هر که چون گل بزر فریفته شد در عمل آب روی داد بباد
دست کوتاه باش وراد چوسرو تا سرافراز باشی و آزاد

ظهیرالدین سرخسی اسمش سید ظهیرالدین یحیی در مراتب فضل و کمال مرتبهٔ اعلی داشته وقتی به مملکت هند افتاد اورا در خاطر دغدغه مزاوجتی بهم رسید قطعه‌ای بملك تاج‌الدین تمران شاه فرستاد و خواهش کنیزکی کرده سلطان مضایقه ننمود وآن قطعه اینست:

این قطعه را درطلب کنیزکی باکره بسلطان فرستاده

شاها بذات پاك خداوند انس وجان کزجان و دل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
از بحرطبع خویش گهرهای شبچراغ بهرثنات در صدف دل نهفته‌ام

دانی بزرگوارا کز جور روزگار شبها چوبخت تو نفسی می نخفته‌ام
تا در پناه جاه و جلالت نرفته‌ام گرد محن ز ساحت خاطر نرفته‌ام
دارم طمع ز لطف تو ناسفته گوهری زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته‌ام

تاج الدین تمرانشاه کنیزکی ورشته مرواریدی با ایندو بیت بدیهه گفته بسید فرستاده

چون بالماس طبع در سفتی در ناسفته‌ات فرستادم
دهدت قوتی خدای جهان من ز بی قوتی بفریادم

گویند بعد ازمعاشرت ومباشرت ازاتفاقات آن کنیزك بمرد ملك تاج الدین تمرانشاه پس ازاستحضار این دو بیت نظم کرده بسیدفرستاد:

قطعه

علوی کافران هندی را زود ازاسلام‌سیر خواهی کرد
پدرت‌غزو کردی از شمشیر تو غزارا بکیر خواهی کرد

جواب

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاها بسخن دور ودیر نتوان کرد
بیقین غـزو کافـر ماده جز به شمشیر کیر نتوان کرد

وله

یکذره‌چو نیست دردلت بستگیئی مفزای دل ریش مرا خستگیئی
کم کن زجفاوجور چندانکه دلم خو بـاز کند از تو بآهستگیئی

ظهیرالدین فاریابی وهو ظهیرالدین‌طاهر بن محمدازفضلا وشعرای‌مشهور است‌در شـاعری شیرین کلام‌و نازك‌خیال بوده مداح اتابك‌نصرةالدین ابوبکر بن محمد وقزل ارسلان وطغانشاه ثانیست وارد شیر بن حسن باوندی مازندرانی ومعاصرجمال‌الدین اصفهانی ومجیرالدین بیلقانی وحکیم خاقانی‌شیروانی وفاتش درسنه ۵۹۸ درسرخاب تبریز که بمقبرةالشعرا نامیده شده مدفونست دیوانش مکرردیده شده است اگرچه شاعری‌بلیغ ومعروف است ولی این بیت راکه درتمجید دیوان او درضمن حالش نویسند :

بیت

دیوان ظهیر فاریابی درکعبه بدزد اگر بیابی

قطعه‌ایست ازمتأخرین درهجوملاجامی که گفته :

قطعه

ای باد صبا بگو بجامی آن دزد سخنوران نامی
بـردی اشعار کهنه و نـو ازسعدی و انوری وخسرو
اکنونکه سر حجاز داری وآهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابـی درکعبه بدزد اگر بیابی

بالجمله تخمیناً چهارهزار بیت نظم دارد ازوست

من قصایده

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله به بینم جمال سلمی را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معین شده‌است حبلی را
زروز نیك بدین روز گشته‌ام خورسند
وداع کرده بکلی دیار و مأوی را
ولیکن از سرسیری بود اگر قومی
به تره بـاز فروشند من و سلوی را
چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم
زشاعری چه بد آمد جریر و اعشی را
نه‌در حساب زن آید نه درجریدهٔ مرد
اگرچه هر دوصفت حاصلست خنثی را
اگرمرا زهنر نیست راحتی چه عجب
زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را
مرا بپرور ودر کسب نام باقی کوش
که این ذخیره بماند است معن و یحیی را
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسری را

فی النصیحة والموعظة والحکمة

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات وبقا خطاست
مشکل ترا اینکه گر بمثل دور روزگار
روزی دومهلتی دهدت گوئی آن بقاست
نی نی که درزمانه تومخصوص نیستی
برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست
گردون خلاف عنصر وظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب وزمین دشمن هواست
ازسنگ گریه بین ومگو کان ترشح است
از کوه ناله بین ومپندار کان صداست
عقل است بر سر آمدهٔ کاینات کل
هم پایمال شهوت ودست خوش هواست

وله

بنموده خنجر تو دراحیای ملك ودین
آنخاصیت که دردم عیسی مریم است
آنجا که نعت صورت خوبان رود ترا
دل سوی قد نیزه و گیسوی پرچم است
ازروی قوت ارچه جوانست بخت تو
برچرخ پیر از ره رتبت مقدم است
یکتا شده است رشتهٔ شاهی بعهد تو
الحمدلله ارچه که یکتااست محکم است

وله ایضاً

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه‌درخوراست
خوش کن عبارتت که لبت هرچه‌خوشتراست
تابر گرفتی از سر عشاق دست مهر
هرجا که‌درهوای تودستی است برسراست
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنك
رویت در بهشت ولبت حوض کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست
زلفت بکافری عوض برج خیبر است
گرچه نه جای کافرو جادو بود بهشت
این‌وجه نزد اهل حقیقت مصور است
اززلف وغمزه چهرهٔ همچون بهشت‌تو
آرامگاه جادو ومأوای کافر است
گفتم که رنجه شو بتماشای عید گاه
کامروز عیدرا رخ زیبات در خور است
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من
این روزعیدنیست که اینروز محشراست
از صد گلت یکی نشکفته است صبر کن
کاکنون هنوز گلبن فتح تو نوبر است
هر فتح کاسمان نهدش منتهای کار
چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگر است

درمدح ملك نصرة الدین نبشتکین

آنکه بحق داورزمان وزمین است | خسرو پیروز بخت نصرت دین است
آنکه دراطراف ملکش ازدر طاعت | خسرو انجم کمینه قلعه نشین است
آنکه زبهر نثار موکب قدرش | دامن افلاك پرز در ثمین است
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هرچه‌دراحشای برو بحر دفین‌است
راتب یك روزه نیست بخشش اورا | هر چه پس افکندهٔ شهور وسنین‌است
همت او هر زمان ز چرخ به بخشد | صدره چندانکه طول‌وعرض‌زمینست

در مدح سلطان طغانشاه بن مؤید

روزجشن عرب‌ووقت نشاطعجم‌است | شادزی گرچه‌فلك باعث‌شادی‌وغمست
خویشتن رنجه‌مدار ازقبل فقد مراد | می‌خورانگار که‌این‌نیزوفاو کرمست
قصهٔ ملك جم و جاه فریدون مشنو | جام‌بر کف‌نه‌وانگار که‌آن‌ملك‌جم‌است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتشی بر کن‌وپندار که باغ ارمست
بی‌می‌روشن اگر تیره‌شدآئینهٔ عیش | بس‌عجب‌نیست که گیتی‌همه‌افسون‌ودمست
دولت شاه جهانست که ماند جاوید | برجهان‌تکیه مکن کوبفنا متهم‌است
ملك‌الشرق طغانشاه مؤید که بطبع | آسمان بردرش‌ازجنس‌عبیدوخدمست

درمدح طغانشاه بن مؤید

شاهیکه شیرپیش حسامش‌چو روبه‌است | فرمان‌ده‌جهان‌عضدالدین‌طغانشه‌است
آن خسرویکه خسرو اجرام‌آسمان | درتحت حکم او زمقیمان درگهست
ازبهرجذب‌خنجر بیجاده‌رنگ‌اوست | در آخور مجره اگر پارهٔ‌که است
شاها طراز رایت ونقش نگین تو | تا روزحشر آیت نصرمن‌الله است
رأی توبرمحیطفلك خیمه زدچنانك | گوئیکه‌آفتاب دوياآسمان ده است
پیش سرای پردهٔ جاه تو فی‌المثل | این‌بر کشیده‌منظر گردون‌چوخر گه‌است
زانروزبازحادثه را سرفروشد است | کآ گاه‌شد که‌دیدهٔ حزم توآ گه‌است

درمدح قزل‌ارسلان سلجوقی

زلف‌بجادوئی‌ببرد هر کجا دلیست | وانگه بچشم وابروی‌نا مهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چوتر کان جنگجو | هرچه‌آیدش بدست‌به‌تیر و کمان دهد
جز زلف‌وعارض‌تو ندیدم که‌هیچکس | خورشید رازظلمت شب‌سایبان دهد
مقبل کسی بود که‌زخورشیدعارضت | هجرانش تا بسایهٔ زلفت امان دهد
فریادمن‌زطارم گردون گذشت‌ونیست | امکان اینکه زحمت این آستان دهد
نه کرسی‌فلك نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ای خسرویکه حفظ‌تو‌ازروی‌اهتمام | گو گرد رازصولت‌آتش امان دهد
برآهنی که برسرچوبی کنندراست | چون‌رمح‌توچگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی | چوبی شعیب واربدست شبان دهد
صدقرن برجهان گذرد تا زمام‌ملك | اقبال در کف چو توصاحبقران دهد

وله ایضاً

مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد
هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه نماند
کسی که باز شناسد همای را از خاد
تنعمی که من از فضل درجهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم زدست او بیداد
به پیش هر که از آن یاد میکنم حرفی
نمیکند پس از آن تا تواند از من یاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبهی در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکید
که جز زدیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریاد رس نمیبینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

ایضاً

نقش هر دولت که اندر هفت کشور یافتند
نظم هر صورت که اندر چارد فتر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست آن مجموعه را
از برای مرزبان هفت کشور یافتند
نعل می بستند روزی اکدشانت را بروم
حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند وقتی جرعه ریزت را بمصر
قطرهٔ پالود از آن در حلق شکر یافتند
بر درت ظلماتیان را بوسهٔ خشك آرزوست
این سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

ایضاً وله

قصر هدی شد بسعی شاه مشید
رایت اسلام سر کشید بفرقد
خسرو آفاق شاه عالم عادل
خسرو غازی طغانشه بن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش
خاصیت زهر در نبات طبرزد
آنکه نشیند بعون بازوی و دستش
خنجر سوسن بجای تیغ مهند
ازفزع قهر وشدت غضب اوست
دردل کان دانهای خون معقد
زهرهٔ سنگ از شکوه او چو بر آمد
گردش چرخش لقب نهاد زمرد
ازدم سرد عدوی تو به طبیعت
جرم هوا بفسرد چو صرح ممرد
گر بمثل اره برسرم نهد از جور
گردش ایام چون حروف مشدد
دست اجل تا که در نیاردم از پای
بر نکنم سر ز خط حکم تو چون مد
گرچه درین شعر یکدو قافیه ذالست
نه غرض از شعر قافیه است مجرد
خاصه چو این جنس گفته‌اند بزرگان
عذر من از راه اقتداست ممهد
تا عرق خد نیکوان بود از لطف
راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو می از قطره‌های خون جگر باد
خصم ترا از سموم غم عرق خد

ایضاً وله

ایزد چو کارگاه فلك رابکار کرد
از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید
وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
عالم ز فر دولت تو ابتهاج یافت
آدم بذات و نسبت تو افتخار کرد

هم درمدح سلطان گوید

سپیده دم که صبا مژدهٔ بهار دهد — نسیم بادصبا بوی زلف یار دهد
ز آبدیده بموجی دراوفتم که بجهد — خیال را سوی بالین من گذاردهد
زدست ناخوشی آنکس رهاندم کاندم — بدست من می صافی خوشگوار دهد
مراشکوفه خوش آید کزابتدای بهار — زمانه را بنوی زینت ونگاردهد
نه همچو گل که چودرمهدغنچه بنشیند — دوهفتهٔ دیگرازعشوه انتظاردهد
خوش آنکه یارسمن برمیان سبزهٔ باغ — بوقت بوسه مرا وعدهٔ کنار دهد
زعکس چهرهٔ اوتازه نقشبند بهار — طراوتی بگلستان ولاله‌زار دهد
سرای پردهٔ قوس قزح فراز افق — نشان طارم ایوان شهریار دهد
عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ — که بوسه بردم شمشیر آبدار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید — برزمعرکه آثار ذوالفقار دهد

درمدح اتابك ابوبکر بن محمد گوید

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد — اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار
چه حالتست که مرغان همیزنند نوا — چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سروسهی در نیامد است برقص — چرا بدست زدن خوش بر آمداست چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه‌سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد — دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته — چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر — هنوز ناشده ازچشم او نشان خمار
جهان بدین صفت ازخرمی ومجلس شاه — درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
جهانگشای ابوبکر بن محمد آنك — بیك پیاده کند دفع صدهزار سوار
ز خاك مجلس او بوی خلد می آید — چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار
فلك ز جاه تو افراشت پشت برمسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا — که شد زدرگه فرمانده جهان بیزار
مرا چوفخر بعلم است این علامت جهل — کنون کجا برم این ننگ وچو نکشم این عار
زصد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامد است ببار
هنوز پیش رکابم نبرده برسر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار
هنوز از پس پشتم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان آثار
در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم — که خاك تودهٔ فانی ندارد اینمقدار
مرا شکایت بسیاروشکر اندك هست — اگر چه می نزنم دم ز اندك و بسیار
میان عالم وجاهل تفاوت اینقدر است — که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

وله ایضاً

چون برزمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق کرد کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ززر پخته براین لوح لاجورد — نونی که گوئی آن بقلم کردهٔ نگار
روی فلك چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتئی که بدریا کند گذار
یا برمثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون زبطن حوت — افتاده برکنارهٔ دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مردو زن — قومیش در نظاره وقومی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
بازاین چه نقش بوالعجب وشکل نادراست — کز کارگاه غیب همیگردد آشکار
این شاهداز کجااست که اینچرخ شوخ چشم — از گوش او برون کند این نغز گوشوار
گردون زبازوی که گشوداست این طراز — گیتی زساعد که ربود است این سوار
گرجرم کوکبست چرا شد چنین دوتا — وربیکرمه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانیکه چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کآسمان — هرماه برسرش نهداز بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات مبارکش — رمزی بگوی تابودم از تو یادگار
برعادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بیدریغ — برآستان خسرو عادل کنم نثار
ای خسرو یکه‌رای تواز روی ملك ودین — هردم بآستین کرم بسترد غبار
در حسب حال خودسخنی چند داشتم — لیکن بدین یکی دوسخن کردم اختصار
کای آفتاب ملك زمن مهر وامگیر — وی سایهٔ خدای ز من سایه برمدار

وله ایضاً

ای جهانرا به‌تیغ داده قرار — کرده شاهان ببندگیت اقرار
هیبتت چون شهاب تیر انداز — حشمتت چو سماك نیزه گذار
بندگانت بوقت کوشش و کین — با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند — از زمانه برآورند دمار
چون رکاب ثبات بفشارند — باز دارند چرخ را ز مدار
برکشد دشمن ترا گردون — لیك برنگذراند از سردار
طرفه مرغی است خسرواتیرت — به پر کرکسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل — نامهٔ فتح بسته در منقار
مرغ نی ماهئی که هست او را — دست دربار شاه دریا بار
باز مانده بسوی شست ملك — دهن بیزبانش ماهی وار
ماهئی دیده‌ای که صدمهٔ شست — نرساند بکام او آزار

می ندانم که چیست دانم آنك / می برآرد ز برو بحر دمار
لاجرم یکزمان ز هیبت او / مرغ و ماهی نمیکنند قرار
گرچه پیشت نکرد کس تعریف / که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار
گرچه یك شخصم از ره صورت / دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من / همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع / ایندو اشعار دارم آندو شعار
من یکی گوهرم فتاده بخاك / از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به پیش همت تو / گوهر از خاك برگرفتن عار

در مدح طغانشاه

توراست لعل شکربار و در میان گوهر / میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر
چنان بچشم تو بی‌قیمتم ز بی‌درمی / که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
خدایگان ملوك جهان طغانشه آنك / نثار میکند از جود برجهان گوهر
خروس عدل تو تاپر زده است درعالم / بجای بیضه نهاد است ماکیان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده‌تر نکنی / بهیچ کان ندهد هیچ کس نشان گوهر

فی الحکمة والموعظة

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیة توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست برگذر که سیل / گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر / ز بهر نزهت تو برکشیده‌اند قصور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چو دوستان حسودند و دشمنان غیور
ببین که چند نشیب و فراز درراهست / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند / بمجمع آری کاین اطلس است وان سیفور
زگرم مرده کفن درکشی و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کانهمه خونیست / که قطره قطره چکیداست ازدل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت / که با که باخته‌ای عشق درشب دیجور

وله در مدح حسام الدوله اردشیر بن حسن حاکم مازندران

زخواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش / مه دوهفته برون آمد از گریبانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانك / نظر بدو نرسیدی بوقت جولانش
هزار جانشده قربان هزار کیش خراب / زرشك گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته ازجهان که بیافت / نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش

مرا بتازه در آتش نهاد گوئی نعل / هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان / برای غالیه میبرد گرد یکرانش
برآمد از دل من دوزخی درین اندوه / که ناگهان بفریبد بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد / بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او / بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
وگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست / که از سپهر برین برتراست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن / که هست رونق عالم ز عدل واحسانش
قضا ببوسد وگردون بدیده در مالد / هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو / که جز اجل نبود قطرهای بارانش

در مدح اتابك اعظم ابوبکر بن محمد

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملك عراق
رضاش خط دوام از صحیفهٔ آمال / سخاش باب کرم از جریدهٔ ارزاق
ایا شهی که بهنگام کین غلامانت / مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق
چو جفت وطاق زنند ازطریق لعب کنند / به تیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملك / برآسمان شدن آسان بود بپای براق
گر آفتاب که یکچشم دارد ازمشرق / نگه کند سوی ملك تو جز بچشم وفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه / بزخم نیزه زچشمش برون کنی شرناق
زهیبت تودل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

در مدح سلطان طغرل سلجوقی

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ / زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جفای چرخ بگیرد مرا بسختی نای / فراق یار در آویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون / هوای نالهٔ نای و نشاط نغمهٔ چنگ
چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی / که هفت آینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعت سخن خویش بینم از خواری / بسان آینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
گهی چو عهد لئیمان نطاق صبرم سست / گهی چو عذر بخیلان براق عزمم لنگ
فتاده‌ام بگروهیکه در ثناشان هست / مساق لفظ رکیك و مجال معنی تنگ
بقول نیك چو من نامشان برآرم زود / بفعل بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکن بساط خدایگان تامن / برم چو شعری ارکان شعر برخرچنگ
خدایگان سلاطین بحروبر طغرل / که در ترازوی قدرش جهان ندارد سنگ
ایا شهی که بریزد ز باد حملهٔ تو / بروز معرکه دندان پیل و کام نهنگ
چنان بدورتو کار زمانه منظوم است / که پوست از سرزین بازشد به پشت پلنگ
در آنزمان که اجل دشمنان جاه ترا / شود مخالف آمال درشتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند / زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چو بیلك تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ
چنان شود که زتیزی آن‌و تندی این — قضا کرانه کند زان‌میان بصد فرسنگ
کند سنان تو بازی بجان خصم‌چنانك — بعقل دلشدگان شاهدان چابك‌وشنگ

درمدح ملك نصرة الدین نبشتکین گوید

جهانگشای عدو بند شاه ناصر دین — که فتح و نصرت از آثار او برند مثال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن — بکند شیر فلك را شکوه او چنگال
کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز — فراهم آورد از سهم تیر او پروبال
زهی سپاه ترا پیشتر ز فتح و ظفر — نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
بزاد تیغ تو چندین هزار بچهٔ فتح — نبوده او را جز باگلوی خصم وصال
جهان بعهد تو هرگز خراب کی گردد — که تو برسم دهاقین روی بروز قتال
زمین سینهٔ دشمن به تیغ بشکافی — پس آنگهی بنشانی درو ز رمح نهال
منم که با جگر تشنه خون دل بخورم — ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال
نشانهٔ لگد گور باد سینهٔ آنك — ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

وله ایضاً

نماز خفتن ناگاه مست لایعقل — در آمدازدرم آنماه روی مهر گسل
همه شمایل دیوانگان گرفته‌و لیك — بزیر هرخم زلفش روان صد عاقل
زبهر عربده خودراخراب کرده‌ومن — گرفته ماتم عمر خراب بیحاصل
زگرد راه فروریخت قصهای دراز — چوزلف‌خویش‌پریشان‌چو کارمن‌مشکل
گهی زراه‌نصیحت‌درآمدی که‌مباش — زحفظ جانب‌یاران و دوستان غافل
بصبر کوش‌یقین‌دان که‌عاقبت زجهان — بکام دل برسی‌خود کدام صبرو چه‌دل
جواب دادم‌و گفتم چشیده‌ام یکچند — شرابهای خوش‌ازدست لعبتان چگل
کنونکه‌وقت‌خماراست‌می‌بایدخورد — ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن‌و بگذرازاینحدیث که‌شد — جفای اهل خراسان میان ما حایل
بجست بیخبر ازجای‌خویش‌و گفت‌مباد — که هیچ دل به‌هوای شما شود مایل
دلم ببردی ودر هجرنیز میکوشی — اگر بدل بحلی نیستی به‌هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش — رهی چو روز قیامت کشیده وهایل
زبند عشق گشاده دل و کمربسته — بعزم بندگی شاه عالم عادل

ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام — بعزم کعبهٔ اقبال بسته‌اند احرام
یکی ستانه همی بوسدش برسم‌حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط‌مقام
زیکطرف گلوی گاو میبرد ناهید — زیکطرف بره قربان‌همیکند بهرام
بامن وعافیت آراسته‌چوصحن بهشت — حریم حضرت اعلای شهریارا نام
خدایگان ملوك جهان مظفر دین — که نصرت وظفر او را ملازمندمدام
همیشه تازپراکندگی بنات النعش — بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیانرا روزی مباد آنروزی — که چرخ جزتو بشاهی برد کسیرا نام

وله

چون برفراخت خسرو سیارگان علم | در خاك پست گشت سرا پردهٔ ظلم
یك یك ز بیم خنجر خورشید اختران | همچون مخالفان شهنشه شدند کم
برروی آسمان اثر تیرگی نماند | الا زگرد موکب فرمانده عجم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون بآستان بلندش خورد قسم
ذات مطهر تو سپهریست از علو | طبع مبارك تو جهانیست از کرم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی | از دشمنان دولت تو پر کند شکم
ازحضرت توتیره شودساحت بهشت | وزمجلس تو رشك برد روضهٔ ارم

وله ایضا

چو ماه یکشبه بنهفت چهره از نظرم | مه دوهفته در آمد به تهنیت ز درم
مرا زشادی رویش بسینه باز آمد | ولی که مرده و زنده نبود ازو خبرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین | مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
یك امشبی تو بمهمان من بباش که من | ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نباید داشت | به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
بسنده کن بلب خشك وچشم تر با من | که دردو گیتی زین بیش نیست خشك وترم
بسی بگفتم زین جنس و هیچ سود نداشت | کز اشك وچهره همیدید نقد سیم و زرم
بخواست ناله وزاری زمن چو او برخاست | برفت و براثر او برفت دل ز برم
رخش که تابش قندیل روزه دار نداشت | گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
ز بهر تهنیت عید به که این قصه | کنون بنزد جهان پهلوان بتحفه برم

وله ایضا

شبی بحلقهٔ ابداعیان کن فیکون | حدیث زلف تومیرفت والحدیث شجون
نشان زلف ورخت یك بیك همیدادند | که بندوحلقهٔ آنچندو حلیهٔ این چون
چنان نمود که گوئی بعکس می بینند | مثال طلعت تو در سپهر آینه گون
خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید | بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون
دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید | عقال عقل بیفکند کالجنون فنون
مرا ز ضعف دل وسوز سینه آنشب تار | نه طاقت حرکت ماندو نه مجال سکون
زسوز سینهٔ من شعله‌ای وصد وامق | زجام محنت من جرعه‌ای صد مجنون
کنون زهستی من بیش از ین دوحرف نماند | دلی چوچشمهٔ میم وقدی چو حلقهٔ نون
رخ تو مینهد این نوع داغ را مرهم | لب تو میدهد این جنس درد را معجون
وگر بمرهم و معجون علاج نپذیرد | من و مدایح صاحبقران شرع فنون
بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل | چهار ربع زمین در پناه او مسکون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال | نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
هوای طاعت تست آن نسیم جان پرور | که از میانهٔ آذر بروید آذریون

درمدح خواجه شرف الملك وزیرگوید

دوش هنگام آنکه ظل زمین | کرد برموکب شعاع کمین

راست گفتی مظلمه‌ایست سیاه   سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را   از سیاهی چو کلبهٔ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه   جلوه گاه جمال حورالعین
قدح می درو زسکرهٔ ماه   طبق نقل خوشهٔ پروین
یا بکردار رقعهٔ شطرنج   روی در روی کرده تاج‌ومعین
راست چون پیش‌شاه رخ به‌عری   پیش تیر شهاب دیو لعین
نسر طایر بعینه گفتی   دو پیاد است بند یکفرزین
من زفکرت فکنده سردر پیش   برگرفته سخن به‌علیین
با خرد برطریق استدلال   بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع   چند ابداع میکنی تعیین
ورچه مبدع یکی نهی ابداع   صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را   بر طریق تماثل و تبیین
حد احصای دهر میجستم   خالی از نسبت شهور و سنین
هم چنین منهی خرد میکرد   بنکوتر عبارتی تلقین
شمه‌ای از حقایق اکوان   نکته‌ای از دقایق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد   از فلك عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور   تا دهد جرم خاك را تزئین
از دگر سوی نیز دلبر من   برگرفت آنزمان سراز بالین
به تعجب نگاه میکردم   از فروغ رخ و صفای جبین
ذره‌ای ز آفتاب فرق نداشت   ماه من جز بفرق مشك آگین
لیك از بس غبار محنت‌وغم   که نیابد بعمرها تسکین
در میان دو آفتاب مرا   گشت تاریك چشم روشن بین
هم در آن لحظه صورت اقبال   بزبان فصیح لفظ متین
گفت برخاك‌سده‌ای که‌ازواست   سدره مانند خاك بی‌تمکین
خیزو یکدم چنانکه من‌همه‌عمر   برطریق ملازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند   طلعت آفتاب روی زمین
خواجهٔ روزگار صدر جهان   شرف ملك و تاج دولت ودین
آنکه خورشید مهره درچیند   گر در ابروی او به‌بیندچین

و له ایضا

ای کرده گرد ماهز شب‌خرمن   گریان زحسرت توچو باران‌من
زلفین‌وروی‌تست عجب کاری   جان فرشته و تن اهریمن
تشویر خوردهٔ لب تولاله   وازاد کردهٔ رخ تو سوسن
بنمای روی و عقل بغارت ده   بگشای زلف‌وشهر بهم برزن
من پیش عشق سینه سپر کردم   تا دل بود ز حادثه در مأمن

لیکن به پیش ناوك مژگانت
مانع نمیشود سپر و جوشن

درمدح اتابك ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده‌ای
صدگونه داغ بر دل عنبر نهاده‌ای
خود از برای سر زره از بهر بر بود
توجنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای
در بر گرفته‌ای دل چون خود آهنین
وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای
بر آستان شاه مظفر نهاده‌ای
دانندهمگنان که تو تنها بذات خویش
صدلشکری چو روی بکافر نهاده‌ای

و له

ای ظفر موکب ترا در پی
دوجهان پیش همتت لاشیی
سالها بگذرد که حادثه را
نرسد درحریم ملك تو پی
بز بان سنان زند رمحت
هر زمان بانگ بر زمانه که هی
نفس کل از برای راتب رزق
بی اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده بود
کرمت گفت الضمان علی
آسمانی چنین که حضرت تست
ازجفاهای آسمان تا کی

رباعی

غم کشت مرا و غمگسار آگه نیست
دل خون شدو دلدار زکار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت
درحسرت روی یار و یار آگه نیست

ای دل مشو اندر خط زیبا پسران
هرعشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این رشته مور است منه پای برین
وانحلقهٔ مار است منه دست بر آن

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

عبدالرافع هروی اسمش حکیم ضیاءالدین عبدالرافع بن ابوالفتح فاضلی است جلیل القدر و کاملی منشرح الصدر درصنایع شاعری استاد ودرحکمت نظری وعملی اوستاد مدتها درخدمت سلطان ملك خسرو بوده در نهایت احترام میزیسته گاهی مدح سلطان محمدبن سام را نیزمیگفته رسالهٔ جلالیه درتفسیر نودونه نام ازوست ازاشعاراو نوشته شد

درصفت بهار و مدح صدر کبار گوید

گلبن حکایت ازبت کشمیر میکند
سوسن نشان ز لعبت فرخار میدهد
گردون لاژوردی ازشاخ سیم رنگ
شنگرف میدماند و زنگار میدهد
قارون شدست باغ پس از نیستی ازانك
سیم وزرش شکوفه بخروار میدهد
یاقوت آبدار گرامی همی شود
هر قطره‌ای که ابر بگلزار میدهد
انهار وصف رزمهٔ بزاز میشود
اشجار بوی کلبهٔ عطار میدهد
چون طوطی است شاخ زمرد سلب که حق
از لعل آبدارش منقار میدهد
در مدیح صدر جهان عندلیب را
بی سعی نفس ناطقه گفتار میدهد

هرگز بنفشه بار نیاورده بود گل ... تیغش بنفشه ایست که گل بار میدهد
از بهر گوش و گردن ایام دولتت ... دریای طبع لؤلؤ شهوار میدهد

وله ایضا فی المدح

تا بر آمد از رخ شنگرف رنگت برگ نیل ... جسم من شد شاخ نال و چشم من شد رود نیل
زنجبیل عذب داری بر لب نوشین خویش ... وز غم عشق تو دارم من تنی زار و علیل
جان من یابد شفا و کم شود رنج دلم ... گر لب نوشین تو بخشد بجانم زنجبیل
بس ظریف افتاد در بستان خوبی روی تو ... از لب همچون رطب با قامت همچون نخیل
در همه عالم نبودی کس بخوبی با تو یار ... گر نخیل تو نباشد در رطب دادن بخیل
تا کی از تیغ و سپر با ما سخن گوئی بس است ... روی تو همچون سپر خوی تو چون تیغ صقیل
تیر مژگان و کمان پرخم ابروی تو ... دلربای آمد چو اندر دست شه تیغ سلیل
بس عجب نبود که زیر سم اسبت در چرا ... از زمین سر برزند شاخ زمرد چون قصیل
تا همیشه شاخ گل با جام مل باشد حریف ... تا همیشه خال لب با حسن رخ باشد عدیل
دست تو بادا طویل و جاه تو بادا عریض ... عمر تو بادا کثیر و عمر بدخواهت قلیل
یارهٔ دست ترا از فضل حق بادا نگین ... بارهٔ عمر ترا تأئید حق بادا فصیل

وله ایضاً

جانا مپوش بر گل رخسار آستین ... وز خون مرا مخواه چو گلنار آستین
گلنار گون شداست ز خون دو چشم من ... در عشق آن دو نرگس خونخوار آستین
زلف معنبر تو حجاب رخت بس است ... خیره مپوش بر گل رخسار آستین
هرچند کاتش رخ تو هست بی گزند ... با اینهمه ز چهره نگهدار آستین
ناگه مباد چو ندل پرتاب من شود ... در آتش رخ تو گرفتار آستین
دامن کشان تو میروی از کبر و میکنم ... پرخون من از دو دیدهٔ خونبار آستین
درج دهان تنگ گشائی چو در سخن ... در گیرد از لب تو بخروار آستین
پر در شد از تو دامن آخر زمان چنانك ... پر زر ز جود خسرو احرار آستین
وقتی خوش است و چهره گشایان نو بهار ... دارند پر ز لعبت فرخار آستین
از مشکبار لاله و کافور گون سمن ... شد باغ را چو طبلهٔ عطار آستین
کرد از برای خدمت بزمت عروس وار ... گلزار پر ز لاله شهوار آستین

عبهری غزنوی حکیم عبدالمجید نام داشته حکیمی بوده در فضایل و خصایل بوستان روزگار را عبهر و در محامد و مدایح آسمان سخن را محور ظهورش بروزگار آل سلجوق و ملازم الب ارسلان و ملکشاه بوده با فصحای آن عهد مانند حکیم سنائی و ادیب صابر و سوزنی صحبت داشته از اشعار او بعضی را نگاشته

در تهنیت فتوحات سلطان گوید

بگردون برین بر شد بفخر ملکت ایران ... که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین پرور ... که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان
خداوندی و را زیبد که چون تیغش شود پیدا ... اگر کوهی بود دشمن بخاك اندر شود پنهان

خداوندیکه‌درسودوزیان‌خوشنودی‌وخشمش یکی‌لهویست‌بی‌اندهٔ‌یکی‌دردیست‌بیدرمان
نگه کن تابدین لشکر که‌طاغی گشت‌امرش‌را چه کرد آنشاه‌دریا دل‌باول بدعت طغیان
بهنگام درنگ‌اندرهمه چونکوه برهامون بهنگام‌شتاب‌اندر همه چونچرخ درجولان
بهول رعدوگشت باد وچشم ابرا زاری بزور پیل‌وسهم‌شیرومکر گرگ پردستان
قوی‌چون سداسکندرسیه‌دل‌چونشب تاری همه آشفته‌چون‌دریا همه بیحصرچون باران
بیك‌حمله که‌سلطان کردهمچون‌شیر بر آهو زخون‌خصم‌دریاشد بیکساعت همه میدان
چوسهم رایتت بیند معادی زود بگریزد چواهریمن که بگریزد ز سهم آیت‌فرقان
بچونین فتح فرخنده که دادت‌ایزد داور توشادی کن که‌دشمن گشت‌زاروخسته‌وپژمان
تو یارشادمانی باش تادشمن خوردانده توجفت‌تندرستی باش‌تادشمن بود نالان

درهجوشخصی که بجهةاو قیام نکرده

هرگه که در آیم زدر حجرهٔ خواجه از بهر مرا آن غر بر پای نباشد
ترسدکه فروریزدکیر از در کونش چندانکه‌در آن حجره مراجای نباشد

وله

آنچه سرمای بخل خواجه کند بمه دی درون دمه نکند
از بخیلی که هست کیرش را بکس زن درون همه نکند

وله

این قوم را نگهٔ‌کن در خون یکدگر برخاسته همه بشبیخون یکدگر
قومی ستفعلون و گروهی سیجملون کردند پاره پاره همه کون یکدگر

درجرب گفته

دانیکه مرا یار چرا بگزید است زیرا که مرا کان جواهر دید است
برچهره‌سرشك من‌چولعلست وعقیق وندر تن من نشان مروارید است

عجیبی جرجانی اسمش شمس‌الدین ازعجایب روزگاربوده ومداحی سام‌بن‌حسین مینموده گویند معاصرحکیم سنائی بوده واینکه حکیم قصیده‌ای فرموده اشارت بمدح اوست:

طالع از طالعت عجایب تر کس ندید ای عجایب دیگر

وبعضی گفته‌اند دیگریست وعجایبی تخلص داشته اما از اقوال او چیزی مسموع نیفتاده‌است بهرحال این قصیده راکه دردیوان انوریست که گفته

چون‌شمع‌روزروشن از ایوان آسمان ناگه در او فتاد بدریای قیروان

بنام‌او نوشته‌اند العلم عندالله واین لغزازوست:

لغز فی المدح

چیست آن قصر بیدر و روزن خیره زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیأت گردون شخص او همچو کوکب‌روشن
یا چو حامل زنی به‌پنج شکم ده بچه اندرو گرفته وطن
تن او شادی دلست و جز او کس ندیدست ده‌دل‌و یك تن

دهن و ناف اوست برسرو پای | زین عجب‌تر کسی ندیده بدن
خجل از ناف پر زسنبل اوست | نافهٔ آهوی خطا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طربست | نیک ماند همی بچاه ذقن
سبزو زرداست در بهارو خزان | مادرش را ازو دو پیراهن
طرفه‌تر اینکه هر بهار همی | آخشیجان کنندش آبستن
رنگ اورا گمان بری که مگر | باعقیق است وصل در عدن
گشته همخانهٔ سماع و شراب | بوده همشیرهٔ گل و سوسن
جسته اندر دهان او تیری | بر مثال زمردین سوزن
خنجر شاه را مگر بدگفت | تیر او خورد برمیان دهن
شاه خورشید رای سام حسین | آن بخلق حسین و خلق حسن

عتیقی تبریزی اسمش قطب‌الدین از شعرای کامکار و فضلای نامدار و پدر جلال‌الدین عتیقی شاعراست که این بیت ازوست :

رفتی و آرام و خواب رفت زمن تادگر | خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بخواب

پدر و پسر هردو معاصر خواجه رشیدالدین همدانی بوده‌اند و درسایهٔ عاطفت او آسوده اند این غزل جلال‌الدین عتیقی پدر اوست :

از خاك کف پایت هر گرد که برخیزد | جانهاش فرو بارد دلهاش فرو ریزد
آن برق که سوزد عقل از ابرغمت تابد | وان بوی که بخشدجان از خاك درت خیزد
سودای توام در خاك سرمست بخسباند | هم بوی تو از خاکم دیوانه برانگیزد
از تو نبرم صدره چون عود گرم سوزی | دود دلم آید باز در دامنت آویزد
ای جان عتیقی کی با عشق برآید عقل | باشاه کجا یازد هر سفله که بستیزد

چون هر دورا یك تخلص است شعر پسر و پدر هردومنضم ومرقوم شد این قطعه از عتیقی پسر جلال‌الدین است :

درمذمت مانعان شرب مدام

جماعتی که همه کارشان به‌روزو به‌شب | لواطه‌است وفساد وقمارو کسب حرام
بدان سبب که‌زمی توبه کرده‌اند زبخل | بنزد عامه همه عاقلند و نیکو نام
اگر کریمی و صاحبدلی خردمندی | بچند فضل و شرف گشته شهرهٔ ایام
پیاله‌ای‌دو ز می گه گهی بیاشامد | زبهر حفظ مزاج و زبهر هضم طعام
هزار طعنه زنند و هزار بد گویند | که کنده باد زبن خانمان جمله عوام

عبدالله بلیانی وهو شیخ او حدالدین عبدالله بن ضیاءالدین مسعود بلیانی-الکازرونی الفارسی او از اولادشیخ ابوعلی دقاق است شیخ صفی اردبیلی راو ازفارس بجانب شیخ زاهد گیلانی دلالت کرده در سنهٔ ٦٧۳ رحلت نموده این رباعی از اوست:

رباعی

تا حق بدو چشم سر نه بینم هرگز | از پای طلب می‌ننشینم هرگز

گویند که حق بچشم سر نتوان دید   آن ایشانند و من چنینم هرگز

عبدالخالق غجدوانی غجدوان از توابع بخاراست از خلفای ابویوسف همدانی بوده سالها در آنجا مرجع خواص وعوام گردیده در فصل الخطاب خواجه محمد پارسا آمده که روش وی درطریقت حجت است این دورباعی ازوست:

گر در دلت از کسی شکایت باشد   درد دل تو ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو   بد را بدی خویش کفایت باشد

چون میگذرد عمر کم آزاری به   چون میدهدت دست نکوکاری به
چون کشتهٔ خود بدست خود میدروی   تخمی که نکوتر است اگر کاری به

علی رامتینی بخارائی وی بخواجه عزیزان معروفست ورامتین ازمضافات بخاراست وی بخوارزم رفته نساجی کردی وخلق رابطریقت نقشبندیه دعوت نمودی ودرهمانجاوفات یافت ومدفون شد.

در سفارت خوارزم در اورگنج کهنه بزیارت مشایخ رفتم برمرقد وی نیز فاتحه دادم ازوست:

قطعه

نفس مرغی مقید در درونست   نگهدارش که خوش مرغیست دمساز
زپایش بند مگشا تا نپرد   که نتوانی گرفتش بعد پرواز

باهر که نشستی ونشد جمع دلت   وزتو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار زصحبتش گریزان میباش   ورنه نکند روح عزیزان بحلت

چون ذکر بدل رسد دلت درد کند   آن ذکر بود که مرد را مرد کند
هرچند که خاصیت آتش دارد   اما دوجهان بردل تو سرد کند

عابد بیرمی لاری نامش شاه زین العابدین و معروف بشاه زنده است اشعار بطریق عرفا بسیاردارد ازآنجمله است:

آستین برمیفشاندم درسماع   دست یار آمد بدستم یللی

عبدالله ختلانی صاحب کشف الحجاب وشرح لمعات فخرالدین عراقی همدانیست ازمشایخ وفضلا بوده ازوست:

گفتم بشمارم خم زلفینك جادوش   یك پیچ بپیچید وغلط کردشمارم

عزیزی مستملی خواجهٔ بزرگوارفصاحت شعار بوده طبعش درغایت قدرت ونظمش درنهایت عذوبت وقصیده‌ای که بادام وچشم‌وشکرولب را ملتزم شده نوشته شد:

زهی چشم و لبت بادام وشکر   نه بل کزشکر و بادام خوشتر
به پیش‌چشم جادویت چه بادام   بنزد آن لب شیرین چه شکر
چه‌چشم‌است آنکه بادامست گویی   چه لب‌کان هست ازشکر نکوتر
اگر بادام بیند چشم خوبت   وگر شکر به بیند آن لب تر
شکررا برلب آید جان‌زحسرت   شود بادام خیره چشم در سر

نه چون چشم تو بادامی بعالم نه چون لبهای توشکر بکشور
نه‌لب‌کان شکراست وشهدجمله نه‌چشم‌است آنکه بادامست‌یکسر
دلم بـر شکـر لبهـات حیران تنم در چشم بـادام تـو مضمر
بنزد من لب و چشمت نگارا ز بادام و شکـر بسیار بهتر
نگارینا ترا در چشم و درلب بجز بادام و شکر نیست دیگر
ز بادام و شکر هرگز ندیدم همانند لب و چشم تو دیـگر
عزیزی گر چه از چشم ولبانت ببادام وشکر هم نیست درخور
ولیك‌از چشم ولب‌آرد بوصفت به از بادام وشکر در وگوهر
کسی‌ترکیب چشم ولب‌بجزوی زبادام و شکر کرد است کمتر

عزالدین اصفهانی خواجه‌ای عزیزالقدر بوده‌استیفای سلطان‌سنجر بوی‌متعلق شده‌باقوام‌الدین‌در گزینی‌وزیر سلطان‌مخالفتی کرده‌محبوس ماند تادرمحبس برعالم دامن‌افشاند درحبس گفته:

گرتـو زگناه‌من خبـر داشتئی چون گرگ عزیز مصر پنداشتئی
من گرگ‌عزیزمصرم‌ای‌صدرمکن باگرگ‌عزیزمصر گرگ آشتئی

عزالدین شیروانی خواجهٔ اهل کمال وقبلهٔ ارباب حال بود باابوعلای گنجوی وخاقانی‌شیروانی‌ومجیربیلقانی معاصر ومعاشر ودرمراتب نظم قادر وماهر بوده ازوست

صبا چوغالیه افشان گذشت برگلزار شدم ببوی ریاحین‌زخواب‌خوش‌بیدار
زمانه یار همیکرد مشك بـا کافور چو زلف غالیه گون بر سفید عارض یار
فضای‌شش‌جهة‌ازیاسمین وسوسن‌وگل مثلثی شده خوش بی‌تکلف عطار
گشاده‌بردل من‌صد درازحدیقهٔ غیب طراوت‌چمن ورنگ‌صبح و بوی بهار
گشاده‌گوی گریبان چوصبح برسینه کشیده داغ‌صبوحی چونیل بررخسار
عرق‌گرفته دورخسارش ازحرارت‌می چوزیر قطرهٔ شبنم صحیفهٔ گلنار
زباده‌قامت زیباش گشته میل پذیر چنانکه شاخ‌گل‌از عطف‌باددرگلزار
برچوسیمش ازآسیب پیرهن مجروح لب لطیفش از آمد شد نفس افکار
زشکل لعلش پیدا بوقت خندیدن مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
ابوالمظفر شاهنشهی که روز نبرد بآب تیغ برانگیزد از سپهر بخار
نهم سپهر بکوکب شود چو بگشاید زنعل‌ابرش تندش بوقت حمله شرار
زهی شهی که اگر بانگ برسپهر زنی بسان کوه زبیم تو افتد از رفتـار
بدان‌علیم که آرد بنزد منهی جان زبان جذر اصم برخدائیش اقرار
بکوشش‌تو کزو کشوری شودبیخصم به‌بخشش تو کزو اندکی شود بسیار
به‌نیزهٔ تو کز آن شعله‌یاب‌شد مالك بسکهٔ تو کزو سرخ روی شد دینار
که بنده هیچ جدائی باختیار نجست زموکب شه خورشید رای مه دیدار

عراقی همدانی وهو فخرالدین ابراهیم ازمشایخ بوده لمعات از تصانیف اوست شرح حالش در ریاض‌العارفین مبسوطاست در سنهٔ ۶۸۸ وفات

یافت ازوست .

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك و تازاست
عشق است که هردم بدگر رنگ بر آید نازاست بجائی و بیکجای نیاز است
در خرقهٔ عاشق چودر آید همه سوزاست در کسوت معشوق چو آید همه سازاست

وله ایضاً

نخستین باده کاندر جام کردند زچشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد دلی بود بهم کردند و عشقش نام کردند
غمت هرلحظه جائی خواهد از من چو انصافست چندین جان که دارد
نشان عشق میخواهی عراقی به بین تا چشم خون افشان که دارد

وله

مرامکش که نیاز منت بکار آید چومن نباشم حسن تو بر که ناز کند
عراقی طالب درد است و آن نیز بامیدی که درمانش تو باشی

عین القضاة میانجی همدانی از فحول فضلا و کبار عرفا بوده است تفصیل حالش در ریاض و نفحات مسطور است و صاحب زبدة الحقایق است و این رباعی ازو میباشد :

در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش

علاءالدوله سمنانی هم از مشاهیر مشایخ بوده یکصدوسی اربعین برآورده ازواست:

این ذوق و سماع ما مجازی نبود وین وجد که حال ماست بازی نبود
با بیخردان بگو که ای بیخبران بیهوده سخن بدین درازی نبود
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی به زین نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی اسمش میرسید علی بن شهاب الدین از اکابر سیاحانست وسه نوبت ربع مسکون را سیاحت کرده زیاده ازهزار کس صاحب حال دیده بعداز هفتادوسه سال درسنهٔ ۷۸٦ درگذشته ازوست :

گر بدر منیری و سما منزل تو وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو
پرسید عزیزی که علائی ز کجائی گفتم بولایات علی کز همه دانم
نی زان همدانم که ندانند علی را من زان همدانم که علی راهمه دانم

عزیزالدین نسفی از مریدان سعدالدین حموی بوده منازل السایرین ومقصد اقصی و کشف الحقایق واصول وفروع وبسیاری رسالات تصنیف نموده است درسنهٔ ٦١٦ ازفتنهٔ مغول گریخته با برقوه فارس در گذشته ازوست:

کس در کف ایام چو من خوار مباد محنت زده وغریب و غمخوار مباد
نه روزو نه روزگارو نه یار و نه دل کافر بچنین روز گرفتار مباد

عسجدی مروزی القزوینی اسمش حکیم ابونظر عبدالعزیز بن منصور از اقران حکیم عنصری وحکیم فرخی وحکیم فردوسی وسایر شعرای مقرر سلطانمحمود غزنوی بوده‌است در مراتب نظم استاد و عالی فکرت و در حضرت سلطانی معزز ومکرم وبا حرمت انعامات وصلات یافته وصاحب ثروت و دولت شده زر کلامش برمحك اهل کمال کامل عیار و بی غل وغش شده لاجرم سلطان مذکور را بدو الطاف غیرمحصور بوده گویند سه‌هزار بیت دیوان دارد اما بنظر فقیر نرسیده مأت فی سنهٔ ۴۳۲ از بعضی اشعارش منتخب میشود .

من قصایده

رحمتی کن پرده‌ازرخ برمیفکن زینهار
تانگردد بعدچندین سال رسوا آفتاب
سالها شد تاببوی لعل ویاقوت لبت
رنگ می آمیزداندرسنگ خارا آفتاب

وله

برمن آمدو آورد برفروخته شمع
چوطبع مرد نشاطی وجان مرد لعیب
بنورزهره بلطف هوا بشکل شهاب
بشبه نیزه بلون قلم بقد قضیب

وله

یاد کرد از لطیف طبعش بحر
گشت پر در و عنبر اشهب
با گران حلمش آشنا شد کوه
شد مکان عقیق و کان ذهب

بخد و آن لب ودندانش بنگر
که همواره مرا دارند درتاب
یکی همچون بروی اوج خورشید
یکی چون در شهواری بعناب
به بخشش کف او ساعتی وفا نکند
اگر ستاره‌درم گرددو فلك ضراب

من کلامه علیه الرحمة

برخیزو برافروز هلا قبلهٔ زردشت
بنشین و بر افکن شکم قاقم برپشت
بس کس که‌ززردشت بگردیدو دگربار
ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سردنیایم که مرا زآتش هجران
آتشکده گشت است دل و دیده چوچرخشت
گردست بدل برنهم از سوختن دل
انگشت شود بیشك دردست من انگشت
ای روی توچون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه‌چنم از باغ تو یکمشت
آنکس که ترا کشت ترا کشت و مرا زاد
وانکس که ترازادترا زادو مرا کشت

وله

زبس خونها که میریزی بغمزه
شمار کشتگان ناید بیادت
گر از خونریختن شرمت نیاید
ز رنج غمزه باری شرم بادت

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطانمحمود

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهانرا زلوح دین
شکرو دعای خویشتن ازواجبات کرد
شطرنج ملك باخت همی باهزار شاه
هرشاه را بلعب دگر شاه‌مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را
بنیاد برمحامد و بر مکرمات کرد

شاها تو از سکندر بیشی بدان جهت
کوهر سفر که کرد بدیگر جهات کرد
عین الرضای ایزد جوئی تو در سفر
باز او سفر بجستن عین الحیات کرد
تو کارها به نیزه و تیر و کمان کنی
او کارها بحیله و کلك و دوات کرد

و له

زهی بزرگ عطائی که در مضیق نیاز
امل پناه بدان دست در فشان آورد
زبیم جود تو کان خاك در دهان افکند
زیاددست تو بحر آب در دهان آورد

من قصائده

باران قطره قطره همی بارم ابروار
هرروز خیره خیره ازین چشم سیل بار
زان قطره قطره قطرهٔ باران شده خجل
زانخیره خیره خیره دل من ز هجر یار
یاریکه ذره ذره نماید همی نظر
هجرانش باره باره بمن بر نهاد بار
زان ذره ذره ذره بدل آمدم چو کوه
زانباره باره باره بچشم آمدم غبار
دل گشت رخنه رخنه مرازو به تیغ هجر
زان مشك توده توده بر آن گرد لاله زار
زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین من
زان توده توده توده بدل برغم نگار
دندانش دانه دانهٔ درست جانفزا
لبهاش پاره پاره عقیقست آبدار
زان دانه دانه دانهٔ در یتیم زرد
زان پاره پاره پارهٔ یاقوت سرخ زار
زلفینش نافه نافه گشاید نثار مشك
رخسارش لاله لاله نماید فروغ نار
زان نافه نافه نافهٔ خوشبوی با دریغ
زان لاله لاله لالهٔ خود روی شرمسار

در شکایت از روزگار و یاد احباب گوید

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار
فغان زسفلی و علوی و ثابت و سیار
چه اعتبار براین اختران نامسعود
چه اعتماد براین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده اند اهل هنر
از آن بهرزه شکایت نمیکنند احرار
دلا چو صورت حال زمانه می بینی
سزد اگر بدر آئی ز پردهٔ پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران
که بر کسی بفسون مهربان نگردد مار
کجا شدند حکیمان کاردان کریم
که بر لباس بقاشان نه پود ماندو نه تار
چرا ز پای در آمد درخت باغ هنر
بموسمی که ز سر تازه میشوند اشجار
بساز کار قیامت بقوت ایمان
بشوی روی طبیعت بآب استغفار

در صفت حصانت قلعه و باره

کهی بلند و بر او قلعه ای نهاده بلند
بلندهای جهان زیرو او ز جمله زبر
باستواری زر بخیل زیر زمین
بپایداری نام سخن میان بشر
بسختی دل بدخواه برج او لیکن
بکار برده درو سنگها بسان جگر
اخگر هم آبش است ولیکن نه چون چراغ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

و له

نبود هرگز بی او مرا مراد دو چیز
یکی ز عمر نشاط و یکی ز شادی نیز
گهی چون طور سینا بود ازو آویخته ثعبان
ز پشت او درفشنده کف موسی پیغمبر

به پشت زنده پیلان بر نشسته ناوک اندازان / چو عفریتان آتشبار بر کوه گران پیکر

و له ایضاً

آن آتش کز بلندی بالا / مرا بر بلند را کند روزن
وز ابر چو سر برون زند نورش / چون ماه بر آسمان زند خرمن
ماند تن او به تندرین ابری / زو قطره چکان چو زرد گون ارزن
هر قطرهٔ زر کز او جدا گردد / چون سیم فرو فتد به پیرامن
باز از حرکات چون بیاساید / از لاله ستانش بردمد سوسن
انجیر کش از شاخ بستدی تو / وصفش بیکی بیت بشنو از من
چون برگ گل زرد خرد کرده / بر بسته و کرده میان پر ارزن

و له ایضاً

آن ز بر جدرنك مشکین بوی طعمش طعم شهد / رنگ دیبا دارد او گوئی و بوی عود خام
چون ببریدی شود هریك از آن ده ماه نو / ور نبری باشد اندر ذات خود ماه تمام

و له

ساقی با آبگینهٔ بغداد در فکند / یاقوت رنگ بادهٔ خوشخوار مشکبو
گوئی که پیش عاشق معشوق مهر بانش / بگریست و برفتاد بر خسارش اشك دو
از دل برآورید دم سردو آه گرم / بفسرد آب دیده و بگداخت رنگ او

قطعه و رباعیات

چرا نه مردم عاقل چنان بود که بعمر / چو دردسر رسدش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببری / بسر بریدن او دوستان خرم گردند

بر گل رقمی ز مشك ناگاه زدند / بر تنك شکر مور چگان راه زدند
آئینهٔ روی دوست زنگار گرفت / از بسکه براو سوختگان آه زدند

در دور تو عقل کل کنشتی گردد / حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق / پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

دل دوش هزار چاره سازی میکرد / باوعدهٔ دوست عشقبازی میکرد
تا برکف پای تو تواند مالید / دل را همه‌شب دیده نمازی میکرد

صبح است وصبا مشك‌فشان میگذرد / دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسبی که جهان میگذرد / بوئی بستان که کاروان میگذرد

در جسم پیاله جان روانست روان / در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیال است / در درج بلور لعل کانست روان

آن جسم پیاله بین بجان آبستن / همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف / آبیست بآتش روان آبستن

گر زانکه مرا فلك دهد مال فره / بگشایم ازین کار فرو بسته گره
ترکی بخرم که هرکه بیند گوید / ای خاك تو از خون خریدار تو به

ازشرب مدام و لاف مشرب تو به / وز عشق بتان سیم غبغب تو به

در دل هوس شراب و بر لب توبه / زین توبهٔ نادرست یارب توبه

عطاردی خراسانی وهو حکیم عبدالرحمن بن محمد بفضایل و کمالات محلی بودواز نقایص ومعایب معراازمعاصرین غزنویه واز مداحان سلطان غازی محمود غزنوی گویند ازهد وامجد شعرای آن عهد بود شعرش بغایت کم یاب است این دوبیت ودورباعی ازوست .

ومن اشعاره

ملك قلاده است و او نگین قلاده / زین نگیرد قلاده جز بمیانه
حشمت او بر دهان دهر دهانه است / فضل نیارد لگام جز بدهانه
شدیارومرا ببوسه خوشنود نکرد / پرسش ننمود و نیز بدرود نکرد
آن آتش افروخته جز دود نکرد / ازعشق بتان هیچکسی سود نکرد

بجهة شکستگی اعضای معشوق گفته

سیلی بارم برخ پراز خون جگر / آنروز که مژگان ترا بینم تر
ای چون شکر شکسته از پا تاسر / مگری که تباه گردد از آب شکر

عطاء رازی وهو خواجه عمید عطاءبن یعقوب کاتب یعرف بنا کوك اعظم اعاظم زمان وافضل افاضل دوران بود عمیدیست که ذاتش کاخ دانش را عماد ووجودش اهل بینش را عطاء خداداد در عربی و عجمی فصحای عرب در حضرتش اعجمی بودندی و بلغای جهانش ببالغیت ستودندی سلسلهٔ ایشان یعنی اجداد ذیشان همه کتاب با صواب واعمال صاحب مال و وی بعدازمناصب مناسب بحکم حکمت ازل عزل یافته بحکم سلطان ابراهیم غزنوی بطرف هندوستان شتافته ودر شهور سنهٔ ۴۷۱ درحدود دیار هنود بجوار رحمت خداوند ودود رحلت نمود مسعودبن سعدسلمان که شاعریست سخندان وفصیحی ازاهل جرجان مرثیه بجهة او گفته که یك بیت از آن اینست

از وفات عطاءبن یعقوب / تازه تر شد وقاحت عالم

معاصرینش ابوالفرج رونی وابومحمد ارشدی وبعضی سهواً عمیدعطای مذکوررا واستاد عطای رازی را دوتن دانسته اند وچنین نیست واحدند بهرصورت فاضلی است فصیح البیان وشاعری رشیق اللسان وازاشعار اوست.

درمدح مسجد سلطان ابراهیم غزنوی گوید

برآورد سلطان براهیم از زر / یکی کعبه همچون براهیم آذر
بمانند بتخانهٔ چین منقش / بکردار ار تنگ چینی مصور
نماز آردش کعبه هرروز و گوید / زهی کعبهٔ شاه الله اکبر
بهند اوفتادم چو آدم ز جنت / بتاویل و تلبیس بهتان منکر
نه گندم چشیده نه آورده عصیان / نه مرقول ابلیس را کرده باور
اگر گند می بدهمه جرم آدم / همه جرم من ازجوی هست کمتر
بلای من آمد همه دانش من / چوروباه راموی وطاووس راپر
دومه شغل راندم چو کشتی بخشکی / همه ساله ماندم بدریا چو لنگر

کند بر من این شغل هر روز غمزی کشد بر من این علم هر روز لشکر
گهی بازدارد چو مشکم بنافه گهی خوش بسوزد چو عودم بمجمر

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی گوید

ای بزرگی را کمال وای جلالت را جمال آسمانی در بزرگی آفتابی در کمال
آسمانی تو ولیکن ثابت و نامنقلب آفتابی تو ولیکن بی کسوف و بیزوال
بحر و بر سیمین کنی چون آسمان از بس عطا بام و بر زرین کنی چون آفتاب از بس نوال
آسمان ارقطب دارد قطب توجود ووفا آفتاب ار برج دارد برج تو تخت وجلال
سعدو نحس چرخ هردوزیر تیغ کلك تست این ولی را مال بخش و آن عدو را گوشمال
آسمان گریان شود چون قطره‌ای باران دهد تو بخندی چون ببخشی هرچه داری ملك و مال
هر زری کامد بحاصل سالها از آفتاب در زمانی سایلی را بخشی آن زر بی سؤال
توهمی آزاده را تا چرخ هفتم بر کشی آسمان از ناکسی دارد همیشه در وبال
توهمی بپراکنی چون تخم زر وسیم را وافتاب از سفلگی پنهان کند زیر جبال
آن واین در پیش توچون ذره پیش این و آن پس چنین تشبیه کردن مر ترا باشد محال
نی غلط گفتم که هردو چاکر و بندهٔ تواند گوش سوی تو نهاده تاچه فرمایی مثال
ای کمر بسته مجره پیش تختت چون طغان ای نهاده روی برخاکت زمین همچون نیال
چون شب آید هردو خاکپای تو افسر کنند این یکی یابد جلال وان یکی یابد جمال
تاج عالم گردد این پیروزه گون پیروز بخت شمع کیهان گردد آن فرخ پی فرخنده فال
چون شها پنهان شود از بیم تیغت آفتاب چون به بیند آفتاب تیغ تو روز جدال
آسمانست آنخجسته آسمان رو مرکبت برجبینش آفتاب و زیر هر ماهی هلال
صدهزاران کوکب آرد ازدل خارا پدید صد هزاران مه نگارد برزمین زیر نعال
آسمان نقطه شود در زیر پاودست او چون بگردد دایره کردار دروقت مجال
آسمان و آفتاب از بیم سلطان بزرگ شاه ابراهیم بن مسعود محمود الفعال
این در آتش چون براهیم آن چو موسی اندر آب باز چون نمرود و فرعون گشته درعالم نکال
تا برآید آسمان و تا بتابد آفتاب همچنین تابان بزی وهمچنین شادان ببال

این قصیده نیز از واست که صاحب آتشکده بنام عمعق هم نوشته

مست و شادان در آمد ازدر تیم کرده بیجاده جای در یتیم
زیر خط زبرجدش میمی زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا برمن از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلالهٔ او گل سوری همی ربوده نسیم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت ان ربی لکید هن عظیم
زلفکانش بچنگ من چون شست من چو صیادو او چو ماهی شیم
گه ببوسه دم مسیح نمود گه بعارض نمود دست کلیم
از پی سی و دوستارهٔ او رخم از خون چو جدول تقویم

گفت مژده ترا که عدل ملك / در بهشت و تو در میان جحیم
بیگنه مانده هشت سال بهند / چون گنه‌کار در عذاب الیم
دل چو دانون و سینه چون کانون / کار نامستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش را پنهان / چه زنی طبل خیره زیر گلیم
حال خود شاه را بگوی و مترس / و توکل علی العظیم رحیم
ملك تاج بخش قلعه ستان / با ظفر بوالمظفر ابراهیم
زخم او کوه را دو پاره کند / عدل او موی را کند بدونیم
خشم او کل من علیها فان / عفو یحیی العظام و هی رمیم
فکر من مدح تو نیارد گفت / مگرش فضل تو کند تعلیم

وله ایضاً

آنکه آدم را برون افکند از خلد نعیم / صدهزاران خلق را افکند در قعر جحیم
آدم او را کند و خورد و خلق را گندم خورد / او دو نیم و عالمی را کرده او از غم دو نیم
آن زمرد بوده و خورشید او را کرده زر / زرهمه گشته صدف واکندهٔ در یتیم
آن صدفها باسنان و هر یکی بر نیزه‌ای / تا نیارد هیچ در کشتن بگرد آن حریم

در اظهار ندامت از خمر و اظهار تقدس گوید

آب بهتر هزار بار زمی / و من الماء کل شیئ حی
نخورم آنچه عقل من بخورد / در من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست / آتش آنجهان و آتش می
سیم میگردد آتش اندر صاف / بردد دل و جان نهد هزاران کی
تا شود کاف در میانه نشاط / برکشد تیغ عربده چون کی
یا شود قاف بر سوی که قاف / در تو افتد چو برگ نی که زنی
می مقلوب یم پر خطر است / با خطرهای آنجهانی هی
نخورد وقت پیری آب حرام / آنکه ز آب حلال آمده وی
عمر و نامت فتاده زان بشمار / همچو وعده که افتد اندر کی
آنکه شر است نیمهٔ نامش / دین و دنیا همی کند لاشئی
رفت وقت بهار خندانت / برف بارید برسرت مه دی
ای عطا صد هزار نام و عطا / کرد بر تو نثار ایزد حی
هرزمان نام تو کند جلوه / بعد هشتاد ساله برسر حی
ننگ و نامت چو بخل می بسترد / زیر پای همه شدی چون پی
راست گوئیکه نور خورشیدی / کت همی زیر پای مالد فی
زانکه نامت عطاست خورد شدی / بعطا شد بزرك حاتم طی
ای دریغا عطا و فضل عطا / هردو گشته ذلیل عز و علی
با ژگونه است کارهای جهان / باشکونه است در تنش رك و پی
هفت سیاره باشکونه روند / گشته حیران درین ابی‌چو صبی

آنکه عالم تر است جاهل تر
مشك تبت نخیزد از مشکی
خلقی آزاده مرده از سختی
جامهٔ سفله پر ز زینت کی
نام خود باژگونه گردان نیز
چون همه حاسدان کنندش طی
اطفی الله ما الست ولا
ترك الرای عاقلا بالری

رباعی

اندر خوابم خیالت ای دلبر من
تا روز بدی بهر شبی غمخور من
بیداری را گماشتی برسر من
تا باز خیال تو نیاید برمن

علی باخرزی

اسمش ابوالحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب الباخرزی فاضل ادیب اریب جامع فصیح مورخ سخی قادر ماهر بوده درعهد شباب کاتب رکن الدوله طغرل بیك سلجوقی می بود وجاهتی وجلالتی عظیم داشت باختیار خود ازعمل عزلت گزید وپای در دامن خلوت کشید بمعاشرت احباب و مصاحبت اصحاب خورسند وبه پیوند نامی دلبند پیوند یافت وعاقبت بدست او شهید وبجنت شتافت وکان ذلك فی سنه ثمان وستین وار بعمائه اما صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که بماه نام والی ابخاز تعلقی داشته و حساد او را کشتند علی ای حال اورا دیوان عربی و فارسی بوده است وصاحب دمیةالقصر وذیل یتیمةالدهر است گویند او را طرب نامه ایست مشتمل برر باعیات بسیار .

من افکاره

هرآنگه که چون من نیایم نخوانی
چنان باشد ایدونکه آیم برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را
که مدح توخواند چو اورابخوانی
که رادر خور خویش برمن گزینی
که را در برخویش چون من نشانی
که گر کهتراستاده باشد من آنم
وگر مهتر آزاده باشد تو آنی
ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا
که من رسم آن نیك دانم تودانی
برآیم برافروزم اطراف مجلس
به نیکو حدیثی و شیرین زبانی
اگر شعر خواهی روانت برآرم
هم از گفتهٔ خود هم از باستانی
وگر نامه باید نبشتن ببافم
ز خطم یکی دیبهٔ خسروانی
نه چشمم چراگه کند روی ساقی
نه گوشم بدزدد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد
که می را بود برخرد کامرانی
یکی کمخورم خوش خرامم بخانه
غلامی بود مر مرا رایگانی
بری در چو دیدار سلطان بجستم
نگفت او مرا دور شولن ترانی
بهردو قدم فرش عالی سپردم
سرایندهٔ مدحت مهرگانی
مرا برگزید از بزرگان حضرت
حسین علی مایهٔ کاردانی
بزرگی که مانند او کس ندیدم
به آثار محمود زاولستانی
جوانی ز بس نغز کاری به پیری
چنان کزخرد پیر بددرجوانی
بزرگان همه هرچه بودند رفتند
ترا باد تا جاودان زندگانی

ز خلق خوش تو همی بوی دارد سحر گه نسیم گل بوستانی

این رباعیات از طرب نامهٔ اوست و رباعی اول در مدح ملکشاه است

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد ففغور بساط شاه برماه کشد
چیپال سراپرده و خرگاه کشد قیصر بستور گاه درگاه کشد

زان می‌خواهم که خرمی راسبب است نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چوعناب و زآب عنب است آبی که بچهره آتش آرد عجب است

پیرامن روز قیرگون شب دارد زیر دوشکر سی و دو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد کان نوش دو تریاك مجرب دارد

ای غالیه سائیده بما سورهٔ سیم وز غالیهٔ تو سیم را رنگ و سیم
بررغم مرا نهادی ای در یتیم ده تاج سیه برسر ده ماهی شیم

دروقتی که باپیوند نامی ترك صاحب جمال تعشقی داشته ودست او رادرزیر سنگی نهادند وزخمهای بسیار براوزدند این رباعی راوصف الحال خود گفته

من می‌بروم بیامرا سیر ببین وین حال بصد هزار تغییر ببین
سنگی زبرودست‌من‌اززیر ببین از یار بریدنی به شمشیر ببین
خصم تواگر بازندارد زتوچنگ صدگونه برای تو برآمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و به ننگ برآتش‌چون کباب‌و برتیغ چو زنگ

در تاریخ فصیحی خوافی مشهور بتاریخ الفیل آمده است که قاتل او شب قتل او بخواب دید که علی بن حسن بنزداو آمدو این رباعی براو خواند وچون معشوق قاتل جاهل ازخواب برآمد این رباعی درخاطرش بمانده بود العلم عندالله

بس خیره کشی بتاو بس‌مستحلی زردست‌رخت‌مگر که‌از من خجلی
چندین خجلی چه باید و مستحلی گر کشته‌صنم توصدره‌ازمن بحلی

عطاملك جوینی برادر کوچك خواجه شمس‌الدین محمد سعید شهید است که از مشاهیر وزراست بعد از قضیهٔ خواجه در خدمت ارغونخان معتبر شده برمجدالملك یزدی تقریرات کرده وی را بخیانت موصوف کرده بمکافات خواجه اورا بقتل آورده جسد اورا بهفت‌پاره ساخته هرپاره‌ای‌رابسوئی‌فرستاده این رباعیرا در این باب گفته‌اند :

روزی دوسه سردفتر تزویر شدی جویندهٔ مال و ملك و توقیر شدی
اعضای تو هریکی گرفت اقلیمی القصه بیك هفته جهانگیر شدی

علی شطرنجی سمرقندی بخواجه دهقان علی مشهور بود کاروان بلاغت را خواجه ودفتر فصاحت‌را دیباچه شاهان میدان سخن پیاده‌رخ برپای اسب فکرتش سودندی وپیل تنان عرصهٔ ادراك در جنب فرزین فرزانه

خاطر دراکش مات بودندی بالامعی جرجانی وشمس خاله مصاحب بوده و کسب شیوه شاعری را از سوزنی نموده اما حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته علی‌ای حال‌مردی باافضال وسخاوت‌خصال بوده ازاشعار اومنتخب‌شد.

قطعات در تجرید و تحقیق و هجا

چند گوئی ای‌امیر آخر که از اقبال‌من
در پناهی ازبد ایام وفارغ دل ز قوت
گر تو ندهی قوت‌جان‌من دهد آنکس که‌داد
قوت‌جان‌یونس پیغمبر اندربطن حوت
ور نداری‌در پناهم‌داردم آنکس که‌داشت
مر محمد رابغار اندر پناه عنکبوت

وله

انصاف همه خلق بدادی بتمامی
زانروی درخشنده وزان برشده قامت
گر شرطغری کردن‌این بد که‌تو کردی
پس برهمه غرهای‌جهان نیست ملامت
سخنم‌عجب آید که ترا چندین آسیب
بر کون‌برسیداست وتوهستی بسلامت
بر کون‌توزانروی‌نکو رنج رسیداست
برروی توخصمی کند آنکون بقیامت

درهجو حمیدالدین نامی گفته است

چند گوئی سخن ز بخل حمید
سخن یافه گفت کم باید
جود ازین بیشتر چگونه بود
کو بروزی که خلوت آراید
کمکی گوشتش بری بفلان
صد منت دنبه جود فرماید

وله ایضاً

این بس‌شرف سفر که در عالم
تاریخ ز هجرت پیمبر شد
برمن سفر ازحضر به‌است‌ارچند
این‌شدچو نعیم وان چوآذر شد
بس کهتر طبع ابله اندیشد
کو کرد سفر حکیم و مهتر شد

دل منه برزنان از آنکه زنان
مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه براو
چون تهیگشت خوار اندازند

عمر دراز گرچه ز هر نعمتی به‌است
بد نعمتی که عمر درازاست درنیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران
عمر دراز نیست که جانکندن‌دراز

ای‌برادر گر عروس خوبت آبستن‌شداست
اندرین‌مدت که بودی‌غایب از نزد عروس
برعروست‌بدگمان گشتن نباید بهر آنك
ماکیان چون نیك‌باشد خایه گیرد بیخروس

جمال مجلس باشد بمردم دانا
اگر چه باشد جای نشست‌پایگهش
چنانکه زینت هر بیت‌رازقافیه است
اگرچه پایگه‌بیت هست جایگهش

مثل آنکه او بود احمق
مردمان فیلسوف خوانندش
مثل سگ بود که باشد کور
کودکان چار چشم دانندش

درمذمت ندمای ملوك جاهل گفته

چه باید بهر آداب ندیمی دگر برجان و دل منت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری ز خاطر نکتهای بکرزادن
که باز آمد همی کار ندیمی بسیلی خوردن و دشنام دادن

وله

خیرگانی چو ناصر خسرو کرده خود را لقب حمیدالدین
لقب آن برین چگونه سزد که گه آن به از محاسن این

وله

بود آنکس که باستاد درین راه علوم ننهد از پی شاگردی کردن گردن
همچو مرغیکه خروسش نبود بیضه نهد جوجه نتواند از آن بیضه برون آوردن

بسر بخاك کریمان رفته رفتن به که سوی درگه این مهتران عصر بپای
ازانکه هیچ ازین مهتران ز بیش وز کم روا نگردد در هیچ حال حالت ورای
اگر شفیع کنی خاك آن کریمانرا روا کند بهمه حال حاجت تو خدای
اگر بمانند این مهتران بدین سیرت چگونه عمر گذاریم وای برما وای

رباعی

یکچند بکودکی نجیب مأبون میداد چو هر شش پسرش خوش خوش کون
چون پیر شدو حال شدش دیگر گون آورده دکان کس فروشی بیرون

عمعق بخارائی در میدان سخن دلیریست یکه تاز و در بستان هنر گلی است جان نواز زبانش حسام برانست و شعرش آب حیوان در فصاحت مسلم و در فضیلت معظم رشتهٔ دواتش در گردن اهل کمال منجوق است و معاصر آل سلجوق است مداح خاقان ترکستان بوده بواسطهٔ طول عمر دولت آل سلجوق را نیز دریافته امامعنی تخلصش هنوز برمؤلف واضح نیامده شاعریست توانا وحکیمی است دانا شعرای آن عهد همه براستادی عمعق اقرار و اعتراف داشتند بغیر استاد ابومحمد ارشدی مشهور برشیدی که با او مناظرات ومعارضات داشت وقتی درغیاب عمعق گفته بود که شعر عمعق بی نمك است وملاحتی ندارد کیفیت را بعمعق باز گفتند حکیم این قطعه را گفته وخان پسندیده قطعه اینست:

شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر وشهد است وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلیست گفته تو نمك ای قلتبان ترا باید

سلطان سنجر با وجود شعرای نامدار اورا از بلخ طلب کرده که مرثیه‌ای درفوت ماه ملك دختر خود که بسلطان محمد داده بود بگوید اومرثیه گفته بجهت ضعف پیری باحمیدی پسر خود فرستاد.

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

صاحب‌عرفات‌وغیره نوشته‌اند که یوسف زلیخائی گفته که بدو بحر خوانده میشود دیوانش راقریب‌بهفت‌هزار بیت‌دیده‌اند‌اما‌بنظر‌فقیر‌نرسیده‌در سنه ۵۴۲ وفات‌یافته‌ازوست

در تهنیت عید صیام و مدح سلطان گوید

نمازشام که پنهان‌شد آتش اندرآب سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق زمین نهان شد درزیرخر گه‌سنجاب
یکی ز جامهٔ عباسیان فکنده ردا یکی زمطردنسطوریان کشیده نقاب
هوای مشرق تاری تر از سیاه شبه هوای مغرب‌رنگین‌تر ازعقیق مذاب
زنور ظلمت برروی آسمان و زمین هوازقوس‌قزح‌در هزار گونه خضاب
یکی چو آینهٔ زیر پردهٔ ظلمات یکی چوبرك‌سمن زیر لالهٔ‌سیراب
من ونگار من‌از بهر دیدن مه نو دودیده‌دوخته‌برروی گوهرین‌دولاب
چو دومهندس‌زیرك که بنگرندبجهد دقیقه های‌مطالع به‌شکل اسطرلاب
بت مرا ز نشاط نظارهٔ مه عید چکیده‌بر گل احمر هزار گونه گلاب
ورا زدیدن مه هردودیده پرزخیال مرا زدیدن اودیده پرمه و مهتاب
گهی‌بگوش‌همی برنهاد مرزنگوش گهی‌زدرج عقیقین نمود درخوشاب
زبس‌اشارت انگشت دلبران بهلال هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب
هلال عید برون آمداز سپهر کبود چوشمع زرین پیش زمردین محراب
فلك چو چشمهٔ آب ومه نواندروی بسان‌ماهی زرین میان چشمهٔ آب
گهی‌نهان شدو گاهی همی‌نمودجمال چو نورعارض‌فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا گهی باوج پرازموج‌و گاه‌درغرقاب
همی‌شد ازپی رزم وز بهر بزم ملك گهی‌چودشنه‌زرین گهی‌چوجام‌شراب
شه مظفر منصور نصر ناصر حق ابوالحسن که‌زاحسانش‌عاجزاست‌سحاب
خدایگانا شاها مظفرا ملکا مه‌مبارك‌بگسست صحبت از اصحاب
فراز کرد تمام و بوقت کرد خرام کنون‌بخواه‌توجام وبگیرزلف بتاب
خجسته بادت‌عیدای خجسته‌عیدجهان ولیت گشته‌مصیب‌وعدوت گشته‌مصاب

در نصایح و مواعظ گوید

عنان همت مخلوق اگر بدست‌قضاست چرادل توچراگاه چندوچون وچراست
بلاست جستن بیشی و پیشدستی باز همیشه همت ما مبتلای ایندو بلاست
بجد وجهد نیابد زیادت و نقصان هرآنچه‌برمن وبرتوزکردگارقضاست
گراعتقاد درست است اعتراض محال وراعتراض‌صوابست اضطراب خطاست
صفات خاص خداوند بنده را نسزد بهیچ حال خدائی و بندگی نه‌سز است
طریق آزدرازاست‌و بارحرص گران بزیر هرنفسی صد هزار گونه‌عناست
اگر بدندان دره کنی هزاران کوه هرآینه نشود غیر آنچه ایزد خواست

وله ایضاً

خوشا بادسحر گاهی که بر گلبن گذر دارد که‌هرفصلی‌وهروقتی یکی حال‌دگردارد

گهی بر عارض هامون ز برك لاله گل پوشد / گهی بر ساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند / پی خضر است پنداری که عالم پر حضر دارد
گهی بر گل گل افشاند گهی بر گل گهر ریزد / گهی در دل مکان سازد گهی در سر مقر دارد
الا یا باد روح افزای مهر انگیز مشك افشان / خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دارد
چو ماهر شب سر مژگان بدر دیده آراید / چو ماهر شب رخ و عارض پر از یاقوت تر دارد
رسول زلف معشوقی که چون جنبش پذیری تو / زمشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد
ضمیر عاشقانی تو که یکساعت نیاسائی / امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا یا جفت تنهائی و یار روز نومیدی / مبادا جان آنکس کز تو جانرا دوستر دارد
بجان در دارمت زیرا که اطراف تو هر روزی / بخاك حضرت میمون عالی بر گذر دارد
مبارك حضرت شاه سمرقند آن خداوندی / که از قدرت مثالش را فلك بر فرق سر دارد
جمال ملك خاقان معظم کز جلال او / قضا در پردهٔ غیب از حریم او حذر دارد

از قصیده‌ای که مور و موی را بر خود ملتزم کرده است

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد / من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره / نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
تنم چون سایهٔ موی است و دل چون دیدهٔ موران / زعشق غالیه موئیکه چون موران میان دارد
بچشم مور در گنجم ز بس سختی ز بس زاری / اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا موئی بپوشاند / من آن مویم که از سستی کم از موئی توان دارد

و له ایضاً

خیزای بت بهشتی آنجام می بیار / کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان / فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
این چون بهار خانهٔ چین پر بهار چین / وانچون نگار خانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر / وین پردهٔ موشح گلهای کامکار
این چون عذار حور پر از گوهرین سرشك / وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
گلبن عروس وار بیار است خویشتن / وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله بندش از گوهر سرشك / گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار
آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر / گوئیکه جامهای عقیقست پر عقار
گمنام لعبتان بهشتی شدند باز / آراسته بدرو گهر گوش و گوشوار
این ازردای رضوان پوشیده پیرهن / وان از پر فریشتگان دوخته ازار
این لوحهای موسی بین گرد کوه ودشت / وان صفحه‌های مانی بین بر سر چنار
ازژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع / وز لاله فرش این همه یاقوت آبدار
رنگست رنگ رنگ همه کوهسار و کوه / طرفه است طرفه طرفه همه طرف جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی / یك مرغزار نالهٔ الحان مرغ زار
هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش / صحرا ستاره بر شد و گردون ستاره بار

ای نوبهار عاشق آمد بهار نو   من بنده دور مانده ازان روی نوبهار
پیراهنم ز آب دو دیده چو آب گیر   پیراهنم ز خون دو دیده چو لاله زار
نه برمراد وصل تو ای دوست دسترس   نه بردریغ وحسرت وهجران تو قرار
گه لاله بردمد برخم بر زخون دل   گه سبزه بردمد زنم دیده بر کنار
هرقطره‌ای کز آب دوچشمم فرو چکد   گردد زآتش دلم اندر زمان شرار
روزی هزار بار به پیش خیال تو   دیده کنم بجای سرشك ای صنم نثار
از تو بیاد روی تو خورسند گشته‌ام   از بسکه می بداشتمت در دل استوار
گرمن زهجر روی تواندیشه کردمی   گشتی زبیم هجردل وجان من فکار
اکنون تودوری ازمن ومن زنده مانده‌ام   سختا که آدمیست بر احداث روزگار
شرطست مرمرا که نگیرم بجز تو دوست   عهداست مرمرا که نگیرم بجز تو یار
گر کالبد بخاك رساند مرا فراق   درزیرخاك باشمت ای دوست دوستدار
ما بندگان شاه جهانیم و نیك عهد   جز نیك عهد نیست برشاه نامدار
ما بندگان شاه جهانیم و سست عهد   هرگز محل نیابد نزدیك شهریار
شاه جهان سپهر جلال آفتاب جود   سلطان شرق ناصر دین شمسهٔ تبار
گنج محاسن و سر احسان ابوالحسن   نصر آن نصیر دولت منصور کردگار
معلوم اوست هرچه معانیست درعلوم   موروث اوست هرچه نهانیست دربحار
آثار عدل اوچو ستاره است بی‌عدد   دریای جود اوچوسپهر است بی کنار
ای خسروی که دولت واقبال روز وشب   دارند گرددرگه میمون تو مدار
این ازمنازعان تو صافی کند جهان   آن از مخالفان تو خالی کند دیار
میدان پراژدها شوداز تو بروز جنگ   ایوان پرآفتاب شود از تو روزبار
روزیکه گرد معرکه تیره کند هوا   گردد زمین چوقیرو فلك تارهمچوقار
کیمخت کوه بگسلداززخم بانك کوس   گوش زمانه کرشود از هول گیرودار
بی‌مهر چهره‌های دلیران شود زریر   بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
گه گرد برفشانی بر گوشهٔ فلك   گه اسب در جهانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی زکشته همه روی دشت کوه   گاهی کنی به نیزه همه پشت کوه غار

و له ایضاً

الا یا مشعبد شمال معنبر   بخار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چوروحی مصفا   نه نوری ولیکن چو نوری منور
نفسهای روحانیانی بخلقت   روانهای فردوسیانی بگوهر
همی پوئی وپای تودر تو پنهان   همی پری و پر تو در تومضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم   برید بهاری ز کشور بکشور
چه خلقی که نه جسم داری و نه جان   چه مرغی که نه بال داری ونه پر
زاشکال تو روی دریا منقش   ز آثار تو روی صحرا مصور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا   صریر تو دستان زند بر صنوبر
گه از لطف کردی تو برهان عیسی   گه ازسحر کردی توارتنگ آزر

بخاك اندرت صد هزاران مطرز   بآب اندرت صد هزاران زره ور
الا ای خجسته براق سلیمان   یکی برسر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز برخاکش ازخون   نزارو جگر خسته وزردو لاغر
خروشان وجوشان و گریان وبریان   بری گشته ازخواب وبیزار ازخور
گذشته بناگوشش از گوشهٔ پا   رسیده دو زانوش بر تارك سر
روان گشته رنجورش ازدردهجران   زبان گشته مجروحش ازیاد دلبر
چوخوی قطره قطره برخساره برخون   چو دل پاره پاره شده جامه دربر
ز داغ دریغش جوارح جراحت   ز پیکان هجرانش افکار پیکر
شکسته باحداث گردونش گردن   بریده زمانه بخنجرش حنجر
بحالی که گر در صفت بگذرانی   شرربارد از کلك و دیوان ودفتر
الاباد مشکین چو این نقش کردی   در آویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که برخون این سوخته دل   چه عذر آوری پیش دادار داور
اگر شرط مهر آزمائی ندانی   کم از پرسشی باری ازحال چاکر
بیا ای صنم برسر راه باری   یکی برسر راه بگری و بنگر
به بین چون رهٔ صید مجروح راهم   منقط ز بس قطرهای مقطر
همه خارو خاره چو لعل بدخشی   همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
هوا پر ز دل پاره های معلق   زمین پرز بیجاده های معصفر
یکی از علمهای گلگون منقش   یکی از نقطهای زرین مشجر
شجرها نگرچون شررهای سوزان   ثمرها نگرچون صدفهای گوهر
بخروارها خاکها بین چوروین   بفرسنگها سنگها بین چواخگر
همه سنگ وچشمه است بر کوه وصحرا   همه خاك وخونست بروادی و جر
ازان سنگ پر خون و خاك عقیقین   بپرس ای نگارین همه حال کهتر
بدان ای نگارین که بردندم از تو   بدانسانکه آرند اسیران ز کافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان   دولب از نفس خشك ودو آستین تر
زمانی پیاده چو برطور موسی   زمانی سواره چو دجال برخر
دودستش چنان چون دوچوگان گل کن   دو پایش چودو خر کمان کمانگر
همه پشتش از دوش تا دم مغربل   همه خامش از چشم تا سم مجدر
بخفتی گراز باد بودیش پالان   بماندی گر از سایه بودیش افسر
زهر موی او دیده‌ای رسته گریان   بهر دیده‌ای نوحه کردی برآخور
زمانی فتادی چو مصروع بیخود   زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بیطاقت و دو ضعیف ودو بیدل   دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم   درین هردو رهرو عجب مانده رهبر
مرا گفتئی هست بر کتف گردون   ورا گفتئی هست بر پای لنگر
شنیدم که عیسی چو برآسمان شد   پیاده شدو ماند خر را هم ایدر

مرا با چنین خر بمعراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدم بمانند دریا
که کس جز ملایك ندیدیش معبر

نه خورشید کردی رسومش مساحت
نه تقدیر کردی حدودش مقرر

گیاش از درشتی چو دندان افعی
هواش از عفونت چو کام غضنفر

ز آبش اجل رسته از باد پیکان
زخاکش خسك رسته وز خار خنجر

نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور

همی رفتمی در چنین خاك ارزان
چو کتف یتیمان عریان در آذر

حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهریست رسته زفولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده مفرش
فرازش ز کافور پوشیده چادر

ببالاش پوشیده افلاك انجم
بدامانش پنهان شده خاوروخور

نه خورشید را سوی بالای اوره
نه اندیشه را سوی پهنای او در

یکی صورتی چون جهانی به پهنا
برآورده پیکر بفرق دو پیکر

زوادیش عالم پر از تف دوزخ
زبادش دو دیده پر از نیش و نشتر

هوائی پر از آسمانهای سیمین
زمینی پر از بوستانهای بی بر

در آن بوستان خاره وخار گلبن
در آن آسمان چشم نخجیر اختر

طریقی بر آن آسمان چون صراطی
چو موی سر زلف خوبان کشمر

بجائی مسلسل چو هنجار ماران
بجائی شده راست چون خط محور

چو شکل هلالی بصرح ممرد
چو شکل دوالی بسد سکندر

رهی همچو بر آینه برمهندس
نمونه خطی بر نگارد به مسطر

چو برروی حراقه برکرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر

گهی دوخته پای برپشت ماهی
گهی سوده سر بررخ نجم ازهر

عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهای خروشان چو تندر

بقوت چو گردون بصورت چو دریا
به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر

چنان اژدهائیکه از سهم و بیمش
فسرده شدی بحرو بگداختی بر

من اندر کنارش پشیمان وحیران
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر

از اینسان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر

یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ
در آن گنده مشتی خسیس ومحقر

گروهی چو یکمشت عفریت عریان
بکنجی چو گور یهودان خیبر

چو دیوان بمطمور های سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر

سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنرفتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره
چو یأجوج بیحد چو مأجوج بی مر

سواران ولی برنمد زین و چارق
شجاعان ولیکن بفسق و بساغر

همه غافل از حکم دین وشریعت
همه بیخبر از خدا و پیمبر

نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان بندی همه پیروبرنا چو غولان دشتی همه ماده و نر
چو زاغان بصحراچوغولان بوادی چوسیمرغ درکه چونخچیر در بر
بیکپاره نان شوکند دیدهٔ زن بیك استخوان‌زن‌خورد خون‌شوهر
همه دیو چهران دیوانه طبعان همك سنك پرستان گوساله پرور
بهر زیر سنگی گروهی برهنه خزیده بیکدیگر اندر سراسر
بیك روزه‌نان جمله درویش‌لیکن بسنگ‌وسگ‌ و بوق و بچه توانگر
چه دارند اینقوم بند سلیمان اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملك ناصر حق و سلطان مشرق که جمشید ملکست خورشیدلشکر
بدانجا رسید است کارش که گوئی نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عزاست کان مرورانیست زیبا چه جاهست‌کان مرورانیست‌درخور
جهانرا بدو گوهر نا موافق بتوفیق ایزد بکرد او مسخر
یکی کلك روشن‌تن تیره صورت یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دوگوهر که جز دو معانی نیابند یکی خاك میدان یکی مشك‌اذفر
یکی گرد افشاند از تاج محنت یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو جوان گشت باز این جهان معمر
بروزیکه بخت آزمایند مردان بردهرکس از کردهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان مغربل هوا گردد از گرد میدان مغبر
جهان گردد ازخون مردان‌چودریا توچون‌نوح‌و کشتی توخنك رهور
گهی همچوخورشیدبرروی گردون گهی چون فرامرز برپشت اشقر
بنوك سنان بشمری موی دشمن بگرزگران بشکری ترك و مغفر
الا پادشاهی که از سهم تیغت مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین گرچودوزخ شود گرچودریا زمان گرچوحنظل‌شود گرچوشکر
منم برزبان و دل خویش ایمن زریبت مصفا ز شبهت مطهر
زگفتار بدگوی‌چون گرگ یوسف ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
میان من و دشمن من شریعت طریقی نهاد است سهل و مشهر
اگر گشت راضی باحکام ایزد وگر سرنتابد زدین پیمبر
بحکم نیاکان او باز گردم سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا جهان گردد ازنورو ظلمت زمانی مصفا زمانی مکدر
همیشه دو چشمت بترك پریرخ همیشه دو دستت بزلف معنبر
رخ بد سگال تو از آب دریا دل دشمن تو ز آتش چومجمر

وله ایضاً

دوسه بیت ازین تغزل دراشعار عمادی دیده‌شد

نسیم زلف آن سیمین صنوبر مرابرکرد دوش‌از خوابگه‌سر
گل افشانان ببالینم گذر کرد پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتابی کردو گفت‌ای سست پیمان　　نیامد گفتهای تو برابر
میان ماوتو عهد اینچنین بود　　که‌چون‌من‌دیگری گیری‌تودر بر
شب تاریك من ز اندیشهٔ تو　　چو نفت اندوده‌مرغی پیش آذر
که‌اندرموج‌خون گم کرده‌هنجار　　که‌اندر بحر غم ببریده‌لنگر
عقیقیق ابر طوفان بار چشمم　　جهان کرده است پر بیجادهٔ تر
زآه من اگر بگداختی کوه　　بنرخ خاك بودی درو گوهر
چودریائی است‌هر شب خانهٔ چشم　　چو کشتی آتشین‌سوزنده بستر
نه‌دریا ازتف کشتی شود خشك　　نه کشتی از نم دریا شود تر
میان آب‌و آتش مانده حیران　　خیالت در دل و دیده مصور
زشب‌یك‌نیمه چون‌فرزند عمران　　بدیگر نیمه چون فرزند آذر
بدین حالم من‌وتو فارغ از من　　بشرط دوستی این نیست‌درخور
مرا گر خط فرود آمد بعارض　　نگردد زان جمال من مزور
بخورشیدا ندراینك‌هم‌سیاهی‌است　　ولیکن عالم از نورش منور
همانم من‌بحسن اندر که بودم　　چه‌شد گر برسمن بررست‌عنبر
مرا موران مشکینند بر گل　　بگرد عارض خورشید پیکر
نه‌بینی نوبهار از نورخورشید　　بدید آید بگل برمور بی‌مر
خداوندم‌همی خواندی چه افتاد　　که‌اکنون بنده‌نپسندی‌و چاکر
کنون گر تیره شد آنماه‌رخسار　　وگر تاری شدآن گلبرك‌احمر
همان انگار کاندر موکب شاه　　بپوشید آفتابم گرد لشکر
ویا برعارض سیمین ما را　　سیه کرد است روزجنگ مغفر
مرا زین سبزی‌عارض‌دراین‌فصل　　هزاران زینت است‌ورتبت وفر
که پرسبزه بودزین‌پس‌بصحرا　　بساط نزهت شاه مظفر

وله ایضاً

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن　　بخواب دوش یکی‌صورتی‌نمود بمن
هلال‌واررخ روشنش گرفته‌خسوف　　کمندوار قد راستش گرفته شکن
نه‌نزدعارض گلرنگ او نشانهٔ گل　　نه‌گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته وریخته گلش در گل　　یکی زدرد دریغ و یکی‌زبادمحن
رخی که بوده‌چوجان‌فریشته‌رخشان　　زخاك‌وخون‌شده‌همچون‌لباس‌اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام　　غریب‌وار بخاك‌اندرون گرفته‌وطن
یکی‌سرشك‌وهزاران‌هزاردرددودریغ　　یکی‌دریغ‌وهزاران‌هزار گرم‌وحزن
گسسته برزخ بیجاده گون‌طویلهٔ‌در　　گرفته‌درعرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت گفت دریغاامیدمن که مرا　　غلط فتاد چنین دروفاو مهرتوظن
گمان نبرده بدم‌من که‌تو بدین روزی　　صبوروار به‌بندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس‌سیراب من‌ندیده‌جهان　　هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

هنوز ناچده از بوستان من گل کس   هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن
بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل   بدل گزیدی کمتر کسی زمن بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین   تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك بر گشاد گره   تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همانکسم که بدی صورتم جمال بهار   همانکسم که بدی عارضم نگارختن
همان کسم که مراهر که دیدئی گفتی   سهیل مشکین موئی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چوصدهزار غریب   گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
زخاك وخشت همیکرده بستر و بالین   ز دردو حسرت کرده ازار و پیراهن
چو چشمهای یتیمان ز آبدیده لحد   چو جامهای شهیدان ز خون دیده کفن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد   نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن
بزیر خاك فراموش گشته بر دل خلق   ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل   نهاده عهد تراطوق وار در گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم   تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن
بخواه جام و بر افروز آذر برزین   که پر شمامهٔ کافور شد که و برزن
رسوم بهمن و بهمنجنه است و روز سده   الا به بهمن پیش آر قبلهٔ بهمن
زمین صحیفهٔ سیم است و ابر گنج گهر   درخت قبه کافور سنگ در عدن
سده دلیل بهار است و روزگار نشاط   نشاط کن که جهان پر گلست و پر سوسن
فلك درفش همی باردو هوا الماس   زخاك سنگ همیرویدوز آب آهن
شمامهای بلور است شاخ هر گلبن   خزینهای عبیر است خاك هر معدن
بخواه آن گهر پاك نابسوده که هست   بیان قدرت در شان ایزد ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه   چو آرمیده بود همچو بسدین خرمن
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت   شرارهاش برویاند از هوا روین
زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود   برزمگه بکف شهریار شیراوژن
شه مظفر منصور نصر ناصر حق   که پادشاه زمین است و شهریار زمن
چو سد آهن پیشش چو کاغذین دیوار   چو کوه زرین پیشش چو دانهٔ ارزن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت و عز   جمال و خوبی و خلق کریم و خوی حسن
خدای کرده است ایندولتش بفضل عطا   برغم حاسدو بدخواه و کوری دشمن
ایا نبرده سواریکه درصف میدان   شوند مردان پیشت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان   هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
نهنگ کوه اوباری و شیر آهن خای   هژبر خون افشانی و پیل کوه افکن
سوار تیغ گذاری شجاع حیدر زخم   سپهر گرز گرائی سهیل ناچخ زن
تبارك الله روزیکه در مصاف آئی   نشسته قارن کردار بر که قارن
شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان   نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن

زگرز رستم بیش است تازیانهٔ تو / چنانکه نیزهٔ رستم ترا کم ازسوزن
بروزگار تو باطل شدای ملك یکسر / فسانهای فرامرز و قصه بیژن
جهان توئی و سر تیغ تست دولت و ملك / چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
بدست دولت بند موافقان بگشای / به تیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب / همیشه تا بحقیقت به‌است مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای و جان پرور / جهانگشای و ولایت‌ستان و خصم‌افکن

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من نگرم بس برخ نیکویت
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور / تا دیدن دیگری نه بینم سویت

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد / تاظن نبری که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم / گل بود و به سبزه نیز آراسته شد

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید / هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از برمن رمیده از بهر خدا / گر آید و در زند جوابش مدهید

رفتیم زخدمت تو دل خون کرده / دل سوخته وز دیده بیرون کرده
قد چو الف بعشق چون نون کرده / خاك ره و پشت موزه گلگون کرده

ای چنگ سر افکنده چو هر ممتحنی / در پای کشان زلف چو محبوب منی
گر حلق تراست خشك پس در چه فنی / هم خشك زبانی تو وهم تر سخنی

با یارم اگر نیست ره دیداری / آرید ببالین منش یکباری
تا گر من دلخسته نه بینم رویش / او کشتهٔ خویش را به بیند باری

عمارهٔ مروزی وهو استاد ابومنصور بن محمد اصلش ازهمان بلداست وظهورش درعهد دولت سلاطین آل سامان وغزنویه مقدم شعرا و بلغا بوده در نفحات آمده که وقتی شعری ازوی در نزد جناب شیخ ابوسعید ابوالخیر خواندند اثر کلی کرد و احوال قایل پرسید گفتند که از عماره است با اصحاب بمدفن او رفته مات فی سنه ۳٦۰ بهرصورت از استادان شعرای قدیم و شاعری حکیم بوده بعضی از اشعارش اینست.

وله

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج / اینك نگاه کن تو بدین جام و این شراب
جام بلور و لعل می صاف اندرو / گوئیکه آتشی است بر آمیخته بآب

وله

آن می بدست آن بت سیمینه تن نگر / گوئی که آفتاب بپیوست با قمر
وان ساغریکه سایه فکندست می درو / برك گل سپید است گوئی بلاله بر

وله

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد / ای بس عزیز کردهٔ خود را که کرد خوار
مار است اینجهان و جهانجوی مارگیر / وز مار گیر مار برآرد همی دمار

وله

جهان ز برف اگرچند گاه سیمین بود زمرد آمد و بگرفت جای تودهٔ سیم
بهار خانهٔ کشمیریان بوقت بهار بباغ کرده همه نقش خویشتن تسلیم
بدور باده همه روی نیکوان گوئی بشیزه ساخته از گل به پشت ماهی شیم

درمدح سلطان محمود غزنوی گفته

از کف شاه نور بود برجبین خور جودش مرا سهیل نمودست برجبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

شاخ بید سبز گشته روز باد چون یکی مست نوان سرنگون
لاله برك لعل پیکر بامداد چون سر شمشیر آلوده بخون
تا بدید آمدت امسال رخ غالیه بار غالیه تیره شد و بوی خوش عنبرخوار
اندر غزل خویش نها نخواهم گشتن تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی

درمرثیه امیر ابراهیم

ازخون او چوروی زمین لعلفام شد روی وفا سیه شد وروی امید زرد
تیغش بخواست خورد همی خون مرگ را مرك از نهیب خویش مرآنشاه را بخورد

عمادی شهریاری اسمش عمادالدین و مداح عمادالدوله دیلمی بوده بعضی نوشته‌اند که غزنویست و بعضی آنرا دیگری و پسر مختاری دانند ودرباب عمادی اقوال مختلف بسیاراست آنچه جمع مابین الخلاف است در عهد دیالمه و سلاجقه بوده وانوری وحسن غزنوی اورا مدح نموده گویند پنجهزار بیت دیوان دارد این اشعار ازومنتخب شد.

من اشعاره

هر کو دو بیت بر بهم آرد چه بایدش کز لطف توچو من شرف جاودان برد
از صد هزار طفل که شان رد کند پدر سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
در سینهٔ عدوی تو کینت بتر بود زان گربه‌ای که شیشه گرا اندردکان برد

هوازانسان خنك شد کز جنان حورا همیگوید خنك آنکو دراین سرما مقام اندرسقر دارد
فرشته‌ایست براین بام لاجوردا ندود که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار

در مدح عمادالدوله دیلمی گفته

ای نرگس تو طبیب بیمار وی لالهٔ تو امین طرار
بیمار طبیب تو جهان گیر طرار امین تو جهان دار
در پایهٔ دلبری سبك روح وز مایهٔ دلبری گران بار
با لطف تو باد در کف آب با نور تو خاك برسر نار
بی آهوی چشم تو نسازد بر عالم شیر فتنه پیکار
سودای تو از برای قربان بسته است زمانه را بپروار
آنجا که نمود لعل تو لطف کفار نینند زشت کردار
وانجا که نمود جزع تو قهر هستند پیمبران گنه کار
خوش تاخت بقهر بردوعالم عشق تو و قهر شه بیکبار

قطب ملکان عماد دولت کزدرگه اوست آب احرار

وله ایضاً

گنبد مشکین شداست چرخ ز بوی بهار غالیه پیوندگشت باد چو رخسار یار
زآتش لاله شمال سوخت بخرگه بخور قرصهٔ خورشید را لخلخه کرد از بهار
دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن داد مرا از سخن شربت انده گوار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده‌ای گفتم تدبیر گفت سست نبودن بکار
گفت نگوئی که چیست با تو دلارام را گفتم عهدست گفت نیست بعهد استوار
پیش شکوفه شدم ریختن آغاز کرد گفتم این چیست گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او گفتم مشتاب گفت قافله بربست بار
لاله بدیدار شد رنگ قبا چون عقیق گفتم خونست گفت ریختهٔ انتظار
گرد رخ شنبلید داشت نسیم بهشت گفتم مشک است گفت خاک در شهریار
چاشتگهی کز خروش خاک بجوشد چو آب وزعلم رنگ رنگ باد نماید چو نار
دوش فلك را زگرد نعل دهد طیلسان گوش یلانرا زمغز گرز دهد گوشوار
بر کتف کشتگان دام نماید زره ناوك پرخون درو گشته طپان مرغزار
تیر کند عزم راه وز پی رسم وداع قامت او را کمان آورد اندر کنار
بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم طره خواتون فتح در تتق کارزار
تا شود اندرزمین صورت خصمت نهان برسر پیکان کنی صورت مرگ آشکار
پنجهٔ خربط شود پنجهٔ شیر عرین چون تو گوزن افکنی شیروش اندر کنار
بادو گل و آب و نار هیچ نزایند بیش گر نبود بخت تو قابلهٔ هر چهار
یاد زیال تو کرد چرخ چو بربند دست در کمر یکدگر رستم و اسفندیار

درمدح سلطان طغرل بیك سلجوقی گفته

ای زلف ورخت سپهر واختر وی روی ولبت بهشت و کوثر
جز روح امین مگس نشاید آنجا که لب تو گشت شکر
سلطان سپهر قدر طغرل کز قبهٔ دانش است برتر
خاك در اوست چرخ اعظم عشر کف اوست بحر اخضر
روزیکه بلوح جان نویسد منشور اجل زبان خنجر
شمشیر ز خون تازه سازد بیماری مرگ را مزور
در آتش رزم پای کوبان می‌آید مرگ چون سمندر
بندد ز محت بدست نصرت برگردن روزگار زیور
یکقوم چو کاسه داغ بر دل یکقوم چو کوزه دست برسر

وله ایضاً

رایگان رخ نمینماید یار بسخن راست می نیاید کار
بادل است این سخن نه باقالب باسر است این سخن نه بادستار

ازفریب و عتاب او فریاد وزعتیب و حساب او زنهار

وله ایضاً

گر عاشقی مترس ز آتش بسان شیر شمشیر وار روسوی آتش نه شیروار
زان نطفه‌ای که شد ازل آبستن ابد مقصود عشق بود نه این هفت و پنج و چار
کشتی کاینات درین بحر غرقه شد بی آنکه اوفتاد یکی تخته بر کنار
ذوالفقار شو که دست جهاد علی عشق برنده تر زفقر ندیده است ذوالفقار
آنگه کبود پوش چو گردون که همچو او ازمهر تاج سازی و از ماه گوشوار
منگر بدین غزالهٔ گلروی خارپشت منگر بدین نوالهٔ خوش طعم بدگوار
صافی میئی که تیره شب اندر شعاع او گردد بچشم کور پی مور آشکار
زان می که نور ماه گر از عکس او بود با مه خسوف را نبود هیچگونه کار
گر در دهان مار چکد قطره‌ای ازو آب حیات را حسد آید بزهر مار

ایضاً وله

زانگه که در تصرف این سبز گلشنم درکام اژدهای نیاز است مسکنم
در حلق همچو حلقهٔ دامی شود مرا هر رشته‌ای که از پی صیدی درافکنم
از بهر آسمان کهری لعل کردمی گر زادهٔ دو دیده بماندی بدامنم
برمرگ دل نهادم و برزخم تن زدم گر آدمی رواست کز آهن بود منم
ای دست روزگار که آزمون زمن شمشیر کن نه لعل که پاکیزه آهنم
گشتند روشنان فلك خصم من چنانك خورشید جز بجنگ نیاید بر وزنم
بهتر زمن چراغ نیفروخت روزگار خورشید رشك بردو بپالود روغنم

درشکایت از روزگار گوید

نخست نیست که گردون مرا سپرده بغم مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
سپید تاب چو شمشیر ز ابتدا زآدم سیاه کار شدم ز انتها بسان قلم
منم که از بس تیمار بهتر است مرا هزار بار زباغ وجود راغ عدم
اگر سلامت ماه است ازو ندیدم نور وگر سعادت بحر است ازو ندیدم نم
ندامتی است مرا دام نقل بیحاصل جراحتی است مرا نام عقل بی مرهم
فلك برای من انبار مینهد بجفا جهان برای من اندوه می خرد بسلم
عجب مدان که مرا هیچ برنیاید کار عجب بدانکه چگونه همی برآرم دم

وله ایضاً

چو شدز سنبله شاه سپهر در شاهین کنار باغ تهی شد ز لاله و نسرین
ز ابر فاخته گون آسمان طوطی رنگ کند به پر حواصل نهفته روی زمین
گمان نبرد خرد تا ندیده بادهٔ تاك که حامل است بخورشید خوشهٔ پروین
زباد رزگر و ابر درم فشان هرشاخ مرصع است بزر خلاص و در ثمین
گر آب نقش نگیرد چراست روی شمر زگونه گونه صور چون نگار خانهٔ چین
فکند خنجر زربید و طشت زر نرگس گرفته برسر از انصاف عدل صدر گزین

زهی سپهر کرم را بقای توخورشید — زهی عروس سخن را عطای توکابین
زمانه کیست کزو بایدت شرف جستن — چه حاجتست که عنقا شود بدانه سمین

من غزلیاته علیه الرحمة

مراازشکستن‌چنان عار ناید — که‌از نا کسان‌خواستن‌مومیائی

مهر تو زسینه رفتنی نیست — با درد تو دیده‌خفتنی نیست
حالی که مرا بود به عشقت — دانستنی است گفتنی نیست

بریاد تو میخورم می ناب — هرمی که چنین بود حلالست
عشق توزبان من فروبست — یعنی که زبان عشق لالست

بی تو یك روز بود نتوانم — بی‌تو یکشب غنود نتوانم
یار جز تو گرفت نتوانم — نام جز تو شنود نتوانم
همه شادی مرا بدولت تست — جز بتو شاد بود نتوانم

من قطعات و رباعیاته

بخدائی که بر درخت سخن — نام او ابتدای هر برگست
که مرا بیحضور خدمت تو — زندگانی برابر مرگست

هرکرامال‌هست‌وعقلش‌نیست — روزی‌آن‌مال مالشی دهدش
وانکه‌راعقل‌هست‌ومالش‌نیست — روزی‌آن‌عقل بالشی دهدش

وله

شد تازه ز ابر کسوت شاخ — ای از تو نهال جود خرم
تو گاه عطا ز ابر بیشی — من نیز ز شاخ نیستم کم

رباعی

بازار بتان از تو شکستی دارد — عشق تو بهر دلی نشستی دارد
چشم تو بهر صومعه مستی دارد — الحق غم تو دراز دستی دارد

خاکی و ترا مشك ختن دانستم — خاری و تو را گل سمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی — افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم

دردی که مرا زآن رخ نیکوست ببین — وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

فریاد و فغان زین‌فلك آینه گون — کز خاك بچرخ بر کشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم کنون — تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

عماد زوزنی علیه‌الرحمة

ازاماجد فضلاواعاظم شعراست درملك زوزن من‌توابع خواف ملك بوده لهذا بملك عماد شهرت نموده بخدمت حجة‌الاسلام محمد غزالی طوسی رسیده وبیمن نصیحت وارشاد ومواعظ وی تارك دنیا گردیده خواست که املاك خودرا وقف نماید محمد غزالی‌اورا منع کرد و گفت‌ازین کار در توعجبی و رعنائی پدید خواهدآمدن باری معاصرسلاجقه بوده گویند وی در شاعری شاگردی حسن غزنوی نموده بعضی گویند مداح طغانشاه بودومرثیه‌ای بجهة علی‌بن حسن باخرزی نظم نمود درهرصورت آنچه ازاشعارش دیده شدگزیده‌شد.

در مدح خواجه قوام الدین گفته

از خاك برآورد صبا شعلهٔ لاله — تا زاتش او آب دهد خنجر سوسن
از جیب سمن زار بسر آمدید بیضا — تا ابر بر او در ثمین ریخت زدامن
در موسم گل بلبل شیدا زچه نالد — دروصل که را رسم بود ناله و شیون
برچهرهٔ پرچین شمر قطرهٔ باران — پران شده چون تیر که برعیبه وجوشن
صحن چمن ازخامهٔ نقاش طبیعی — مانند صحایف بخط خواجه مزین
جوداز کف اوهمچومی ازجام درخشان — عدل ازدل اوهمچومه از چرخ مبین
با بحر دلت آبحیات آید از مس — وز ابر کفت نوش گیاروید زاهن
بردست مراد تو نهد پای سرانجام — هر بـاز سعادت کـه بپرد زنشیمن
هر مویم اگر نیست زبانی بمدیحت — موی مژه در دیدهٔ من بادچو سوزن

در مدح سلطان طغان شاه سلجوقی گوید

شکفته چون گل نوروز روزعید آنماه — به بسته جامه خرامید بامداد بگاه
بچهرهٔ مه و مه را فلك بقامت سرو — بگونه گل و گل را چمن ز پیکر ماه
ز چابکی که کمر بسته بودگفتی بود — مه دوهفته به برج دو پیکر آندلخواه
ز جای جستم و پیشش دویده برپایش — چه بوسها که زدم لااله‌الاالله
بمهرگفتمش ای مه رخی که پیش رخت — هلال وار سزد پشت آفتاب دو تاه
ز در نقاب شکر بر گرفت و گوئی شد — خیال پروین برگرد مه عیان ناگاه
بلطف گفت چوشدروزه‌روزوصل رسید — ز هجر بیش مسوز وز رنج بیش مکاه
فراق بود صواب ار نه از می وصلم — شدی هرآینه هرروزکار روزه تباه
کنون نگر که‌دوعیدت‌خدای‌روزی کرد — یکی زوصل من ودیگری زخدمت‌شاه
خجسته نصرت ملت طغانشه غازی — که درمواقف کینست پشت وروی‌سپاه
سرای پرده زده گرد حضرتش اقبال — بدان صفت که فلك گرد مه‌زند خرگاه
بعهد عدل توزانسان ذلیل شد ظالم — که کهربا نخرد کس همی بقیمت کاه
صبای لطف توبرخاك تیره گر بوزد — زخاك سدره و طوبی دمد بجای گیاه
گهرنگیرد دستت مگر برای عطا — جهان نه بیندعفوت مگر بروی گناه
نیامدی زدل سنگ زرد رخ بیرون — بکان زراز شرف نامت ارشدی آگاه
زبیم جان عدویت چو گم کند ره‌خلق — ز سوی سینه سنانت بدو نماید راه
نهنگ تیغ تودریای خون‌چنان راند — کزو قضا و قدر نگذرند جزبشناه

درجواب قصیدهٔ علی بن حسن باخرزی گفته

ز لطف معالی و حسن معانی — علی حسن بود حسان ثانی
به‌مشکین‌خط اندرمعانی عذبش — چو در تیرگی‌چشمهٔ زندگانی
از اندازه بیرون صفات ندیمی — بیان کرده و اندازهٔ رسم دانی
زلطف‌وظرافت‌زنردوزشطرنج — زخط و درایت ز لفظو معانی
زناخوردن باده برروی ساقی — زناکردن فاش راز نهانی

ز کم خوردن می ببزم بزرگان سبکروحی واحتراز از گـرانی
خروس جلالت چو درجلوه آید زنسرین گردون سزد ماکیانی
اگر عقل چشم است درچشم نوری وگر عدل جسم است درجسم جانی
ترا بادپیوسته درگوش ودرکف سماع ارغنونی وراح ارغوانی

عمید دیلمی

وهو فخرالملك خواجه عمیدالدین گویند نه از دیلم رشت است واز هندوستانست ومنشأش سنام بوده و مداحی سلطان محمد یمین مینموده وبعضی اورا چنانکه اشارتی شد از اهل گیلان من بلاد دارالمرز و طبرستان دانند همانا از گیلان بوده و بهندوستان رفته و دیالمه اهل آنولایت را گویند وی را عمید لومکی هم نامند سبب آن معلوم‌م‌نشده بهرصورت مقصود اشعاروگفتاراست نه مولد ومضجع شاعریست فصیح‌البیان وپخته کلام وازاشعاراوست.

ازقصاید اوست

رخت امیدم برده‌شد حالم‌زرنج افسرده‌شد شاخ طرب پژمرده‌شدبی‌آب چون نیلوفری
بودم در این تیمار و غم پروردهٔ رنج‌وستم کزدر درآمد صبحدم شمشادقد مه پیکری
با روی مانندگلی با لعل همرنگ ملی با طرهٔ چون سنبلی باقامت چون عرعری
نسرین‌بر و کوچك‌دهن‌شکرلب‌وشیرین‌سخن دربرزطنزش پیرهن در سرزنازش معجری
ازخواب خوش برخاسته زلف سیه پیراسته خود راچوباغ‌آراسته بربسته زیبا زیوری
بنشست پیشم‌یکزمان بگشادپس‌شیرین‌زبان گفت ای بفضل‌اندرجهان نازاده‌مثلت‌مادری
برخیز برعزم سفرزین جای ناخوش‌درگذر کاندر تنور شیشه‌گر قیمت ندارد گـوهری
الحق پذیرفتم بجان پند نگار دلستان آوردم اندر زیرران صرصرتك که پیکری
شکلش زهول انگیخته‌سرمه بچشمش‌ریخته غبغب فرو آویخته چون دلبر سیمین بری
کوهان‌او پروین نمون موزون ترازجوزاسرون هیکل چوکوه بیستون ازکوه بل‌افزون‌تری
باریك ساق وسخت سم فربه کفل‌باریك‌دم هرگز نکرده راه‌گم درتیره شب‌بی‌رهبری
شاخش چوماه یکشبه چشمش‌سیه‌تر ازشبه نامش چوذ کرشتربه مشهور درهر کشوری
ثوراز نهاد اوخجل وزوی اسد را پابگل ازدست‌وپایش‌مشتعل برروی هرسنگ آذری
درپویه‌چون‌رقص آردی فرسنگها بگذاردی وانگه که‌تك برداردی گردش‌نه‌بیندصرصری
اندرچنین‌سرمای‌دی کزوی به‌بندخون‌وپی میاوریدم زیر پی هر سنگلاخ و کردری
میکردم ازغم نالشی‌میخوردم ازوی‌مالشی از خشت بودم بالشی وز خاك تیره بستری

درمناظرهٔ می و بنگ بنظم آورده

دی درمیان بادهٔ صافی مزاج وبنگ در عرصهٔ دماغ من‌افتاد شور وجنگ
بگشاد می زبان که منم دختر عنب صافی تن ونشاط فزای وعقیق رنگ
گرددهان رنگ‌زمن قطره‌ای‌چکد برروی شیررنگ تفاوت کند زرنگ
ور موشکی‌ضعیف زمن جرعه‌ای‌چشد نشگفت اگرزپنجه خراشد رخ پلنگ
ممسك زمن برایحه‌ای گرنفس زند بخشدگهر بدامن و لؤلؤ دهدبه‌تنگ
بنگ‌سبك سرازسروحدت زبان گشاد کی نزد غفلت تویکی شکرو شرنگ

من صوفیم بخانقه و کیمیای عقل / بردامنم زنند حکیمان بطبع چنگ
وز قوت تخیل من هر زمان کنند / سحرحلال در صفت نوخطان شنگ
می گفت منکر اینکه بمنصوص نیستی / نام تو برصحیفه نیامد برای ننگ
من لعل با طراوت وتو سبز بی نمك / نامم شراب صافی ونام توهست بنگ
بنگش بخشم گفت چه لافیم چون همی / دردار ضرب شرع نداریم هردوسنگ
می گفت این بساط مقالت بگستریم / درمجلس سپهکش مشهور روموزنگ

درهجو یکی ازمعاصران خود گفته

خواجه بفزود ولیکن بورم / گشت‌مشغول‌ولیکن به‌شکم
میزبان بود ولیکن برباط / نانم آورد ولیکن بدرم
سربرآورد ولیکن بفضول / دل تهی کردولیکن زکرم
بس‌حریص‌است‌ولیکن‌بحرام / بس‌جواداست ولیکن بحرم
سالها باد ولیکن به سقر / عمرها باد ولیکن بسقم
دولتش بادولیکن شده گم / نعمتش باد ولیکن شده کم

غزل درصنعت ذو بحرین

روی توپیرایهٔ صحن چمن / موی تو سرمایهٔ مشک ختن
بستهٔ گیسوی توصددین‌ودل / خستهٔ بادام توصد جان وتن
طره طرار توعاشق فریب / غمزهٔ‌خونخوارتولشکرشکن
فتنهٔ رفتار توکبك دری / واله بالای تو سرو چمن
درگه‌خنده‌لب لعلت‌شکست / رونق بیجاده و در عدن
زلف‌توبرروی‌توگوئیکه‌هست / سنبل پر خم زده برنسترن
نرگس جادوی‌توهنگام‌ناز / آفت جان و دل مجروح‌من
بندهٔ خاك در تو شد عمید / آتش غم دردل وجانش مزن

عیاضی سرخسی اسمش عبدالرحیم و شاعریست حکیم ظهورش در دولت آل سلجوق وپایهٔ‌جاهش برفرق‌عیوق مداح‌طغانشاه‌بن‌الب‌ارسلان وممدوح فضلای زمان معاصرمعزی ونظامی‌عروضی سمرقندی ومعاشرعلی‌حسین‌الباخرزی در وقتی که علی حسین در دست پیوند نام شهید شد وی مرثیه‌ای بجهة او گفته که ایندو بیت از اوست :

مسکین علی حسین کزآنشوم بدشعار / بیجرم چون‌حسین علی کشته گشت زار
شیری بدی که بود ادب مرغزار وی / گر کشته شد عجب نبود شیر مرغزار

گویند وی شاگردحکیم ابوعلی‌سیناء بلخی بوده ومداحی‌الب‌ارسلانرا نیز نموده مرثیهٔ هردو در اشعار او هست ولی صحیح نیست بهرصورت از افاضل شعر است و از اشعاراوست .

درمدح سلطان ملکشاه سلجوقی گفته

ای بتن برگشته تا ایمن بجان خویشتن / جان بحس تن توداری زان نه‌ای‌ایمن‌بتن
رتبت شاهی بشب داری ومعزولی بروز / برسرت زانست هرشب تاج شاهی‌راوطن

با بکاء بی وسن زانی که چون ما عاشقی
عاشق آن باشد که باشد با بکاء و بی وسن
چون سحابی گشته گریان چون درخشی خنده ناك
بی طرب خندان شدستی باز گریان بی حزن
هم ببالا چون قضیبی هم بصورت چون قلم
هم برخ چون زعفرانی هم بعارض چون سمن
چون عصا مارا همی معجز نمائی بی کلیم
چون سهیل اینجا همی شب افروزی بی یمن
از گدازان پیکرت لؤلؤی تر زاید ز آب
وز گریزان روح تواندر هوا مشک ختن
گر مشعبد کاریت پیشه نشد باری بگو
پس چرا پر آب داری روی و آتش در دهن
گهر بائین رمحی و باشد سنانت سند روس
سرو زرین شاخی و بستان تو زرین لگن
از شهاب آسمان بگریزد اهریمن به شب
تو شهاب و بزم سلطان آسمان شب اهرمن
خسرو عادل شه عالم ملکشه شهریار
تاج بخش وداده گیتی ستان لشکر شکن

و له ایضاً

تن چنان دارم که آن نازك بدن دارد میان
اوچنان دارد که من دل دارم از تنگی دهان
چون میانش زان شدم تا بر کمر بندد مرا
تا میان شرط کمر باشد کمر شرط میان
گرز دریا خیزران خیزد نگارا پس چرا
چشم من شد همچو دریا قامت تو خیزران
بیکران داری نگارا نیکوئی تالاجرم
ناز چندان میکنی کانرا نه بیند کس کران

و له

گشاده بگردد چو بندد کمر
بیك هفته هفتاد چون هفتخوان
عدوش ار شود در امان سپهر
چو مغزش برون آرد از استخوان
ز روی عدو شاد شد روز جنگ
که دلرا بود شادی از زعفران
حسامش بمعنی همی آتش است
وزو ایمن است از هر آفت جهان
بهر دودمان کابش آتش فروخت
بگردون رسد دود از آن دودمان

و له ایضاً

ای دریغا که ملك طغرل شاه ملکان
رفت و شد مملکت از رفتن او زیر و زبر
بی شه از خانه ایام برون شد راحت
بی شه از دیدهٔ توفیق برون رفت بصر
بی شه از ساختن عود تهی ماند کنار
بی شه از سوختن عود جدا شد مجمر
بی شه ازمردی جویند و نیابند نشان
بی شه ازرادی پرسند و نیابند اثر
سحری بود ملك رفت به بستان بهشت
زو بمانده است جهاندار دو فروزنده پسر
هردو آرایش تختند و فروزندهٔ تاج
هردو شایستهٔ ملکند و ولیعهد پدر
گر فروریخت گل از گل برما ماند گلاب
ور فرورفت قمر ماند بجا نور قمر

درمرثیهٔ سلطان الب ارسلانشاه گوید

رزم را شد نام ننگ و بزم را شد مدح ذم
جاه راشد نازرنج و جود راشد روز تار
این چه دیوی بود کز وادی دون آمد برون
آتشی زد در جهان واتش ندادش زینهار
چشم بد بود و مجسم گشته همچون آدمی
تا بر آورد از شه گیتی بآسانی دمار
شکر باری چون برفت ابر آفتاب آمد پدید
ور شجر گم شد ثمر ماند از شجر مان یادگار
ارسلان شاه و ملکشاه و طغانشاه و شهاب
رونق صدرند و تخت و تاج و افسر هر چهار

در مرثیهٔ استادخود ابوعلی گوید

تهی دید استاد ما بوعلی — جهانرا زاکفاءواقران خویش
یکی درد آمد بدلش اندرون — که بیرون‌شدن‌دیددرمان‌خویش
گله داشت از گردش روزگار — بشد تا بگوید بیزدان خویش

رباعی

زلف تو هزارگونه شورانگیزد — روزی که نه از بهر بلا برخیزد
وانروز که‌رنگ دلبری آمیزد — دل دزددوجان رباید وخون‌ریزد

عنصری بلخی علیه‌الرحمه

نام نامیش حکیم ابوالقاسم حسن بن احمد دربدوجوانی که از پدر ومادر اجلش تنها ساخت رایت تجارت برافراخت اموال واثقال موروثی پدر و مادر را برداشته با غلامی که داشته‌سفر گزید در راه اسیرفریق قطاع‌الطریق وآنچه داشت‌ازکف گذاشت بعداز آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات محلی گردید بواسطهٔ امیر نصر برادر کهترسلطـان محمود بخدمت‌سلطان تقرب حاصل نمود متدرجاً کارش بجائی رسید که ملك‌الشعراوامیر الامرا گردید وبرچهارصد شاعر فاضل سرافرازی ومفاخرت داشت وهمه طوعاً وکرهاً متابع وی بودند و اظهار شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری‌نتوانستی چنانچه خاقانی گوید :

شنیدم که از نقره زد دیگدان — ز زر ساخت آلات‌خوان عنصری

گویند چهارصد غلام ترك زرین کمر داشت وچهارصد شترآلات زرینه و سیمینهٔ او را در اسفار برمیداشت العهدة علی‌الراوی وی غزوات سلطان را در قصایدبطرزی روان نظم دادی قصیدهٔ مفصل بسیار دارد که‌مشتمل است بردوسه فتح ازفتوحات‌سلطان الحق وی استاد شعراست و سلطان فصحاست و سخنش در نهایت متانت است و در مداحی طرزی خاص دارد وامیر مسعود سعد طریقه‌ٔوی می‌سپاردوحکیم‌منوچهری‌خودرا شاگرد وی می‌شمارد معاصرین وی غضاری رازی و عسجدی مروزی وفرخی سیستانی ومنجیك ترمدی چنگزن وشهابی وخرمی ترمدی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی سرخسی وزینتی سکزی ومسعودی وبوزرجمهر قاینی وابوحنیفهٔ اسکافی‌مروزی وراشدی وبوالفرج سکزی وهمه پیروی اوکردندی و بدین اندك مایه سخن که از وی بمانده است پیدا شود که سزاوار امارت وریاست آنطایفه بوده صفت مداحی و حکمت گوئی وسخن قوی وقویم ورزین و متین گفتن چنانکه اوراست نه هر کس را یاراست واین معنی برسخندان سخنگوی با انصاف ظاهروآشکار است گویند سی‌هزار بیت‌نظم داشته واکنون سه‌هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق وعذرا گفته وسرخ بت‌و خنك‌بت ونهر عین‌الحیات که هیچیك ملاحظه نشده ودر سنهٔ چهارصدوسی‌ویك در زمان سلطان مسعودبن محمود در غزنو رحلت نمود ومدفون شدرحمةالله علیه‌از دیوانش که فقیر نسخه کرده بعضی از اشعار فصاحت‌آثار دراین دفترثبت شداز وست.

من قصایده علیه‌الرحمة

دل مرا عجب آیدهمی زکار هوا — که‌مشکرنگ‌سلب گشت‌ومشکبوی‌صبا

زرنگ و بوی همی دانم و ندانم آنك | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاك باز کشید است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدرو مینا ماند سرشك ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند درو همی دهد مینا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت رحم و بوقت ذلت عفو | بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه جود و سخاوت ز قدر برفلك اند | فرود سایهٔ انگشت اوست جود و سخا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست | اگر چه پیکر اوهست در میان سما
مبارزانرا شمشیر او طلسمی شد | که سوی او نبودشان مگر که پشت و قفا
گرش توانی دیدن همه جهانست او | برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد | همه جهانرا اندر یکی تن تنها

در تهنیت عید و جشن سده که از اعیاد قدیم است گفته

سده جشن ملوك نامدار است | زافریدون و ازجم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است | کزو نور تجلی آشکار است
گر از فصل زمستانست بهمن | چرا امشب جهان چون لاله زار است
همی مرموج دریا را بسوزد | بدان ماند که خشم شهریار است

در مدح سلطان شرق سلطان محمد غزنوی گوید

تا همی جولان زلفش گرد لاله ستان بود | عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او | کز شبه زنجیر باشد یاز شب چوگان بود
عارضش داند مگر کز چشم بد آید ستوه | کز نهیب چشم بد دایم درو پنهان بود
اسب گردونست ازو گر ماه بر گردون رود | خانه بستانست ازو گر سرو در بستان بود
خسرو مشرق که یزدانش بهر جا ناصر است | هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او | آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد | تا ازو سامان نگیرد سخت بیسامان بود
بیش ازین نصرت نشاید بود کاو را داده اند | چون ز نصرت بگذری زانسو درخذلان بود
از تمامی دان که پنج انگشت باشد دست را | باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود

و له ایضاً علیه الرحمة

ابر نوروزی همی در بار دو بت گر شود | تاز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود | باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود | گوشوار هر درختی رستهٔ گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز | گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند | باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار | شب چو عمر دشمنان او همی کمتر شود
آب جودش بر دمد زین شود گیتی همه | آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

و له ایضاً

نگر به‌لاله‌و بوی بهار طبع پذیر | یکی برنگ عقیق‌ودگر ببوی‌عبیر
چوجعدزلف بتان‌شاخهای بیدوخوید | یکی‌همه گره‌است ودگرهمه زنجیر
هواوراغ‌تو گوئی‌دوعالم‌اند بزرك | یکی‌پرازحرکات‌ودگر پرازتصویر
بدشت‌سنبل‌و میناسپه کشیدو نشست | یکی بمعدن برف‌ودگر بجای‌زریر
زچیزها بدوچیز است‌رنگ‌و بوی‌بهار | یکی بباد صباو دگر بابـر مطیر
دعا کنند مراورا به‌نیکی‌اسب‌وقلم | یکی بوقت‌صهیل‌و دگر بوقت‌صریر
درین‌جهان‌دودلیل‌است‌مهرو کینهٔ‌او | یکی‌دلیل‌بهشت ودگر دلیل سعیر
دومعدنست‌عجم راسرای‌ومجلس‌او | یکی بجای خورنق‌دگر بجای‌سدیر
زبهرخدمت‌اوشد رونده تیغ‌و قلم | یکی بدست مبارز دگر بدست‌دبیر
خدای‌رادو جهانست فعلی و عقلی | یکی‌بمایه قلیل و یکی بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه | یکی جهان‌صغیرو دگرجهان کبیر

در مدح سلطان‌محمود غزنوی

چه چیزست رخساره وزلف دلبر | گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده‌زیر نورسته سنبل | شب‌اندرشده‌چون گره‌یك بدیگر
همانا که خورشید رنگ‌لبش را | بدزدد که بخشد بیاقوت احمـر
زرنگ‌رخش پرگل سرخ‌مجلس | زرنگ‌لبش پر می لعل ساغـر
نکوتر زروشن شب تیره زلفش | اگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوترزفربی است لاغر میانش | اگر چند فربی نکوتر ز لاغـر
بماه منورش مـاننده کـردم | مرا روز شب کرد ماه منـور
شبم روز شد بازچون‌باز گشتم | زمـاه منور بشاه مظفـر
جهاندار محمود کاندر محامـد | یکی عالم‌است ازکفایت مصور
چودولت‌جوان‌و چودانش به‌نیرو | چو آتش بلندو چودریاتوانگر
ایا زیردست تو هرچ آن مجسم | ایا زیرقدر تو هرچ آن مقـدر
نه‌سعدی بگردون ترا نامساعد | نه‌مرزی بگیتی ترا نـامسخـر
کندزشت را فعل رای تونیکـو | کندسنگ رافعل خورشید گوهر
توآنی که زرین‌شود کشتهٔ تـو | به‌پیش خدای جهان روز محشر
که زرین بودرویش‌وماندهباشد | ز پیکان تو استخوانهاش پـر زر
نکارد بهندوستان زعفران کس | ازآن‌پس که‌شان‌زعفران‌بودزیور
ازیراکه‌شان باشداز هیبـت تو | همه‌ساله بی زعفران رخ مزعفر
بدان سنگ‌رنگ‌آتش آب‌چهره | نه‌آب‌ونه‌آتش‌هم آب‌و هم آذر
درخشی است گوئی بمینا منقش | پرندیست گوئی بلؤلؤ مشجـر
ز دیبای رومی ستاره نماید | زپولاد هندی پـرند مطیـر
نه با بندو آثار او بند دولـت | نه‌باپشت و آثار اوپشت لشکـر

روندهاست ورفتنش درمغز شیران / خورندهاست وخوردنش ازخون کافر
نه‌وهم است وگشتنش چون وهم بردل / نه‌مغز است وبودنش چون مغز برسر
نرخشد چو اورخشد از گرد هیجا / درخش مصفا ز ابر مکدر
بوقتیکه گرد سواران برآید / بپوشد زمین و بجوشد معسکر
تو آنجا چنان باشی ای‌شاه گیتی / که اندر میان گوزنان غضنفر
شگفت آید از مرکب توخرد را / کش از بادطبع است وازخاك منظر
زمان گذشته‌است کش در نیابی / چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بر آنگونه باشد که گوئی / همی باز گردد زمانه مکرر
ببالا چو صندوق نمرود باشد / بدریا چو صندوق فرخ سکندر
چو وهم اندر آید به‌هیجاز بی‌ره / چو روز اندر آید به‌بیداز کردر
بگام پسین به‌رود گر برانی / به تقریبش از باختر تا بخاور
نه جستن کند کم زدریا بدریا / نه منزل کند گم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیت گروصف گویم / ندارد خردمند نادیده باور
نه‌چرخند لیکن‌همه‌چرخ گردش / نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
ازیشان بلا برسر بدسگالان / وزایشان تباهی براعدای ابتر
چو اندر هوا کوه برقوم موسی / چو برقوم عادآیت باد صرصر
چنان گردداز عرضشان دشت گوئی / بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان / که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند وزیشان / جهانرا هم ازخیر بهره هم‌از شر
ز گردون روان رجم تابنده انجم / ازیشان روان شل‌و تابنده‌خنجر
زمین کوه باشد چو آیند پیدا / چو اندر گذشتند چاه مقعر
بتك راه گیرند بر آب وآتش / بدندان بدرند پولاد و مرمر
دونعمت بزرگ آمده دردو گیتی / زدنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز بتو پادشاهی ستوده / نشد جز بتو شهریاری مشهر
زبهر تو دولت نه تو بهر دولت / زبهر سرافسر نه‌سر بهر افسر
زهرماده‌ای نرش فاضل‌تر آمد / زاعدای تو ماده فاضل‌تر از نر

درمدح امیرنصربن ناصرالدین گوید

غنودستند برماه منور / خط و زلفین آن مه روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین / یکی‌را لالهٔ خود روی بستر
بروی و موی او بنگر که بینی / بی آذر هر دوانرا فعل آذر
یکی بیدود سال و ماه تیره / یکی بی نور روز و شب منور
مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی / دل پاك و زبان مدح گستر
یکی برمهر جانان وقف کردم / یکی برمدح شاهنشاه کشور
مبارك دست او دوگونه ابر است / کشنده دشمنان و دوست پرور

یکی با تیغ و بارانش همه خون | یکی با بذل و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی | گو لشکر شکار و گرد صفدر
یکیرا زخم تیرش کرده بیجان | یکیرا ضرب تیغش کرده بی‌سر
اگر مرجاه وجودش را خداوند | بدادی صورتی مخصوص منظر
یکی اندر فلك خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
به هیجا پیشه آموزد ز دستش | سنان نیزهٔ خطی و خنجر
یکی دل دوزد اندر درع و خفتان | یکی سر برد اندر ترك و مغفر
بروز جنگ تیغ او و گرزش | بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند به صحرا | یکی هامون کند سد سکندر

و له ایضاً

رامش افزا بوندونیك اختر | بر ملك اورمزد و شهریور
رؤیت وخلق اوست جان‌وخرد | عزم و توفیق او قضا و قدر
تا نه‌بینی و نشنوی سخنش | سخت بیفایده است سمع وبصر
سبب جان مزاج سیرت او | سبب تن مزاج ماده و نر

درمدح یمین الدوله سلطان محمود بن سلطان ناصر الدین گوید

اگر به‌تیرمه از جامه بیش باید تیر | چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
اگر زره نبرد باد با هوای لطیف | چنین‌زره که برد پاره‌ها صغیر و کبیر
اگر فرو شودآهن بآب وطبع‌اینست | چرا برآید جوشن‌همی بروی غدیر
رزازفراق‌صباخون‌گری‌وزردرخی‌است | رخان‌زردش بر گست‌وخون‌دیده‌عصیر
زرارزپیری پژمردوتیره گشت‌رواست | جوان‌وتازه‌وروشن‌بس‌است‌دولت میر
خدای عز وجل آنچه را تو اندیشی | بیافرید و مر او را نیافرید نظیر
بلوح برچو قلم رفت ز ابتدا سیرش | همی نوشت و همیگفت مدح او بصریر
بصیراگر بعداوت بسوی او نگرد | برون جهد بقفا دیده از دوچشم بصیر
هوای او به لطیفی بصر برون آرد | چو بوی‌پیرهن یوسف‌ازدوچشم‌ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا دهد براو | ز بیگناه غنی به گناه کار فقیر
خدای سخت‌وقوی گفت باش آهن‌را | زبهر آنکه دوبود اندر آهنش‌تدبیر
یکی که تیغ‌بود زو بدست شاه اندر | دگر که‌باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند یا گهر برشته کند | محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی | بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر
چنان بداند تدبیر ها که پنداری | همی برابر تدبیر او رود تقدیر
ببوسه دادن نامش بمدح در عنوان | فرو دودبصر از دیده سوی دست‌دبیر
همیشه بودی تأثیر آسمان بزمین | زفضل‌اوست کنون اندرآسمان تأثیر
چوشاه‌قصد عدو کرد گرچه دور بود | اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه‌حمله کند | ز حمله‌ای که بسوفار زه بدرد تیر

گهی ز گرد سپاهش زمانه سرمه کند / گهی بخویشتن اندر زند بجای عبیر
ز بس بهبیند پیکان شاه روزشکار / بکوه زرین گشته است دیدهٔ نخجیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر / همی بروید شعر ار پراکنند شعیر
همیشه مرکب او عالمی است پرحرکات / همیخورد حرکات سپهر ازو تشویر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد / بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدست کندن مرنعل را بسنگ سیاه / فرو نشاند چو نانکه سنگ را بخمیر

در مدح امیر نصر برادر سلطان محمود گوید

ای پریروی آدمی پیکر / رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مرخط تو را بنده است / روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا تبع است / نیکوئی چهرهٔ ترا لشکر
بر رخ تست کژدم و عجب است / زخم او مر مرا میان جگر
سنگ و سیم ار نه جانور باشند / چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را زمن به مپوش / کز غمش گشت پشت من چنبر
بی تو خوبی همی نتاند بود / با تو زادست گوئی از مادر
نامور میر نصر ناصر دین / آفتاب ملوك و گنج هنر
قدر است و قضا بروز مصاف / نتوان جستن از قضا و قدر
نگسلد داوری ز خلق نیاز / گر بجز جود او بود داور
جود او چیست ابر بی گریه است / علم او چیست بحر بی معبر

در صفت میدان عرض سپاه و پیلان سلطان گوید

منقش عالمی فردوس کردار / نه فرخار و همه پرنقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور / زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
بتانی اندرو کز خط مشکین / بگرد عارض و رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و دارند / گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو / برنگ و بوی بزازند و عطار
شب برگشته شانرا روز معدن / گل نورسته شانرا غالیه یار
از ایشان هریکی همچون درختی / که سیمش اصل باشد ارغوان بار
گروهی را کمر شمشیر زرین / وزو یاقوت رمانی بدیدار
بخون دیدهٔ عشاق ماند / چکیده بر رخ زرین بیمار
صف پیلانش اندر ساز زرین / چو کوهی برشکفته زعفران زار
به برق آراسته میغند و دارند / بگرد موج دریا شعلهٔ نار
بزخم پای ایشان کوه دشت است / بزخم یشك ایشان دشت چون غار
بههیجا میغ رنگ و تیغ دندان / بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جای است این مگر میدان سلطان / خداوند زمانه شاه هشیار
بسا لشکر گشا آمد برزمش / ز عجب آسان گرفته کار دشوار

ز عکس تیغ او افلاك پرنور / ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش برقضا جور / ز سم مرکبانش برزمین بار
از ایشان هریکی ببری بلاجوی / سر شمشیرشان ابری بلابار
چو روی شاه دید از هیبت او / هزیمت شد گرفته دامن عار
میان کامش اندر باد آزر / میان چشمش اندر ابر آزار
چو تشنه آب را از بیم واز رنج / هلاك خویش را گشته خریدار

در تهنیت فتح سلطان غازی محمود غزنوی و تسخیر خوارزم گوید

چنین نماید شمشیر خسروان آثار / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چومرد برهنر خویش ایمنی دارد / رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر / نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم / زمانه گشت مر اورا دلیل و ایزدیار
بوقت آنکه زمین تفته بد زباد سموم / هواچوآتش وگرد اندر و بجای شرار
فروگذشت بآمویه شهریار جهان / بفال اختر نیك و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روزوقت زوال / مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر / همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار
بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش / در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مردا و بارش بخورد در جیحون / هر آنکسی که برست از نهنگ جان او بار
بر آب درهمه غرقه شدند چون فرعون / چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو / کلاه و ترکش و زین بود و جامه و دستار
ازین سپس بدل بانگ و نعره از جیحون / نخواهد آمد جز های های نالهٔ زار
عقیق زار شداست آنزمین ز بسکه ز خون / بروی دشت و بیابان فروشد است آغار
کسی که زنده بمانداست ازان هزیمتیان / اگرچه تنش درست است هست چون بیمار
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته / بچشمش اندر تیراست اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد / گمان کند که همی خورد بر جگر مسمار
اگر سؤال کند گوید ای سوار مزن / اگر جواب دهد گوید ای ملك زنهار
بدرجها گهر است و بتختها دیباج / به گنجها درم است و به تنکها دینار
زعکس جامهٔ رنگین هوا چو باغ ارم / زمین زتودهٔ یاقوت سرخ چونگل نار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر / سلاح نغزو پریچهرگان گلرخسار
بکشت دشمن و برداشت گنج ومال ببرد / ز بهر نصرت دین محمد مختار

در صفت وشاقان وغلامان وعرضگاه سلطان گوید

بدان ماند که یزدان گروگر / جهانی نوبر آوردست دیگر
چو کشمر سرواو بازیب و باحسن / چو کشمیر اصل او پرنقش و پرفر
بدو اندر پیاپی صنع ایزد / مثال آذری و نقش آذر
شکسته خورد بر شمشاد سنبل / فشانده پست بر کافور عنبر

مغلغل غالیه برسیم نقره … مسلسل مشك بر ماه منور
از ایشان هریکی چون روزروشن … ز تیره شب نهاده برسر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب … که دیده روز اززیروشب ازبر
چو بینی خد ایشانرا تو گوئی … همی شمشاد دیدی بر معصفر
گرفته گرزها سیمین و زرین … مخالف رنگ ودیگر سان به پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق … یکی چون ساعد معشوق دلبر
صف نو کرده بت‌شان‌خواند باید … ندانم یا صف نورسته عرعر
ز بس مشك و نگار او را نداند … کس از بتخانه مشکوی و بربر
بدونه کاخ و نه منظر ولیکن … ز پیلان ساختش پرکاخ و منظر
چرا زیر گهر شد موج دریا … که زیر موج دریا بود گوهر

هم در مدح سلطان گوید

موفق است بفکرت کز آسمان یزدان … چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه … موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ وخورد خدای آفرید ودون خدای … بزرگ همت شاه است وهرچه هست صغیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم … درو بلفظ معانیش هم کنم تفسیر
بغور ناشده گم گشت در حواشی او … کلام وهرچه‌درو اندراز قلیل و کثیر
چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید … ز نوك نیزه به‌تیغ و ز نوك تیغ به تیر
چنان رود بعدو تیرهای او گوئی … بجای پیکان دارند دیده های بصیر
مگر صلابتش از معجزات داوود است … که باشد آهن وفولاد پیش او چوحریر
بسود چندان در تاختن جناح خدنگ … که بی‌منازع دارند بندگانش سریر
خدای فایدهٔ مهرش اندر آب نهاد … کز آب زنده‌شود خلق وزاب نیست گزیر

در مدح سلطان محمود گوید

ارنه مشکست ازچه معنی شدسر زلفین یار … مشکبوی ومشکرنگ ومشکسای و مشکبار
اردل مارا به بست اوخود چرا در بندشد … ارقرار ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
ارنشد ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت … ور نه می خورد است چشمش ازچه باشد درخمار
ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل برو … آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید … هیچکس دیداست سروی کافتاب آورده بار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور … مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه بارم من برخ برخون وروی اوست سرخ … زانکه رویش جای نوراست ودل من جای نار
او ومن هردو همی نازیم و ناز من به است … کو بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد … تاجهان باشد همی مرشاه را این باد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته … آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزهٔ خسرو ستاره است ودل شیران فلك … تیغ اوشیر است ومغز جنگجویان مرغزار
آندهان جنبان بود کوشاه رابوسد زمین … وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار
زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم بدو مجبور گردد هم بدومختار مرد جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار
گر چه‌حکم‌پادشاهی‌هر کرا باشدیکی‌است پادشاهیرا به‌محمود است فخرو اعتبار
گر چه از طبعند هردو به‌بودشادی ز غم گرچه از چوبند هردو به‌بودمنبر ز دار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

درفتوحات سلطان صاحبقران گوید

ایا شنیده هنر های خسروان بخبر بیا زخسرو مشرق عیان ببین تو هنر
اگر به‌طلعت گوئی خجسته طلعت تو همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر
اگر بهمت گوئی دعای ابدالان نبود هرگز با پای همتش همبر
اگر به‌نعمت گوئی فرود نعمت‌اوست شمار ریگ بیابان و قطره‌های مطر
بیك عطاسه هزار از گهر بشاعر داد از آن خزینگی زرد چهرهٔ لاغر
اگر شجاعت گوئی بکودکی درغور زپشت اسب مبارز ربود پیش پدر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند چنین بود عرضی کش‌چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن‌لشکری چو ابرسیاه همه سراسر آتش سنان و برق سپر
زگرد ایشان چون‌شب‌هوای‌روشن روز زصف ایشان چونکوه دشت پهناور
دویست پیل‌در آندشت‌هریکی کوهی بزیر پای بناورد خاك کرده حجر
چو بیشه پشتش پرمردجلد شیرشکار چو حلقه گردش صف سوار شیرشکر
بحملهٔ ملك شرق آن سپاه قوی چو گرد گشت‌پراکنده وضعیف چو ذر
بجنگ مرو که از او زکند تادرری دهی نبود و نه‌شهری کزو نبودحشر
زگرد موکب‌شان‌چشم‌روزروشن کور زبانك‌مرکب‌شان گوش‌چرخ گردان کر
چو آبگیر شده روی آب رنگ هوا سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یأجوج سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر
گشاده گردن‌و گسترده کین‌و آخته‌تیغ دوان چنانکه سوی صید شیرشرزهٔ نر
بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ چنانکه مرسپه قوم عاد را صرصر
زعکس‌خون‌مخالف که‌شاه‌ریخت‌هنوز درآندیارهوا ابرش‌است وخاك اشقر
ور از هیاطله گویم عجب فرومانی که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
نباتهاش تو گفتی که کژ دمانندی گره گره شده و خارها بر او نشتر
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال ورش عقاب بپرد بیفتدش شهپر
شنیده‌ای‌خبر شاه هندوان چیپال که برسپهر بلندش همی بسود افسر
بدان صفت سپهی‌چونشب سیاه بزرگ بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود تیره درو آتشی زبانه زنان تو گفتئی که پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها شمیده خرد ز هول ایشان از دیده‌ها رمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پیشاور بحمله‌ای بپراکند جمع آن لشکر

بمولتان شد ودرره دویست قلعه گشاد　　که هریکیرا صد بنده بودچون خیبر
زبوم بتکده‌هائیکه شاه سوخت هنوز　　نبرده باد همه تودهای خاکستر
نه یکسوار است اوبلکه صدهزارسوار　　براین گواه‌منست آنکه‌دید جنگ کبر
زچین‌و ماچین یکرویه تا لب‌جیحون　　زترك‌و تاجیك ازترکمان‌وغزو خزر
سوار ایشان برپشت اسب چونان بود　　کجا بروید برتیغ کوهسار شجر
سرشته تنشان‌ازحرب‌وطبعشان‌شده‌راست　　بحمله بردن‌وخو کرده چشمشان بسهر
بیامدند فرو جسته تیز کرده عنان　　برآندشان‌و فروخسته تیز کرده جگر
دریده‌جوشن و خسته‌تن‌و گسسته امید　　شکسته تیغ وشمیده دل و فکنده‌سپر
چهار چیز بود در چهار وقت نصیب　　خدایگان جهانرا چو کرد رای سفر
چوعزم کرد صواب‌وچورای زدتوفیق　　چو بازگردد فتح وچوجنگ کردظفر

هم‌درمدح‌محمود غزنوی گوید

بهاری ابر چودستش بدیدگاه سخا　　همه سخاوت خویشش نمود هزل‌وهدر
بخویشتن برخندید و ازحسد بگریست　　دلیل خنده‌اش رعداست‌وآب‌دیده‌مطر
بلشکر عدو اندر چورأی حرب کند　　پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر
چراش عالم خوانی مخوان که عالم‌را　　نیازو ناز عدیلست و نفع وضر همبر
هوای او همه ناز است وهیچ نیست‌نیاز　　رضای او همه‌نفعست وهیچ نیست‌ضرر
زتیغ او عجب آید مراکه صورت او　　نگارهای حریر است ورشتهای گهر
روان نداردو اندر شود بتن‌چوروان　　جگر ندارد واندر شودچو خون به‌جگر
ستاره نی و همه روی آنستاره‌صفت　　فلك نه وهمه بالای آن فلك چنبر
زبسکه ریخته گردیده‌خون دران دره　　برنگ روین رویدگیاه وبرگ شجر
زبادو مرغ‌همی بگذردچوبادوچومرغ　　ز دشت بی هنجارو ز کوه بی‌معبر
بحمله لشکر او آن کندکه باد بطبع　　بپای مرکب او آن کندکه مرغ بپر
اگر به‌تنگی سوراخ سوزن آید راه　　بسان رشته درو در رود بوقت گذر
همیشه پایگه‌وجای اورکاب و جناست　　چنانکه بسترو بالینش جوشن ومغفر
زحرص جنگ بسازد گرش بیایدساخت　　زدست‌خویش‌حسام وزروی‌خویش‌سپر
عجب مدار که نامرد مردی آموزد　　از آن خجسته رسوم وازآنستوده‌سیر
بچندگاه دهد بوی عنبر آنجامه　　که چند روز بماند نهاده با عنبر
دلی که رامش جوید نیابد آندانش　　سریکه بالش جوید نیابد آن افسر
چو شد بدریا آب روان و کرد قرار　　تباه و بیمزه و تلخ گردد و بی‌بر
زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید　　بلطف روح فرود آید و بطعم شکر
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز　　نه‌ملك یابد مرد و نه بر ملوك ظفر
همیشه باد خداوند خسروان پیروز　　چنانکه هست ستوده بمنظر و مخبر
بتی که قبلهٔ کافر بود سپرده بپای　　بتی که قبلهٔ عاشق بود گرفته ببر

و له ایضاً

زعکس خویش مگر زلف یار بر رخسار
شگفت شد که چنان چفته گشت چنبر وار
زره نبود وزره شد بس گره که گرفت
شب سیاه که دید از گره زره کردار
ز بسکه لعبت زاید ز بسکه بوی دهد
گهی مشعبد خوانندش و گهی عطار
نگر که باد براو بر چگونه مستولیست
که گاه دایره سازد ازو و گه پرگار
سوار سست شود پیش لشکرش گوئی
که لشکر شه آبست و کاغذ است سوار
بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آنك
که اندکست معانی و فضل او بسیار

و له ایضاً

عارضش را جامه پوشیداست نیکوئی وفر
جامهٔ کش ابره از مشکست و زاتش آستر
طرفه باشد مشك پیوسته بآتش سال و ماه
واتشی کو مشك را هرگز نسوزد طرفه تر
چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه اش
که برون نتواند آمد حلقهاش از یکدگر
هر که مشك نیك و دیبای نکو خواهد همی
معدن هر دو منم پس گو بیا از من ببر
زانکه تاز لفین او بوئیدم و دیدم رخش
مغز من تبت شداست و دیدگانم شوشتر
مهرش اندر جسم من آمیخته شد باروان
چهرش اندر چشم من آمیخته شد با بصر
گشتم از عشقش چنین نا پارسا بر خویشتن
پارسا گردم بمدح شهریار دادگر
آنکه در هر چیز دارد رسم همچون نام خود
وانکه در هر کام دارد کام چون نام پسر
دستها زو پردرم شد لفظها زو پر ثنا
چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر
پیش یزدان ملك را نبود خطر لیکن بملك
چون تو باید پر خطر تا ملك ازو یابد خطر
معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی
قطرهٔ باران بباید تا در و گردد گهر
هر شبی چندان زمین بری که هر ماهی فلك
هر مهی چندان فلك بینی که هر سالی قمر

درصفت اسب ومدح سلطان غزنوی گوید

جهان نوردی کش پیکر از هنر هموار
نگار گر ننگارد چو او بخامه نگار
جهنده ای که همی برق ازو برد رفتن
رونده ای که همی باد ازو برد رفتار
بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد
با بر ماند و کس ابر دید آتشبار
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه
بمار ماند و اندر جهد بدیدهٔ مار
چو بشنوی بسر بانك بر فرود آید
چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
بپای پست کند بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
سپهر وار بگرد هنر همیگردد
سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است
که یك نمایش فرهنگ او شدست هزار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل
ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار
خرد بدیدن او رستگاری آرد بر
هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
میان آب که دید آتش زبانه زنان
بدست شاه چنانست تیغ آتشبار
سری بر افسر آرد سری بدار برد
اگرچه گوهرش آگاهی از افسر و دار
نه او ز خواب و ز بیداری آگهست و ازاو
روان مردم خفته است و بخت شه بیدار
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی
برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار

ببزم چندان داد یکه کس نخواهد برد | برزم چندان کشتی که رستی از پیکار

وله ایضاً

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر | از یکدگر و هردو زده یك بدگر بر
آنزیور شاهانه که خورشید براو بست | آورد و همیخواهد بستن بشجر بر
بر کوهراو ابر مگر عاشق گشته است | کزدیده همی قطره چکاند بگهر بر
گوئی مگر از چشمهٔ خضر است چو بینی | آبیکه بود مانده شبانه بخضر بر
ازلاله چو بیجاداست آهو به بیابان | نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
بایار یکی سوی شمر شو چو وزد باد | بشمر شکن زلف بتانرا بشمر بر
گر خاك همی خندد زیر قدم ابر | چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
پرصورت و نقشست همه روی زمین پاك | فتنه است ولی ابر بدین نقش و صور بر

وله ایضاً

ازدیدن و بسودن رخسار وزلف یار | دردست مشك دارم ودردیده لاله‌زار
بامشك رنگ دارم از آنزلف مشکرنگ | بالاله کار دارم از آنروی لاله کار
مانداست چوندل من درزلف او اسیر | رخسار آبدارش در زلف تابدار
گه بندش بحلقه و گه داردش اسیر | تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار
ازعشق خیز دانده تاکی بلای عشق | درعشق نیست خیر من ومدح شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوك | مسعود فخر عالم و آرایش تبار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی | یکدم زدن نگشت بر او خشم کامکار
بیرون جهد زدایره گر بر کشی عنان | وندر جهد چوران بفشاری بچشم‌مار
اندرهوا چوبادو ببادا ندرون چو کوه | وزبار او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهروزین قمروتنگ آفتاب | عزمش عنان وحزم لگام وقضا چدار

وله

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار | بهارخانه مشکوی ومشکبوی بهار
ز رنگ صورت او کارنامهٔ نقاش | ز بوی تربت او باز نامه عطار
هوا ز نکهت پویندگان او تبت | زمین زنصرت بینندگان او فرخار
بصر زصورت او عالم صور گردد | اگر نگاه کنی ژرف سوی آندیوار
حصارهای پر امثالهای مینا رنگ | ارم نیند و جدا هریکی ارم کردار
بسان قبه ار تنك مانویش غلاف | بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار
چو دیبهی که برنگ پرندهندی تیغ | زبرجدینش پود و زمردینش تار
همی نشاط کند بلبل اندروگوئی | چغانه دارد درکام ودر گلو مزمار
درخت نارنج ازخامه گوییا شنگرف | بریخته است کسی مشت مشت درز نگار
بسان مجمر میناست کز مشبك او | بخار مشك بر آید همی زشعلهٔ نار
ز برك وبار همه طوطیان پرانند | که بر گشان همه پراست و بارشان منقار

چو گنج خانهٔ روم است روی تربت او
زسیم و قره و یاقوت و زرمشت افشار

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم
گشاده نرگس چشم دژم زخواب خمار

چو جام زرین کاندر میان او عنبر
چوجام سیمین کاندر میان او دینار

یکی نه چشم ولیکن بگونه چشمی
که دیده اش ازشبه باشد مژه ز زرعیار

یکی نه چتر ولیکن بگونهٔ چتری
که سیم خامش و میناش چون سرین زنگار

همه صحایف اقلیدس است پنداری
که شکلهاش دهد مرمهندسان را کار

سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور
ستاره است ولیکن ستاره سیار

مجره وار یکی جوی اندرو گذرد
بر آب خضر تبه کرده آب او بازار

چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاك
چو شعر نیك روان و چو دین حق دوار

اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان
اگر به پیچد گوئی همی به پیچد مار

بسان قارون گاهی فروشود بزمین
گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار

بزرگ طاقش را کالبد فلك بوده
بلند گنبد او را قضا زده پرگار

نبشتهاش جمالست وخشتهاش لقا
نگارهاش کمال و بخارهاش فخار

وگر بخانهٔ کافوری اندرو نگری
زمان مشرق بینی در ابتدای بهار

چو کف موسی کایت همی نمود برجیب
چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرین بر جامهٔ ملوك بود
که ماند اورا زرین طراز بردیوار

وگر کنی صفت خانهٔ نگارستان
برون شود ز طبایع بر آتش تیمار

بسان بتکده ها طاقهاش پرصورت
شکفته چون گل و بی عیب چون دل ابرار

فروغ روی چو مه شان همی نماید گل
شکنج زلف سیه شان همیفشاند قار

نه کان زرو همه زر سرخ بی تخلیط
نه کان سیم وهمه سیم نقرهٔ بی بار

درو نگاشته برفال نیك واختر سعد
خدایگان را دربزم ورزم وگاه شکار

وگر بحجرهٔ خاصه نظر کنی سوی باغ
ز برجدین شود اندر دو چشم تو دیدار

زحسن گوئی پیوست گوهرش بهنر
ز لطف گوئی پرورد دولتش بکنار

درخت او که بروید لطیف تر ز نجوم
بخار او که بخیزد شریفتر ز فخار

بدین صفات بمیمند باغ خواجهٔ ماست
که کدخدای جهانست وسید احرار

سیاست و کرم خواجه گردش فلکست
کزو سوار پیاده شود پیاده سوار

زخواجه جود پدید آید وز گردون بخل
ز ابر آب پدید آید وز خاك غبار

بایستند بزرگان چو پیش او برسند
چو در شوند بدریا بایستند انهار

کفش پدید بمقدار وجود ازو خیزد
اگرچه نیست بمقدار جود را مقدار

مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی
اگرچه هست حروف اندك و سخن بسیار

نبود وهم نبود جز بعرض خویش بخیل
نکرد وهم نکند جز برای دین پیکار

چنان بداند احکام بودنی گوئی
نهفته نیست ازو مرزمانه را اسرار

بیك عطاش چنان سایلی غنی گردد
که بدرهاش بود گنج و کیسه ها قنطار

درمدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی گوید

گه آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
گه آن پیراسته جعدش ببارد مشك و گه عنبر

رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ گل همه شمشاد پر سنبل همه بیجاده پر شکر
برو از نیکوئی معنی بغمز از جادوئی دعوی بچهره حجت مانی بخوبی حاجت آزر
شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره بر از عاج و دل از خاره تن از شیر و لب از شکر
زمن طاعت وزو فرمان همو رزق و هم او حرمان هم او درد و همو درمان هم او دزد و همو داور
سرشته رویش از رحمت همیدون کنج پر نعمت رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان دل از مرمر
سمن بویی شبه موئی بلا جوئی جفا گوئی پریزادی پریروئی پریچهری پری پیکر
دلارامی دلارائی غم انجامی غم افزائی نکوروئی نکورائی بحسن اندر جهان سرور
بپرداز ای دل از روئی که گاه آمد که حق جوئی غزل چندین چرا گوئی ز عشق آن بت دلبر
ثناجوی از غزل پاسخ کت این هر دو بود فرخ غزل بر ماه زیبارخ ثنا بر شاه نیك اختر
امیر عادل عالم که جود از کف او قایم قوام دولت دایم نظام دین پیغمبر
همه کردار او عبرت خرد را خدمتش فکرت ملك نصر ملك سیرت سپه سالار حق گستر
نه خشمش راز کس مانع نه رنج کس بدو ضایع همی چون زهرهٔ طالع بتابد مدحش از دفتر
چو بیند مرهزاهز را نجوید مرد عاجز را بسنبد دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر
بفخر از خلق بی همتا به فضل از خسروان پیدا بدل معطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر
خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همبر
بپاکی چون دل بخرد تهی از غش بری از بد جهانرا سایهٔ ایزد امید راحت محشر
نخواهد جز همه رادی وزو گیتی بآزادی بزرگانرا بدو شادی بزرگی را بدو مفخر
بجای جنگ و خونریزش چو گردد گرم شبدیزش به پیشش گاه آویزش چو یك مرد و چو یك لشکر
فعالش درخور نصرت خصالش زیور دولت کمالش دفتر حکمت کلامش رشته گوهر
بساط رادی افکنده ز نعمت گیتی آکنده شده نامش پراکنده ز چین تا گنگ تا تستر
قضا را عزم او حاجب بقا را حزم او خاطب بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
بحلم احنف بتن آرش بطبع آب و بخشم آتش رهی جوی و رهی بر کش رهی دار و رهی پرور
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم هنر در فعل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
که باشد جود را حاتم جز او از تخمهٔ آدم که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کشور
جوانمردی از و حاصل خردمندی از و کامل جهانگیری بدو مایل جهانداری بدو بافر
بباد افراه و پاداش نبشته دو خط روشن به تیغش بر که لا تامن بگنجش بر که لا تحذر
ایا هر دشت و هر پشته بخون دشمن آغشته بفضلت یکسخن گشته اگر مؤمن و گر کافر
ز گنجت زایران قارون ز جنگت قلعها هامون ز جودت بادیه جیحون ز خشمت خاره خاکستر
توئی بر مردمان سایق توئی بر میهمان عاشق توئی در قولها صادق توئی در صدرها مهتر
بگیر ای شاه آزاده ملك طبع و ملك زاده ز دست دلبران باده برین هرمزد و شهریور
بمان تا اینجهان باقی بجای ملك میثاقی ببزم اندر تراساقی بتی چون لعبت بربر
به مجلس با خردمندان همیشه دو لبت خندان دو چشمت سوی دلبندان دو گوشت سوی خنیاگر

و له ایضاً

نگاریکه بد طیلسان برنیانش بزر از چه منسوج شد پرنیانش

نگاریکه نوروز کرداز درختان چرا باز بسترد باد خزانش
خصومت کند باغ با باد ازیرا که بستد همه زیور گلستانش
نه بویست با حلهٔ مشك بیدش نه رنگست با کلهٔ ارغوانش
بغارت ببرد آنجواهر که بودی پراکنده برتختهٔ بوستانش
ندانم که رزراکه داداین بضاعت که پرزعفران شدمیان و کرانش
نیاید بسی تا سیاهان دریـا بپاشند کافور بر زعفرانش
یکی تیغ دارد به نصرت زدوده که حاجت نیاید بچرخ وفسانش
سپهراست و برحلق مردان مدارش ستاره است و با مغز شیران قرانش
چو آب فسرده یکی آتش است او که یاقوت حل کرده باشد دخانش
بدانسان که دعوی بمعنی بنـازد بنازد بیازوی کشورستانش

هم در مدح سلطان گوید

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال نیکروز و نیك جشن و نیك وقت و نیك حال
فال فیروزی زراست آسمان و بوستان کان یکی فیروزه جامست این دگر زرین مثال
گرد برگ زرد او برچفته شاخ زرد خوش راست پنداریکه بدر آویختستی با هلال
خاك و باد و آب و آتش طبع از آن شد کاسب اوست خاك طاقت آب گردش باد پا آتش نعـال
بگذرد باد شمال ایدون که نشناسی درو دستهای نافهٔ آهوست یا باد شمال
داور بی‌مثل نیکو سیرت بی غایله خیر بخش بیریای و جنگجوی بیملال
ازغزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا که ثبات کوه دارد گاه انگیز غزال
آلت روز شتاب و منزل روز سفر نزهت روز شکار و قلعهٔ روز نزال
آلت است آری ولیکن آلتی کش نیست عجز منزلست آری ولیکن منزلی کش نیست هال
آفتاب عقل رای و روح طبع و دهر عزم آسمان قدر وزمانه دولت ودریانوال
گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر همتی باشد که در گنجد درو چندین عیال
در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او مردحاسد برزن است و شیر حاسد برشکال
بودنی داند چنان کوئیکه بی تدبیر او مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

وله ایضاً

آنزلف سرافکنده بدان عارض خرم از بهرچه چیزاست بدان بوی و بدانخم
هرچند همی مالد خمش نشود راست هرچند همی بوید بویش نشود کم
انگیخته از هم همه وامیخته باهم آویخته اندرهم و توده شده برهـم

در تهنیت عید سلطانی و مدح سلطان گوید

نوروز بزرگ آمدو آرایش عالم میراث بنزدیك ملوك عجم ازجم
بردولت شاه ملکان فرخ و پیروز آن قبلهٔ فخرو شرف گوهر آدم
پرلشکر شادی شود آفاق دمادم هرجا که دمادم کند او رطل دمادم
گر زهرخورد چاکراو گرددچون نوش ور نوش خورد حاسداو گرددچون سم

بحریست دلش جز همه حکمت نزند موج ... ابریست کفش جز همه گوهر ندهد نم
از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر ... وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم
کعبه است بر اتش ز بزرگی ملکان را ... کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم
خون بستهٔ رنج از دل او یابد راحت ... بر خستهٔ آز از کف او آید مرهم

وله ایضاً

اگر نبودی از بهر ملك او نبدی ... نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز پای مرکب توفیر بر گرفت شکیل ... بملك توسن بی بند بر نهاد لگام
همی نوشتم اشعار شکر او روزی ... حریر منظوم آمد ز شکر در اقلام
کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهر است ... بدست شاه جهانست هر دو را انجام
خدایگان خراسان همی بپردازد ... خزینه را بسخا و سفینه را بحسام
کلام و تیغ شه است آنکه جبرئیل امین ... از آسمان سخن آورد آنگهی صمصام
بدین ضمیر بخسته است در دل حساد ... بدان روان بفزوداست در تن خدام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرای ... بناش کیوان بالا و سنگ آینه فام
سپیده مرغ بر آن برج بر فشاند پر ... رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد گام
زمینش آهن و پولاد و برج گونهٔ کوه ... بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او ... چنان گرفتند آن برج را که باز حمام

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان ... نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
بصد دلیل عیانست پادشاهی او ... گر استوار نداری همی نگر بعیان
بسر علم نجوم انداست قوت او ... که کدخدای جهانست و پادشاه قران
ستاره وفلك وروزگار مخلوقند ... چنان روند که ایزد بدان دهد فرمان
گر آهن است مخالف کز و بداندیشد ... خدای فکرت او را بدو کند سوهان
همه خراسان بگشاد و ملك صافی کرد ... بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
لقاش جانی کاندر خیال او خرد است ... سخاش ابری کاندر سرشك او باران
سپهر گفت زمن کوشش و از و بخشش ... زمانه گفت زمن طاعت و از و فرمان
از آنکه آهن و سودا بطبع هر دو یکی است ... ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفتان
رود ز شست درستش صواب تیرش اگر ... بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزان را تیرش چرا همی بکشد ... از آن سپس که گذارش بچشمهٔ حیوان
و لیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا ... مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران

وله ایضاً

بخار دریا اینك بماه فروردین ... همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
ز آب پاك زبان پرستاره دارد ابر ... ز باد پاك شکم پرستاره دارد طین
بمشکر نگ لباس اندرون شده است هوا ... بلعل رنگ پرند اندرون شده است زمین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ ... زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگر است ابر و باد دیبا باف — بدشت و بیشه نمود است کارسان رنگین
بباغ دوده گذرد دست باف بادبوی — بدشت ساده نگر دستبرد ابر ببین
بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه و دیگر بودش مانی چین
بهار طبعی صنع خدای عز و جل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین
خجسته مرکب او باد و آتشست بهم — بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که شاه همی بر کند بباد لگام — عجبتر آنکه همی برنهد بر آتش زین
قضائی است و بدو خلق را نباشد دست — زمینی است و بماند بآسمان برین
به تیزی سخن و دولت اندرو معنی — بگو نه فلك و گوهر اندرو پروین
بپای بارهٔ او حصن دشت ساده شود — بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین
دو جای دارد بدخواه ملکت از دو جهان — از ین جهان همه سجن و از آنجهان سجین

و له ایضاً

فرو شکن تو ورا پشت و زلف بر مشکن — بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه مزن
چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن دل — روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
نظارگان تو از دو لب و خط تو همی — برند قند بخروار و مشك سوده بمن
تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل نافه است — تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین — که جان او ز خرد روشن است و از جان تن
پیام حلمش و اندر میان او باسش — بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه‌ای زره اندر برزمگه تیرش — چنان رود که بدرز حریر در سوزن
دو خلعت است کف راد شاه را بدو وقت — چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر — چو تیغ گیرد بر دشمنان حنوط و کفن
کوا کب است هنر فضل و فکرتش گردون — جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه ماده نه نر است تیغ در کف او — بماده ماند و باشد بمرگ آبستن
اگرچه سیرت و طبعش از اینجهان زاد است — رواست بالله فاضلتر از جهانش وطن
بدانکه مرد ز زن زاد و نیست زن فاضل — بدان درست که فضل است مرد را بر زن

در مدح امیر نصر بن ناصر الدین سبکتکین گوید

سر ملوك جهان میر نصر ناصر دین — سپاه دار خراسان برادر سلطان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست — برون جهد ز قفا دیده هاش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید — نرست هیچ نی از خاك تا نه بست میان
بجای علمش جهلست علم افلاطون — بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان
همه خصالش پر فاید است چون حکمت — همه کلامش پر معجز است چون فرقان
تو ابر رحمتی ای شاه و ز اسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شوره ستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن — ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان

در مدح سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان — بی روان تن پیکری پاکیزه چون در تن روان

از بجنبانیش آبست از بلرزانی درخش | از بینداز یش تیر است از بخمانی کمان
ازخرد آگه نه ودر مغز باشد چون خرد | از کمان آگه نه ودردل رود همچون کمان
آینه دیدی بر و گسترده مروارید خورد | ریزهٔ الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدارو آتشبار و نشناسد خرد | کاتشی افروخته است آن یاشکفته بوستان
آبداده بوستانی سبزچون شمشاد برگ | زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
در پرند او چشمهٔ سیماب دارد بیکنار | وندرآهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیداست مرسیمابرا چشمه پرند | هیچکس دیداست مروارید راپولاد کان
از گل تیره است وشاخ رزم را روشن گلت | گلستان رزمگه گردد ازو چون گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد بی‌فسون | کشتن بد خواه او را تیز باشد بیفسان
ای خرد را جان وجانرادانش ودلرا امید | پادشاهیرا چراغ و نیکنامی را روان
شاه گیتی خسرو لشکر کش لشکرشکن | سایـهٔ یـزدان شه کشور ده کشورستان
کوه کان بادوزان گردد بجنبش اسب تست | کوه گردد زیرزین و باد گردد زیر ران
گر تو نیل و ناردان خواهی بجنگش تیز کن | گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان

در تهنیت فتوحات سلطانی گوید

دزی گشاد که وهم اندران شود عاجز | رهی برید که دیو اندران بود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم بیدین | دراز تر زغم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچو خسك | نباتهاش همه خارهای چون سوهان
به پشت ماهی قعرش بماه کنگره ها | زسنگ خاره مراورا قواعد وارکان
بگرد خندق او بردمیده بیشه زرمح | چنانکه عزم درآن بیشه نگذرد آسان
بساعتی بگرفت آنحصار وغارت کرد | خدایگان جهان خسرو حصارستان
دروسپاهی محکم چو کوه وجمله‌چو ابر | زتیزی آتش واز مرچو قطرهٔ باران
فروغ تیغ یمانی بدستشان به نبرد | شعـاع داده چو بهرام در کف کیوان
همیزدنـدی شمشیر آهـوان سرای | دوزلفشان بسمن بر همیزدی چوگان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر نیزه‌های خون افشان

وله ایضاً

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم | بجشن دهقان آیین زینت بـهـمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس | بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چوحملهٔ توقوی وچوعدل تو بی‌عیب | چوهمت توبلند وچورأی تو روشن
بیرزنیکه ازو اندکی بیفروزند | بنور با فلك ماه برزند برزن
چنانکه دیدم آیین تو قوی تر بود | بدولت اندر زآیین خسرو و بهمن
نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست | که یکزبانه بتازی زند یکی بختن
وزان زبانه همی یکزمان برون نشود | زخاندان بداندیش شاه آن شیون

وله ایضاً

بفال نیك و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شداست جوان

اگر ز گوهر نا سفته ابر شد چو صدف / چرا شد از گل تا گشته دشت چون بستان
فکند شادروانی بدشت باد صبا / که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملك الشرق از نثار ملوك / بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه / فرو گذشت بدو پر گلاب کرده دهان
درخت را حسد آید همی ز شاعر شاه / که شعر خواند بر شاه و بیندش بعیان
زبان و چشم بر آرد کنون همی ز حسد / شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان ز آتش جستی همیشه تا بود است / کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که تو گوئی همی درست آمد / ز گرد لشکر جرار حملهٔ سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و ملت یزدان
اجل بیامد و انگشت بر نهد بعدو / بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند / کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
بر آن زمین ز تفش گرمسیر گشت هوا / سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان
ز باد سرد بر آوردن هزیمتیانش / زمین ترکستان سردسیر گشت چنان
قیامت آید و این هر دو داغ مانده بود / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
به عمر و روزی غمگین مباش تا دهمت / نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان
بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش / کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان
سخن فروشان آیند نزد او چو روند / ز جود او شده گوهر فروش و بازرگان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر / عدو اگر کند از ماه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور شداست پنداری / که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان
همانکه با او پیکار جست و دندان زد / کنون بطاعت او آمد از بن دندان
چو شیر بیند دو چشم او شود تیره / مگر ز دیدهٔ شیر آبدادهٔ تو سنان
چنانکه تازی از آنکشور ای ملك تو بدین / کسی نتازد از آنسر بدین سر میدان

و من قصایده

بدان گردیست آن سیمین زنخدان / بدان خمیدگی زلفین جانان
یکی گوئیکه از کافور گوئی است / یکی گوئیکه هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب / که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشك اندوده لاله است / یکی مانند زهر آلوده پیکان
عزیز زمن بنزد من دو چیز است / روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است / یکی در آفرین و مدح سلطان
چه چیز ست آن دونده کلك خسرو / چه چیز است آن بلارك تیغ بران
یکی اندر دهان جان زبانست / یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گرد لشکر شاه / بخواهد روز جنگ و روز جولان
یکی دریا کند صحرای آموی / یکی صحرا کند دریای عمان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد / بمدحش بگذرد شاعر ز حسان

یکیرا او کند نعمان ز نعمت		یکیرا او کند حسان ز احسان

وله ایضا

شه مشرق و شاه زابلستانی		خداوندا قرآن و صاحب قرآنی
زمانه دلست وتو اورا ضمیری		بزرگی تنست و تو او را روانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی		بفرهنگ پیری بدولت جوانی
سخادمنده یکی ژرف بحری		وفا را شکفته یکی بوستانی
چوبرقست تیرت رونده درآهن		که تو برق تیری و آهن کمانی
چنان ترسد از تو کمان مخالف		که گوئی تو اندر میان کمانی

وله ایضا

گل خندان خجل گردد بهاری		که تورنگ از بهاروگل به آری
نگار قندهاری قند لب نیست		تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهرآشوب ماهی		بجادو غمزجان آهنج ماری
بخار و زنگ بردلها فکندی		بجعد زنگی و زلف بخاری
ایا خورشید رای مشتری طبع		تواز هردو جهان را یادگاری
جهانرابگذرانی نگذری خویش		بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آمد		تو دولت را جمال و افتخاری

وله ایضا

ای شکسته زلف یار ازبسکه تودستان کنی		دست دست تست اگر باساحران یکسان کنی
گاه برماه دو هفته گرد مشک آری پدید		گاه مرخورشید را در غالیه پنهان کنی
هم زره پوشی وهم چوگان زنی برارغوان		خویشتن راگه زره سازی وگه چوگان کنی
بشکنی برخویشتن تا نرخ عنبر بشکنی		خویشتن لرزان کنی تانرخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه برآتش چرا غلطی همی		نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گرد شگاه تودنیا بود		چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی
دل نگهدارای تن ازدردش که دل بایدترا		تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید مملکت کز مدح او		شعرهای عنصری پر لؤلؤ مرجان کنی
اصل فرماندادن اندرطاعت وفرمان اوست		برجهان فرمان دهی گرخواجه رافرمان کنی
گرچه سندانرا کنی چونموم زیرعزم خویش		موم را درزیرحزم خویش چون سندان کنی
از دوبرهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب		ایندو بینم شغل تو گر این کنی ورآن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی		وزقلم تو معجز موسی بن عمران کنی
از خردمندان که‌در درگاه تو جمع آمدند		تربت غزنین همی چون تربت یونان کنی

وله ایضا

حلقهٔ زلفش بگل برغالیه داردهمی		گل ببوی غالیه سنبل ببار آردهمی
نیست سنبل کانخط مشگین آن ترك من است		دیده چون آنرا به بیندسنبل انگاردهمی

غدرجانست آنرخ وان غمزکان ازاردل — آنرخان چون عذرخواهداینش آزاردهمی
باغبانند آندوزلفش باغ دو رخساراو — آنك آنك باغبان درباغ گل کاردهمی

وله ایضاً

خودآفرید بتاروی توزدوده خدای — مجوی فتنه وروی زدوده رامزدای
بلای تافته جعدت بس است بردل خلق — متاب زلف ودگر بربلابلا مفزای

وله

اگرنمود نخواهی همی میان ودهان — یکی به بندلب ازخنده ومیان بگشای
دگربجورمکوش اینقدرکه نپسندد — خدایگان من آنشاه دهروبار خدای
چه امرنافذاوخلق راچه گردش چرخ — چه سایهٔ علمش ملك راچه پرهمای
کمند او ببرد زور پیل گردنکش — سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
زبان کینه ورش هم بزخم کاری اوست — بزخم مار بود هم زبان مار افسای

وله فی مدح السلطان

ای جهانرا دیدن روی توفال مشتری — کیست آنکو نیست فال مشتریرا مشتری
گرزعنبر برسمن عمداً توافکندی زره — آنزره که کاشته است از غالیه برششتری
بازپرگیری ومرغ دل نیاز آرد تورا — بازرا ایندوستی کی بود با کبك دری
گرچه ازدلهانرویدعرعروهرگزنرست — توهمی روئی بدلها بر که سیمین عرعری
گرتوگیتی رابیارائی نباشد بس عجب — زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری
آنخداوندیکه ازبیم سرشمشیر او — ازمیان آخشیجان شد گسسته داوری
گرسکندر برگذار لشگر یأجوج بر — کرد سدآهنین آنبود دستان آوری
سد توشمشیرتست اندرمبارك دست تو — کوسکندر گوبیاتاسدمردان بنگری

وله ایضاً

ایا شکسته سر زلف ترك کاشغری — شکنج تو علم برنیان شوشتری
بزیر دامن زلفت بنفشه بینم و تو — بنفشه را سپری یابنفشه را سپری
به شغل خویشتن اندرفتاده‌ای همه روز — همی زره شمری یاهمی زره شکری
اگر بدل بخلی خلق را مرا نخلی — وگرزره ببری خلق را مرا نبری
ازآنکه هست مرا حرز خدمت ملکی — که شد شناخته زوراستی وداد گری

وله ایضاً

ای ترك می برفته بیغما و خلخی — هم سرومشك زلفی وهم ماه گلرخی
همچون بهار خرم در دیده خرمی — همچون همای فرخ بربنده فرخی
مشکین خطی پس ازچه سبب سیم عارضی — شیرین لبی پس ازچه سبب زهرپاسخی
خارج شود زنعت خطت طبع عنصری — عاجز شود زوصف لبت طبع فرخی

درهنگام فصدکردن سلطان این قطعه را بدیهه گفته وخوانده

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین وآبدستان خواست — بازوی شهریار را بربست

نیش بگرفت و گفت عـز علیك اینچنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه‌ای بـرداد وز سمن شاخ ارغوان برجست
در برخی کتب چنین دیده‌ام این مصراع اخیر را
خون ببارید بردوید بطست وطست معرب تشت است

من غزلیاته

بگرد ماه پراز غالیه حصار که کرد بروی روزپراز تیره شب نگار که کرد
نمودیار بجنس وبطبع ظلمت و نور بروی خوب تواین هردوچیره یار که کرد
تراکه کرد بتا از بهار خانه برون جهان بروی تو برجان من بهار که کرد
اگرزعشق تو پرنار کرد جان ودلم مرا بکوی رخانت برنگ نار که کرد

وله

مشکین شود چوباد بزلف تو بگذرد عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
بـر غالیه بماند برعارض تـو باد گاهش برو بمالد وگه باز بسترد
نیرنگ چینیانه وارتنگ چینیان هرشب بنزد چشم ورخ تو که آورد
وان صدهزارحلقهٔ مشگین برشکن هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تراست مایهٔ نیرنگ و دلبری نرگس ندیده‌ام که به نیرنگ دل برد

وله ایضاً

گل سوری بماه اندر شکفته برو بر عقرب جـراره خفته
دولب چون دانهٔ ناراست لیکن بنوك سوزن اندیشه سفته
شب تار آشکارا گشته دایم بزیرش روز رخشنده نهفته
به آیین صورتی کاندرجهان کس نظیر او ندید است و نگفته

گویند وقتی سلطانمحمود غزنوی درمیدان سواری و گوی بازی ازاسب افتاده چهره‌اش خراشیده شد حکیم عنصری این رباعی را درمعذرت گفته سلطان اسب رابوی بخشیده بود

رباعی

شاها ادبی کن فلك بد خو را کاکفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطارفت بچوگانش زن وراسب غلط کرد بمن بخش اورا

گویند اسب‌رابوی بخشید واوبعد ازتصاحب اسب این رباعی گفته

رباعی

رفتم بر اسب تا بزارش بکشم گفتا که نخست بشنواین عذرخوشم
نی گاو زمینم که جهان برگیرم نی چرخ چهارمم که خورشید کشم

وله

گل بررخ تست و چشم من غرقه بآب من تافته وزلف توپیچیده بتاب
زلف تو برآتش است ومن گشته کباب بیخواب من ونرگس تومایهٔ خواب

گویند شبی دراثنای مستی ومجلس بیخودی وعشقبازی سلطانمحمود باایازحکم فرمود که دوزلف سیاه خودرا که روزسلطانرا سیاه کرده بتراشد ایازبنابرامتثال امرسلطانی زلف خودرا برید علی‌الصباح که سلطان ازین حکم آگاه شد نهایت تغییربهم رسانید وحکیم این رباعی گفته چندین بارسلطان دهنش را پرازجواهر کرد .

رباعی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن وخاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو به پیراستن است

وله

زلف تو کمندی است پر از حلقه و بند خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنچاه بران سیم زنخدانت که کند ورخود کندی مرا در آنچه که فکند

رباعیات

تا نسرائی سخن دهانت نبود تا نگشائی کمر میانت نبود
تا از کمرو سخن نشانت نبود سو گند خورم که این و آنت نبود
ازمشك حصار گل خودروی که دید بر گل خطی زمشک خوشبوی که دید
گل روی بتی با دل چونروی که دید در پشت زمین نیزچنین روی که دید
چون ناررخی زنور پرمایه که دید گسترده بروز برزشب سایه که دید
بر توبه بر ازگناه پیرایه که دید ایمان و نفاق هردو همسایه که دید
تا در دو جهان قضای معبود بود تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملك بود بدست محمود بود ور سعد بود نصیب مسعود بود
شاه حبش است زلفت ای بدر منیر از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته همیکنی گل سرخ بقیر من شسته همیکنم بخوناب زریر
سیمین بر توسنگ بپوشد به سمور زلفت بشبه همیکند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشی گور حسن تو همی مرده برآرد از گور
آمد بر من که یارکی وقت سحر ترسنده زکه زخصم خصمش که پدر
دادمش چه بوسه برکجا برلب بر لب بدنه چه بدعقیق بد همچو شکر
ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش رازدل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
سه چیز ببرد از سه چیز تومثال ازرخ گل وازلب مل وازروی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال ازدل غم وازرخ نم واز دیده خیال
دیدار بدل فروخت نفروخت گران بوسی بروان فروشد و هست ارزان
آری چو چنان ماه بود بازرگان دیدار بدل فروشد و بوسه بجان
سیب وگل وسیم دارد آندلبر من سیبش زنخ وگل زرخ و سیم ازتن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن تا ماه بخروار بری مشک به من
در هجر توکس تاب نیارد جزمن در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم تا هیچکست دوست ندارد جزمن
بگرفت سرزلف تورنگ از دل تو نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو
تاکم نشود خوی پلنگ از دل تو موم ازدل من برند وسنگ ازدل تو
چون برپائی بسرو سیمین مانی چون بنشینی بماه و پروین مانی

از آوه بتا بدیده و دین مانی وز شیرینی بجان شیرین مانی

عطار نیشابوری

وهوفخر المشایخ ابوطالب فریدالدین محمد الکدکنی النیسابوری ولادتش درسنه ۵۱۲ شهادتش درسنه ٦٢٧ در فتنه مغول بوده مرید شیخ مجدالدین بغدادی الخوارزمی اشعارش زیاده ازصد هزار کتبش صدو نود جلد احوالش بین العرفا معروف درتذکرهٔ ریاض العارفین غالب اشعار ونام مثنویاتش مسطور به بعضی ازاشعارش این صفحه را تبرک می‌افزاید

فی التوحید

گر صدهزارقرن همه خلق کاینات فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کی آله دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائیکه آفتاب بتابد ز اوج عز سر گشتگی‌است‌مصلحت ذره‌درهوا
وانجاکه بحر نامتناهیست موج‌زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
عقلی که میبرد قدحی دردیش زدست کی آورد بمعرفت کردگار پا
برعرش ذره ذره‌خداوند مستویست چه ذره‌ای دراسفل وچه‌عرش برعلا

من غزلیاته

ای مدعی کجائی تا ملك ما به بینی کزهرچه‌بود درمان دردست یار مارا
درمانش‌مخلصانرادردش شکستگانرا شادیش طالبانرا غم یادگار ما را
بیگانه شدم ز هر دو عالم واگه نه که آشنای من کیست
گوبدکنند درحق ماخلق زانکه ما باکس نه داوری نه مکافات میکنیم

وله

گر در غلط اوفتیم در علم کی در غلط اوفتیم درعین
میرفت دلم بفرق تا بوك ازلعل تویك شکر کند دین
زلفت چوعقاب درعقب بود بر بود وکشیدش درعقابین

وله ایضاً

درعشق اودلی‌است زخودبیخبرمرا وزهرچه‌زین گذشت‌خبرنی‌دیگرمرا
بوالعجب‌دردیست‌درعشق‌جانان‌کاندرو دردم‌افزون‌میشودچندانکه‌درمان میکنم
قرب سی سال‌بودتاکه‌همی کنندم‌جان که بجان راه برم راه نبردم‌به تنم

وله ایضاً

دربحرعشق‌دریست ازچشم‌غیرپنهان ماجمله‌غرقه گشته وان دردرآب‌مانده
دردا که هیچ عاشق پایان ره نداند وانماه روی مارا رخ در نقاب مانده

وله

صد دریا نوش کرده وندرعجبیم تا چون‌دریا ازچه سبب‌خشك‌لبیم
از خشگ لبی‌همیشه دریا طلبیم ما دریائیم خشك لب زین سببیم
کوراه روی که ره‌نوردش گویم یا سوخته‌ای که اهل دردش گویم
هرکس که میان شغل دنیا نفسی بااو باشد هزار مردش گویم

نه سوختگی شناسم و نه خامی — در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گوئیکه بصد کسم نگه میدارند — ور نه بپریدمی ز بی آرامی

غضاری رازی

اسمش ابو یزید محمد از فضلا و فصحای عراق و مداح بهاءالدوله دیلمی بود و سبب این تخلص همانا آنکه پدرش کارخانهٔ کاسه‌گری داشته که وی بدین لقب رایت شهرت افراشته چه که غضاره کاسه را گویند وی در کسب فضایل و کمالات کوشیده و بادهٔ علوم از کاسه الفاظ نوشیده ودر هنر مسلم آن عصر شد و تعداد کلمات بدوحصر وقتی مدحی بحضرت سلطان محمود برد و یکهزار دینار صلت یافت همانا غزلی هم درصفت حسن ایاز معروض داشت بیکهزار تومان دیگرهم متنعم شد و تدریجاً بصله مدایح مستغنی گردیدو درحضرت سلطان از نزدیکان شد و بر همه شعرای دربار محمودی محسودی یافت بپایه‌ای رسید که ضرب المثل شعرا شد چنانکه ابوالنجم احمد منوچهری گفته است درمدح سلطان مسعود بن محمود که

برمن ز مدحت ارجو کان فروجاه باشد — چون فرشاه ماضی بود است باغضاری

چندان مایهٔ غبطه ورشك شعرای آن عهد آمد که امیر عنصری که مقدم ومسلم آن شعرا بود باوی علانیه خصومت پیشه نمود قصیده لامیه که درمدح سلطان واظهار شکرگذاری از آن احسان گفته بود عنصری گرفته اعتراضات بارده غیروارده بر آنوارد آورد وآنرا جوابی کرد وچون نسختی ازآن اعتراضات بغضاری رسید دیگر باره قصیده عنصر برا جواب سخت گفته بحضرت غزنین فرستاد و دوقصیدهٔ اول معروفست ولی قصیدهٔ ثالثه کم یاب و در تذکره‌ها ننگاشته‌اند لهذا انسب آنست که‌هر سه درین محل نوشته شود بالاخره کار بجائی رسید که بعد ازملاقات ومباحثات دیوان اورا گرفته ودرحضوراو بآب فروشست وبردرید وبا وجود قرب سلطانی کسیرا قدرت رعایت و حمایت او نبود لهذا شعرش باقی نماندالا بنادر واز آنچه دیده شد منتخبی قلمی میگردد وفاتش درسنه ٤٣٦ بوده است .

ومن قصایده علیه‌الرحمة

ای بهار داد و دین آمد خجسته نوبهار — بوستان پادشاهی کرد همچون قندهار
آبداده خشت پولاد است پنداری گیاه — کس نداند چون به بیند کشتزار از خشتزار
لاله بینی لرزلرزان چون‌دل بدخواه ملك — نیمی اندرخون غریق ونیمی اندرزیرقار
شاخ هرچندانکه بینی نور دارد برجبین — راغ هرچندانکه بینی حور دارد درکنار
دوش تا شبگیر مروارید بارید آسمان — لاله را برتاج بارید وسمن را برسوار
اینکه‌هرروزاست راغ و باغ کوه‌ودشت‌ودر — زمرد ومرجان وفیروزج بشاخ وبرگ وبار
خسرو پیروزگـر بـر بارهٔ پیروزگی — کرد باشادی و پیروزی بصحرا برگذار
واینکه با تاج از زمین نرگس همی سر برزند — زروسیمش با نسیم مشك و بی‌آزار خار
گرد سم ابرش تو برسر نرگس نشست — زین سپس نرگس نبوداز فخراین جز تاجدار

وله

چو برق ازمیغ بدرخشد تو پنداری یکی زنگی — زخرگاهی بخرگاهی دواند پاره‌ای اخگر

وزان اخگر بسوزد دستش از گرمی و بیتابی   وزان آسیب بخروشد روانی بفکند آذر

وله

با همه گیتی عدو یك تیر باران تو بس   نی غلط گفتم چه حاجت تیر پیکان تو بس
وانگهی کاندر نوردند آسمان چون نامه‌ای   آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
دولت باقی چه گفت آن عمر بی انجام را   گفت رأی او بگاه درد درمان تو بس

قصیدهٔ لامیه که در شکر گذاری از صلات و انعامات سلطانی گوید

اگر کمال بجاه اندر است وجاه بمال   مرا به بین که به بینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند   هر آنکه برسر یك بیت برنویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند   که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید   ز جود آن ملکی کم زمال داد ملال
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه   فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم از آن سپس برشاه   نگرچه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم   بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال
بس ای ملك که ازین شاعری و شعر مرا   ملك فریب بخوانند و جادوی محتال
بس ایملك که جهانرا بشبهت افکندی   که زر سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال
بس ایملك که ضیاع من و عقار مرا   نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملك که نه قرآن بمعجز آوردم   که ذوالجلالش چندین جمال داد و جلال
بس ایملك که نه گوگرد سرخ گشت سخن   نه کیمیا که ازو هیچکس ندید خیال
بس ایملك که دگر جای شعر شکر نماند   مرا بهردو جهان در صحیفهٔ اعمال
بس ایملك که من اندر تو آن همی شنوم   که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال
بس ایملك که بس ازغالیان یافه سخن   سته شوی و بر آن تیغت افکند اشغال
بس ایملك که دو دست ترا بگاه عطا   نه بازمانه قیاس و نه برگذشته مثال
بس ایملك که جهان سر بسر حدیث منست   میان حاسد و نا حاسدم همیشه جدال
بس ایملك که زمانه عیال نعمت تست   بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال
بس ایملك که ترا صدهزار سال بقاست   قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال
بس ایملك که عطایت نه گنج و کان سنجند   ملوك را همه معیار باشد و مثقال
بس ایملك که من از بس عطات سیر شدم   نه زانکه نعمت برمن حرام گشت و وبال
همی به ترسم کز شاعری ملال آرم   ملال مدح تو کفر است و جاودانه ضلال
بس ایملك که ملوك از گزافه گرد کنند   بهر زمین و نترسد کس از حرام و حلال
همه یکایك دینار و بدره تو و گنج   اسیر روز مصافست و صید روز قتال
خراج قیصر روم است و سرکزیت خلم   بهای بندگی دلهرا ابا چیپال
زهی ملك که حلال اینچنین بود دینار   به تیغ پالده درخون خصم داده صقال
هزار بتکده آواره کرده هریك ازو   هزار شیر دمنده بقهر کرده شگال
بلای برهمنانست و قهر قرمطیان   هلاك اهرمنانست و آفت دجال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود   نکو کنندهٔ احوال و راحت از اهوال

ملوك را همه بگسستی از مدیح طمع   ایا مظفر فیروز بخت خوب خصال
بدین بها که تو یك بیت من خریدستی   سریر وملك نخرند وتاج وجاه وجمال
ایا ملك تو ازین آفتاب راد تری   زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند   همیشه زر که تو از بهرمن دهی همه‌سال
دودست تو بعطاگاه بر مبارز خواست   نه موج دریا پیش آمدش نه کان جبال
همه ملوك جهانرا کجا ثنا گویند   عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال
کنون بعالم در مالك الملوك توئی   جمالشان همه از تست گاه جود ونوال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان   یگانه ایزد دادار بی‌نظیر و همال
وگرنه هردو جهانرا کف تو بخشیدی   امید بنده نماندی بایزد متعال
به‌بیت مال تواندر ز جود تو همه سال   نهیب مالامال است وکیل مالامال
ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی   چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه رحال
نه‌عرض هفت زمین بادودست‌تیغ‌توشاه   مصاف لشکر جود است و لشکراقبال
حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد   زمین که سم ستورت برو نکرد اشکال
بسا به چرخ برآورده کاخ دشمن تو   نیارمیده ز بیم زوال و یافته هال
که بازخورد برو باد زنده پیل توشاه   همه دیارش گشتست کندومند اطلال
دوال گردد اندام پیل وار عدوت   چو بر زنند برآنکوس پیلی تو دوال
برستخیز نیاز آورد مخالف را   چو خیز خیز بطبل اندر افکند طبال
هگرز دیدهٔ دشمن بباغ دولت خویش   بلند سرو نه بیند نه نو نشانده نهال
چنانکه چشمهٔ خورشید روز دولت تو   ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
هرآنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان   دراز کرد برو شیر آسمان چنگال
بگرد جانش بپیچاند اژدهای فلك   چو خط دایره گرد اندر آردش دنبال
هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا   هنوز بنده مر اورا نکرده هیچ سؤال
دوچاکرند ملك را ز جملهٔ رهیان   چنین هزار هزار دگر طغان و نیال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود   فنای مال و درامن و قبلهٔ اقبال
هزار دینار آنجود بینهایت داد   هزار دیگر آن اژدهای اعدامال
کجا عطا دهد اینره که بازگردد پیل   ز بد ره باز ندانی مغاك راز اطلال
بشعر یاد کند روزگار برمکیان   دقیقی آنگه کاشفته شد برو احوال
سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید   زفضل برمك و آن شعر قافیه بر دال
بیکدو بیت ندانم چه داد فضل بدو   فسانه باك ندارد زنا محال و محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان   برآن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار درم   برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان   بدل چه داد دو بیت مرا دو بیت المال
چه گفت‌حاسد وآنکس که بدسگال‌منست   بباطن اندر و درآشکار نیك سکال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه   غنی شدی دگر از جور روزگار منال

بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام … حلال و پاکتر از شیر دایگان باطفال
هزار جیحون بگذاشته است هر دینار … چو خضرو از بردریادوصدهزار جبال
به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر … دلیل نیکی و نیك اختری و فرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملك بفزود … زیك غزل که زمن خواست برلطیف غزال
امید وارم کاین بار صد هزار تمام … بمن فرستد بر تال فیل بر فیال
برحل همت من بر عطا فرستد شاه … که کرگدنش نتابد نه نیز ماهی وال
دو موسم آمد هرسال از کرامت شاه … ز کاروان جمال و ز کاروان جلال
همان صنم که بمن برنکرد چشم ازعجب … نداد فرقت او مرمرا امید وصال
کنون همی رسدم کش بفر دولت شاه … ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملك و گفت بفزایم … بشاکران تو ای خسروخجسته خصال
نه نعمت ابدیرا مقصری تو بشکر … نه کردگار جهان را بدانچه گفت ابدال
ایا محمدی از دین پاك باقی باش … همیشه تازه چو دین محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان رسیده بطبع … همیشه تا صلوات است برمحمد وآل
دو بدره زر بگرفتم بفتح نارائن … بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال
کجا شریف بود چون غضایری برتو … زطبع باشد چونانکه زر سرخ و سفال
نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر … بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

جواب قصیدهٔ غضاری که عنصری گفته واعتراض بر وی کرده

خدایگان خراسان و آفتاب کمال … که وقف کرده برو ذوالجلال عزجلال
یمین دولت ودولت بدو گرفته شرف … امین ملت و ملت بدو فزوده جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او … ازآفرینش بیرون کننده فنا وزوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلك … که برك اوهمه جاهست وباراوهمه مال
بهار خندان از برك آن درخت اثر … درخت طوبی از شاخ آندرخت مثال
ازآن بهشت بهشت آیتیست روز قضا … وزین بهفت زمین نعمتی است گاه نوال
گرآن عطا که پراکنده داد جمع شود … ز مد دریا بیش آید و زوزن جبال
چوعقل خاطر اورا هزارمرتبت است … چوچرخ همت اورا دوصد هزار خیال
چو روی اونگری شادمانه گردد دل … چونام اوشنوی فر خجسته گردد فال
اگربهمت او بودی اصل وغایت ملك … فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
اگرش پیش نیاید بجود بحر و جبل … به پیشش آید جبر و قدر بروز قتال
اگر بترك بکاوند مشهد ایلك … و گر بهند بجویند دخمهٔ جیپال
زخاك تیره خروش وفغان همی‌شنوند … چنانکه زو بزمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن گهرآگین پرند مینا رنگ … ز کام آن فرس مهر سم ماه نعال
بترك جایگهی نیست نا شده رنگین … بهند نا حیتی نیست نا شده اطلال
ایا ستارهٔ تأئید و عالم توقیر … قوام و قاعدهٔ ملك و قبلهٔ اقبال

ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ بتو نویسد تاریخ خویشتن مه و سال
بهر کجاخرد است و بهر کجاهنراست همه ز دانش و کردار تو زنند مثال
خرد هنر نکند تا نجوید از تو اثر هنر اثر نکند تا نگیرد از تو مثال
هوا که بزم تو بیند برآیدش دندان اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال
درنگ زامن تو آموخته است خاك زمین شتاب زاسب تو آموختست باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره شود دل کافر بنور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال
بس ایملك زعطای توخیره چونگویند که بس نشان ملالت بود ز کبر ودلال
نه بس بود که تو برخلق رحمتی زایزد بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال
ملك فریب نهادند خویشتن را نام بدانکه شان زعطای توخوب گشت احوال
غلط کنند که هرگز ترا کسی نفریفت نرفت وهم نرود در تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز فریفته است بروزی مهیمن متعال
مگر ندانند اندازهٔ عطات همی که صره هاش همه بدره گشت بدره جوال
زمین بزر تو زرین کند همی چهره هوا بسیم تو سیمین کند همی اشکال
دویست خدمت تو بار نیست بریکدل یکی عطای تو باراست بردوصد حمال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
همین که گفت همه فخر شاعران بمنست ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند درست گشت و نماند اندرین حدیث مجال
فغان کنند وز جودت فغان نباید کرد فغان ز محنت واز رنج بایدش اهوال
همی بگوید کز شاعری مرا بس بود اگر بداندش از شاعری بس است مقال
نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا بهر دو گیتی در روزنامهٔ اعمال
نگفته شکر چنین بیکرانه جاه گرفت اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کرده است کز کفایت جود کرانه گیرو بتقدیر سال بخش اموال
نه بسته گشت ترا دخل کت نماند چیز نه جز گشادن ملك است فعل تو زافعال
کدام سال بود کاندرو تو نستانی ولایتی که زر ومال او فزون زرمال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم که در مسیح ز جهال و جملهٔ عذال
اگر خدای بخواهد نگفت و آن بتراست که گفت وصف ترا در روایت جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای خرد بحجت تو رسته شد زتیه ضلال
نیاز کشته زجود تو زنده گشت بسی گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال
نخست گفت که بس کازعطات سیر شدم بکرد باز تقاضای بدرهٔ خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت کذی بریدن از خدمت تو نیز محال
چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش بر آن کسی که جهان بر عطای اوست عیال
بخاره بر به نتابد فروغ طلعت شمس بشوره بر به نبارد سرشك آب زلال

اگر نه عمر من از بهرخدمتت خواهم   حرام کردم برخویشتن هر آنچه حلال
زعمرمرد چه جوید بجز که خدمت تو   بدشت یوزچه خواهد به‌ازسرین‌غزال
هر آنکه بست و به‌بندد بخدمت‌تومیان   نه‌آسمانش مطیع‌است‌و بخت‌نیك‌سگال
نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز   نه باعدوت برزم تو ماند اصل قتال
کند حسام تو زاسقف تهی بلادالروم   چنانکه کشورهند از برهمن وچندال
قدر نشان علامت‌کنی بجای حریر   قضاعنان جنیبت کنی بجای دوال
نهی بپای عدو براجل بشکل شکیل   که‌هست‌زخم‌تراشیرشرزه‌شکل‌شکال
اگر بنور کسی خاك را صفت‌گوید   ازآن صواب ترآید که مرترا بهمال
اگر ببزم تو دریا شود خزینهٔ تو   بیکعطای تو بیشك سراب گردد ونال
همیشه‌تا فلك‌است وجهان‌وجانوراست   همی بخندد آجال بـر سر آمال
دوام دولت را باتو باد مهر ووفا   قوام نعمت را با تو باد قرب وصال
هنربطبع‌توجوی وسخن بفضل‌تو گوی   جهان بعدل تو گیرو عدو به تیغ‌تومال
ایا غضاری ای شاعریکه در دل تو   بجزتوهر که بودجمله ناقصند و نکال
نگاه دار تو در خدمت ملوك ادب   بجد بکوش ومده عقل‌رابهزل وهزال
بیکدو بیت حدیث شریف کرده بدی   چنانکه از غرضت نقش برنبد تمثال
دو نوع را‌تو زیك جنس می‌قیاس کنی   مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد   نخست باری بشناس فاضل ازمفضال
در آنکه قسمت‌کردی نکو تأمل کن   اگر بگرد دلت‌عقل را ره است مجال
هنربدست بیان است از اختیار سخن   چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی چه کنی کان بنقص باز شود   کزین سبیل نکوهیده گشت‌مذهب‌غال
مباش کم زکسی کوسخن نداند گفت   ز لفظ معنی باید همی نه بالا بال
از آنکه خواهدگفتن اشارتی بکند   اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
سخن فرستی خام و نوشته برسرشعر   بجای تاج همی بیهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود   که این مخاطبه باشد همال رابه‌همال
ازو رسید بتـو نقد سه هـزار درم   ز بنده بودن او چون کشید باید یال

قصیدهٔ ثانی که غضاری درجواب عنصری همیگوید

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال   زحضرت ملك مال بخش دشمن‌مال
که‌شعرشکر بحضرت‌رسیدو بپسندید   خدایگان جهان‌خسروخجسته خصال
توهم شعرا کی رسد بحضرت تو   کجا بلند بود با جلال عرش تلال
ثنا پسنده کند تا عطاش فرض شود   سخای اوبشناسدکه نوال و جدال
در خزانـهٔ جود ملك تعنت خصم   چگونه بندد وان ایزدی در اقبال
نخست‌بیت‌چو آغازمدح‌خواهی کرد   جواب بدره دهدبیت رابه‌بیت‌المال
کمال‌مرتبت ار بامکان همت اوست   نه‌واجب‌است که‌هر گزفلك‌رسدبکمال
فرود عرش‌هر آنجا که‌وهم برفکنی   بوهم همت اورا بود نشان نعال

فرشته بیخطر آنجا گذر نکرده گر ز   که پر ناوک پیکان آنفرشته فعال
به تیغ نصرت او بر اجل فشاند گهر   بباغ دولتش اندر ابد نشاند نهال
ز تیغ جوهر جویند گاه قیمت او   ز تیغ شاه بجای گهر همه آجال
جهان بنوك سنانش بر آفرید خدای   چو او بجنبد گیتی بجنبد از زلزال
بشهر دشمنش از بستگان هیبت او   زلازل است ز بانك سلاسل واغلال
ببوم دوزخ ماند زمین هند همه   ز بس فروخته انگشت سوخته چندال
کمر به بستن او بر دو دست فتنه به بست   گشادن در یاجوج و فتنهٔ دجال
قیاس خرجش یکساعت از هزاران قرن   تمام ناید با دخل یکجهان عمال
بهفت کشور پیغمبرانش بایستی   چو کوس بندد بر زنده پیل بر طبال
چه گفت چون ز بر لوح بر نوشت قلم   ز سال عمرش پرسید ایزد متعال
هزار چرخ و بهر چرخ بر هزاران لوح   هزار سطر و بهر سطر بر هزاران سال
خدایگانا نامی بزرگ گستردی   چو آفتاب جهانتاب بیکسوف زوال
همه سراسر تمویه شاعرانست این   کمان فکندن و آشوب جنگ و بالا بال
نخست لفظ کند آشکار گوهر نفس   عدو چو گوهر طبعی بگاه زخم نصال
چو جای طعنه نباشد چه گفت داند خصم   چو پا نباشد کی جنبش آید از خلخال
هر آینه که توئی آفتاب هفت اقلیم   گهی ببدره فرستی عطا گهی بجوال
بهر دو بیت مضاعف کنی همی دینار   چنانکه بدره بگردون کشند گاه رحال
اگر سگی بود از بس حسد چرا بطپد   و گر ز سنگ بود پس چگونه یابد هال
هزار عیب نهادند نظم فرقانرا   که سورة الاعرافست و سورة الانفال
که تعنت گفتند هست قول بشر   گه نقیضه بماندند از شبیه و مثال
پس آنکه نظم قران کرد هیچ چیز نگفت   هر آینه سخنی گفت بر طریق محال
نخست طعنه مرا گفت بس خطا گفتی   بجد بکوش و مده عقل را بهزل هزال
دو شاعرند بهنگام شعر گفت یکی   غنی شدم بس و سیری گرفتم از اموال
نه بس نه بس دگری گفت گاه شکر و عطا   تهی نماند و ملا شد صحیفهٔ اعمال
چگونه گویم گویم همه صحیفه تهیست   ز شعر شکر چگویند پس جز این قوال
و گر دو سطر تهی ماند نانوشته هنوز   تمام بهتر باشد هزینه از همه حال
امانتی است عطای تو کاسمان و زمین   همی برنج ابر تابد و بجهد حیال
اگر فغان کنم از بار شکر او نه شگفت   فغان ز لهو و ز شادی بود نه از اهوال
اگر بچشمهٔ حیوان کسی غریق شود   که با سلامت باقی بود همو دهدش وصال
یقین شناسم کز آب چشمهٔ حیوان   فغان کنند چو از سر گذشت آب زلال
بشعر شکر نگه کن که رود کی گفته است   همه کسی را درویشی است و رنج عیال
غم و عناست مرا گفت زین ضیاع و عقار   فغان همیکنم از رنج گنج و ضیعت مال
فغان بنده همان و غم عناش همین   نه جای طعنه بماند نه حیلت محتال
بشعر نیك فریبد دل ملوك حکیم   چو حور خلد روان پیامبر و ابدال

فریب خصم بود عیب شهریارانرا　　نه دل فریفتن نیکوان مشکین‌خال
هزار بیش شنیدی بت ملوك فریب　　اگر جحود کند پس خرد بروست وبال
درست گفت که کس کرد کار رانفریفت　　گر اعتقاد کند بیره است و کافر وضال
فریب از آرزو است آرزو همیشه بدل　　خدای بیدل وجانست و نیز بیعم وخال
نه نعمت از پی مدح وغزل دهد چو ملوك　　نه زلف مشکین جوید نه قامت میال
نه کردگار زجهال روزگار مسیح　　خبرش داد از آن قیل وقال وآن هوال
چه سرزنش رسد اکنون مرا وشعر مرا　　اگر حکایت کردم زاهل جهل ضلال
بگفت آنچه پسندیده نیست ملکانی　　نگفت آنچه نکوهیده نیست مذهب غال
زفرض داد یك انگشتری بگاه نماز　　نتیجه مذهب غال آمد وچنان اشغال
وگر سوار گرفت وحصار کفر گشاد　　نه خیبر است چه بد گرنه عمرو چون چیبال
به نیم ساعت گفتم هزار گنج مبخش　　ازین حدیث بگفتا چه آید از جهال
همال هرگز خادم نوشت و مولانا　　سوی همال نکردی سپهر جاه وجلال
اگر مخاطبه باردت کرد اختر وچرخ　　طغان نویسد مهتاب وآفتاب نیال
اگر ز روی تعبد رهی وبندهٔ تست　　زروی خدمت من نیز خادمم نه همال
درست گفتم کت صدهزار سال بقاست　　ببخش خردك باندازه‌ای شه ابطال
چنینت باد وچنین بود وهمچنین باشد　　بقا فزون تر و نو نوز ذوالجلال جلال
بدین کفایت جود اندرست وغایت مدح　　بدین عنایت بخت اندرست وفرخ فال
نگفتمت که مرا جاودانه نعمت بس　　دگر نخواهم کردن گه نوال سؤال
نصیب سائل را این بس است گفت رهی　　هزار چندین امیدوارم از خرطال
بدان دو بیت مدیح شریف طعنه زد است　　بزر سرخ وسفال وبفاضل ومفضال
درست فاضل ومفضول باید از بر است　　ضرورتست سروی وسرین گور وغزال
بزر سرخ وسفال اندرون چه داند گفت　　هر آنکه فرق شناسد میان شیر وشگال
ززر سرخ گرانمایه ترچه دانی نیز　　بگیتی اندر یاخوار مایه تر زسفال
وگر بشاعری من مقر نیاید او　　چنانکه گفت نه جنگست مرمرانه جدال
نه عجز بود کلیم خدایرا چو عدو　　بحیله گفت همی اژدها کنم زحبال
بس اندمایه که تمویهش آشکاره شود　　وگرنه هیچ نه پیچاند اینچنین امثال
وگر معارضه ظن برد زو عجب نبود　　زکوه سنگ جواب آید وزدیو خیال
ایا بحکمت از اطفال وهیبت از اطلال　　تو از عقاب خشنش آری از براق عقال
نه شاعر است هر آنکو دو بیت نظم کند　　نه کیمیاست همه یکسره رمادو رمال
چنانکه گفتم لؤلؤ برآید از لؤلو　　نه تاج تمسیح آید زعقد ماهی وال
مرا که شاه پسندید وپاك خاطر او　　چو آفتاب بتوحید پاك داده صقال
اگر ترا خرد و خدمت ملوکستی　　بگاه مدح خداوند چون شنیدی قال
اگرت موی بسر بر همه زبان گردد　　زبیم سرهمه یکسر چرا نگردد لال
اگر نبود سزاوار بدره شعر رهی　　تفضل است وتفضل بهست گاه نوال

وگر نبود تفضل غلط فتاد برو
زبان بریدن تو واجب است و زخم کفال
خدایگان خراسان نوشتی اول شعر
کجاست هندو کجا نیمروز رستم زال
مگر بشهر تو باشد به شهر ما نبود
هوای با دندان وقضای با چنگال
قدر خرید ندید ایچکس دوال قضا
اگر بدستی پوشیده نیست بر اطفال
گمان بری که بتاریخ کس بزرگ شود
زمین سیمین چهر و هوای زراشکال
بر آسمان شدن مصطفی زهجرت بود
کجا گرفت براو ازمحرم و شوال
زبخت نصر نه تاریخ عبریست دلیل
نه یزدگرد گرفت از زوال ملک نیال
همان عطا که ازوذره بود کوه وزمی
چگونه بار بود ویک بردو صدحمال
سپاس باد که ناقد بصیر داد خدای
نبهره نیک شناسد زسیم خرد و حلال
بهانه نیست سخا راد گر بهانه مجوی
گرانه نیست عطا رادگرمرنج ومنال
بچون تو ابر نه بنددفروغ شمسهٔ دهر
بلند کوه نجنبد بچون تو باد شمال
زتوسرشگ نیاید بهارخیره مناز
زتونهال نیاید درخت چیره مبال
صدقت طعنه زندپشه زنده پیلانرا
بجهدخویش کند گردزنده پیل مجال
ولیکن آنکه کزو بیخ کند باید کوه
بمعر که اندر دندان پیل باید وبال
نخست مصرع من بر نگین نگار کنند
هنوز مصرع دیگر خردسگال سگال
خیال شعر توهر گز زمین ما بنسود
زبان ناقد اشعار و مطرب قوال
ایا یگانه بهرفن زطول وعرض جهان
کجا زمانه کند عرض بیهمال رجال
به پیش تیغ تو کی سبز گشت آزواجل
زپیش مال تو کی بینیاز گشت آمال
همیشه تا بنگاری بشکل ماند شکل
همیشه تا بنویسی بدال ماند دال
ثناء جود تو گسترده باد گرد جهان
چنان کجا صلواة رسول باشد و آل

وله قطعه فی الخلوص

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
که روز حشر بدین پنجتن رسانم تن
بهین خلق و برادرش ودختر و دو پسر
محمد وعلی و فاطمه حسین وحسن

وله قطعه آخری

جام می آورد و پر زباده بمن داد
آنکه مرا با لبانش کار فتاداست
گفتم مهر است گفت مهرش پرورد
گفتم ماهست گفت ماهش زاداست
باده بمن داد و از لطافت گفتم
جام بمن داد لیک باده نداداست

غالب خوزستانی وهو عبدالله منجی الثانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبدالله یقظان الایدجی الخوزی ازفضلای متقدمین بوده است صاحب تصانیف عالیه من جمله طراز الذهب و با شیخ محی الدین العربی معاصر ومعاشر واین چند رباعی ازوست .

رباعی

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست — بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست — بی روی تو صبح وموی توشامم نیست

ما مذهب چشم شوخ وشنگش داریم — کیش سر زلف مشك رنگش داریم
مائیم و دلی و نیم جانی ز غمش — وان نیز برای صلح و جنگش داریم

وله

در پیش من از سر جفاهای نهان — باریك کنی همه تن خود چو میان
در شادی و عیش در کنار دگران — زانسان باشی که می نگنجی بجهان

فتحی ترمذی اسمش حکیم علی بن محمد معاصر سلطان بهرام شاه غزنوی بوده باحکیم سنائی غزنوی ومختاری معاشرت نموده اشعارش کمیابست وآنچه هست شهدنابست در توحید گوید:

تا بنده بفرمان توشد چشمهٔ خورشید — گردنده بتقدیر تو شد گنبد خضرا
چون رحمت تو بدرقهٔ چشم وزبان شد — این نرگس بینا شد وآنسوسن گویا
جودت نه چوجود دگران از پی علت — خشمت نه چوخشم دگران از سرصفرا
هرروز بفرمان توگردان و روانست — این کشتی یاقوت بر این نیلی دریا
در پیش گل سرخ گل زرد شکفته — چون چهره وامق ببر صورت عذرا
نیلوفر خوشرنگ زعشق رخ خورشید — در نیل زده جامه چو مهجور معزا
اندر گلوی فاخته از مشك سیه طوق — چون عابد در خدمت ایزد شده برپا

فتوحی مروزی نامش اثیرالدین مولد و منشاء وی همان بلد است شاعری بلند پایه وفاضلی گرانمایه است معاصر سلطان سنجر سلجوقی بوده وباحکیم انوری ابیوردی مخاصمه مینموده ومیانهٔ او وادیب صابردوستی وخصوصیت بوده بجهة یکدیگر اشعار فرستاده اندوقتی حکیم قطعه ای درهجو بلخ گفته ونسبت آنرا با انوری داده مشهورشده لهذا انوریرا اخراج کردند وحال آن قطعه را در دیوان انوری مینویسند لیکن درحقیقت ازحکیم فتوحی است و قطعه ای دیگر بجهت انوری گفته است که نوشته خواهد شد ازواست:

قطعه که باسم حکیم انوری در هجو بلخ گفته

چار شهراست خراسان را بر چارطرف — که وسطشان بمسافت کم صد درصد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را عیب اگر چند باوباش کنند — برهر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیك — معدن زر وگهر بی سرب و بسد نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو — جد وهزلش متساوی و هری هم بد نیست
حبذاشهر نشابور که در ملك خدای — گربهشت است همینست وگرنه خود نیست

در تهنیت عید نوروز سلطانی گفته

ایا راست گشته بتو کار ملك — زغم پشت بدخواه توگوز باد

گه بزم کلك تو جان بخش باد | گه رزم تیر تو دلدوز باد
می دانش لطف وقهرت مدام | ولی ساز باد وعدو سوز باد
بنوروز کردی نشاط و طرب | همه روزگار تو نوروز باد

وله

بچنان قطعه‌ای مرا خواجه | چه عجب گر شراب نفرستاد
عجب آنست کو ز غایت جهل | رقعه را هم جواب نفرستاد

در طلب حضور وملاقات یکی از احباب گوید

در چنین روز می پرستان را | گر صبوح آرزو کند شاید
سر بیرون شدن ندارد کس | زانکه برفی گران همی آید
قدری می شبانه هم باقیست | هست هم وجه آنچه در باید
کس فرستاده‌ایم تا آرد | مطربی را که جان بیفزاید
مادحت شعر کی همی خواند | بدر دین ژاژ کی همیخاید
هیچ ممکن بود که سید شرق | یکزمانك جمال بنماید

وله ایضاً

همی پیش ازین اهل دیوان سلطان | گرفتند عبرت ز یك رنج دیدن
نگیرند عبرت کنون اینجماعت | چه ازسر بریدن چه از کون دریدن

انوری این قطعه را گفته بوزیر سلطان فرستاد ودرین ضمن اظهار کرد که لباسهای من ازسید ابوطالب نعمه است که هنوز دربردارم وفتوحی حسب الامر جواب این قطعه را گفته وانوریرا نکوهش وملامت کرده چند بیت از قطعه انوری اینست که نوشته میشود

قطعه‌ای که حکیم انوری بوزیر فرستاده است

کار کار ملك و دوران دوران وزیر | این ز آصف بدل وآن زسلیمان ثانی
درچنین دولت من یکتن وقانع بکفاف | بیم آنست که آبم ببرد بی نانی
ملك مصر چه باید که ز اهل کنعان | بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
تو که از دور همی بینی پوشیده مرا | حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بوطالب نعمه‌است که‌دارم‌زبرون | وز درون بوالحسن عمرانی

جواب قطعه انوری که حکیم فتوحی حسب الامر گفته

انوری این سخن تو به‌سخا ارزانی | گر بجانت بخرند اهل سخا ارزانی
حجت‌حقی و مدروس ز تو شد باطل | اوحدالدینی و در دهر نداری ثانی
درسرحکمت و فطنت ز کرامت عقلی | در تن بینش و دانش زلطافت جانی
گفتی اندرشرف وقدرفزون ازملکم | باری اندرطمع وحرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر گردت سلطان‌همت | آیت کدیه چو ارذال چرا میخوانی
پیش خاصان مطلب نام‌زحکمت چندین | چون خسان در طلب جامه و بند نانی
نفس‌را باز کن ازشهوت نفسانی‌خوی | تا دمت در همه احوال بود روحانی
زاب حکمت چوهمی باملکان بنشینی | آتش آز چرا از دل و جان ننشانی

از پس آنکه بیك مهر دوالف ملکی داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی
وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر قرض آن پیر سرخسی زچه می‌بستانی
از پس آنکه ز انعام جلال انور را بتو هرساله رسد مهری پانصدگانی
ای بدانائی معروف چرا میگوئی در ثنائیکه فرستاده‌ای از نادانی
طاق بوطالب نعمه‌است که دارم زبرون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر وسیم و نعمت طاق و پیراهنئی دوخت همی نتوانی
پانزده سال فزون باشدتا کشته‌شده‌است بوالحسن آنکه زاحسانش سخن‌میرانی
پیرهن کهنهٔ او گرت بجایست هنوز پس مخوان پیرهنش گو زره خفتانی
باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی
نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند تو نه‌ای از در نعمت که همه کفرانی
بتو هرچند درانواع سخن تاوان نیست اندرین شعر که گفتی ز در تاوانی
گر بفرمان سخنی گفتم مآزار زمن زانکه کفرست درین حضرت نافرمانی

فخرالدین خوارزمی اسمش فخرالدین مبارکشاه بن حسین وزیری بزرگوار و سخاوت شعار غریب نواز مهمان دوست در خدمت سلطان غیاث الدین غوری مرجع اصحاب نیاز وملجاء ارباب آز حاجت هرکس را روا کردی ومقصد هرتن‌را برآوردی خوانسالارهمتش پیوسته زایران را باردادی وبرسفرهٔ نعمت نشانیدی وبادهٔ انعام چشانیدی صاحب طبع‌عالی‌وذهن متعالی سلسلهٔ او اباعن[1] جد شیعه ودرخوارزم بخوش عقیدتی مشهور بوده‌اند اشعار بسیارداشته ازآنچه بنظررسیده‌انتخابی شده است ازوست:

من قصایده علیه‌الرحمه

دست صبا برگشاد روی عروس بهار برسر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس سروعلم برفراخت لشکرگل‌شد سوار
ستر عماری گل کرد صبا باز وگفت بلبل بیچاره را چند دهی انتظار
بسکه‌شکوفه‌شکفت انجم گوئی بریخت از کمر آسمان بر کمر کوهسار
زانکه بلاله کمان شعلهٔ آتش برد شیر نیارد گذشت بر طرف مرغزار
بر غزل عندلیب شاخ درآمد برقص کردشکوفه زوجدخرقهٔ خود پاره پار
روز می‌وعشرتست وقت‌نشاط وسماع نوبت لهو وطرب موسم بوس وکنار
سایهٔ گل به کنون بابت خورشید روی جام طرب در میان‌کرده زانده کنار
منزل لشکرهمه روضهٔ رضوان‌شداست خواه‌ببین روی‌دشت خواه‌ببین‌رودبار
خسروانجم سپاه معطی خورشید رای صفدر گردون توان مقبل دریا یسار
هیبت او فتنه سوز خدمت او دلفروز دولت اوبخت بخش خنجراوخصم‌خوار
چرخ بدو مبتهی دهر بدو مفتخر تاج بدو ارجمند بخت بدو بختیار
ای شده ازفر تو پیکر دولت سمین ای شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
غیبت سلطان‌زغور گرچه بسی فتنه‌زاد هست در آن نکتهٔ معنوی خوشگوار

چرخ نمیدید آنك حاسد ملك تو كیست — آمده بر وی كنون سر همه آشكار
از پس ایندر ببین تا چكند آسمان — باسر هرتن كه هست ازتو بدل كینه‌دار

در صفت اسب

خورد سروزخم یال گرد كفل پهن پشت — سخت سم و نرم دست تیز تك وراهوار
برق بجستن بدی پیش تك او كران — باد برفتن شدی در ره او شرمسار
در گه وقفه چو كوه در دم حمله چو باد — سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چو نار

در جواب قطعه ظهیرالدین سیموری سكزی گفته

ای سخا گستر سخن پرور ظهیردین حق — چشمهٔ حیوان زشرمت درعرق برمیرود
روشن و پاك و بلندت شد سخن چون اختران — ناز طبعت زین سخنها بر باختر میرود
پرورش از خدمت شه ناصرالدین یافتی — آفرینها بر دل آن بنده پرور میرود

فخرالدین دهراجی اسمش قاضی فخرالدین خاندان او بفضایل درخراسان ضرب المثل بوده‌اند خود نیز از اكامل وافاضل زمان خود بوده است از خیالات اومیباشد

مهترانیكه در جهان هستند — همه از جام بخل سرمستند
پای احسان خویش نگشادند — دست امكان ما فرو بستند

وله

گر بمانیم زنده بردوزیم — جامه‌ای كز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو كه خاك شده

خط و دهنت سبزه و گل شد بمثال — تنگ شكر بست كرده خلقی بجوال
یا قطعهٔ لعلی است زمرد بدوال — یا بچهٔ طوطئی است شكر پر و بال

فخرالدین رازی وهوابوعبدالله محمد بن حسن القرشی التمیمی البكری نسبش بصدیق میرسد و از اعاظم فضلا و حكما بوده است صاحب تصانیف و رسالات عالیه‌است ولادتش درسنه ٥٤٤ وفاتش درسنه ٦٠٦ قبرش‌را در كهنه‌اورگنج خوارزم بمؤلف نشان دادند ودراین هم شبهه است علی‌ای‌حال این رباعیات ازوست:

رباعی

هرجا كه زمهرت اثری افتاده‌است — سودا زده‌ای بر گذری افتاده است
دروصل تو كی توان رسیدن كانجا — هرجا كه نهی پای‌سری افتاده است

كنه خردم درخور اثبات تو نیست — وارامش‌جان جز بمناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی كی دانم — دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد — كم ماند ز اسرار كه مفهوم نشد
هفتاد ودوسال‌فكر كردم‌شب‌وروز — معلومم شد كه هیچ معلوم نشد

ترسم روم از جهان جهان نادیده — بیرون شوم از جهان جنان نادیده
درعالم جان چون روم از عالم تن — در عالم تن عالم جان نادیده

در رهگذرم هزار جا دام نهی گوئی کشمت اگر در آن گام نهی
یکذره زمین ز دام تو خالی نیست گیری و کشی و عاصیم نام نهی

فریدالدین دهلوی ازمشایخ معروف وملقب بشکر گنج ومرشد شاه نظام اولیا بوده است این بیت و رباعی اودرین تذکرةالفصحا نوشته شد:

هر سحر گه بردرت سر میزنم بر طریق دوستان در میزنم

رباعی

شب نیست که خون من غمناك نریخت روزی نه که آبروی من پاك نریخت
یك شربت آبخوش نخوردم روزی کان باز ز راه دیده بر خاك نریخت

فخر گرگانی اسمش فخرالدین اسعد ازفضلای معروف وشعرای مشهورزمان خود بوده مداحی محمدبن محمود سلجوقیرا مینموده بیکی از غلامان سلطان دلداده وبعد ازاطلاع سلطان شبی درمجلس باده غلامرا بوی باز نهاده فخرالدین بنا بر حرمت سلطان و پاکی دامان غلام را بهمان حالت بیخودی در اطاقی خوابانیده شمعی چند بربالای سر وزیرپای وی افروخته بیرون آمده‌درگوشه‌ای‌بدرد دل خود گرفتار بود اتفاقاً غلام حرکتی کرده شمعی‌افتاده بالین و بستر وفرش وخانه وغلام را بتدریج بسوخت بنابرین‌شوری درفخرالدین بهم رسیده وازخدمت دامن کشیده درآن اوقات بجهة مشغولی‌خود حکایت ویسه ورامین‌را که بعضی بنظامی‌عروضی وغیره نسبت میدهند منظوم‌نموده گویند ده‌هزاربیت است کلا بملاحظه نرسیده اما آنچه ازآن دیده درین کتاب زبدهٔ بعضی‌راثبت مینماید.

درشکایت و مذمت ثقةالملك وزیرگوید

بسیار شعر گفتم و خواندم بروزگار یك یك بجهد بر ثقة الملك شهریار
شاخی بر از امید بکشتم بخدمتش آنشاخ خشك گشت و نیاورد هیچ بار
دعوی شعر کرد و ندانست شاعری وانگاه نیز کرد بنادانی افتخار
زو گاوتر ندیدم و نشنیدم آدمی در دولتش عجب غلطی کرد روزگار

رباعی

باز از نفسم بوی جنون می‌آید وز طاقتم ایندرد فزون میآید
برحرف دلم گر نهد انگشت کسی خون دل از آنحرف برون میآید

درتعریف ویس ازمثنوی ویسه ورامین اوست

چو بالا برکشید آن سرو آزاد که بودش تن زسیم و دل ز فولاد
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطار لبانش داروی یك شهر بیمار
دوزلف ازبوی‌وخم‌چون‌عنبرین‌جیم دهان‌تنگ وخوش‌چون‌شکرین‌میم
شکفته بر کنار جیم نسرین نهفته در میان میم پروین

در صفت رامین

هنوزش بود سیمین دو بنا گوش — نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
هنوزش بود کافوری زنخدان — زدو زلفش براو مشکین دوچوگان
در آورده بویسه دست رامین — چو زرین طوقی اندر سرو سیمین
اگر باران بر آن هر دو سمن بر — بباریدی نکردی سینه شان تر

در زفاف ویسه و رامین گفته

به تیرش خسته شد ویس گلندام — وزان خستن برآمد هردو را کام
بدو گفت ای جهان را نامور ماه — ز تو چون ماه روشن جان پرآه
لب نوشین تو پر شهد و قند است — نگوئی تا از آن قندی بچند است
بشادی باش با وی کاین گلستان — نه تابستان بریزد نه زمستان
گلی را کو دو کژدم باغبانست — گلی کو را دو نرگس پاسبانست

درشکایت کردن رامین از فراق ویسه

ندانستم کز آتش آب خیزد — ز شهد ناب زهر ناب خیزد
بگریه گه گهی دل‌را کنم خوش — همیخواهم کشم آتش بآتش
مرا تو چاه کندی دایه زددست — بچاهم درفکند آسوده بنشست
همالانم چو مهر دل نمایند — مرا گه گه بپرسیدن درآیند
اگر مرگ آید وسالی نشیند — بجان تو که شخص من نه بیند
به‌هجر اندر همین یك سود بینم — که ازمرگ ایمنم تا این چنینم
مرا عشق آتشی دردل برافروخت — که هرچش بیش کشتم بیشتر سوخت
جهان کردم ز آب دیده پر گل — نمرد از آب چشمم آتش دل
دل من گر نبودی دشمن من — چنین عاصی نبودی در تن من
بدرّد پوست از بس غم که دراوست — بدرّد نار چون پر گرددش پوست
دلی دارم که درفرمان من نیست — تو پنداری که ایندل آن من نیست
چو نادانم که از دل چاره جویم — که خود دیوانه‌دل برد آبرویم
رخی بینم ترا چون باغ رنگین — دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دلی کوراتوهم جانی وهم هوش — از آن دل چون شود یادت فراموش
منم بی‌یار و از دردم بسی یار — منم بیکار و ازعشقم بسی کار
مرا مادر دعا کرد است گوئی — که از تودور بادا هرچه‌جوئی
تو را باشد بجای من همه کس — مرا یار ازدو گیتی خودتوئی بس
مرا در دل درخت مهربانی — همی ماند بسرو بوستانی
که دایم سبز و نغز و آبدار است — تو پنداری که هرروزش بهاراست
مرا دل در بلا ماندا ست ناکام — کنون صبرم بدل داداست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی — مرا بردی و در دوزخ بکشتی

از آنرو از دلت بگریختم زود که چون دوزخ بود پر آتش و دود

وله ایضاً

مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بیمهری سگالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه کی بغیر آب جوید
من آنکس را چو چشم خویش دارم که چشمش دیده باشد روی یارم
چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو آزاد
باشك از شب فروشویم سیاهی بیاغارم زمین تا پشت ماهی
زبس کز جان بر آرم دود اندوه بگیرد ابر تیره کوه تا کوه
زبانم هرچه گوید با تو گوید روانم هرچه جوید از تو جوید
اگر درد دلم قسمت توان کرد نماند در جهان یکجان بی درد
وگر خوبیت یکیك بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر خوانند آرش را کمان گیر که از آمل بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب

فاخری رازی اسمش ابوالمفاخر بوده بروزگار دولت غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی ظهور نموده ازفضلاوعلما وشعراگوی مسابقت ربوده ازاشعارش جزاین چند بیت طلوعیه درمیان نمانده:

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن اشگ زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز کرد برون مارصبح مهرهٔ مهراز دهن
صبح بر آمد زکوه دامن اطلس کشان چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن
بر فلك و بر هوا ریخته و بیخته لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن
زهره چوخاتون صبح خنده زنان در نقاب ماه چوطاووس مست جلوه کنان در چمن
روی زه کهکشان جاده‌ای کوفته از لب دریای چین تا در شهر یمن
برد مرا بارگی بر سر هنجار طوس راه بری چون صراط راه روی چون سخن
تافته و بافته گیسوی و دنبال او چون بحریر خطا درزی سوزن سمن
کشتی دریای خاك لنگر بینی سواك ازسبل و از مغاك خارخور وخارکن
نار روان بر فراز آب دوان در نشیب باد وزان در کنام خاك گران درعطن
زنگی لفجه قوی ترك میانه شگرف گردن اوچون کمان قبضهٔ اوچون مجن
کرده ز خارا خمیر همچو امیر کبیر از کف او پر فطیر پشت تنور دمن
آب تکی باد پای پره زن دانه خای گل طلب خاردوست کرگدن گرك تن

فخر الدین مروزی وهو فخر الفضلا فخر الدین خالد بن ربیع المکی درخاك خراسان بمجد وشرف سمر بود وصیت فضایلش دربلاد منتشر ودراقالیم مشتهر معاصر سلطان سنجر سلجوقی وباحکیم انوری ابیوردی وداد واتحاد داشته اغلب بدو منظومات مینگاشته چنانکه گوید :

سلام علیك انوری کیف حالك

وانوری درجواب گفته :

و علیك السلام فخرالدین افتخار زمان و فخر زمین

گویند وقتی بسلطان علاء الدین حسین غوری ملك الجبال که سلطانیست درغایت فضیلت وشجاعت وقساوت قلب و جلال گفتند که انوری ترا هجو گفته او بملك طوطی حاکم مروشاهجان نوشته که انوریرا گرفته بدرگاه مابفرست فخرالدین مطلع شده بچند بیت عربی که بانوری نوشت انوری بفراست دریافت و چارهٔ کار کرد بهر صورت مولانارا فضلی وافر بوده وگاهی غزلی وشعری میفرموده خالد تخلص داشت ازاشعاراو آنچه فقیررا بنظررسید وبرگزید نوشته شد :

ومنه علیه‌الرحمة

حوضی چوحوض کوثر وآبی‌دروخنك همچون گلاب بررخ رخشان حور عین

سیمین‌بران وحوروشان در کنارحوض چونانکه در میان صدف لؤلؤ ثمین

از قصاید اوست و در هرمصراعی ملتزم دست شده

ای دست برده از همه خوبان بدلبری ناوردمت بدست و بماندم ز دل بری

ای در صف جمال زبر دست نیکوان درحسن زیردست‌توهم حور وهم‌پری

کارم ز دست رفت چو بردی دلم تمام دستی تمام داری در کار دلبری

جانی نهاده بر کف دست از پی توام دستم بسینه باز منه از سبك سری

ماند ایندل ضعیف زهجرت بدست غم دستی قوی است هجرترا درستمگری

دست من‌است ودامن‌تو زانکه تومرا چون‌دست‌بوس شاه جهان‌روح‌پروری

سلطان دستگیر محمد که آمد است خورشید پیش سایهٔ دشمن بچاکری

شاها بلاد کفر بدست تو فتح شد کاسلام را بنصرت همدست حیدری

شعرم بدست‌گیروفروخوانش سربسر وین‌دست‌بین که هست مرا درسخنوری

گویند چون قتل سوری دست داد مولانا بجهت بهرامشاه تهنیتی گفته که مطلعش اینست :

نظم

در ده می سوریکه ره سور گشادند درهای طرب خانهٔ معمور گشادند

این رباعی‌را درآن باب گفته

آنانکه بخدمتت نفاق آوردند سرمایهٔ عمر خویش طاق آوردند

دور از تو سرسام بسرسام بماند و اینك سر سوری بعراق آوردند

در ده آن گوهر شادی در ده تا ز دست غمان بستانی

سست عهدی فلك می‌بینی بیوفائی جهان میدانی

فخرالدین قلانسی از حکماء و فضلای معروف زمان خود بوده صاحب تألیف و تصنیف است گاهی شعری هم‌میگفته درتذکرهٔ عرفات این لغز بنام او نوشته شده است:

چیست آن مرغی که منقارش بود از مشکناب / پیکری غواص در بحری کش از نیلست آب
منزلش گه سطح کافور است گه دریای سیم / مسکنش گه لؤلؤ خوشاب گه لعل مذاب
گاه محبوس است اندر چار دیوار مسین / گه بهر سوئی نگون در سیر باشد باشتاب
عقل چون درسر به بیند گویدش نعم المسیر / بازش اندر حبس بیند گویدش حسن المآب
ای عجب مرغیکه تا باشد سرش ابکم بود / چون بریدی سر سخنگو یابیش من کل باب
یك عبارت زو وهفت اقلیم در ظل امان / یك اشارت زو وشهری در بلا و درعذاب

فرید خراسانی

خواجه فریدالدین کاتب درخدمت سلطان سنجر ملازمت داشته ورایت شاگردی انوری را برمی افراشته مداحی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه را هم کرده در کمالات معروف روزگار خود بوده ترکیب بندی گفته بطریق مسمط در بند اول درهر مصراع دست وپای لازم ساخته ودر بند دویم درهر مصراعی شب وروز ودرسیم جان ودل ودرچهارم آفتاب وسایه قطعه‌ای که درتخلف حکم طوفان بادی که انوری کرده بود گفته است مشهور است لهذا همان را با یك رباعی ثبت مینماید از او است.

قطعه

گفت انوری که از مدد بادهای سخت / ویران شود عمارت و که بر سر ثری
در روز حکم او نوزید است هیچ باد / یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

گویند در هنگامیکه سلطان سنجر با گورخان مصاف کرده شکست خورد وملك تاج الدین ابوالفضل سیستانی اورا ازمعرکه بسلامت نجات داد فرید این رباعی را گفته :

وله ایضاً

شاها ز سنان تو جهانی شد راست / تیغ توچهل سال ز اعدا کین خواست
گرچشم بدی رسید آنهم ز قضاست / کانکس که بیکحال بماندست خداست

فرید اصفهانی

اسمش خواجه فریدالدین معروف باحول درشاعری مشهور بوده مداح اتابك سعد بن زنگی وسلسلهٔ ساعدیه و بنام ایشان قصاید دارد گویند پسر امامی هروی بوده وبعضی اورا فرزند مجد همگر قلمی نموده بهرصورت شاعری قادر پخته طبع بوده گویند دوهزار بیت دیوان دارد آنچه ازاشعارش بنظر رسید منتخب شد :

بیاجانا که بستان بوی فردوس برین دارد / جهان ازرنگ گل نقش نگارستان چین دارد
گوزن ازلاله برهر کوه یاقوتین سرو دارد / پلنگ ازژاله برهر سنگ بلورین سرین دارد

من قصایده

بخشای بر کسی که مر اوار ز خون دل / گیرد نگار دست و نگیرد نگار دست
ای دوستدار برمکن از دوستدار دل / ای غمگسار برمکش از غمگسار دست
عهد قدیم را که برآن پای بر زدی / گر باز تازه میکنی اینك بیار دست
رایش چو در معارج همت قدم نهد / بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
در دور جود او بنماندست سایلی / غیر از چنار داشته در رهگذار دست

وله ایضاً

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوم است
موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست
حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست
رستم دل و سهراب تن و گیو توانست
با طلعت افروخته خورشید زمینست
با رایت افراخته جمشید زمانست

وله ایضاً

نقطهٔ فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
ربع مسکون گشت چون ربع سطرلاب از نقوش
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
هر کجا بارید ژاله لاله بالید از زمین
هر کجا خاك و سراب آب و شراب آمد پدید
ای عجب کز فندق سیمین ژاله بشکند
شیشهٔ شامی که بر آب از حباب آمد پدید
تا که بنشاند غبار از روی میدان هوا
آب از خرطوم پیلان سحاب آمد پدید
از صبا بر جام من برگ گل لعل اوفتاد
وزهوا در گوش گل درخوشاب آمد پدید
کرده بازازناز نرگس چشم گوئی در بهشت
قاصرات الطرف اتراب از تراب آمد پدید
بر لب آهو و بر ابروی تیهو در جبال
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
هفت رنگست از حیا قوس قزح تا فوق او
طاق ایوان شه مالك رقاب آمد پدید

وله ایضاً

ای عید نیکوان چه نهی در کنار عود
آن به کزین میانه نهی بر کنار عود
درخواب میکند دم عودت مرا که یافت
خوش در کنار خاصیت کو کنار عود
با عود ساز خوشتر از عود سوختن
بردارعود سوز و بساز ای نگار عود
بار غم است بر دل تنگم رهی بساز
تا کم کند مرا زدل تنگ بار عود
سالی دوعید باشد و ماراست عود تو
روزی هزار عید بیاو بیار عود

در مدح اتابك ابو بکر بن ابو نصر

درین موسم دل خرم گل اندر بوستان دارد
چو گل خرم دل آنکس کو دمی بادوستان دارد
کنون هر دلبر خوبی بحسن لطف منسوبی
بزیر سایهٔ طوبی می چون ارغوان دارد
بیاورمی که عالم خوش چو روی یار شد دلکش
درافکن آب چون آتش که خاك از باد جان دارد
زدرد عاشق ار عاشق بدی آگه کجا گفتی
ندانم هر شبی بلبل چرا چندین فغان دارد
چو من در خدمت و مدح سپهر عدل فخر الدین
اگر سرو است استاده و گر سوسن زبان دارد
امیر عالم عادل ابی بکر ابی نصر آن
که بحر دست او سیحون و جیحون در میان دارد

وله ایضاً

غنچه قبا تنگ بست لاله کله کج نهاد
تخت نشین گشت گل نرگس شد تاجدار
سبزه چوشد ره نشین سرو بپا ایستاد
بید در آمد برقص دست چو برزد چنار
حسن چمن بس خوش است خاصه که وقت صبوح
بزم سمن دلکش است خاصه که در سبزه زار
گوهر ژاله هوا بر سر مرغان فشاند
لؤلؤ شبنم صبا کرد برایشان نثار
عارض سبزه گرفت رنگ خط سبز دوست
جعد بنفشه گرفت بوی خوش زلف یار
جنت مأوی شداست راغ زفرش حریر
صفحهٔ مانی شداست باغ زنقش و نگار

زمزمه بر شاخسار گر چه صبا میکند
زمزمه آنخوش که مرغ میکند از شاخسار
سوسن آزاد تیغ راست کشید آنچنانك
در صف هیجا امیر خنجر گوهر نگار

لغز در تعریف خروس ومدیح سلطان

چه مرغست در طبع او جود مضمر
چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
سحرخیز وخوش‌خوان و بی‌حرص و ذاکر
سخن‌سنج و دلدار و بیخواب و کم‌خور
کشیده است بی‌خامه نقاش صنعش
سپیداب و شنگرف و زنگار بر پر
تهی نیست از بهر کشتی و جنگش
نه از پای تنبان نه از فرق مغفر
رفیق دهل زن سحرگه دو بالش
رسیل مـؤذن بـه الله اکـبر
خموشی گزینند گه شام و خفتن
وگر نه کنند پاره حنجر به خنجر
چو با جفت خود یار گردد بزودی
بر آید ز جفتش یکی طرفه گوهر
چه گوهر یکی گوهر اندر میانش
بیکجای جمع آمده سیم با زر
زهی افسرت غیرت تاج کسری
خهی رفتنت رشک رفتار قیصر
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بکردار هدهد ترا تاج بر سر
بیابان بود از وجود تو خالی
بود در بیابان نوای تو رهبر
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
به سایه همائی بالفت کـبوتر
چنین خوش که تو می‌سرائی سحرگه
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
شهنشاه عادل خداوند باذل
پناه جهان پادشاه مظفر
ایا شهریاری که نازند از تو
سریر سلیمان و ملك سکندر
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
عطای تو بیحد سخای تو بیمر
همی تـا نگـردد مؤخر مقدم
همی تا نباشد مؤنث مذکر
بهـر فتح بادا سپاهت مقـدم
ز هر دور | بادا زمانت مؤخر

در مدح سلطان محمد بن سلغر شاه گوید

سخن ز تنگ دهانش شکسته میآید
از آنکه نیم درست است تنگی دهنش
حدیث او شکر است وشگفت نیست اگر
شود شکسته ز لعل لب شکر شکنش
زمشک تکیه زده برعذار او خالیست
چوشاه زنگ که مسند نهند برختنش
بجستجوی لبانش که آب حیوانست
هزار تشنه لب افتاده در چه ذقنش
ولی ز چاه برآیند اگر بدست آرند
فروگذاشته زلف دراز چون رسنش
عقیق در یمن از رشك این جگر خون کرد
که دید درج لب لعل پرور عدنش
بسوخت چون دل من صد هزار و نیست خبر
ز عدل خسر روی زمین شه زمنش
جهان پناه محمد شه ابن سلغرشاه
که نیست درهمه عالم نظیر خویشتنش

وله ایضاً

ایا گرفته رخ گل ز حسن تو رونق
بیا و در قدح افکن شراب لعل مروق
شراب نوش بدست هواچو گل بصبوحی
که راغ راغ بهشت است و باغ باغ خورنق
چمن ز نکهت سنبل چو زلف دوست معطر
زمین ز خط بنفشه چو خد یار مطوق

زلحن قمری مقری شنو نوای نکیسا زقول بلبل وصلصل نیوش شعر فرزدق
هوا بصنعت اکسیر میپزد هوسی زان که ازشقایق وشبنم نمود آتش وزیبق
عروس لاله چوحورا درآمدست بجلوه زبرگ وسبزه مراورا حریر سبز وستبرق
میان لشکر نامی برنگ خنجر سوسن چوتیغ خسرو غازی میان معرکه مطلق
جهان بحکم توراضی زمان بعهد توخرم طرب ببزم توشامل ظفر برزم توملحق
فلك زعدل توشاکر ملك بذکر توذاکر سخا بدست توفاخر کرم زطبع تومشتق
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده مخالف تو معذب موافق تو موفق

وله ایضاً

اندرآن روز که بررزم برآرند غریو اندرآن حال که برچرخ رسانند غرنگ
در زمین از دم احمر شود احمر ماهی برفلك ازسم اسبان شود اغبر خرچنگ
هرکجا تیغ زنی از پی کین مهرصفت سنگ زخون عدو لعل کنی صدفرسنگ
از پی کین توخصمان تو کردند دوقسم یك دواززخم حسام ودو یك ازتیرخدنگ
برتوتیغ چوآب توفتد گر در نیل درزمان نیل شود چون بقم ازخون نهنگ

وله ایضاً

ای درچمن حسن رخت تازه‌تر ازگل جان یافته از خاصیت لعل لبت مل
خط تو چو با لاله برآمیخته سبزه زلف توچو از سرو درآویخته سنبل
مه بنده بگریخته است از رخ تو مهر برگردن مه هرمه ازآنروی نهد غل
در چشم من از فرقت تو دانهٔ پلپل در گوش تو از ناله من نغمهٔ بلبل
زین بیش مکن جور برآنکس که مراورا امروز بدرگاه امیر است توسل

آدم ز روح تو شده بیمادری پسر مریم ز نفخ تو شده بی‌شوهری حبل
نه از بقای آدم ذات ترا قوام نه از فنای عالم ملك ترا خلل

وله ایضا

چیست آن ماهی که براشیاست سابق درقدم تو امان باعقل وازسوداش سرگشته قدم
ماهی بری وبحری کارد از بحری عبیر عنبر سارا و با کافور آمیزد بهم
سرمحرف تن مطول دم مقوس راست چون ماهی زرین که دارد مارسیمین در شکم
سیم وزردرظاهر وباطن بسی دارد ولیك برتن او نیست چون برپشت ماهی یکدرم
جسم او بس لاغراست وای عجب پهلوی ملك میکند فربه بدو فخرالوری صدرالامم

در مدح اتابك سعدبن زنگی گوید

منور چیست آن مه روی گلرخسار را گلشن چوشب یکروی او تاریك چو نروز آند گرروشن
همی خندند خوبانش بروز بزم برچهره همی بندند مردانش بعزم رزم بر جوشن
گه تصویر فارس را بود درظهر او مأوی گه تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
دروغلمان روزافزون چوترکانند اندرچین دروخوبان رخ گلگون چوحورانند در گلشن
اگر بوسش زنی برلب شود چینی رخش گلگون وگر آهش کنی دررخ شودحورش چواهریمن
شود چون دم زنی رویش بیکدم چو نچراغ ازدم شود گر بنگری سویش چوچشم ازمردم آبستن

نماید رستهٔ دندان درو چون رشتهٔ پروین بتابد طلعت جانان در آن چون ماه برخرمن
بتازی پارسی نامش از آن نام زنان آمد که مشاطه است و نتواند کسی مشاطگی جز زن
چو مردم موسم بهمن نمد را ساخته خرگه و لیکن روی او روشن بسان قبلهٔ بهمن
یکی چینی که بروی تیغ هندی کارگر ناید یکی هندی که دارد دست وروم وزنگ را دشمن
برو هر چند ناید تیغ هندی کارگر لیکن مشبك گردد از پیکان تیرشه چو پرویزن
خداوند جهان سعد آن فریدون فر رستم دل که با مردیش روز کین فروماند چو زن بیژن
ستاده پیش تخت او هزاران قیصرو کسری پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن
زعیش جیش او باشد نصیب دوستان شادی ز موج فوج او باشد قرین دشمنان شیون
بصد دل هر کسی کاو را ندارد دوست چون لاله اگر خود صد زبان گردد بماند لال چون سوسن
در آنساعت که ازجانها رسد بر آسمان لشکر در آنحالت که از خونها بروید از زمین روین
زبان خنجر بران برون آرد سر از خنجر میان مغفر گردان فرو کوبند چون هاون
نپوشند اندر آن ساعت بجز از درع دراعه ندارند اندر آن ساعت بجز فولاد پیراهن
زسندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش بخفتان در رود تیرت چو اندر پرنیان سوزن
چو منقار آهنین مرغیست پران چار پر تیرت که بر چیند کواکب را ززوی چرخ چون ارزن
بزیر ران تو آندم تکاور مرکبی باشد که تا دیده زنی برهم رود ازروم تا ارمن
اگرچه سبز خنگ چرخ نعل ازماه نو دارد بگاه سیر در جنبش کهن لنگی است نعل افکن

وله ایضاً فی اللغز

دوشینه اندر محفلی تا روز شب بد یار من از شهد زاده شاهدی انجم نما در انجمن
از نور نار اندوخته وز نار نور افروخته فرهادوش دل سوخته دور از لب شیرین چو من
درشب تجلی داده بد نخلی بپا استاده بد آری ز نخلی زاده بد طفلی چکان از لب لبن
تاجش بسر بر چون تکین تن قابل نقش نگین قدش چو سرو راستین استاده در صحن چمن
شب را ز نورش تابها وز دیده ریزان آبها تا روز در محرابها مؤمن دل ومؤمن بدن
از گریه روشن تر شود تابنده چون اختر شود کی زاب دیده تر شود کرده مشمع پیرهن
با جامه عریان آمده با آب بریان آمده باخنده گریان آمده شب تاسحر برخویشتن
شب بر لبش خنده بود روزش سر افکنده بود هر تن بجان زنده بود زنده است جان او بتن
دارد حصار ومنجنیق از پردهٔ شعر دقیق درعکس چون لعل وعقیق اندر بدخشان ویمن
دردیده آب و آذرش چهره چو نقش آزرش از نور حوری برسرش برفرق حورش اهرمن
چشمش ببیخوابی خوشست از سوز خاطر سر کشست آنرا که دردل آتش است ازدیده بگریزد وسن
آهیخته تیغ آتشین بگشاده برظلمت کمین چون در شبیخون روز کین تیغ شه لشکر شکن

وله ایضاً

نگارینا بهار آمد بیا تا بوستان بینی گل اندر بوستان خرم چو روی دوستان بینی
اگر بر کوهسار آئی حجر را پر شجر یابی وگر بر سبزه زار آئی زمین را آسمان بینی
درختان نگارین را چو جوزا برفلك یابی عروسان ریاحین را چو حور اندر جنان بینی
اگر بر صفحهٔ اوراق گل یك نقش برخوانی درونسو نقش بندان و برونسو نقشخوان بینی

چو بلقیس است سرو و آب چون صرح ممرد زان | کشیده دامن از ساقش میان آبدان بینی
چکاوک عود میسازد شقایق عود میسوزد | بسازو سوز این و آن هوای اس و جان بینی

بعضی از ترکیبات اوست که در قافیه مکرر و مجنس بسطی داده تتبع قطران را نموده

ای نهاده بر دلم زان لعل شکر بار بار | شکر خوبی را شکر زان لعل شکر بار بار
جان شیرین در تنم ای خسرو خوبان رسد | گر بیابم بر در آن لعل شکر بار بار
غمزه عیار تو بر جان من آهیخت تیغ | رحم کن بر من مشو با غمزهٔ عیار یار
صورت فرخار اگر بر روید از بستان چین | با گل رویت نماید صورت فرخار خار
تو مرا جان عزیزی من ترا غمخوار و هست | رسم مه رویان که باشد پیششان غمخوار خوار

وله ایضاً

از افق زد بر صبوحی زهره بر خرچنگ چنگ | زهره را یار دهٔ ای مطرب بدار از چنگ چنگ
جنگ را بیرون کن از سر آشتی با چنگ کن | زانکه نیکو نیست در دل داشتن با چنگ جنگ
نغمهٔ عنقا سراید باز در کهسار سار | تختهٔ مینا نماید باز در فرسنگ سنگ

فرقدی خراسانی

وهو حکیم محمد بن عمر استادیست بی قرین و عدیل و شاعریست بی نظیر و بدیل پایهٔ قدرش بر فرق فرقد و مداح سلطان غیاث الدین محمد بوده در زمان آل سلجوق در خراسان مشهور و معروف اهل کمال بوده و مداحی محمد بن سام را مینموده از اشعارش الاقلیلی درمیان نمانده و از آنجمله است که منتخب شد

همه عقیق لب و سرو قد و نرگس چشم | همه سمنبر و گل عارض و بنفشه عذار
گمان بری که بهی هست گوی زر اندود | برو ز صندل سوده نشسته گرد و غبار
چو مهره‌های زمرد میان زر سبیك | بود پدید رخ سیب سبز از اشجار
شده منقط روی چو زمردش بعقیق | چنانکه نقطهٔ شنگرف بر رخ زنگار

وله ایضاً در مدح سلطان

ای تیغ تو بی مجال تأخیر | چون تیغ سپیده دم جهانگیر
بر تخت جلال یکجوان بخت | مثل تو ندیده عالم پیر
شد بر در بارگاه جاهت | نه حلقهٔ چرخ همچو زنجیر

وله ایضاً

کس از ملوك جهان یادگار تیغ و قلم | نبوده است مگر شهریار تیغ و قلم
ملك محمد سام جهان ستان که فزود | بفر یمن و یمینش یسار تیغ و قلم
برزم و بزم بود جانفشان و لؤلؤ بار | به سیم خام و بزر عیار تیغ و قلم
گهی بنفشه دهد گاه لاله آرد بار | ز بید و نرگس بی برگ و بار تیغ و قلم
بر حسود و رخ بد سگال او دارد | بزردی و بکبودی شعار تیغ و قلم
یکی بخندد بر دشمنش یکی گرید | برزم و بزمش اینست کار تیغ و قلم
فروغ لون رکاب و نگین او دارند | از آن شده است جهان خواستار تیغ و قلم

بسی کشید جهان انتظار دولت او — چنانکه دانش و داد انتظار تیغ‌وقلم
زهی بسان نبی پیشوای دولت و دین — خهی بسان علی کامکار تیغ‌وقلم
چوسیل‌وصاعقه کوشنده‌است وجوشنده — بغرق وحرق عدویت دو یار تیغ‌وقلم
بزهروقهر برآری همی هلاك و دمار — ز دودمان عدو زان‌دو یار تیغ وقلم
میان تهی ودورویه است دشمن‌تومگر — باصل‌هست زخویش و تبار تیغ‌وقلم
برنگ مهر وسپهرند وزنفاد توهست — فزون ز مهر و سپهر اقتدار تیغ‌وقلم
نبوده است ونباشد ز خسروان جهان — نظیر ومثل توکس حقگزار تیغ‌وقلم
ز انتقام توآندید دشمن تو چوشد — انامل و کف تو جفت و یار تیغ‌وقلم
که دید زآهن و آتش باول و آخر — رخ شخوده و فرق فگار تیغ‌وقلم
اگرچه هرچه ازین‌شعرخوب خاطرزاد — یکی نباشد از صد هزار تیغ‌وقلم
ولیك هست زمانه گواه من‌کاین بار — مر این قصیده بود شهریار تیغ‌وقلم
بحکم توقلم و تیغ تا شود گلگون — شکفته باد ز تو نو بهار تیغ‌وقلم
شکافته سرو خایسك خورده‌باد عدوت — چوتیغ وچون قلم از کارزار تیغ‌وقلم

و من قصایده

سونش الماس میبارد فلك برآبگیر — خردهٔ کافور میریزد هوا بر بوستان
شد زسرما بسته درپولاد گوهردار آب — واب‌چون‌فولاد گوهردار شد درآبدان
باغ با هندوستان ماند ز انبوهی زاغ — واب‌ماند تیغ هندی‌راکه مالی برفسان
شاخها کافور بارآورد وین‌نبود عجب — شاخ اگر بارآورد کافوردرهندوستان
آتشی کزعکس اوچون‌ماهی‌زرین‌شود — زورق‌ماه‌اندرین دریای‌همچون بادبان
آفتابی لعل پاش و اختری اخگرنمای — گلبنی دینار ریز ولاله‌ای لؤلؤفشان
آهنین‌دامی پرازمرغان زرین پر وبال — پای‌وسرشان‌همشبه کرداروهم‌یاقوت‌سان
طرفه‌مرغانی که‌گاه پرزدنشان درهوا — هم‌بیفتدهردوبال وهم‌بریزد استخوان
چون‌حصاری پردلیران شجاع جنگجو — جمله‌مرجان‌درع‌وزرین تیغ‌ویاقوتی‌سنان
چون‌درختی بیخ‌آن‌ازآهن‌وازسندروس — شاخ‌وبرگ‌وبارش‌ازشنگرف‌وزروزعفران
شخص‌زرینش چوخدنیکوان‌لاله صفات — فرق‌مشکینش‌چوخطدلبران‌سنبل‌ستان
کلك تو اختر نماید درمعانی از هنر — لفظ توگوهرفشاند درمحافل ازبیان
اینچنین کزروی‌معنی‌اندرین‌می‌بنگری — پس‌توگوهردربیان‌داری واختردربنان

درطلب شراب ناب گفته

آتشی گردون زده است اندر دلم — تا به نگذارد که یکدم خوش زنم
یك‌صراحی آب چون آتش فرست — تا از آن آبی بر این آتش زنم

فرزدق یمنی گویند ازاماجد شعرا واکابرفضلاست وباحکیم خاقانی‌معاصر بوده بعضی از شعرای محمودیش دانند حق مسئله اینکه حقیقت احوال وآثاراوچنانکه درآن‌وثوقی‌وثباتی باشد ظاهر نگردیده ازاحوال‌اودرجائی‌چیزی

ندیده تقی‌اوحدی در تذکره خود این اشعار بنام او نوشته چون اشعارش پخته است نوشته‌شد:

ومن قصایده علیه‌الرحمه

نه‌هر کوآید از کوهی بود با دعوت موسی — نه‌هر کوزاید از زالی بود باسطوت دستان
نه‌هر بحری بود عمان نه‌هرچاهی بود زمزم — نه‌هرجوئی بود دجله نه هر آبی بود حیوان
محالست اینکه بی‌همت‌شود کس میر بحرو بر — گزافست اینکه بی‌طاعت‌شود کس فخر انس‌وجان
بدین‌خیرو بدین‌همت بدین‌حکم‌و بدین‌حکمت — بدین‌قدر و بدین‌قدرت بدین‌فرو بدین‌فرمان
ندانم در همه دولت ز احرار فلك ه ت — بجز صدر قضا قدرت وزیر خسرو کیهان
فلك رتبت‌ملك‌عصمت قضاقدرت قدر بسطت — قمر دولت زحل‌رفعت زمین‌میدان فلك ایوان
درش‌چرخیست بی‌فتنه رخش‌مهریست بی‌عقده — کفش‌ابریست بی‌طوفان‌دلش‌بحریست بی‌پایان
پی دوران جاه او بود ایام را تسکین — پی تسکین ذات او بود افلاك را دوران
اگر ازلشگر فتحش بخیزد گرد در هیجا — وگر از سم یکرانش بیفتد نعل در میدان
کشددرچشم‌چون‌سرمه جلالت گرد آن‌لشکر — کند در گوش چونحلقه‌سعادت نعل آن‌یکران
بدان صانع که درمیدان اول ماه را سازد — گهی‌چون گوی‌سیمین‌و گهی‌چون‌سیم‌گون‌چوگان
بدان مبدع که درایوان ثانی‌تیرازاو دارد — بدستی لوح همواره بدستی کلك جاویدان
بحق سقف مرفوع و بجاه کعبهٔ اعظم — بفضل بیت معمور و بفر روضهٔ رضوان
بدرد غربت یوسف براز قربت یونس — بسعی همت حاتم ببزم حکمت لقمان
بحلم ظاهر آدم بعلم باطن احمد — بنطق عیسی مریم بنور موسی عمران
کز آن فتنه نبود آگاه این‌بنده زنیك وبد — چه‌درظاهر چه‌درباطن چه‌درپیدا چه‌درپنهان
گزافی بود این‌قصه خلافی بود این صنعت — محالی‌بود این‌تهمت دروغی بود این بهتان
غباری‌هست اگرباقی ادب کن بندهٔ خودرا — زتوتیغ ازفرزدق‌سر زتوحکم ازفرزدق‌جان
گرفتم‌من که خود کردم‌خطائی بعدصدخدمت — که‌مردم‌نیست بیزلت که انسان‌نیست بی‌نسیان
خدای آسمان داند که ناید برزمین هرگز — چو بنده یك‌لطایف گوی‌وچون‌تو یك‌ظرایفدان
مباداهشت‌چیزت‌جز که باشدهشت‌وصف‌اورا — زهفت‌افلاك‌وشش‌اطراف‌وپنج‌اسباب‌وچارارکان
دلت‌خرم‌عدو درغم کفت واهب سخن‌جاذب — دمت جاری قدم‌ثابت لبت خندان قلم گریان
مشهر باش چون‌ملت مطهرباش چون‌دولت — مکرم‌باش‌چون ایمان مشرف‌باش‌چون‌قرآن

فضل بن عباس بخارائی

اسمش شیخ ابوالعباس الزنجی شیخ عالم عامل فاضل کامل فصیح لبیب ادیب‌قاهر قادرماهر بوده وبا حکیم رودکی‌معاصرزمان‌آل سامان را دریافته درآنزمان مشهور و معروف و بصفت فصاحت موصوف بوده در مرثیه نصربن احمد سامانی و تهنیت امیر نوح بن منصوراین ابیاتش مشهور است

نظم

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل نکو کانچه از ما گرفت ایزد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی بجای آن بنهاد

فیروز مشرفی ازقدمای حکما و شعراست ومشرف محله‌ایست از یمن معاصر عمرولیث صفار بوده وازمعاصرین‌وی حکیم حنظلهٔ باد غیسی و خواجه محمود وراق بوده‌اند وی‌باستادی معروفست واینددو بیت‌باومنسوب‌مات‌فی‌سنه۲۸۳

مرغیست خدنگ او عجب دیدی مرغی که شکار او همه جانا
داده پر خویش کرکسش هدیه تا بچه‌اش را برد به مهمانا

سرو سیمین ترا در مشك تر زلف مشکین تو سرتا پا گرفت

فقیهی مروزی ازفاضلان‌خراسان وازشاعران دوران مردی خوش طبع‌وشیرین زبان و نیکو فطرت ونکته‌دان بوده این دوقطعه از اوست که نوشته‌می‌شود:

میفکن نوبت عشرت بفردا چو اسباب مهیا داری امروز
باستقبال انده رفته باشی چودردل فکرفردا داری‌امروز

خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسنی
خانه‌ای کو درو بود تنها خانه‌ای باشد اندرو کس نی

فصیحی جرجانی از چاکران عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندربن قابوس است صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته که مثنوی وامق و عذرا منظوم کرده‌است‌فقیر بنظر نرسیده دو بیت ازو نوشته‌شد همانا ازآن مثنویست:

هر آنکو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد
بلارا خود همین یکحال نیکوست که ازوی‌بازدانی دشمن ازدوست

فلکی شیروانی وهومولانانجم‌الدین‌محمد شاعریست دانا واستادی تواناشاگرد حکیم ابوالعلای گنجوی‌بوده وخدمت اورا مینموده بعضی‌وی‌را استاد خاقانی‌دانسته چنانکه اثیراخسیکتی درمعارضه با خاقانی‌گوید :

ز آخور فلکی توسنی برون آمد که طوق‌نعلش برحلقهٔ‌دهان‌من‌است

بعضی او وخاقانی هر دو را شاگرد ابوالعلا میخوانند گویند چون ابوالعلا دختر بخاقانی داد وی برنجید ابوالعلا اورا طلبیده بیست هزار درم نقد بوی داد وگفت ای فرزند این قیمت پنجاه کنیزك جمیله‌است که هریك ازدختر ابوالعلا بهترخواهند بود وی خوش دل‌شده باری ازمداحان ملوك شیروان ودرصنایع وبدایع شعری مسلم زمان بوده ازاشعاراو نوشته میشود :

وله

شب‌نباشد که فراق تو دلم خون نکند وارزوی تومرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده عشق تو مرا دل‌چوآتشکده ودیده‌چوجیحون نکند
مژه بر هم نزند هیچ شبی دیدهٔ من تابخون‌خاك سر کوی تومعجون نکند
زلف چون مار توآسیب زند لعل ترا گربدو نرگس جادوی توافسون نکند

گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد بمن
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند
گرچه دردایرهٔ عشق توجان درخطر است
فلکی راکس ازایندایره بیرون نکند
نی خطا گفتم جان درخطر آنراست که او
خدمت شاه منوچهر فریدون نکند
خسرو شروان خاقان کبیر آنکه خرد
پیش قدرش صفت رفعت گردون نکند
خاك را گر ز پی عز وجودش نبود
فلك ازقوت خود محمل ومشحون نکند
گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خراز اطلس واکسون نکند

وله ایضاً

از سنت تو فلك سبك پای
وز قوت تو زمین گران سم
آنرا که به مهر گوئی اجلس
ایام بکین نگویدش قم
فرمان ترا قضا پیاپی
رایات ترا قدر دمادم
آباد بد ان سمند کز وی
در خود کشد آسمان دم و دم
در زیر سمش زمین که سیر
گوئی که در آسیاست گندم
یکساعت سیر او بمیدان
صد ساله سیر چرخ و انجم
زو چرخ بدور با تعجب
او باز بسیر با تبسم
چون پای به پشت او درآری
سر بر فلك آرد از تنعم

درمدح خاقان کبیر شروانشاه منوچهر گوید

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم
جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور پنجم یگانه خسرو چارم
جم دوم کی اعظم خدایگان معظم
زحل‌محل وفلك عزقدر مراد قضا کین
شمال‌فیض وصبافر مسیح‌ذات ملك دم
عدوشکارچورستم جهانگشای چوارش
خردپرست چودستان‌هنر نمای چونیرم
شهی که ادهم گیتی به بند اوست مقید
مهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم
شده متابع رایش فلك برای مصفا
شده موافق امرش جهان بعزم مصمم
حروف مرتبتش را ستاره نقطهٔ خامه
نگین مکرمتش را سپهر حلقهٔ خاتم
بنصرت علم او اصول عدل مقرر
بوسعت قلم او وصول عقل منظم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیم
زهی بجاه توجانرا محل ومرتبه عالی
خهی بداد توتن را قراروقاعده محکم
شده رقوم فضایل بنقش خط تومثبت
شده حروف شمایل بنوك کلك‌تومعجم
همه صنایع دولت در اهتمام تو مضمر
همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم
در تو خلد معین کف تو بحر مرکب
دل تو عدل مصفا تن تو روح مجسم
بنور گمشدگانرا دل‌تو مشرق ومغرب
برزق‌جانورانرا کف تومشرب ومطعم
زکتب‌جود توسطری‌هزار بخشش‌حاتم
زبحر کین‌توقطری هزار کوشش‌رستم
رعایت توزتیهو گسسته چنگل شاهین
حمایت تو برآهو شکسته پنجه ضیغم
شود چو خلد جهنم مقام سدرهٔ طوبی
اگر ز جرعهٔ جامت نمی‌رسد بجهنم
زمانه مملکت جم به بیوراسب ندادی
اگر بجرعه رسیدی زجام دولت توجم

در آن زمان که نباشد فراغ هیچکسی را
زننگ و نام تن خود بحال خال وغم عم
شود بخون دلیران تن زمانه ملبس
شود ز گرد ستوران سر ستاره معمم
قضا بجستن تنها نه روی داند ونه ره
قدر ببردن جانها نه کیف داند ونه کم
چه ترك و نیزه بخواهی تراچه ترك وچه تازی
چو تیغ وحربه بگیری تراچه کردوچه دیلم
شنیده‌ام که حسودان بگفته‌اند که بنده
ادای بندگی تو گذاشت مهمل ومبهم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل
بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم
بنور روضهٔ سید بخاك مشهد حیدر
به سنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بعارفان موحد بزاهدان محقق
بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر
بخون پاك شهیدان عشر ماه محرم
قسم به یسر یسارت که هست گاه سخا کان
یمین به یمن یمینت که هست وقت عطا یم
که این حدیث بخلوت جز اینکه پیش تو گفتم
نه نیك گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم
گرفتم اینکه نمودم معاصیئی که مرا زان
جزا است جزیت قارون سزا است لعنت بلعم
اذا عرفت خطائی عرفت انك یغفر
ولو علمت ذنوبی علمت انك یرحم

و له

دوش چو کرد آسمان افسر زر زسر یله
ساخت زماه واختران یاره وعقد مرسله
شکل فلك خراش شد مهر چو دانه آس شد
عقدهٔ راس داس شد از پی کشت سنبله

فردوسی طوسی علیه الرحمه

وهو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن فخر الدین احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولانا فخر نوشته‌اند بهرصورت پدرش درقریهٔ رزان طوس که موطن ومسکن داشتی عامل فردوس نام باغی ازجانب سوری بن معز عمید خراسان همی بود همانا از آن سپس حاکم بر حکیم فردوسی وقتی ستمی خواستی نمودن و بی محل حملی فزودن لهذا وی ازطوس برآمده راه غزنی بر گرفته بمقصد رسید بدستیاری ارباب دانش ونیك نهادان معز چنانکه در تواریخ نوشته‌اند بسلطان راه یافت بعد از اینکه ملك الشعرا عنصری بلخی وحکیم فرخی سیستانی وحکیم عسجدی مروزی ببدیهه گوئی درمجلس خاص ومادهٔ آن رباعی مشهوره وی را امتحان کردند واستحضارش را در تواریخ باستان دیدند و پایهٔ طبع ومایهٔ نظم اورا بقسطاس تجربت ومقیاس قیاس فروسنجیدند برقدرش فزوده آمد بنظم تواریخ عجم مأمور گردید وسالیان دراز باعانت ایاز در آن خدمت میان بست وکار را بکمال وانجام آورد در هنگام اتمام نامهٔ شاهانه سلطان محمود غزنوی که بشعرا چندین هزار دینار بذل کرده بود وشعر بس دوست داشت باغوای وزرای بد نهاد وحساد پست نژاد در وعدهٔ مقرره سودی که در معنی مایهٔ زیانهای کلی بود منظور داشت وزر را بسیم تبدیل کرد وحکیم محروم ومأیوس گردیده پس ازمدح گوئیها بهجا پرداخت وچنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار وحقیر ساخت وهنوز آن سخنان درجهان ناپایدار پایدار وخال عیب وعوار بر رخسار حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم ازسلطان محروم گردید وازسیاست بهراسید ازغزنین بهری

آمد و درخانهٔ ادیب اسماعیل ورّاق ترمذی پدرادیب صابر نهان ماند پس ازشش ماه توقف بطوس آمد وازآنجا بمازندران شد و بخدمت اسپهبد شهریار از سلاطین آل باوند که بیزدگرد شهریار نسب رسانند رسید و گفت این کتابرا از نام محمود بازگردانم و بنام تو آرم که بدان احق واولی باشی چه که همهٔ آن تجدید آثار اجداد تست وی قبول نکرد واورا ازاین نیت بازداشت ویکصد بیت هجای سلطان را بیکصد هزاردرهم بخرید و بشست و اورا دلخوش کرد وایمن بداشت تا بمکه شد ومثنوی یوسف وزلیخا بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان از آنکار ندامت گرفت و برحاسدان ملامت راند وشصت هزار دینار بجایزهٔ فردوسی بفرستاد ولی نوشداروی پس ازمرگ سهراب بود وقتی آنحمل زر بطوس رسید که جنازهٔ فردوسی را ازدروازهٔ زراق بگورستان باغ فردوس همی بردند وکان ذلك فی سنه ٤٦١ .

حکیم راغیر مثنویات قصاید وغزلیات بوده ولی نمانده وانتخاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است وشاهنامهٔ حکیم درعجم نامه‌ای عظیم است بحریست پرلآلی و بدان رویت وانسجام و بیان کتابی منظوم نادراست وتا این غایت شعرای عجم درنظم پارسی کتابی مانند شاهنامهٔ وی ومثنوی مولوی درعالم بیادگار نگذاشته‌اند وهریك درمقام وپایهٔ خود بی نظیرند علی الجمله شاهنامه در قدیم الایام تاریخی بوده که درذکر حال هریك از پادشاهان ایران نوشته بودند ومجزّی بود تاحال انوشیروان نوشته بودند ازآن پس مؤبدکه پهلوانی دهگان نژاد بود ازاکابر مداین ومردی مورخ وحکیم تواریخ متفرقه‌را گرد کرد ازاحوال هرمزبن کسری تا پرویز نگاشت چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد ودروقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید وآنها آنرا بپادشاه خود بردند و بحبشی ترجمه کردند و ازآنجا بدکن وهندوستان رسید ومتداول شد یعقوب لیث صفارچون خود را ازنسل عجم میدانست کسی بهندوستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ‌را که معتمدالملك بود آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد ازاواخرزمان پرویز تا انجام کار یزدگرد برآن افزود درسال سیصد وشصت هجری باتمام رسید ودرزمان آل سامان بحکم امیراسمعیل سامانی دقیقی شاعر ازاول پادشاهی گشتاسب وجنگ او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام خود کشته شد بعد ازسامانیه سلطانمحمود باین خیال درافتاد وحکیم فردوسی این کار بزرگ‌را بانجام رسانید هم بنام قدیم بشاهنامه مشهورشد وحکمای پارسی گفته‌اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی‌را سلاطین بعد وبرخی‌را دانایان هرعهد برنگاشته‌اند واول کسی بنیاد اینکار برنهاده طهمورث بوده که حالات سیامک را باکیومرث بتحریر وتاریخ درآورده است بعد ازآن تازمان یزدگرد آثارشاهان ایران‌را بمرور دهور ثبت کرده‌اند ازجمله نامهای قدیم جاماسب نهاد کتاب اوست که درذکرخسروان ایران بوده دیگر آیین بهمن است دراحوال بهمن دیگرداراب نامه است دیگردانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگمهرحکیم بوده وباستان نامه ودانشورنامه وخرادنامه وحکیم ابوالقاسم

محمد بن منصور فردوسی آثار وافعال ملوك عجم را ازآن نامها بدست آورده منظوم کرده و اکنون بشاهنامه مشهور است چون انتخاب آن کتاب درین تذکره ناصوابست ناچار ببعضی اشعار متفرقهٔ حکیم قناعت شد واین ابیات متفرقه ازآنجناب است.

درمدح شاه اولیاء علی علیه السلام گوید

شهی که چون بدوانگشت درزخیبر کند — برآمد ازپی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او — هزارره زده در چشم روزگار انگشت

وله

حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست — بهیچوجه مر اورا زمانه جویا نیست
بر مجاور دریا نشین مگر روزی — بدستت افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست — کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در — گناه بخت من است این گناه دریا نیست

وله

بیا بگوی که پرویز اززمانه چه خورد — برو بپرس که کسری زروزگار چه برد
گراین گرفت ممالك بدیگران بگذاشت — ورآن نهاد خزاین بدشمنان بسپرد



دو چیز بر تو بی خطر بینم — کانرا خطراست نزد هرمهتر
دینار چو بر نهی بسر برتاج — درمعرکه جان چو بر نهی مغفر

وله ایضاً

اگر بدانش اندر زمانه لقمان وار — سرای پردهٔ عصمت برآسمان زده‌ای
وگر زکتب فلاطون و ارسطاطالیس — هرآنچه هست پسندیده پاك بسته‌ای
اگر سپهبد سیصد هزار شهر شوی — وگر برهمن ششصد هزار بتکده‌ای
به پیش ضربت مرگ اینهمه ندارد سود — همی ببایـد رفتن چنانکه آمده‌ای

در اظهار تأسف ازجوانی وتضمین بیت ابوطاهر متخلص بخسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم — ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دوسال بودم — که توشه برم زآشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان — ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم — بر آن بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم — دریغ از جوانی دریغ از جوانی

از غزلیات اوست

شبی در برت گر برآسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی — بجای تو گر زانکه من بودمی
به بیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر به بخشودمی

درحضور سلطان محمود غزنوی برحسب امر بجهت دمیدن خط ایاز او یماق گفته

مست است همی چشم تو و تیر بدست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
کز تیر بترسد همه کس خاصه زمست

غم در دل من درآمد و شاد برفت
باز آمد ورخت خویش بنهاد برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

تاچند نهی بردل خود غصه ودرد
تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد
بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دوش ازسر لطف بنده پروردن خویش
بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت
خندان خندان فکند درگردن خویش

تیمناً از آغاز کتاب شاهنامه این چند بیت نگاشتم

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند کیهان وگردان سپهر
فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
به بینندگان آفریننده را
نه بینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر ازنام واز جایگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست
ز هستی مراندیشه آگاه نیست
زمین ایزد ازمردم آراسته است
جهان کردن ازبهر آن خواسته است

فی الحکمة

تنت آینه ساز و هر دو جهان
به بین اندرو آشکار و نهان
یکی مو ازین کم نیاید همی
وگر باشد افزون نشاید همی
چنان دانکه جان برترین گوهر است
بدین گیتی از گیتی دیگر است
درخشنده شمعی است این جان پاك
فتاده درین ژرف دریای خاك
بجان بین گرامی تن خویشتن
چو جامه که گردد گرامی بتن
تنت خانه‌ای دان بباغ اندرون
چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زان خانه زنجیر چار
چراغ اندرو بسته زنجیروار
هرآنگه که شد سست زنجیر بند
ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه تاریك و ویران دماغ
بیفتد ستون و بمیرد چراغ
وزان پس که پیکر بگوهر سپرد
همان پیشش آید کزین خانه برد
ترا از دو گیتی بر آورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار

درمدح شاه ولایت صلواة الله وسلامه علیه وصفت خلق عالم

چو گفت آنخداوند تنزیل ووحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم دراست
درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کاین سخن‌را زاوست تو گوئیکه گوشم بر آواز اوست
خردمند گیتی چو دریا نهاد بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بر آراسته همچو چشم خروس
محمد درو اندرون با علی هر آنکس که هست از صحابه‌ولی
خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه آنرا و بن ناپدید
بدانست کاو موج خواهد زدن وزان موج براوج خواهد شدن
بدل گفت اگر بانبی و وصی شوم غرقه دارم دویار وفی
برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاك ره حیدرم

درمدح سلطان یمین‌الدوله محمود بن سبکتکین غزنوی گوید

نباشد جز از پی پدر دشمنش که یزدان بسوزد بآتش تنش
ازین‌در سخن چند رانم همی که این را کرانه ندانم همی
جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی‌میش‌و گرگ
چو کودك لب ازشیرمادر بشست بگهواره محمود گوید نخست
به‌تن ژنده پیل وبجان جبرئیل بکف ابر بهمن بدل رود نیل
ز قنوج تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین

آغاز نظم تاریخ ملوك عجم از کیومرث تا فرخ فریدون

چنان بود کآئین تخت و کلاه کیومرث آورد واو بود شاه
پسر بد مراورا یکی نامجوی هنرمند وهمچون پدر کامجوی
بگیتی نبودش یکی دشمنا مگر بدکنش دیو اهریمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه دوتا اندر آورد بالای شاه
سیامك خجسته یکی پور داشت که نزد نیاجای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتی همه فر وفرهنگ بود
سر آمد کیومرث را روزگار چو آمد مر آن کینه را خواستار
جهاندار هوشنگ باراى و داد بجای نیا تاج بر سر نهاد
زمانه ندادش هم آخر درنگ شدآنراوهوشنگ بافروهنگ
پسر بدمر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیو بند
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته مانند ازو تخت زر
چوطهمورث آگه شداز کارشان بر آشفت و بشکست بازارشان
ازایشان دوبهره بافسون ببست دگرشان بگرز گران کرد پست
برفت و سر آمد بدو روزگار همه رنجها ماند ازو یادگار
گرانمایه جمشید فرزند او کمر بست یکدل پر از پند او
زمانه بر آسود از داوری بفرمان او مرغ و دیو و پری
چوشدپرمنش خسرو ره شناس زیزدان به‌پیچید و شد ناسپاس

بجمشید بر تیره گون گشت روز جدا گشت زو فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار بدشت سواران نیزه گذار
پسر بد مراین پاکدین را یکی کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود دلیر و سبکسار و ناپاک بود
بسر بر نهاد افسر تازیان بر ایشان ببخشید سود و زیان
سوی تخت جمشید بنهاد رو چو انگشتری کرد گیتی بدو
برفت و بدو داد تخت و کلاه نهانگشت و گیتی براوشد سیاه
چوضحاک بر تخت شد شهریار برو انجمن سالیان شد هزار
خجسته فریدون ز مادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سروسهی بتابید زو فر شاهنشهی
جهاندار با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
چو بگذشت بر آفریدون دوهشت ز البرز کوه اندر آمد بدشت
هم انجام آمد به ضحاک چیر کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی به بستش دودست ومیان که نگشاید آن بند پیل ژیان
بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند
به بستش برآنگونه آویخته وزانخون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم
فریدون فرخ فرشته نبود بمشك و بعنبر سرشته نبود
بداد ودهش یافت آن نیکوئی تو داد ودهش کن فریدون توئی
جهانا چو بد مهر و بد گوهری که خود پروراني وخود بشکری

ذکر پادشاهی فریدون فرخ و تقسیم مملکت بفرزندان خویش وحسد بردن سلم وتور برایرج و کشتن وفرستادن سر اورا نزد پدر

فریدون چوشد برجهان کامکار ندانست جز خویشتن شهریار
پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی وخوردن آئین اوست
بیاراست گیتی بسان بهشت بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
زسالش چو یك پنجه اندر کشید سه فرزندش آمد گرامی بدید
ببالا چو سرو و برخ چون بهار بهر چیز مانندهٔ شهریار
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج وبا گنج ونادیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هرسه بدیشان سپرد که سه ماه بودند وسه شاه گرد
نخستین بسلم اندرون بنگرید همه روم وخاور مراورا سزید
دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالار ترکان چین
از آن پس چو نوبت بایرج رسید مر اورا پدر شاه ایران گزید

فریدون فرزانه شد سالخورد
بباغ بهار اندر آورد گرد
بجنبید مر سلم را دل ز جای
دگر گونه‌تر شد بآئین و رای
فرستاد نزد برادر پیام
که جاوید زی خسرو شاد کام
سه فرزند بودیم زیبای بخت
چرا کهتر ازما درآمد به‌تخت
فرستاده را گفت ره در نورد
نباید که بیند ترا با دوگرد
دوجنگی دوسنگی دوشاه زمین
میان کیان چون درخشان‌نگین
دو بیهوده را دل بدان کارگرم
که هردو بشویند دیده ز شرم
بایرج سر انجام در تاختند
بنا بخردی کار او ساختند
فرود آمد از پای سرو سهی
گسست‌آن کمرگاه شاهنشهی
جهانا بپروردیش در کنار
ازآن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست
بدین آشکارت بباید گریست

بازگشتن سلم‌وتور بروم وتوران وتولد منوچهرو پیام فرستادن سلم وتورنزد فریدون وسودندادن

چو گشتند باز آن دوبیداد شوم
یکی‌سوی تور ویکی‌سوی روم
هیونی برون آمد از تیره‌گرد
نشسته بر آن سوگواری بدرد
بتابوت زر اندرون پرنیان
نهاده سر ایرج اندر میان
بیفتاد زاسب آفریدون بخاک
سپه سربسر جامه کردند چاک
دریده درفش ونگونسار کوس
رخ نامداران برنگ آبنوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه
پر از خاك سر برگرفتند راه
برآمد بدین نیز یکچند گاه
شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید
کجا نام او بود گرد آفرید
پریچهره را بچه بد در نهان
از آنشاد شد شهریار جهان
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز
یکی دختر آمد از آن دلنواز
چو برجست وآمدش‌هنگام‌شوی
چو پروین بدش‌روی‌وچون‌قیرموی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ
بدوداد و چندی برآمد درنگ
یکی پور زاد آنخردمند ماه
سزاوار شاهی وتخت و کلاه
فریدون چو روی منوچهر دید
دل خویشتن زو پر از مهر دید
بشاهی برو آفرین خواندند
زبرجد بتاجش بر افشاندند
بسلم و بتور آمد آن آگهی
که روشن شدآن فر شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همیرفت اندر نشیب
ابا پیل گردنکش و رنگ بوی
ز خاور بایران نهادند روی
بدادند نزد فریدون پیام
نخست از جهاندار بردند نام
فرستاده آمد دلی پر سخن
نه سربود پیدا سخن را نه بن
بشاه آفریدون رسید آگهی
بفرمود تا تخت شاهنشهی

بدیبای چینی بر آراستند کلاه کیانی به پیراستند
خجسته منوچهر نزدیك شاه نشسته نهاده بسر بر کلاه
بیکدست بربسته شیر و پلنگ بدستی دگر زنده پیلان جنگ
فرستاده برشاه گرد آفرین که‌ای نازش تاج وتخت‌ونگین
زمین گلشن از پایهٔ تخت تست هوا روشن از مایهٔ بخت تست
پیام دو خونی بگفتن گرفت همه راستیها نهفتن گرفت

مراجعت فرستادهٔ سلم و تور از ایران

فرستاده چون هول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان زجای همانگه بزین اندر آورد پای
دو شاه دو کشور نشسته براز بگفتند کآمد فرستاده باز
بجستند هر گونه‌ای آگهی ز دیهیم و از بخت شاهنشهی
فرستاده گفت آنکه خرم نگار ندید ار به‌بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت همه خاك عنبر همه زرش خشت
سپهر برین خاك میدان اوست بهشت گزین روی خندان اوست
به پهنای ایوان اوراغ نیست ببالای میدان اوباغ نیست
ابر پشت پیلانش برتخت عاج ز گوهرهمه طوق وفیروزه‌تاج
تبیره زنان پیش پیلان بپای ز هرسو خروشیدن کر نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی زمین و زمان بر خروشد همی
نشسته برآن شهریاری چوماه ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
چو کافورموی‌وچو گلبرگ‌روی دل آزرم جوی وزبان‌نرم‌گوی
منوچهر چون زاد سروی بلند بکردار طهمورث دیو بند
نشسته برشاه بر دست راست تو گفتی زبان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوهٔ پر هنر به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار و بیدار و لشکرشکن
همه‌گرد ایوان دو رویه سپاه بزرین عمود و بزرین کلاه
گرآیند زی مابجنگ‌آنگروه شود کوه‌هامون‌وهامون‌چو کوه
دو شاه جفا پیشه را دل ز درد به‌پیچید و شد رویشان لاجورد

آمدن سلم و تور بایران بجنگ منوچهر شاه و کشته شدن آن دو بیدادگر پرگناه

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی نباید نهفت
نباید که آن بچهٔ نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی‌هنرچون بود که آموزگارش فریدون بود
بباید بسیجید ما را بجنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
سپه چون بنزدیك ایران کشید همانگه خبر بآفریدون رسید

بفرمود پس تا منوچهر شاه   ز پهلو بهامون گذارد سپاه
همی رفت لشکر گروها گروه   چو دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روی گیتی ز گرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
به پیش اندرون کاویانی درفش   بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد از بیشهٔ نارون
همی تافت چون مه میان گروه   چو خورشید تابان ز البرز کوه
ز بیشه بهامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
سپه یکسره نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
زمین شد بکردار جیحون پر آب   تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر گونهٔ زنده پیل   زمین جنب جنبان چو دریای نیل
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی زروی زمین لاله رست
پی زنده پیلان بخون اندرون   چنانچون ز بیجاده باشد ستون
همه چیرگی با منوچهر بود   کز او مغز گیتی پراز مهر بود
زگرد سواران هوا بست میغ   چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوارا تو گفتی همی برفروخت   چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست   بابر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر   نبد تور را از دو رویه گذر
عنانرا به پیچید و برگاشت رو   برآمد ز لشکر یکی های وهوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه   رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه زد از پس پشت او   نگونسار شد خنجر ازمشت او
سرش را همانگه زتن دور کرد   ددو دام را از تنش سور کرد
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه   وز آن تیرگی کاندر آمد بماه
زجوش سواران و آواز کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی   همان گرد تیره روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر   هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده زخون پنجه بردست و تیغ   چکان قطرهٔ خون زتاریك میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وزان موج براوج خواهد شدن
رسید آنگهی شاه درشاه روم   خروشید کی مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه   کله یافتی چند پوئی براه
یکی تیغ زد بر بر گردنش   بدو نیم شد خسروانی تنش
از آن پس همه جنگجویان چین   یکایك نهادند سر بر زمین
سپهبد منوچهر بنواختشان   باندازه بر جایگه ساختشان
بامر فریدون منوچهر شاه   نشست از برتخت زرین کلاه
فریدون شد ونام او ماند باز   برآمد بر این روزگار دراز

داستان زال و تولد او سپید موی و انداختن سام او را و بردن سیمرغ وباز آمدن او

کنون پر شگفتی یکی داستان — به پیوندم از گفته باستان
نبود ایچ فرزند مرسام را — دلش بود جویا دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او — ز گلبرگ رخ داشت وزمشك مو
از آنماهش امید فرزند بود — که خورشید چهرو برومند بود
ز مادر جدا شد بدان چند روز — نگاری چوخورشید گیتی فروز
بچهر وجبین بود برسان شید — ولیکن همه موی بودش سفید
کسی سام یل را نیارست گفت — که‌فرزند پیر آمد ازخوب‌جفت
بفرمود پس تاش برداشتند — ازین بوم و بردور بگذاشتند
بجائیکه سیمرغ را خانه بود — وزان خانهٔ خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز — برآمد براین روزگاری دراز
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه — بپرواز بر شد دمان از بنه
فرودآمد از ابرسیمرغ وچنگ — بزدبر گرفتش ازآنگرم‌سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه — که بودش نشیم و کنام گروه
شگفتا برو بر فکندند مهر — بماندند خیره درآنخوب چهر
چوآنکودك خرد پرمایه گشت — برآنکوه سر کاروانها گذشت
یکی‌مردشد چون یکی‌زاد سرو — برش کوه سیم‌ومیانش چوغرو
نشانش پراکنده شد در جهان — بد و نیك هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی — از آن نیك پی پور با فرهی
بیامد دمان سوی آن کوهسار — که افکندگانرا کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید — که گفتی ستاره بخواهد کشید
چنین گفت سیمرغ با پور سام — که ای دیده رنج نشیم وکنام
پدر سام یل پهلوان جهان — سر افراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جو آمد است — ترا نزد او آبرو آمد است
ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده بزیر پیش موی سر
سیه مژه و دیدگان قیرگون — چو پسته لب ورخ بمانند خون
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و ازکوه بگذارد پای
یکایك بشاه آمد آن آگهی — که سام‌آمد از کوه با فرهی
سوی زال کرد آنگهی‌سام روی — که داد ودهش گیروآرام جوی
چناندان که زابلستان‌خوان‌تست — جهان سربسر زیر فرمان تست

داستان مهراب کابلی واطلاع زال از رودابه دختر وی وعاشق شدن رودابه برزال زر بسبب صفت کردن مهراب وی را درنزد سین دخت مادر رودابه

یکی پادشه بود مهراب نام   زبردست وباگنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو   برخ چون بهار و برفتن تذرو
یکی نامدار از میان مهان   بدو گفت کی سر فراز جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت وببالا چوساج
دوچشمش بسان دونرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز   برو توز پوشیده از مشك باز
بر آن سفت سیمین دومشکین کمند   سرش گشته چون حلقه‌ای پای بند
رخانش چوگلنار ولب ناردان   زسیمین برش رسته دو ناروان
دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دورشد عشق همخانه گشت
همی گشت یکچند برسر سپهر   دل زال زر تا سرآکنده مهر
چنان بد که مهراب روزی بگاه   برفت وبیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش   همیگشت برگرد بستان خویش
شگفتی برودابه اندر بماند   همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید ازبرش گرد ماه   نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
بدینار و گوهر بیاراسته   بسان بهشتی پراز خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی   که بادا ز تو دور دست بدی
چه مردیست این پرهنر پور سام   همی تخت کام آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی   پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر ماه روی
دل شیر نر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل
چو برگاه باشد زر افشان بود   چو درجنگ آید سرافشان بود
بکین اندرون چون پلنگ بلاست   بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاك در کین بخون   فشانندهٔ خنجر آب گون
از آهو همین کش سپیداست موی   بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی   تو گوئیکه دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی   برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پرآتش مهر زال   ازو دور شد رامش وفرو هال
ورا پنج ترك پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
پراز پور سام است روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

یکی عاشقیم چو بحر دمان کز آن برشده موج تا آسمان
همه جای شرمم پراز مهر اوست شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از هجر پرداختن
همه پاسخش را بیاراستند چواهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان سر افراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای فرستد همی سوی خاور خدای
جهانی سراسر پراز مهر تست بر ایوانها صورت چهر تست
ترا خود بدیده درون شرم نیست پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بندازد از بر پدر توخواهیکه گیری مر اورا ببر
ترا باچنین چهر و بالا و روی زچرخ چهارم خور آیدت شوی
برایشان یکی بانك برزد بخشم بتابید روی و بخوابید چشم
از آن پس بخشم و بروی دژم بابرو بخشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام گفتارتان شنیدن نیرزید پیکارتان
نه فغفور خواهم نه خاقان چین نه از تاجداران ایران زمین
دل من چو شد بر ستاره تباه چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد هر که او گل خوراست اگرچه گل از گل ستوده تراست
که را سر که دارو بود درجگر شود زانگبین درد او بیشتر
ببالای من پور سام است زال ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیرخوانی همی یا جوان مر اورا بجای تنست و روان
بآواز گفتند ما بنده‌ایم بدل مهربان و پرستنده‌ایم
اگر جادوئی باید آموختن بهبند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم بپوئیم و در چاره جادو شویم
بنزدیك او پایگاه آوریم مگر شاه را نزد ماه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد سرش بهرمان در کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه بر لب رود و آشنا شدن با زال زر و تتمه داستان

برفتند هر پنج تا رود بار زهر بوی ورنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود لب رود لشکر گه زال بود
همی چید هریك گل از جویبار رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند بپرسید کاین گلچنان خود کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان   که‌از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگانرا سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان
بنزد پرستندگان رفت زال   کمان خواست‌از ترك و بفراخت‌یال
کمان ترك گلرخ بزه درنهاد   بدست جهان پهلوان برنهاد
بزد بانگ تاماغ برخاست زاب   یکی تیر انداخت اندر شتاب
ز افرازش آورد گردن فرود   چکان‌خون‌درافتاد برطرف رود
پرستنده با ریدك پهلوان   سخن گفت و بگشاد شیرین‌زبان
که این شیر بازو گو پیل تن   چه‌نام است و شاه کدام انجمن
پریروی دندان بلب بر نهاد   مکن گفت ازینگونه برشاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام
پرستنده خندید با ماه روی   ببازی‌چنین گفت چندان مگوی
که‌ماهی‌است‌مهراب‌را درسرای   که یکسر زشاه تو برتر بپای
ببالای سرو است همرنگ عاج   یکی ایزدی برسراز مشك‌تاج
دو نرگس دژم ابروانش بخم   ستودن دوابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند   سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دوجادوش‌پرخواب‌و پر آب‌روی   پرازلاله رخسار و پرمشك موی
نفس را مگر برلبش راه نیست   بمانند او در جهان ماه نیست
بدان چاره تا آن لب لعلفام   کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخور بود   که با زال رودابه همسر بود
ازیشان چو برگشت خندان غلام   بپرسید ازو نامور پورسام
که باتو چه‌گفت‌او که خندان‌شدی   شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان   ز شادی دل پهلوان شد جوان
سپهبد خرامید با گلستان   بامید خورشید کابلستان
پریروی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از وی سخن   ز ناز و ز دیدار آن سروبن
رخ‌لاله‌رخ گشت چون سندروس   به‌پیش سپهبد زمین داد بوس
بگفتا که رودابهٔ ماه روی   یکی‌سرو‌سیم‌است‌بارنگ‌وبوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن   بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین   فرو هشته برگل کمندی گزین
بمشك و بعنبر سرش تافته   بیاقوت رخشان برش بافته
سر جعد زلفش چومشکین زره   فکنده است گوئی گره در گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   برآن کرده از غالیه صد رقم
بت‌آرای چون او نه‌بینند بچین   برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین بآواز نرم

که مارادل‌وجان‌پرازمهراوست   همی آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چه فرمان‌دهی   کت آریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان   ز دیدار و گفتار روشن روان
سر مشکبویش بدام آوریم   لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند   بنزدیك دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شاد شیر از شکار بره
برفتند خوبان و برگشت زال   شبی دید یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بنزدیك کاخ   بدست‌اندرون‌هریك‌ازگل‌دوشاخ
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند و با ماه گفتند راز

درصفت زال و رفتن بنزد رودابه بکاخ او وصفت مجلس ایشان وبرگشتن زال زر

که مردیست برسان سرو سهی   همش زیب وهم فر شاهنشهی
همش‌رنگ‌وهم‌یال‌وکوپال‌وشاخ   سواری میان لاغر و بر فراخ
دوچشمش چودو نرگس آبگون   لبانش چوشکر رخانش چوخون
سر جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
یکی خانه بودش چوخرم بهار   ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند   طبقهای زرین به پیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند   و با مشك عنبر بر آمیختند
از آنخانهٔ دخت خورشید روی   برآمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید   در حجره بستند گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام   که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی   چنانچون بود مردم جفت‌جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام   چوسرو سهی برسرش ماه تام
سپهبد چو از باره آوا شنید   نگه‌کرد خورشید رخ‌را بدید
چنین گفت با او که ای‌خوب‌چهر   درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندرسماك   خروشان بدم پیش یزدان پاك
همیخواستم تا خدای جهان   نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو   بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی   چه‌پرسی تواز بارهٔ من بگوی
پریروی گفت سپهبد شنود   ز سرشعر گلنـار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند   کی ازسروزان‌گونه‌پیچد کمند
خم اندرخم و تار برتار بر   برآن پیچشش مار برمار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره   بدل زال گفت این کمند سره
پس آنگاه رودابه آواز داد   که ای پهلوان زادهٔ کردزاد

بگیر این سیه گیسو از یکسویم ز بهر تو باشد همه گیسویم
وزان پروریدم من این تاررا که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی شگفتی بمانده از آن گفتگوی
بسائید مشکین کمندش ببوس که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره درجان زنم برین خسته دل تیر و پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم بیفکند بالا نزد تیزدم
بحلقه در آمد سر کنگره بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند بدان مجلس چون بهار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور پرستنده درپای و درپیش حور
شگفت اندرومانده بد زال زر از آن موی وبالا و آن روی وفر
دورخساره چون لاله اندر سمن سر جعد زلفش شکن درشکن
همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید
چنین تا بر آمد سپیده ز جای تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را شاه بدرود کرد تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند پر در ناب زبان بر گشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال فرود آمد از کاخ فرخ همال
چوخورشید تابان بر آمد ز کوه برفتند گردان همه همگروه

اظهار کردن زال عشق ومهرخودرا بررودابه دخت مهراب وراضی شدن سام نریمان ودیگران

زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد ازخواب بیدار کرد
که گر نیستی جفت اندر جهان بماندی توانائی اندر نهان
دلم گشت با دخت سیندخت رام چگوئید باشد بدینراز سام
به‌بستند لب موبدان و روان سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاك مهراب را بدنیا دل شاه ازیشان پر از کیمیا
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند
که یك نامه باید بر پهلوان چنانچون تودانی بروشن روان
ترا زور و خوردن زما بیشتر روان و گمانت باندیش تر
یکی نامه فرمود نزدیك سام سراسر نوید و درود و سلام
نخست ازجهان آفرین یاد کرد که‌هم داد فرمود وهم داد کرد
ازو باد برسام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال وخود

چمانندهٔ چرمهٔ تیز گرد / چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
نشانندهٔ خاک آورد گاه / فشانندهٔ خون از ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر / نشانندهٔ شاه بر تخت زر
کس ازداد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / اگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش در انجمن
پدر گردلیراست و نراژدهاست / اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریانشدم / چو بر آتش تیز بریانشدم
ستاره شب و روز یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن
چوفرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج وسختی میان
سپهدار بگشود از نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد برجای وخامش بماند
زنخچیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه‌آمد دراز
چنین گفت پس باستاره شمر / که فرجام این بر چه‌آید نگر
ستاره شناسان بروز دراز / همی زاسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش‌آمدند / همه‌شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کی گرد زرین کمر
ترا مژده ازدخت مهراب وزال / که باشند هردو دوفرخ همال
از ایندو هنرمند پیلی ژیان / بیاید بـه بندد کمر برمیان
جهانی زپا اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از برتخت میغ
برآرد پی بدسگالان زخاک / بروی زمین برنماند مغاک
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید وپذرفت ازایشان سپاس
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت برره مزن هیچ دم
برزال رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد

در بیان عروسی زال و رودابه وتولد رستم ومرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوذر

بسی شاد شد شاه کابلستان / زپیوند بـا شاه زابلستان
چو بشنیدمهراب بربست کوس / بیاراست لشکر چوچشم خروس
توگفتی‌مگر روزانجامش‌است / یکی رستخیزاست یارامش‌است
فشاندند برسر همی مشک وزر / که‌شد از گلاب وزمین خاک‌تر
بیك تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه بـا افسر زرنگار / سر شاه با تاج گوهر نگار

برفتند زانجا بجای نشست بیودند یکهفته با می بدست
از ایوان سوی کاخ رفتند باز سه هفته بشادی گرفتند ساز
برین برنیامد بسی روزگار که تازاد سرو اندرآمد ببار
شکم کرد فربی وتن شدگران شدآن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی بسنگست آکنده پوست وگر آهنست اینکه پنهان دروست
چنان شد کزو رفت یکروز هوش زایوان دستان برآمد خروش
ببالین روداده شد زال زر پر ازآب رخسار و خسته جگر
یکی مجمر آوردو آتش فروخت وزآن پرسیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شدهوا بدید آمد آنمرغ فرمان روا
چنین گفت با زال کاینغم چراست بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاك پی او ببوید هژبر نیارد گذشتن بسر برش ابر
ببالای سرو و به نیروی پیل بناورد خشت افکند بردو میل
بیامد یکی موبد چربدست مرآنماه‌رخ رابمی کرد مست
بکافید بیرنج پهلوی مـاه بتابید مربچه را سر زراه
یکی بچه بـد چون گوشیرفش ببالا بلند و بـدیـدار کش
شگفت اندران مانده هرمردوزن که نشنید کس بچه‌ای پیل تن
بخندید زان بچه سهروسهی بدید اندرو فـر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر ببالای آن سرو ناخورده شیر
بدو اندرآکنده موی سمور برخ بر نگاریده ناهید و هور
پس آنصورت رستم نامدار ببردند نزدیك سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ززابلستـان تـا بکابلستـان
چورستم به بیمود بالای‌هشت بسان یکـی سرو آزادگشت
منوچهررا سال شد بردوشست ز گیتی همه بار رفتن به بست
بفرمود تا نوذر آمدش پیش ورا پندها داد زاندازه بیش
دو چشم کیانی بهم بر نهاد بپژمرد و بر زد یکی سرد باد
چوسوك پدرشاه نوذر بداشت زکیوان کلاه مهی بر فراشت

شنیدن افراسیاب خبرمرگ منوچهر وسام را ولشکر کشیدن بهایران وبیرون کردن زال اورا

از آن پس زمرگ منوچهرشاه بشد آگهی تا بتوران سپاه
چو بشنید سالار توران پشنگ چنانخواست کاید بایران بجنگ
سخن راند ازسلم وازتور گفت سخن زیر دامن نشاید نهفت
ز گفت پدر مغز افراسیاب برآمد زآرام‌وازخورد وخواب
که شایستهٔ جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم

بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
بدید آنسهی قد افراسیاب
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ
بایران کشد با سپاه پشنگ
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
به بستند ترکان توران میان
زدند از بر پیل روئینه کوس
جهان شد بکردار چشم خروس
خبر شد که سام نریمان بمرد
همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن سخت شادا نشد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
بجوشید گفتی همه رود و شخ
بیابان سراسر چو مور و ملخ
ز گرد سواران هوا تار شد
سر انجام نوذر گرفتار شد
دریده درفش و نگونسار کوس
چو لاله کفن روی چون سندروس
سپه یك بدیگر در آویختند
چو رود روان خون همی ریختند
ز بهر پدر زال با سوك و درد
بگوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود
که روشن روان بود و بیخواب بود
نوندی در افکند نزدیك زال
بدو گفت رو همچو باد شمال
فرستاده نزدیك دستان رسید
بکردار آتش دلش بر دمید
کمانی بیازو در افکند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش بچرخ اندرون راندراست
بینداخت بر جای سه چوبه تیر
بر آمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن با سپاه
بدان تیر کردند هر یك نگاه
بگفتند کاین تیر زال است و بس
نراند چنین در کمان تیر کس
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
خروش تبیره بر آمد ز دشت
یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر
چنان شد ز بس کشته آورد گاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان رسید آگهی
کز آن نامداران جهان شد تهی
بزد گردن نوذر نامدار
تنش را بخاك اندر آورد خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
سپهر برین گر کشد زین تو
سرانجام خاك است بالین تو

کشته شدن نوذر و پادشاهی زو و گرشاسب و آمدن افراسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

بگستهم وطوس آمد این آگهی
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بر زال رفتند با سوز و درد
روان پر ز خون ورخان پر ز گرد
سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بآمل نهادند روی
ز تخم فریدون بجستند چند
یکی شاه زیبای تخت بلند
برو بر همی آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
به پژمرد بالای خورشید وش

پسر بد مراورا یکی خویش کام	پدر کرده بودیش گرشاسب نام
چو بنشست گرشاسب برتخت زو	زایران یکی آفرین خواست نو
یکی لشکری ساخت افراسیاب	خود از مرز سنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان	همی بارد از تیغ هندی دوان
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید	که گشت آفتاب از جهان ناپدید
چنین گفت با مهتران زال زر	که عمری ببستم بمردی کمر
کنون چنبری گشت پشت یلی	نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشته رستم چو سرو سهی	که زیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی	گزین باره اسبان نشاید همی
که بر کینهٔ تخمهٔ زاد شم	به بندد میان و نباشد دژم
یکی مادیان بود زیبای وخنگ	برش چون برشیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار	برو یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او	سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و که پیکر و گاو دم	سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران	چو داغ گل سرخ بر زعفران
بینداخت رستم کیانی کمند	سر ابرش آورد ناگه به بند
بزین اندر آورد گلرنگ را	سرش گرم شد کینه و جنگ را
دل زال زرشد چو خرم بهار	ز رخش نو آئین فرخ سوار
بزد مهره در جام بر پشت پیل	وزو بر شد آواز تا چند میل
چنانشد زلشکر درو دشت وراغ	که بر سر نیارست پرید زاغ
بهنگام بشکوفه گلستان	بیاورد لشکر ز زابلستان
از آن آگهی یافت افراسیاب	بر آمد زآرام وازخورد وخواب
برستم چنین گفت فرخنده زال	که برگیر کوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکر همگروه	برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی	مکن پیش او در درنگ اندکی
تهمتن برخش اندر آمد چو باد	بیامد دمان تا به پیش قباد
بدو گفت لشکر ترا خواستند	سر تخت شاهی بر آراستند

پادشاهی کیقباد ولشکر آرائی ایرانیان وجنگ رستم با افراسیاب وشکست خوردن افراسیاب

قباد دلاور بر آمد ز جای	بگفتار رستم دل وهوش ورای
همه نامداران شدند انجمن	چودستان و چو قارن رزم زن
رده بر کشیدند ایرانیان	به بستند خونریختن رامیان
بپوشید رستم سلاح نبرد	چو پیل ژیان شدچو برخاست گرد
پس پشتشان زال با کیقباد	بیکدست آتش بیکدست باد

به پیش اندرون کاویانی درفش   جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین   کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر تافته دشت و راغ   درخشیدن تیغها چونچراغ
جهان سربسر گشته دریای قار   برافروخته شمع ازو صد هزار
بهر حمله قارن گو سر فراز   چنانچون بود مردم رزمساز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست   بگردید و ازهر کسی کینه‌خواست
میان سپاه اندر آمد دلیر   سپهدار قارن بکردار شیر
شماساس را دید مانند شیر   که می برخروشید گرد دلیر
بزد تیغ بر ترك آن نامدار   بخاك اندر آمد سرش سوگوار
چو رستم بدید آنکه قارن چکرد   چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازو   که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آن بداندیش مرد   کجا جای گیرد بدشت نبرد
بدو گفت زال ای پسر گوشدار   یك امروز با خویشتن هوشدار
که آن ترك در جنگ نر اژدهاست   دم آهنج در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست خفتان سیاه   ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو خویشتن را نگهدار سخت   که ترکی دلیراست و بیدار بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان   تو ازمن مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست   دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش روئینه سم   برآمد خروشیدن گاو دم
چو افراسیابش بهامون بدید   شگفتید زانکودك نا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها   بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاینرا ندانیم نام   یکی گفت کاین پوردستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست   جوانست وجویای نام آمد است
به پیش سپاه آمد افراسیاب   چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران   بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندرآورد با اوزمین   فرو کرد گرز گران را بزین
به بند کمر اندر آورد چنگ   جدا کردش ازپشت زین خدنگ
ز نیروی اسبان وهنگ سوار   نیامد دوال کمر استوار
گسست و بخاك اندرآمد سرش   سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو ازچنگ رستم بجست   بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش   چرا بر کمر کردمش پنجه بش
سپهدار ترکان بشد زیر دست   یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
یکی مژده بردند نزدیك شاه   که رستم بدرید قلب سپاه
زجا اندر آمد چو آتش قباد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد

تو گوئی که ابری بر آمد شکنج ز شنجرف بیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن‌دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد بماهی نم خون و بر ماه گرد
برفت از لب رود پور پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
شکسته سلیح و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه نای و تبر
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود زین جنگ جستن گناه
نه از تخم ایرج زمین پاك شد نه زهر گزاینده تریاك شد
یکی چون رود دیگر آید بجای جهانرا نمانند بیکد خدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم تو گفتی جهانرا بسوزد بدم
نیرزید جانش بیکمشت خاك ز گرزش هوا شد پر از چاك چاك
درفش مرا دید بر یک کران بزین اندر افکند گرز گران
چنان بر گرفتم ززین خدنگ که گفتی ندارم بیك پشه سنگ
کمر بند بگسست و بند قبای زچنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر دو پایش بخاك اندرون سر با بر
سواران جنگی همه هم گروه کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تودانی که شاهی دل و چنگ من برزم اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه‌ام وزین آفرینش در اندیشه‌ام
یکی پیل تن دیدم و شیرچنگ نه‌هوش و نه‌دانش نه‌رای و نه‌هنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست همش کوه و هم خار و هم راه پست
همانا که کوپال بیش از هزار زدندش بر آن تارك نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند بسنگ و برویش بر آورده‌اند
همی تاخت یکسان چو روز شکار ببازی همی آمدش کارزار
چو دریاش پیش و چو پیل دمان چو درّنده شیر و چو ببر بیان
جز از آشتی جستنت رای نیست که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم بدشواری اندر پناهت منم

پادشاهی کیکاوس وصفت مازندران و رفتن کاوس بمازندران وگرفتاری او بدست دیوان ورفتن رستم زال و کشتن دیوسپید را

نماند است با او مرا تاب هیچ برو رای زن آشتی را بسیج
چو بگرفت کاووس جای پدر مراورا جهان بنده شد سر بسر
چنان بد که در گلشن زرنگار همی‌خورد روزی می‌خوشگوار
برفت از بر پرده سالار بار خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر دراست ابا بربط و نغز رامشگر است

بفرمود تا پیش در خواندند　　برود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود　　برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد　　همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست　　بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار وزمین پرنگار　　همیشه بر و بوم او چون بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　　گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان　　همه شاد گردد ز بویش روان
دی وآذر و بهمن و فرودین　　همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار　　بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته　　ز دیبا و دینار و از خواسته
دل خویش کاووس بست اندران　　که لشکر کشد سوی مازندران
دگر روز برخاست ازدشت کوس　　سپه‌را همیراند گودرز طوس
همیکرد غارت همیسوخت شهر　　بیالود بر جای تریاك زهر
خبر شد بر شاه مازندران　　دلش گشت پردردوشدسر گران
چنین گفت با شاه دیو سپید　　که ازروزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران　　پی او ببرم ز مازندران
برآمد یکی ابر تند و سیاه　　جهان گشت چونروی‌زنگی‌سیاه
چو دریای قاراست گوئی‌جهان　　همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد برسرازدود قار　　سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب‌روز نزدیك شد　　جهانجوی را چشم تاریك شد
همه پهلوانان ایران سپاه　　نه خورشید دیدند روشن نه‌ماه
سپهبد چنین گفت چو ندید رنج　　که دستور بیدار بهتر ز گنج
خبرچون بنزدیك دستان رسید　　بگفت آنچه‌دانست و گفت‌وشنید
برستم چنین گفت دستان سام　　که شمشیر کوته شد اندر نیام
برت را به ببر بیان سخت کن　　سرازخواب‌واندیشه‌پردخت کن
تو گرجنگ دریا کنی خون‌شود　　وز آواز تو کوه هامون شود
بپوشید ببر و بر آورد یال　　برو آفرین خواند بسیار زال
دو روزه بیك روزه بگذاشتی　　شب تیره را روز پنداشتی
تنش‌چو نخورش‌جست‌وآمد بشور　　یکی دشت پیش آمدش‌پرز گور
کمند کیانی در افکند شیر　　بحلقه در آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت　　بروخار وخاشاك‌یکسر بسوخت
ازآن‌پس که بیهوش‌وبیجانش کرد　　برآن آتش تیز بریانش کرد
چوخورشید برزد سراز پشت کوه　　جهانرا بیفزود فر و شکوه
بزین انـدر آورد گـرز نیا　　همیرفت یکدل پر از کیمیا

بارژنگ سالار بنهاد روی
چوآمد بر لشکر جنگ جوی
چنان بانگ زد درمیان گروه
تو گفتی که بدرید دریا و کوه
برون رفت ازخیمه ارژنگ دیو
چوآمد بگوشش بدانسان غریو
چورستم بدیدش برانگیخت اسب
بیامد بر او چو آذر گشسب
بروگوش بگرفت وپایش دلیر
سرازتن بکندش بکردار شیر
چوآمد بشهرِ اندرون تاج بخش
خروشی برآوردچوتر رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار
که بر ما سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش
دل وجان من تازه شد زانخروش
گرفتش درآغوش کاوس شاه
ززالش بپرسید و از رنج راه
از آنجایگه پیش دیو سفید
بیامد بکردار تابنده شید
چومژگان بمالید ودیده بشست
در آنغار تاریك چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید
بن غار گشته ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیرموی
جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
برآشفت رستم چو شیر ژیان
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او
بیفتاد یکران و یکپای او
بزددست وبرداشتش نره شیر
بگردن درآورد و بفکند زیر
زدش برزمین همچو شیر ژیان
چنان کزتن او برون رفت جان
بفرمود سالار مازندران
بیکسر سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید وجنگ آورید
همه رای ورسم پلنگ آورید
برآمد ز هردوسپه بانك کوس
هوانیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرزوتیغ
زمین شد بکردار دریای قیر
همه موجش ازخنجرو گرزوتیر
دمان باد پایان چو کشتی درآب
سوی غرقه دارند گوئی شتاب

آغازداستان سهراب و رستم و آمدن سهراب بایران وخواستن کاوس رستم را

جهان گوئی ازدرع واز جوشن است
ستاره ز نوك سنان روشن است
ز مؤبد بدینگونه دارم بیاد
که رستم برآراست از بامداد
غمین بد دلش ساز نخچیر کرد
کمر بست وترکش پراز تیر کرد
به تیر و کمان و بگرز و کمند
بیفکند در دشت نخچیر چند
سواران ترکان همی هفت وهشت
بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار
بگشتند گرد لب جویبار
گرفتند و بردند پویان بشهر
همی هر کس ازرخش جستند بهر
چورستم سحر رخش خودرا نیافت
پیاده بسوی سمنگان شتافت

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت برزین گهی زین به پشت
پذیره شدندش بزرگان شاه برو انجمن شد فراوان سپاه
چواز خوردن خوان بپرداختند بشب جای را خوابگه ساختند
چو تهمینه از کار رستم شنید جزاودرجهان جفت او کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار در آمد بدان خانهٔ زرنگار
بدو گفت رستم که نام تو چیست چه‌جوئی شب تیره کام توچیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام توگوئی که از غم بدو نیمه‌ام
ز کردارت افسانه از هر کسی شنیدم همی داستانت بسی
که ازدیووشیر وپلنگ ونهنگ نترسی وهستی چنین تیز چنگ
به تنها یکی گور بریان کنی هوا را به شمشیر گریان کنی
نشان کمین تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بجستم همی یال و کتف و برت بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
چورستم بدان‌سان پریچهره دید ز هر دانشی نزد او بهره دید
بفرمود تا مؤبدی پر هنر بیاید بخواهد ورا از پدر
هم انباز گشتند با هم براز ببود آنشب تیره تا روز باز
بیامد بر شاه ایران چو باد از این داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بردخت شاه یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گوئی گو پیلتن رستم است ویاسام شیراست یا نیرم است
چوخندان شد وچهره پرآب کرد ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو گردید عمرش ده و دو بسال بچرخ برین بر فرازید یال
بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش وتندی مکن
که پور گو پیل تن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
بدو گفت سهراب کاندر جهان کسی این‌سخن چون بدارد نهان
من اکنون زترکان و گندآوران فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاووس را ببرم ز ایران پی طوس را
بگیرم سر تخت افراسیاب سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نمانم یکی تاجور
چوروشن بود روی خورشید وماه ستاره چرا بر فروزد کلاه
برآمد بزین چون که بیستون گرفته بکف نیزه‌ای چون‌ستون
خبر شد بنزدیك افراسیاب که سهراب افکند کشتی درآب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش همه رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی همه رزم کاووس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود خوش آمد ورا شادمانی نمود

ده و دوهزار از دلیران گرد — گزیده سپاهی بر آن بر شمرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت — که این راز باید که ماند نهفت
سوی مرز ایران سپه را براند — همیسوخت زاباد چیزی نماند
دزی بود کش خواندندی سپید — بد ایرانیان را بدان دز امید
نگهبان او رزم دیده هجیر — که با زور دل بود وبارای پیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید — هجیر دلاور مر او را بدید
یکی نامه بنوشت نزدیك شاه — بر افکند پوینده مردی براه
که آمد بر ما سپاهی گران — همه رزم جویان گند آوران
یکی نامه فرمود پس شهریار — نوشتند زی رستم نامدار
بگیو آنزمان گفت بشتاب زود — عنـان تکاور نباید بسود
اگر شب رسی روز را باز گرد — بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
چو نزدیکی زابلستان رسید — خبر زو بفرزند دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید ونامه بخواند — بخندید از آنگاه و خیره بماند
که ماننده سام گرد از جهان — سواری پدید آمد اندر نهان
من از دخت شاه سمنگان یکی — پسر دارم و هست او کودکی
بمی دست بردند و مستان شدند — ز یاد سپهبد بدستان شدند
بروز چهارم بر آراست گیو — چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تند است وهشیار نیست — هم این داستان بر دلش خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم — زمین پر ز پیکار و جنگ آوریم

آمدن رستم نزد کاوس

بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای زرین کنند
سواران کابل شنیدند نای — برفتند با ترك وجوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
یکی بانك زد شه بگیواز نخست — پس آنگاه شرم ازدو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من — کند خوار و پیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بر دار کن — ازو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست — که یا زد برستم بدینگونه دست
بر آشفت با گیو و با پیل تن — از آن مانده خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که رو هردو رازنده بر کن بدار
بشد طوس ودست تهمتن گرفت — بدو مانده پرخاش جویان شگفت
تهمتن بر آشفت بر شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
تو سهراب را زنده بردار کن — بر آشوب وبدخواه را خوار کن
بزد دست خود شد بردست طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ز بالا نگون اندر آمد بسر برو کرد رستم بتندی گذر
بدرشد بخشم و برآمد برخش منم گفت شیر اوژن تاج بخش
چوخشم آورم شاه کاووس کیست چرادست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره ار تیغ رخشان کنم بآورد گه بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار منست دو بازو و دل شهریار منست
چه آزاردم او نه من بنده‌ام یکی بندهٔ آفریننـده‌ام
بایران نه بینید زین پس مرا شمارازمین پر کرکس مرا
غمین شد دل و جان گردان همه که رستم شبان بود وایشان رمه
بگودرز گفتند کاینکار تست شکسته بدست تو گردد درست
چو گودرز بشنید گفتار اوی پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه پس رستم اندر گرفتند راه
ستایش گرفتند بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
تو دانیکه کاووس را مغز نیست به تندی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده باشد زشاه مر ایرانیانرا چه باشد گناه
تهمتن چنین پاسخ آورد باز که هستم زکاووس کی بینیاز
چه دارم من ازخشم کاووس باك چه کاووس پیشم چه یکمشت خاك
زگفتار چون سرد گشت انجمن چنین گفت گودرز با پیلتن
همه خلق گویند با هم براز کزین ترك ترسنده شد سرفراز
بجائیکه رستم گریزد زجنگ مرا و ترا نیست جای درنگ
برو برچوزین داستانها بخواند تهمتن در آنکار خیره بماند
از آن ننگ برگشت وبن دیدراه که آید بدرگاه کاووس شاه
چواز دورشد شاه برپای خاست بسی پوزش از آنگذشته بخواست
که تندی مرا گوهراست وسرشت چنان رست باید که یزدان بکشت
بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان بکردار خرم بهار
دگرروز فرمود تاگیو وطوس ببستند شبگیر بر پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت
درخشیدن خشت وزوبین وگرد چو آتش پس پردهٔ لاجورد
جهان‌را شب و روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود

رفتن رستم بمنزل سهراب

چوخورشید گشت ازجهان ناپدید شب تیره بر روز لشکر کشید
تهمتن یکی جامهٔ ترك وار بپوشید و آمد درون حصار
چوسهراب را دید برتخت بزم ستاده بیك دست او زنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر دگر بارمان نام بردارشیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز توران و ایران نماندی بکس تو گفتی که سام سوارست و بس
چو خورشید انداخت زرین کمند ز باره بر آمد ز چرخ بلند

خواستن سهراب هجیر را و پرسش کردن از خیمها وامرای کیکاووس

بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمهٔ خوب رنگ
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بگفتش که کژی نباید ز پیر
از ایران هر انچت بپرسم بگوی متاب از ره راستی هیچ روی
سراپردهٔ دیبه رنگ رنگ بدو اندرون خیمهای پلنگ
یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کاین شاه ایران بود که جایش بر از پیل و شیران بود
بپرسید از آن پس که بر میمنه سوار است بسیار و اسب و بنه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش پس پشت اسبان و پیلان ز پیش
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفش گو پیل پیکر بود
دگر گفت کان سرخ پرده سرای سواره بسی گردش اندر بپای
چنین گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز خیمه سرای یکی لشکر گشن پیشش بپای
یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
ز هر کس که بر پای پیشش براست نشسته بیک رش سرش بر تراست
چنین گفت کز چین یکی اژدها به تندی رسید است در پیش ما
غمی گشت سهراب را دل بر آن که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش همیدید و دیده نبد باورش
نشان پدر جست و با او نگفت همیداشت زو راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساخته است جهاندار ازینکار پرداخته است
بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سپه چون بماند نهان
چنین داد پاسخ مر اورا هجیر که شاید بدن کان یل شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان
بسی کرد اندیشهای دراز ز هر گونه‌ای کرد پیکار ساز

آمدن سهراب بمیان صف و سخن گفتن

بپوشید خفتان بسر بر نهاد   یکی ترک جنگی یل پاکزاد
خروشید و بگرفت نیزه بدست   بآوردگه رفت چون پیل مست
بیامد دمان تا میان سپاه   سری پرز جنگ ودلی کینه‌خواه
چنین گفت کی شاه آزاد مرد   چگونه است کارت بروز نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی   که نه جنگ را پای‌داری نه پی
تنت را بدین نیزه بریان کنم   سپاه ترا بر تو گریان کنم
غمین گشت کاووس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی   کزین ترک شد روی گیتی تهی
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای زرین کنند
بزد دست و پوشید ببر بیان   به بست آن کیانی کمر برمیان
سپر داشت با نیزهٔ گرز کار   زگرشاسب بن اطرطش یادگار
چو سهراب رادید با یال وشاخ   برش چون برسام جنگی فراخ
یلی دید مانند سروی روان   فروماند حیران دران نوجوان
بدو گفت زیدر بیکسو شویم   بسر منزل گور و آهو شویم
بمالید سهراب کف را بکف   بآوردگه رفت از پیش صف
یکی تنگ میدان فرو ساختند   بکوتاه نیزه همی ساختند
از آن دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور شد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چودر آب ماهی چودر دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز
جهانا شگفتی ز کردار تست   هم از تو شکسته هم از تو درست
غمین شددل هر دواز یکدیگر   گرفتند هر دو دوال کمر
میان جوان را نبد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
برفتند و روی هوا تیره شد   زسهراب گردون همی خیره شد
ز شب نیمه گفتار سهراب بود   دگر نیمه آرامش وخواب بود
چو سیمرغ زرین بگسترد پر   سیه زاغ پران بر آورد سر

رزم سهراب و رستم و کشته شدن سهراب

تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر زنده پیل دمان
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر زرزم و دلش پر زبزم
زرستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چو نبدی روز چون خاستی   زپیکار بر دل چه آراستی
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم بچهر آورد
مگر پور دستان سام یلی   جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نیکخوی   نبودیم هرگز درین گفتگوی

چو شیری بکشتی در آویختند ز تنها همی خون‌وخوی ریختند
کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی تنش بر درید
گرفت از زمین آن تن پیلمست برآورد از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن پر از خاك چنگال‌وروی‌ودهن
یکی خنجر آبگون بر کشید همیخواست ازتن سرش‌را برید
بسهراب گفت ای یل شیرگیر کمندافکن‌و گرزو شمشیروتیر
دگرگونه تر باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین نبرد سرش گرچه باشد بکین
بدین‌چاره آن تیزچنگ اژدها همی یافت از وی بخواهش‌رها
چورستم‌زچنگ وی آزاد گشت بسان یلی تیغ پولاد گشت
دگرباره اسبان به بستند سخت بسر برهمی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
هرآنگه که‌خشم آورد بخت‌شوم شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب‌و آنزور دست تو گفتی سپهر بلندش به بست
غمین گشت ورستم بیازیدچنگ گرفت آن برویال‌جنگی نهنگ
زدش برزمین بر بکردار شیر بدانست کوهم نماند بزیر
سبك تیغ تیز ازمیان‌بر کشید بر شیر بیدار دل بر درید
به پیچید سهراب ویك آه کرد ز نیك‌و بد اندیشه کوتاه کرد
چنین گفت کاین برمن‌ازمن‌رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که‌اینگوژپشت مرابر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من بخاك اندر آمد چنین یال من
کنون گر تو در آب‌ماهی‌شوی و یاچون شب اندرسیاهی‌شوی
وگر چون ستاره شوی برسپهر ببری ز روی زمین تا به مهر
بخواهد پدر هم ز تو کین من چو بیند که خاك است‌بالین من
ازین نامداران و گردنکشان کسی نزد رستم برد این نشان
که‌سهراب کشته‌است‌وافکنده‌خوار بخواهدشدن مر تورا خواستار
چو بشنیدرستم‌سرش‌خیره گشت جهان‌پیش‌چشم‌اندرش‌تیره گشت
بپرسیدزان پس که آمد بهوش بدو گفت باناله و با خروش
بگوتا چه داری ز رستم نشان که گم بادنامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد در ماتمم زال سام
بدو گفت ایدونکه رستم توئی بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
بهر گونه‌ای بودمت رهنمای نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم برهنه ببین این تن روشنم

چو برخاست آوای کوس از درم   بیامد پر ازخون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من به بست
که این مهره را از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار شد   پسر پیش چشم پدر خوار شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید   همه جامه بر خویشتن بر درید
نشست از بر اسب رستم بدرد   پر از خون رخ و لب پر از بادسرد
بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کردهٔ خویشتن پرزجوش
بگفت آن شگفتی کجا کرده بود   گرامی پسر را بیازرده بود
همه درگرفتند با او خروش   نماند آن زمان باسپهبدار هوش
فرستاد نزدیك هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
چنین است کار سپهر بلند   بدستی کلاه و بدستی کمند
چه شادان نشیند کسی با کلاه   بخم کمندش رباید زگاه
چرا بایدت بست دل در جهان   که باید خرامید با همرهان

آغاز داستان سیاوش نامه

چنین گفت مؤبد که یکروز طوس   به نخچیر شد گاه بانك خروس
بنزدیك مرز سواران تور   یکی بیشه‌ای اندر آمد ز دور
به پیشش یکی خوبرخ یافتند   گرفتند و زیشاه بشتافتند
چو کاووس روی کنیزك بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
شب اندر شبستان فرستاد شاه   بفرمود تا بر نشیند به گاه
بسی بر نیامد بدین روزگار   که رنگ اندر آمد بخرم بهار
جدا گشت زو کودکی چون پری   بچهره بسان بت آذری
جهاندار نامش سیاوخش کرد   بر آن چرخ گردنده را بخش کرد
چنین تا بر آمد برین روزگار   تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کاین کودك شیرفش   مرا پرورانید باید بکش
چو رستم ببردش بزابلستان   نشستنگهش بود در گلستان
هنرها بیاموختش سر بسر   بسی رنج برداشت آمد ببر
چنین گفت با رستم سرفراز   که آمد بدیدار شاهم نیاز
گسیل کرد زانگونه اورا بشاه   که شد بر سیاوش نظاره سپاه
چو کاووس را دید بر تخت عاج   زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز   زمانی همی گفت با خاك راز
مهان در سیاوش فرو ماندند   بدادار بر آفرین خواندند
چنین هفت سالش همی آزمود   بهر کار جز پاك و دانا نبود
برآمد برین نیز یك روزگار   یکی روز سودابه پر نگار
بناگاه روی سیاوش بدید   پر اندیشه گشت و دلش بردمید

چنان شد که گفتی طراز نخ است — ویا پیش آتش نهاده یخ است
دگر روز شبگیر سودابه رفت — بر شاه ایران خرامید تفت
که ما روی پوشیدگانرا بمهر — پر از خون رخست و پراز آب چهر
بگو با سیاوش که بر خوان ما — گراید بسوی شبستان ما
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خور است — براو مر ترا مهر صد مادر است
ترا پاك یزدان چنان آفرید — که مهر آورد هر که چهر تو دید
بویژه که پیوستهٔ خون بود — چو از دور بیند ترا چون بود
شبستان بدو پیش باز آمدند — پراز شادی و بزم و ساز آمدند
درم زیر پایش همی ریختند — عقیق و زبرجد بر آمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خوبریان پر از خواسته
نشسته بگاهش سهیل یمن — سر زلف جعدش شکن در شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت — بدو روی بنهاد سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز — ببر در گرفتش زمانی دراز
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
سیاوش از آن پس بسودا بگفت — که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را — نشائی کسیرا مگر شاه را
سر بانوانی وهم مهتری — من ایدون گمانم که تو مادری
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو یابد بدین سان گناه
وزان تخت برخواست باخشم وجنگ — بدواندر آویخت سودابه چنگ
بزد دست جامه بدرید پاك — بناخن دورخ را همیکرد چاك
خروشید سودابه و کند موی — همیریخت آب وهمی کند روی
بشه گفت کامد سیاوش بتخت — بر آراست جنگ و در آویخت سخت
که از تست جان و دلم پر زمهر — چه پرهیزی از من توای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاك شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زین سخن شهریار — سخن کرد هر گونه‌ای خواستار
ز سودابه بوی خوش و مشکناب — همی یافت کاووس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بدانگونه بوی — نشان بسودن نبود اندروی
غمین گشت سودابه وخوار کرد — دل خویشتن زو پر آزار کرد
سرانجام گفت ایمن از هردوان — نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کاتش تیز پیدا کند — گنه کار را زار و رسوا کند
بدستور فرمود تا ساربان — هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند — همه نامداران بدیدن شدند

نهاده بداندشت هیزم دو کوه   جهانی نظاره بر او بر گروه
نخستین دمیدن سیه‌شد چو دود   زبانه بر آمد پس ازدود زود
سیاوش بیامد بنزد پدر   یکی خود زرین نهاده بسر
یکی تازیئی بر نشسته سیاه   همیکرد نعلش بر آمد بماه
سیاوش بدانگونه اسبش بتاخت   که گوئیکه اسبش زآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پرزخون   که تا اوزآتش کی آید برون
چو اورا بدیدند برخاست غو   که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار   که گفتی سمندر بشد در شرار
به پیش پدر شد سیاوش پاك   نه‌دود و نه آتش نه گرد و نه خاك
سیاووش را تنگ دربر گرفت   ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بر بن نیز بگذشت یك روزگار   بدو گرمتر شد دل شهریار

رفتن سیاوش بجنگ توران و مصالحه کردن و رنجش از پدر و رفتن بنزد افراسیاب

چنان شد دلش تازه از مهر او   که دیده نه‌برداشت از چهر او
بدو شادمان بود شاه جهان   که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آید و صد هزار   گزیده ز ترکان دلاور سوار
دل شاه کاووس از آن تنگ شد   که‌از بزم‌ورامش سوی جنگ شد
سیاوش از آن‌دل پراندیشه کرد   روان‌را زاندیشه‌چون بیشه کرد
بدل گفت من ساز اینرزمگاه   بخوبی بگویم بجویم ز شاه
بشد با کمر پیش کاووس شاه   بدو گفت من دارم اینرزمگاه
که با شاه توران بجویم نبرد   سر سروران اندر آرم بگرد
بدانکار همداستان شد پدر   که بندد سیاوش بدان کین کمر
دودیده پر از آب کاووس شاه   همیراند یك روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار   گرفتند و هردو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن   که دیداراز آن‌پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر
سپه را سوی زابلستان کشید   ابا پیلتن روی دستان بدید
همی بود یکماه با رود و می   بنزدیك دستان فرخنده پی
از آن پس بیامد بنزدیك بلخ   نیازرد یکتن بگفتار تلخ
سیاووش زی بلخ شد با سپاه   یکی نامه بنگاشت نزدیك شاه
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت   بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست   جهان زیر پر کلاه منست

به سغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بر آن روی آب
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو خرم بهار و چو روشن بهشت
که منمای بر جنگ جستن شتاب / خود آید بجنگ تو افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو او نامهٔ شاه ایران بدید
از آن نامهٔ شاه دلشاد کرد / بنامه درون شاه را یاد کرد
به شبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و به بسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همی رای هر دو بر آن شد درست / که از کینه دل را بخواهند شست
چو کاووس بشنید شد پر زخشم / بر آشفت از آنکار و بگشاد چشم
یکی نامه فرمود با خشم و جنگ / زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
چو نامه بدست سیاوش رسید / بدانگونه رفتار ناخوش شنید
ز کار پدر بر دل اندیشه کرد / ز ترکان و از روزگار نبرد
چه باید همی خیره خون ریختن / دگر دل بکین اندر آویختن
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاووس ماند نهان
سر و مغز کاووس آتشکده است / همان نامهٔ جنگ او بیهده است
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاووش لشکر بجیحون کشید / ز آب دو دیده رخش ناپدید
چنان هم همه شهرها تا بچاچ / تو گفتی خروسی است با طوق و تاج
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بر آراست راه
ببوسید پیران سراپای او / همان خوب چهر دلارای او
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر ز آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر بر آمد ز خواب
بخوردن نشستند با یکدگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر
چنین تا رسیدند بر شهر کنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را به بر / همی بوسه دادند بر روی و سر
بدو اینچنین گفت افراسیاب / که کین از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل بمهر تو آکنده‌اند
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینش بیاراستند
زهر گونهٔ سازها خواستند

بفرمود شه تا رود نزد کاخ
بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چودرپیش ایوان رسید
سرکاخ ایوان بکیوان رسید

برفتند با رود رامشگران
بباده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب
همی بی‌سیاوش نیامدش خواب

به‌شبگیر کز خواب برخاستند
همه روی میدان بیاراستند

خروش تبیره ز میدان بخاست
همی‌خاك باآسمان گشت راست

ز آواز سنج و دم کره نای
تو گفتی بجنبید میدان ز جای

فکندند گوئی بمیدان شاه
برآمد خروش دلیران بماه

سیاوش براسب سیه بر نشست
بینداخت آنگوی تختی زدست

پس آنگه بچوگان بر آن کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان اوگوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش بر خود کشید

ازآنگوی خندان شد افراسیاب
سر نامداران درآمد ز خواب

بآواز گفتند هرگز سوار
ندیدیم برزین چواین نامدار

بزه کرد خندان کمان گفت شاه
توان زد ازین تیر برچرخ ماه

بایران وتوران کسی این بچنگ
نیارد گرفتن بهنگام جنگ

بروبال و کتف سیاوش جزاین
نخواهد همی نیز بر پشت زین

نشست از بر باد پائی چو دیو
بیفشرد ران و بر آمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده برآن چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره هم چارپر
بچرخ اندرون راند وبگشادبر

عنانرا به‌پیچید بر دست راست
بزدباردیگر بدانسان که‌خواست

کمان را بزه بر ببازو فکند
بیامد بر شهریار بلند

فرودآمد و شاه برپای خاست
هنر گفت بر گوهرت برگواست

از آنجایگه سوی کاخ بلند
برفتند شادان دل و ارجمند

رفتن سیاوش بشکار وهنر نمودن وزن گرفتن از پیران ویسه وافراسیاب

برفتند روزی به نخچیرگاه
همیرفت با باز و با یوز شاه

سیاوش بدشت اندرون گوردید
چو باد از میان سپه بر دمید

سبك شد عنان و گران‌شدرکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکیرا به شمشیر زد بر دونیم
دودستش ترازوشد وگورسیم

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
به نخجیرشمشیر ونیزه بساخت

بهر جایگه بریکی توده کرد
سپه را به‌نخجیر فرسوده کرد

از آنجایگه سوی ایوان شاه
همه شاد دل بر گرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودیش دم
بر اینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوخش یکروز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنین‌دان که باشد کسی در گذر
ازین مهربانیکه بر تست شاه / بنام تو خسبد بآرامگاه
چناندان که خرم بهارش توئی / نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاووس شاه / سر از بس هنرها کشیده بماه
ز توران سزاوار و انباز تو / نه‌بینم کسی نیز دمساز تو
برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی در کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه‌درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاووس ایران تراست / همان تخت و تاج دلیران تراست
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهست با نور اندر نهان
که گر ماه را دیده‌بودی براه / از ایشان نه‌برداشتی دیده ماه
پس پردهٔ من چهارند خورد / چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان جریره است مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده‌ایست / به پیش تو ایدر پرستنده‌ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچوفرزند خود می‌شناس
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیك گلشهر تازید تفت

ذکر دادن پیران جریره دختر خود را به سیاوش

بدو گفت کار جریره بساز / ز بهر سیاوش گردن فراز
بیاورد گلشهر دخترش را / نهاد از بر تارك افسرش را
بدینار و دیبا و زر و درم / برنگ و ببوی و به‌بیش و به‌کم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد نزد یکی شهریار
همی‌بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاووس در دلش یاد

مژده دادن پیران به سیاوش از دادن افراسیاب فرنگیس دختر خود را بوی و حسد گرسیوز

سپهدار پیران میان را به بست / یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فراوی
بدو گفت کامروز بر ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
سیاووش را دل پر آزرم شد / ز پیران رخ او پر از شرم شد
زمین را ببوسید گلچهر و گفت / که خورشیدرا گشت ناهیدجفت
همی هفت روزش بیاراستند / سیه مشك بر گل به پیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیك آن تاجور شاه نو

زمین باغ گشت از کران تا کران ز شادی و آواز رامشگران
فرنگیس را در عماری نشاند بنه بر نهاد و سپه را براند
بشادی بشد تا بشهر ختن همه نامداران شدند انجمن
بجائی رسیدند کاباد بود یکی خوب وفرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان
بیکسو ز دریا و یکسو ز کوه بیکسوی نخچیر دور از گروه
همه مردمان زو بده شاد کام سیاووش گردش نهادند نام
بهر گوشهٔ گنبدی ساختند سر آن بابر اندر افراختند
چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی بگنج وچه نالی زرنج
بیا تا بشادی کنون می خوریم چو گاه گذشتن رسد بگذریم
چو پیران از آنجای بر گشت شاد بیامد بر شاه توران چو باد
بپرسید ازو شهریار بلند زحال سیاووش وازچون وچند
بدو گفت پیران که ای شاه دهر ز فرت همه جای را هست بهر
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز پسندیدهٔ مردم پاك مغز
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور چو گنج گهر بود برسان نور
بدان فر و آیین که داماد تست بخوبی بکام دل شاد تست
ز گفتار او شاد شد شهریار که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت نهفته برون آورید از نهفت
برو شادمان تا سیاوش کرد ببین تاچه کرده است بر کردارد
چو بر تخت بینی فراوان بگوی بچشم بزرگی نگه کن بدوی
فرنگیس را هدیه بر همچنین برو با زبانی پر از آفرین
دو هفته بباش و برآسای روز به نیك اختر و فال گیتی فروز
برون رفت گرسیوز نام دار بهمره گزیده سواران هزار
سیاوش چو بشنید آمد براه پذیره شدش تازیان با سپاه
سیاوش در آن خلعت شهریار نگه کردوچون گل شدا ندر بهار
بکاخ فرنگیس رفتند شاد ورا نیز زین داستان مژده داد
دل ومغز گرسیوز آمد بجوش دگر گونه‌تر شد بآئین وهوش
بدل گفت سالی اگر بگذرد سیاووش کس‌را بکس نشمرد
همش پادشاهی همش تاج و گاه همش گنج وهم بوم وبرهم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
ز نالیدن نای و بانگ سرود ز شادی همیداد دل را درود
ببودند یکهفته با رود و می همه نامداران فرخنده پی
به هشتم برفتن گرفتند ساز سیاووش بودش همه دم براز

یکی نامه بنوشت نزدیك شاه / پراز لابه و پرسش آن نیکخواه
وزان پس مراورا همه هدیه داد / برفتند از آنشهر آباد شاد
همیرفت یکدل پراز کین ودرد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
سر مرد کین اندر آمد بخواب / بیامد بنزدیك افراسیاب

مراجعت گرسیوز از نزد سیاوش و بدگوئی نمودن از او در نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب سیاوش را

ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش از آنشد که دیدی تو پار
زروم و زچین پیشش آید پیام / همه یاد کاووس گیرد بجام
دو کشور یکی آتش ودیگر آب / بدل یك ز دیگر گرفته شتاب
توخواهیکه برخیره خفت آوری / مگر باد را در نهفت آوری
دل شاه از آنکار شد دردمند / پر ازغم شد از روزگار نژند
که گرما بشوریم بر بیگناه / به نپسندد این داور هور وماه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مکن خود دگر کار پرمایه خوار
تو دانیکه پروردگار پلنگ / نه بیند زپرورده جز زخم چنگ
ندیداست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر وآب زیر
اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
بگوهرشود بازچون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
سبکسار مردم نه والا بود / اگر چه گوی سرو بالا بود
هرانجا که روشن شود راستی / فروغ دروغ آورد کاستی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا در دمیدند نای / همان سنج وشیپوروهندی درای
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / گل ارغوان را بفندق بخست
پرازخون شد آنگیسوی مشکبوی / دلش شد پرآتش پرازآب روی
همی مشك پاشید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب او بردونیم
سیاوش بترسید از بیم جان / ولیکن نمیخواست کشتن نهان
چنین گفت زان پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه وآب
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج
سپاه دو کشور پراز کین کنی / زمین و زمان پر ز نفرین کنی
یکایك گرفتندشان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان
به تیر و به نیزه ببد خسته شاه / نگون اندر آمد ز اسب سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ / دودست از پس پشت بسته چو سنگ
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میانرا بزنّار خونین ببست
به پیش پدرشد پراز ترس وباك / خروشان بسر برهمیریخت خاك

بدو گفت ای پر هنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار
سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور وماه
مکن بیگنه بر تن من ستم   چو گیتی سپنج است و پر باد و دم
یکیرا بچاه افکند بیگناه   یکی با گنه بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاك اندرند   ز اختر بدام مغاك اندرند
شنیدی کجا زافریدون گرد   ستمکار ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه   چو دستان وچون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی   که توران بجنگش نیرزد همی
چو گفتار فرزند بشنید شاه   جهان گشت در پیش چشمش سیاه
دل شاه توران برو بر بسوخت   ولی خیره چشم خرد را بدوخت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیان را بخاك   نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت زرین نهادا ز برش   جدا کرد از تن بخنجر سرش
چو از سرو بن دور گشت آفتاب   سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابی که چندین زمان بر نگشت   نه جنبید یکدم نه بیدار گشت
چپ وراست هرسو شتابم همی   سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیك پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد   زمانه بدو دم همی بفسرد
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش   جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز   فرنگیس مشکین کمند دراز
ببرید و بازش بگیسو ببست   بناخن گل ارغوان را بخست
همه شارسان زاری و ناله گشت   بچشم اندرون آب چون لاله گشت

خواب دیدن پیران و ولادت کیخسرو بن سیاووش از فرنگیس دختر افراسیاب

شبی دید سالار پیران بخواب   که شمعی برافروخت از آفتاب
سیاووش بر تخت شمعی بدست   بآواز گفتی نشاید نشست
که روز نو آیین وجشنی نواست   شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد به پیچید درخواب خوش   بگفت این بگلشهر خورشیدفش
دوان رفت گلشهر تا نزد ماه   جدا گشته دید از بر ماه شاه
تو گفتی نشاید مگر تاج را   و یا جوشن و گرز و تاراج را
از آن شادمان شد دل نامدار   بسی آفرین کرد بر کردگار
روان کرد او را بدان جایگاه   که سازیده بد خسرو نیکخواه
همه خاك آنبوم و برشاد گشت   گیا در چمن سرو آزاد گشت

شنیدن کیکاووس خبر کشته شدن سیاوش را ومطلع شدن رستم وآمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
بر آن بیگناهیش نخجیر وار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالید بلبل خود از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تدرو
همه بوم ایران پرازداغ و درد / به‌بیشه درون برگ گلنار زرد
برفتند با مویه ایرانیان / همه سوك را پاك بسته میان
همه دیده پرخون‌ورخساره زرد / زبان ازسیاوش پر از یاد کرد
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاك بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیك سالار گیتی فروز
تهمتن چو بشنید ازورفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش
بیکهفته با سوك بود و دژم / به هشتم برآمد ز شیپور دم
بدرگاه کاووس بنهاد روی / دودیده پرازخون‌ودل کینه‌جوی
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پرخاك وبرخاك پی
خروشان برفت از برتخت اوی / بایوان سودابه بنهاد روی
بخنجر بدو نیمه کردش براه / نجنبید بر تخت کاووس شاه
بیکهفته باسوك و با آب چشم / بدرگاه بنشست دل پر ز خشم
به‌هشتم بزد نای روئین‌وکوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل وجان وتن
ازامروز تا در جهان زنده‌ام / بدرد سیاوش دل آکنده‌ام
نه‌بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
مهان برگرفتند با او خروش / توگفتی جهان اندرآمد بجوش
ازایران یکی بانك‌برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هزبر
جهان پر شد از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمدآب
نبد جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
به‌بستند گردان ایران میان / به‌پیش اندرون اختر کاویان
سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود وسالار نو
وزانسو نوندی برون شد زراه / بنزدیك سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیل تن / ز ایران بزرگان همه انجمن
سپه را سراسر بهم بر زدند / ببوم و ببر آتش اندر زدند

آگاه شد افراسیاب ازآمدن رستم بتوران‌زمین وفرستادن سرخه وکشتن فرامرز سرخه را

چوبشنید افراسیاب این سخن / غمین گشت ازآن کردهای کهن

ز گندآوران سرخه از پیش خواند   ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار   ببر نامدار از در کارزار
تو فرزندی و نیکخواه منی   ستون سپاهی و ماه منی
کنون پیش رو باش و بیدار باش   سپه را ز رستم نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید   درفش وسپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت   بپیچید نزد فرامرز تفت
زایران سپه برشد آوای کوس   ز گرد سپه شد جهان آبنوس
درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آغار داده بخون
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار   برافروخت زو آتش کارزار
چو سرخه بدانگونه پیکار دید   درفش فرامرز سالار دید
عنانرا به پور سرافراز داد   به نیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب   ز کوهه ببردش سوی یال اسب
ز نیروی اسبان و از زخم سخت   فرامرز را نیزه شد لخت لخت
همانگاه چون سرخه را یافت تنگ   بتازید بروی چو تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین   برآورد وناگه زدش بر زمین
درفش تهمتن همانگه ز راه   بدید آمد و بانك پیل و سپاه
یکی داستان زد بدین پیل تن   که هر کس که سر بر کشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار   خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد   دلاور شود برز و پای آورد
فرامرز نشگفت اگر کین کش است   که فولادرا دل پر از آتش است
چو ناورد با سنگ خارا کند   زدل راز خویش آشکارا کند
ز آتش نه بینی جز افروختن   جهانی چو پیش آیدش سوختن
بسرخه نگه کرد پس پیلتن   یکی سرو آزاده بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار   زمشك سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت   ابا خنجر و روزبانان و طشت
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو آگاهی آمد بافراسیاب   همی کند موی وهمی ریخت آب
خروش آمد و نالهٔ گاودم   دم نای سرغین و روئینه خم
چو برخاست از دشت گرد سپاه   کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب   دمان با سپاهی چو کشتی بر آب
برآمد خروش سپاه از دوسوی   جهان شد پر ازمردم جنگجوی

کشته شدن پیلسم بدست رستم

خور و ماه گفتی بزنك اندراست   ستاره بکام نهنگ اندر است
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ   ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
درخشیدن تیغهای بنفش   بابر اندر آمد سنان درفش

بیامد بقلب سپه پیلسم
دلی پرز کین چهره کرده دژم
که با رستم امروز جنگ آورم
همه نام او زیر ننگ آورم
ازو شاد شد جان افراسیاب
سر نیزه بگذاشت از آفتاب
چو بشنید پیران غمین گشت سخت
بیامد بر شاه پیروز بخت
بشه گفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش جوید ستیز
برادر تو دانی چو کهتر بود
فزون تر بدو مهر مهتر بود
گر او با تهمتن نبرد آورد
سر خویشتن زیر گرد آورد
بر آراست مرجنگ را پیلسم
همیراند چون شیر با باد و دم
تهمتن برانگیخت از جا نوند
در آمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمر بند او
ززین بر گرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خسته در قلبگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد
بباريد پیران زمژگان سرشك
تن پیلسم درگذشت از پزشك
خروش آمد ازلشکر هردوروی
ده ودار گردان پرخاش جوی
زمین شد ز لعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه
پدر را نبد بر پسر جای مهر
تو گفتی همی‌خونخروشد سپهر
بکشتند چندان ز هردو گروه
که‌شدخاك‌دریاوهامون‌چو کوه

رزم رستم وافراسیاب

چوافراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کو پیلتن رستم است
سرافراز و ازتخمهٔ نیرم است
برآشفت برسان جنگی پلنگ
بیفشرد ران پیش اوشدبجنگ
چو رستم درفش سپه را بدید
بکردار شیر ژیان بر دمید
درآویخت باسر کش افراسیاب
ز پیکانش خونرفت‌چونجوی آب
خدنگی که پیکانش بدبیدبرگ
فرو دوخت با تارك ترك‌ترك
یکی نیزه سالارتوران سپاه
بزد بربر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نشد کارگر
تهمتن بکین اندرآورد روی
یکی نیزه زد بر براسب اوی
تکاور ز درد اندر آمد بسر
بیفتاد از آنشاه پرخاش خر
همی جست رستم کمرگاه اوی
که بیرنج کوته کند راه اوی
نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران
بـزد بر سر شانـهٔ پیلتن
ز لشکر خروش آمد وانجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه
زپس کرد رستم همانگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست
یکی بارهٔ تیز تك بر نشست
بصد حیله از چنگ آن اژدها
ورا کـرد هومان ویسه رهـا

چو از جنگ رستم به پیچید روی — گریزان همی‌رفت پرخاشجوی
زمین سر بسر کشته و خسته شد — همه لاله و زعفران رسته شد
سپردند اسبان همه خون بنعل — همه پای پیلان بخون گشت لعل
بلشکرگه خویش گشتند باز — سپه کشته و خسته و با نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر — سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — بگسترد یاقوت بر پشت قار
بیاورد لشکر بدریای چین — بر او تنگ شد پهن روی زمین
ز توران زمین تا بسقلاب روم — نماندند یك مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر — زن و کودك و خرد گشته اسیر
نه اسب و سلیح و نه بذر و نه باغ — نه کاخ و نه ایوان نه گلشن نه راغ

خواب دیدن گودرز و رفتن گیو بترکستان به طلب کیخسرو و آوردن اورا بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب — که ابری برآمد ز ایران پر آب
از آن ابر باران خجسته سروش — بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهید گشتن رها — از آن بدکنش ترك نر اژدها
بتوران یکی شهریاری نو است — کجا نام او شاه کیخسرو است
بایران چو آید پی فرخش — ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
ز گردان ایران و گردنکشان — نیابد جز از گیو ازو کس نشان
چو گودرز از خواب بیدار شد — ستایش کنان پیش دادار شد
پر اندیشه شد گیو را پیش خواند — وزین خواب چندین سخنها براند
بایوان شد و ساز رفتن گرفت — زخواب پدر مانده اندر شگفت
بتوران همیرفت چون بیهشان — مگر یابد از خسرو نو نشان
چنین تا برآمد بر این هفت سال — میان سود از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش خود از چرم گور — گیا خورد گاهی و گاه آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه — به رنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه شد — بنزدیکی نامور بیشه شد
زمین سبز و جوئی پر از آب دید — همانجای آرامش و خواب دید
فرود آمد از اسب در مرغزار — بخفت او پر اندیشه از روزگار
سرش پر زغم گرد آن مرغزار — همیگشت اندیشه را خواستار
یکی چشمهٔ دید رخشان ز دور — یکی سرو بالا دلارام پور
تو گفتی سیاوخش بر تخت عاج — نشسته است بر سر ز پیروزه تاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست — که این چهره جز در خور گاه نیست
چو کیخسرو از چشمه اورا بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست — بدین مرز خود زین نشان نیو نیست

مرا کرد خواهد همی خواستار — بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهانرا بمهر تو آمد نیاز
بر آنم که پور سیاوش توئی — ز تخم کیانی و باهش توئی
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان — ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد — مرا مادر این از پدر یاد کرد
پدر گفت با نامور مادرم — کزین پس چه آید همی بر سرم
که گیوم سوی تخت ایران برد — همان نزد شاه دلیران برد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز — همیریخت آب و همیگفت راز
فرنگیس را نیز کردند یار — نهانی بر او بر نهادند کار
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد — برفتند هرسه بکردار باد
نماند آن سخن یکزمان در نهفت — کس آمد بنزدیك پیران بگفت
بفرمود تا ترك سیصد سوار — برفتند گرد از در کارزار
ز پیمودن راه و رنج شبان — جهانجوی را گیو بد پاسبان
چو از دور گرد سپه را بدید — بزد دست و تیغ ازمیان بر کشید
میان سواران درآمد چو گرد — ز پرخاش خورشید شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز — همیریخت آهن ز فولاد برز
از ایشان فراوان بیفکند گیو — ستوه آمدند آن سواران نیو
گریزان برفتند یکسر سپاه — ز گیو سر افراز لشکر پناه
همه خسته و بسته گشتند باز — بنزدیك پیران گردنفراز
سواران گزین کرد پیران هزار — همه جنگجوی از در کارزار
بگفتار او سر برافراختند — شب وروز یکسر همی تاختند
وزانروی گیو و فرنگیس وشاه — شدندی شتابان به بیراه و راه
فرنگیس چون ناگهان بنگرید — درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد — بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی بدین سان روان
جهاندار پیروز یار منست — سر اختر اندر کنار منست

رزم گیو با پیران ویسه

چو رعد بهاران بغرید گیو — زلشکر همی جست سالار نیو
بلرزید پیران چو لرزنده بید — دل ازجان شیرین شده نا امید
برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
هزیمت شد ازگیو پیران شوم — پس اندرهمی تاخت گیوش بروم
نهانی از آن پهلوان نژند — ز فتراك بگشاد پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند — ززین برگرفتش بخم کمند

بیفکند برخاك و دستش به بست سلیحش بپوشید وخود بر نشست
زافکنده شد روی هامون چو کوه ز گرزش شدند آندلیران ستوه
چنان لشکر گشن و مردان نیو گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیك پیران رسید همیخواست از تن سرش را برید
ابر شاه ایران گرفت آفرین خروشید و بوسید روی زمین
که گر بنده بودی بدرگاه شاه سیاوخش هرگز نگشتی تباه
به کیخسرو آنگه نگه کرد گیو که تا خود چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس گفتنش دو دیده پر آب زبان پر ز نفرین افراسیاب
بما بخش این نامور را کنون که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو داد اسب و دو دستش به بست وزان پس بفرمود تا بر نشست
بدو گفت خسرو که بدرود باش جهان تار و تو درمیان پود باش
چو آگاهی آمد بافراسیاب بدو تیره شد تابش آفتاب
رسیدند پس گیو و خسرو بآب همی بودشان بر گذشتن شتاب
بآب اندر افکند خسرو سپاه چو کشتی همی راند تا باژگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر نه ترسش ز جیحون نه از آب گیر
ز جیحون گذشتند هرسه درست جهانجوی خسرو سر و تن بشست
چو نزدیك رود آمد افراسیاب ندید ایچ کشتی و مردم درآب
پر از خون دل از درد گردید باز بر آمد برین روزگاری دراز

آمدن گیو و کیخسرو و فرنگیس بایران وخبر یافتن رستم وکاووس وهمه دلیران

چو گیو اندر آمد بایران زمین به پیروزی خسرو پاك دین
ببخشید رستم بدرویش زر که نامد گزندی بر آن شیر نر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه جهانجوی کیخسرو آمد زراه
مهان سر افراز برخاستند پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ بیش پذیره شدندش بآئین و کیش
چو کیخسرو آمد بر شهریار جهانگشت پر بوی ورنگ و نگار
نشسته بهر جای رامشگران گلاب ومی و مشك با زعفران
سر گیو بگرفت شه در کنار ببوسید روی و برش بیشمار
یکی خلعتش داد کاندر جهان ندید است کس از کهان ومهان
فرنگیس را گلشن زرنگار بیاراست باطوق و با گوشوار
به بستند گردان ایران کمر جز از طوس نوذر که پیچید سر
از آنکار گودرز شد تیز مغز پیامی بر او فرستاد نغز
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که بر ما نه خوب است کردن فسوس
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با پلنگ

بر آشفت گودرز و گفت از مهان | همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت | بزد کوس و آمد بدان پهن دشت
سواران جنگی ده و دو هزار | برفتند بر گستوان وز سوار
چو بشنید کاووس گفتار راست | فرستاد کس هر دو آنرا بخواست
از آن پس نیاد دست خسرو بدست | ببردش بتخت کئی بر نشست
بشاهی برو آفرین خواندند | همه زرّ و گوهر برافشاندند
پس آگاهی آمد سوی نیمروز | بنزد سپهدار گیتی فروز

لشکر فرستادن کیخسرو به توران و شکست خوردن لشکر ایران و پناه بردن بکوه هماون

زلشکر برآمد سراسر خروش | زمین پرخروش و هوا پرزجوش
از آواز اسبان و بوق سپاه | شده قیرگون چشم خورشید و ماه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش | ز تابیدن کاویانی درفش
همیرفت لشکر گروها گروه | نبد دشت پیدا وصحرا و کوه
چو بشنید پیران یلان‌را بخواند | ز لشکر فراوان سخنها براند
گزین کرد از آن لشکر نامدار | سواران شمشیرزن صد هزار
برفتنـد نیمی گذشته ز شب | نه بانك تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند | میان یلان هفت فرسنگ ماند
همه مست بودند ایرانیان | بخیمه نشسته گشاده میان
خروش آمد و بانك زخم تبر | سراسیمه شد گیو پرخاش خر
برآشفت برخویشتن چون پلنگ | که مغزم زپیکار شد بیدرنگ
همی گشت بر گرد لشکر چو دود | برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی | که ایندشت رزمست یا بزم می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه | یکی بانك برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد خفته ازدار و گیر | برآمد یکی ابر و بارانش تیر
سپهبد نگه کرد و گردان ندید | زلشکر دلیران و مردان ندید
دریده درفش ونگونسار کوس | رخ مهتران گشته چون آبنوس
پسر بی پدر بد پدر بی پسر | همه لشکرش گشته زیر و زبر
ز بیچارگی پشت برگاشتند | سراپرده و خیمه بگذاشتند
سواران ترکان پس پشت طوس | روان پرزکین وزبان پرفسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر | پس پشت پرجوشن وخود و کبر
ز هامون سپهبد سوی کوه شد | ز پیکار ترکان پر انده شد
همه کشته وخسته بود آنکه زیست | شد آن کشته برخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای | نه اسب و نه مردان جنگی بپای
دو بهره ز ایرانیان کشته شد | دگر خسته ازجنگ برگشته شد

جهاندیده گودرز با پیر سر　　نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
ازیشان بر شاه شد آگهی　　که تیره شد آنروزگار بهی
چو آمد دگر روز پیکار وجنگ　　ز پیمان نگشتند وازنام و ننگ
خروشی برآمد ز هردو سپاه　　برفتند گردان سوی رزمگاه
یکی تیرباران بکردند سخت　　چو باد خزان بروزد بردرخت
تو گفتی هوا پر کرکس شداست　　زمین ازپی پیل اطلس شد است
درخشیدن تیغ الماس گون　　بکردار آتش بگرد اندرون
شب تیره چون روی زنگی شده　　ستاره تن پیل جنگی شده
به تیغ و به نیزه درآویختند　　همی زآهن آتش فرو ریختند
زگودرزیان هشت تن زنده ماند　　بدان رزمگه دیگر افکنده ماند
ز آوردگه روی برگاشتند　　تن کشتگان خوار بگذاشتند
همه سوی آندامن کوهسار　　گریزان برفتند و برگشت کار

سپاه آمدن به‌مدد افراسیاب ازچین وهند وآمدن رستم وفریبرز وسپاه ازایران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ　　بدرید پیراهن مشك رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه　　که ازهر دری گرد آمد سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین　　که تاجش سپهرست وتختش زمین
کشانی چو کاموس شمشیر زن　　که چشمش ندیداست هر گز شکن
همه کارهای شگرف آورد　　چو خشم آورد باد وبرف آورد
چو خوشنود باشد بهار آورد　　گل وسنبل از جویبار آورد
بدان مژدهٔ شاه پیر و جوان　　همه شاد گشتند تورانیان
دل وجان پیران پرازخنده گشت　　دلش مرده بود وبدان زنده گشت
بیامد بنزدیك خاقان چین　　پیاده ببوسید روی زمین
بپرسید خاقان و بنواختش　　بر تخت نزدیك بنشاختش
بپرسید ازآن پس کزایران سپاه　　که دارد نگین و که دارد کلاه
بگفتا که طوس است مرد دلیر　　ز گودرزیان چندتن نره شیر
بهامون نیایند هنگام صف　　ندارند جز کوه خارا بکف
بزرگان ایران زاندوه و درد　　رخان زرد ولبها شده لاجورد
چو شد روی گیتی بکردار قیر　　نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
سر ازبرج ماهی برآورد ماه　　بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیده بان سوی طوس　　وراخود شده روی چون سندروس
بدو گفت کای پهلوان سپاه　　ازایران سپاه آمد ازپیش شاه
به نیروی یزدان گو پیلتن　　بیاری بیاید بدین انجمن
ازآن دیده بان گشت روشن روان　　همه مژده دادند پیر و جوان

چو خورشید بر گنبد لاجورد　　سراپردهٔ زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه　　بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از دور و نزدیك شد　　ز گرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گودرز برجای خویش　　بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریك بنهاد روی　　همی شد خلیده دل وراه جوی
چو ناگه بنزدیك ایشان رسید　　درفش سپید فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر　　همان لشکرافروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار　　ببارید گودرز چون نو بهار
که بامن بگو تا که رستم کجاست　　زغم شایدم گردد این پشت راست
فریبرز گفت اوپس ازمن زجای　　بیاید ندارد جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان　　بیاید ندارد بره بر زمان
بدو گفت گودرز رستم چگفت　　که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد　　تهمتن نفرموده مارا نبرد
برفت آن و گودرز باوی برفت　　بکوه هماون رسیدند تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه　　بشد دیده‌بان‌سوی توران سپاه
کزایران یکی لشکر آمد بدشت　　ازآنروی سوی هماون گذشت
فریبرز کاووس گفتند هست　　سپاه سر افراز خسرو پرست
چورستم نباشد ازآن باك نیست　　دم او براین زهر تریاك نیست
ز کوه هماون برآمد خروش　　زمین‌آمد ازبانك‌اسبان بجوش
بایران خروش آمد از دیدگاه　　کزین روی تنگ‌اندر آمدسپاه
درفش سپهبد گو پیل تن　　بدید آمد اندر پسش انجمن
وزانروی دیگر ز توران سپاه　　هوا گشت برسان ابر سیاه
درین‌روی ایران سپهدارطوس　　بابر اندر آورده آوای کوس
بر کـوه لشکر بیاراستنـد　　درفش خجسته به پیراستنـد
چو گردون‌تهی شدزخورشیدوماه　　طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
چنین گفت بادیده بان پهلوان　　که بیداردل باش وروشن‌روان
دگرباره بنگر بدین کوه سر　　که کی میرسد شیر پرخاش خر
چنین داد پاسخ که اینك ز راه　　رسد بیگمان رستم کینه خواه
روان گشت گودرز هشیار پیر　　پذیره سوی پهلوان دلیر
چو گودرز روی تهمتن بدید　　شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رستم همان　　پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار　　خروشی برآمد ز هردو بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان　　هشیواروجنگی و روشن روان
چنانیم بیتو که ماهی بخاك　　به‌ننگ اندرون سرزدرد هلاك
چودیدم من‌این خوب چهر ترا　　همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوك آن ارجمندان نماند　　ببخت تو جزروی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز غمها سراسر دل آزاد دار

یکی را به بستر یکی را بجنگ
یکی‌را بنام ویکی را به ننگ

همیرفت باید کزین چاره نیست
مرا بر تو ازمرگ بیغاره نیست

رسیدن رستم بهماون و دیدن گودرز و پهلوانان ایران‌را وصف آرائی دوسپاه

سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیم روز

بکوه اندرون خیمها ساختند
درفش سپهدار افراختند

نشست از بر تخت زر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن

بیکدست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس و گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن گفت هر گونه‌از کم و بیش

ز کار بزرگان و گنج سپاه
ز رخشنده‌خورشید و گردنده‌ماه

ز کاموس وشنگل زخاقان چین
زمنشور جنگی و گردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست
که مارا بدو راه دیدار نیست

درختی‌است بارش‌همه گرز و تیغ
اگر برسرش گرز بارد زمیغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز
سرش پرز کین‌است ودل پرستیز

جهاندار فیروزگر یاد باد
سر تخت دشمن نگونسار باد

چو ازکوه بفروخت گیتی فروز
دوزلف شب تیره بگرفت روز

از آن چادر قیر بیرون کشید
بدندان لب ماه درخون کشید

تبیره بر آمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان به پیش سپاه
بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان‌را که یار آمداست
که‌خرگاه وخیمه بکار آمداست

ز فیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرش برده‌دید

بیامد پر از غم به‌پیران بگفت
که شد کار بارنج بسیار جفت

ازایران فراوان سپاه آمداست
بیاری بدین رزمگاه آمد است

گمانم که رستم ز نزدیك شاه
بیامد بیاری بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که‌بد روزگار
اگر رستم آید بدین کارزار

نه شنگل نه گردان توران‌زمین
نه کاموس ماند نه خاقان چین

چو بشنید خاقان بزد کره نای
تو گفتی که دارد تن خاك پای

ز بانك تبیره زمین و سپهر
بپوشید گوش و بیفکند مهر

بفرمود تا مهد بر پشت پیل
به‌بستند وشد روی گیتی‌چونیل

سپاه آرائی خاقان چین و طوس نوذر و دیدن رستم سپاه افراسیاب را

چو خاقان بیامد ز قلب سپاه
شد از گرد گردون چوابر سیاه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیدند بر سوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت / برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بر بست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / به بینیم تا بر که گردد به مهر
درنگی نبودم بره اندکی / همیکرد رخشم سه منزل یکی
کنون سم آن بارگی کوفته است / زراه دراز اندر آشوفته است
نیارم بدو گرد نیرو بسی / شدن جنگ جستن به پیش کسی
یك امروز درجنگ یاری کنید / بدین دشمنان کامکاری کنید
چو فردا بر آید بلند آفتاب / من و گرز و گردان و افراسیاب
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / نمودی بنزدش چو یکمهره موم
فرود آمد از کوه ودل بدنکرد / گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همیگفت تا من کمر بسته‌ام / بیکروز یکجای ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
از آنکوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه درخون کشید
همی نیمهٔ روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند / زخورشید شبرا جدائی نماند
ز جوش سواران و زخم تبر / دگر کوه خارا برآورد سر
همه تیغ وساعد زخون گشته لعل / خروشان دل خاك درزیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
نماند ایچ درروی خورشید رنگ / بجوش آمده خاك هم کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه گرز و تیغ و کمند آورید / بدین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را دل بجنگ اندراست / وگرنه سرش زیر سنگ اندراست

آمدن اشکبوس کشانی برزم وکشته شدن وی به تیر رستم زال

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید برسان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
درآویخت رهام با اشکبوس / برآمد زهردوسپه بوق و کوس
بدان نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر کبر اوی / از آن تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بر آهیخت رهام گرز گران — غمین شد ز پیکار دست سران
چو رهام شد از کشانی ستوه — به پیچید ازو روی و شد سوی کوه
زقلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کاید بر اشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده است جفت
به می در همی تیغ بازی کند — میان یلان سر فرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس — سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر ببازو فکند — به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کی مرد رزم آزمای — هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنانرا گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — به بی‌سر تنت بر که خواهد گریست
تهمتن بدو داد پاسخ که نام — چه پرسی که هرگز نیابی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن دگر داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاش جوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر چنگ آورد
بشهر توشیر و پلنگ و نهنگ — سواره درآیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده از آنم که ننگ آمدم — که با چون تو مردی بجنگ آمدم
کشانی بدو گفت کویت سلیح — نه بینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان — به بین تا هم اکنون سر آری زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم باواز گفت — که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی برآسائی از کارزار
کمانرا بزه کرد زود اشکبوس — تنی لرزلرزان رخی سندروس
برستم پس آنگه ببارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیر خیر
همی رنجه داری تن خویش را — دو بازوی و جان بداندیش را
کمانرا بمالید رستم بچنگ — گزین کرد یك تیر دیگر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب — نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست — بچرم گوزن اندرآورد شصت
ستون کرد چپ را خم آورد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارزه برد نزدیك گوش   ز چرم گوزنان برآمد خروش
ببوسید پیکان سر انگشت او   گذر کرد از مهرهٔ پشت او
بزد بر بر سینهٔ اشکبوس   سپهر آنزمان دست اوداد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   ملك گفت احسن فلك گفت زه
کشانی هم‌اندرزمان جان بداد   تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
دل ودست گردان توران بخست   زهول اندرآمد بدلشان شکست
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برزو بالای وآنزوروکین

پرسش خاقان از پیران

چو برگشت رستم هم‌اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان
کزآن نامور تیر بیرون کشید   همه تیرتا پرش درخون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند   سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چینی بدان پر وتیر   نگه کرد برنا دلش گشت پیر
زپیران بپرسید کاینمرد کیست   زگردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه‌اند   ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه باتیرایشان یکیست   دل کوه درجنگشان اندکیست
جزآن بد که گفتی سراسرسخن   همه خوار کردی زسر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه   کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت   ندانم چه دارد بسر شور بخت
بیامد پر اندیشه و روی زرد   بپرسید از آن نامداران مرد
به‌پیران چنین گفت هومان گرد   که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایـران گشاده دلنـد   تو گوئیکه آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه   همی برخروشند از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هرچند بار   بیاید بر طوس از ایران سوار
چورستم نباشد مرا باك نیست   زگرگین و بیژن دلم چاك نیست
ازآنجایگه نزد کاموس رفت   بنزدیك منشور وفرطوس رفت
بدو گفت امروز رزمی بزرگ   برفت وبدید آمد ازمیش گرگ
دلم زان پیاده بدو نیم شد   کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست   درین لشکراورا هم‌آوردنیست
کمانش تودیدی وتیرایدراست   برزم او زپیل ژیان برتر است
هماناکه آن سکزی جنگجوی   که چندین همی برشمردی‌ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمداست   بیاری ایران سپاه آمد است
بدوگفت پیران که اودیگراست   سواری‌سرافرازو گندآوراست
ز پیران بپرسید کان شیر مرد   چگونه خرامد بدشت نبرد

گر ایدونکه آید به‌پیش سپاه مرا رفت باید بآوردگاه

درصفت رستم‌بن زال

بدو گفت پیران که آنخود مباد که او ایدرآید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها که افراسیاب ازو گشت پیچان ودیده پرآب
یکی رزمسازاست خسروپرست نخست او بردسوی شمشیردست
بکین سیاوش کند کارزار کجا او بپروردش اندر کنار
برزم اندرون چون ببندد میان تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه بردارد ازجای گرزش نهنگ اگر بفکند برزمین روز جنگ
زهی بر کمانش هم ازچرم شیر یکی‌تیر و پیکان او ده ستیر
اگرسنگ خارا بچنگ آیدش شود موم وازموم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره یکی جوشن از بر به‌بندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد زبر واندرآید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش زخفتان و جوشن فزون داندش
یکی رخش دارد بزیر اندرون که گوئی روانشد که بیستون
همی آتش‌افروزداز خاك‌وسنگ نیارامد ازبانك در روز جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد سزدگر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش به‌پیران سپرد آنزمان‌هوش‌وگوش
به پیران دگرگفت ای پهلوان تو بیداردل باش وروشن روان
که زین برنگردانم ازپشت‌بور به نیروی و زور خداوند هور
مگر بخت تو شاد وروشن کنم برایشان جهان چشم‌سوزن کنم

رزم دیگر وآمدن کاموس بمیدان جنگ
وکشته شدن بدست رستم

ز خورشید چون شد هوالعلفام شب تیره برچرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن که بودند سالار و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند همه دل پر ازدرد و کین‌آمدند
سپاه دوکشور در آمد بجوش بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت‌خاقان که‌امروزجنگ نباید که چون‌دی بود بادرنگ
گرامروزچون‌دی‌درنگ آوریم همه نام خودرا به‌ننگ آوریم
بزرگان ز هر جای برخاستند بخاقان چین پاسخ آراستند
که برلشکرامروزفرمان‌تراست همه کشورچین وتوران تراست
وزین روی رستم بایرانیان چنین گفت کاکنون‌سرآمدجهان
همه لشکر ترك از اشکبوس برفتند رخ‌زرد وچون‌سندروس
همه یکسره دل پراز کین کنید سواران بروها پراز چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل | برو کرد خواهم ز خون خاک لعل
بسازید کامروز رزم نواست | جهان سر بسر گنج کیخسرو است
میانرا به بندید کز کارزار | همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان برو خواندند آفرین | که از تو فرازد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد | بآوردگه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان | فرازش بپوشید ببر بیان
کمندی بفتراک زین بر به بست | نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
جهان ارزلرزان شد و دشت و کوه | زمین شد ز نعل ستوران ستوه
برآمد زهر سو ز لشکر خروش | همی پیل را زان بدرّید گوش
نخستین که آمد میان دو صف | زخون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سر افراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست | همی برخروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست | که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به بیند کمان | به تیر و کمان بر سر آرد زمان
یکی زابلی بود الوای نام | سبک تیغ کین بر کشید از نیام
هنر ها ز رستم بیاموخته | برنج و بسختی جگر سوخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر | سخن چون ازو بشنوی یادگیر
مشو غرقه ز آب هنرهای خویش | نگهدار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری | بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد | که جوید بآورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ | کشانی بیامد بمانند گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش زجای | بینداخت آسان ورا زیر پای
عنان را گران کرد و اورا بغل | همیکوفت تا خاک ازو گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند | زفتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ رزم یلان داشتی | کمندی و گرز گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست | کمندی بیازوی و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم | به نیروی این رشتهٔ شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر | چو نخجیر بیند بغرد دلیر
نخستین تو بستی بدین کین کمر | ز ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا | به بینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند | چو ایدر بدت خاک جائی نماند
برانگیخت کاموس جنگی نبرد | هم آورد را دید بازور و برد
بینداخت تیغ پرند آورش | همیخواست از تن گسستن سرش

سر تیغ بر گردن رخش خورد ببرید بر گستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت وافکندش اندر میان برانگیخت از جای رخش دمان
بران اندر آورد و کردش دوال عقابی شده رخش با پر و بال
برای و دلیری بیفشرد ران گرانشد رکیب وسبک شد عنان
همیخواست آن خام خم کمند به نیروی تن بگسلاند زبند
شدازهوش کاموس و نگسست خام گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را به پیچید و اورا ززین نگون اندر آورد وزد برزمین
پس آنگه به بستش بخم کمند بدو گفت کاکنون شدی بیگزند
دودست از پس پشت بستش چو سنگ بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه بزیر کش اندر یکی کینه خواه
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی زماچین وچین ایدر آورد روی
بایران در آمد که ویران کند کنام پلنگان و شیران کند
بزابلستان و بکابلستان نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نینداز از دست کوپال را مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفرو جوشنش ز خاك افسر و گور پیراهنش
بیفکند بر خاک پیش سران ز لشکر برفتند گند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك بخون غرقه شدزیر او سنگ وخاک

رزم چنگش بارستم و کشته شدن بدست رستم

چنین است رسم سرای فریب گهی برفراز است وگه برنشیب
ازآن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس دردشت کین
از آندشت چنگش برانگیخت اسب همیرفت برسان آذر گشسب
چو نزدیك ایرانیان شد بجنگ ز ترکش برآورد تیر خدنگ
همیراند هرسوچپ ودست راست همیگفت کانمرد جنگی کجاست
کمندافکن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افکند گاه تیر
بجنبید با گرز رستم ز جای هم آنگه برخش اندرآورد پای
منم گفت شیر اوژن گرد گیر کمند و کمان دارم و گرز وتیر
بدو گفت چنگش که نام توچیست بدین آمدن رای و کام توچیست
بدو گفت رستم که ای شوربخت که هرگز مبادا ترا گام وتخت
سر نیزه ونام من مرگ تست تنت را بباید زسر دست شست
بیامد همانگاه چنگش چو باد دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود هماورد با جوشن و گبر بود
سپر برسر آورد رستم چودید که تیرش زره را بخواهد درید

بدو گفت باش ای سوار دلیر ... که اکنون سرت گردد از جنگ سیر
نگه کرد چنگش بدان پیل تن ... بدان قد زیبا چو سرو چمن
بدان اسب چون کوه در زیر کوه ... که نامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش ز رستم گریز ... به از باتن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را زجای ... سوی لشکر خویشتن کرد رای
همانگاه رستم رسید اندروی ... همه دشت زیشان پراز گفتگوی
دم اسب ناپاك چنگش گرفت ... دو لشکر بدان مانده اندرشگفت
زمانی همیداشت تا شد غمین ... بزد خویشتن اسب او بر زمین
بیفتاد ازو ترك وزنهار خواست ... تهمتن وراکرد با خاك راست
همیگشت رستم میان دو صف ... یکی خشت رخشان گرفته بکف
بشد تیز هومان هم اندر زمان ... شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت ... بد افتاد ما را ازینکار سخت
که این شیردل رستم زابلیست ... برین لشکر اکنون بباید گریست
چنین گفت پیران که ای رزمساز ... زمانه بترسم که آید فراز
گرایدونکه این تیغ زن رستم است ... برین دشت اکنون که ماتم است
بآتش برآید بر و بوم ما ... ندانم چه کرد اختر شوم ما
ازو دیو سیر آید اندر نبرد ... چو یکمرد پیشش چو یکدشت مرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است ... همانا که رایش بجنگ اندرست
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد ... پرازخون رخ ولب پراز بادسرد
سرا پردهٔ او پر از ناله بود ... زخون گشته برزعفران لاله بود
همی از پی دوده هر کس بدرد ... همیریخت بر زعفران لاجورد
که ماسیستان را پرآتش کنیم ... برایشان شب وروز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران سرش خیره گشت ... ز آواز ایشان رخش تیره گشت
چنین گفت کی زار بیچارگان ... پرازدرد و تیمار غمخوارگان
زدریا نهنگی بجنگ آمد است ... که جوشنش چرم پلنگ آمد است
نه چرم پلنگ و نه خرطوم پیل ... نه کوه بلند و نه دریای نیل
پسند است با او بآوردگاه ... چو ناورد جوید به پیش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون ... که کشتی نخواهد بدریای خون
یکی آتش آمد ز چرخ کبود ... دل ما شد از درد او پر ز دود
چو خورشید بنمود رخشان کلاه ... چو سیمین سپر دید رخسار ماه

درصفت رزم ایرانیان وتورانیان درهماون

بترسید ماه از پی گفتگوی ... بخم اندر آمد بپوشید روی
زمین نیلگون شد هوا پرزگرد ... بپوشید رستم سلیح نبرد

زدو رویه تنگ اندرآمد سپاه / یکی ابر گفتی بر آمد بماه
که باران او بود شمشیرو تیر / جهانش بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر / تو گفتی همی سنگ باردسپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابرخون
گرائیدن گرزهای گران / چنان چون بود پتك آهنگران
شده ترك وفرق سران چاك چاك / بخون و بمغز اندرون خار وخاك

آمدن شنکل هندی بمیدان رستم ومغلوب شدن و آمدن ساوه ومقتول گشتن او و کهار کشانی

بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افکن رزمخواه
به بینم که اینمرد سکزی کجاست / بدو کرد خواهم یکی دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / به لشکر نگه کرد و اورا بدید
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سکزی چراخوانی ای بدگهر
نگه کن که سکزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن وترك تست
یکی نیزه زدبر گرفتش ززین / نگونسار کرد و زدش برزمین
به شمشیر بردآنزمان شیردست / چپ لشکر چینیانرا شکست
هر آنگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی تن سرانداختی
نه باجنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیلرا پای بود
زبس نیزه و خنجر و گرزوتیر / که شد ساخته بریل گردگیر
گمان بود کاندر نیستان شداست / زخونروی کشورمیستان شداست
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن ودست و سر بودترك و كلاه
زبس نیزه و گرزو کوپال و تیغ / تو گفتی همه ژاله بارد زمیغ
بلند آسمان چون زمین شدزخاك / زهرسو همی برشده چاك چاك
چنین گفت رستم بایرانیان / کزین جنگ آمد برایشان زیان
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
وزآنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
یکی خویش کاموس بدساوه نام / سر افرازو هرجای گسترده گام
برستم چنین گفت کای زنده پیل / به بینی کنون موج دریای نیل
برآورد شمشیر رستم بروی / بگفتا بگیر ای یل نامجوی
فرود آمد آن تیغ بر مغفرش / ندید است گفتی تنش را سرش
درفش کشانی نگونسار کرد / وزوجان لشکر پر آزار کرد
کهار کشانی بدان جایگاه / گوی شیر دل با درفش سیاه
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه

ز نزدیک چون ترک رستم بدید   روانش تو گفتی ز تن بر برید
بدل گفت پیکار با زنده پیل   چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریز به هنگام سر بر بجای   به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قتلگاه   برو بر نظاره ز هرسو سپاه
درفش تهمتن میان گروه   بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم براو چو گرد   زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت   که برشاخ او بر وزد باد سخت
چنین گفت رستم بایرانیان   که یکسر ببندید کین را میان
همه سوی خاقان نهادند روی   سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد   عنان را برخش تکاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ وماه   ستاره نظاره بدان رزمگاه
تو گفتی که خورشید در پرده شد   زمین زیر نعل اندر آزرده شد
همه دشت تن بود وخفتان وخود   تنانرا همیداد سرها درود
بر آورد رستم بدانسان خروش   که گفتی زمانه درآید بجوش
چنین گفت کاین پیل وآن تخت عاج   همان طوق با افسرو تخت و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است   که او درجهان شهریار نو است
همه دستها سوی بند آورید   میان را بخم کمند آورید
وگرنه من این خاك آوردگاه   به سم ستوران بر آرم بماه
یکی تیرباران بکردند سخت   چو باد خزان بر وزد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب   نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
چنین گفت رستم برهام شیر   که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چو او سست گردد پیاده شوم   بخون و خوی آغار داده شوم
بترکان همی بر خروشید و گفت   که با ترك چین اهرمن باد جفت
شما را ز رستم نبود آگهی   مگر مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد   همه شیر جوید بروز نبرد
شمارا سرازرزم من سیر نیست   مرا هدیه جز گرزو شمشیر نیست

در بیان آمدن خاقاق نزد رستم درمیدان و گرفتار شدن

برانگیخت رخش و بر آمد خروش   تو گفتی که دریا در آمد بجوش
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل   زمین دید جنبان چو دریای نیل
سواری ابر پشت کوهی بلند   بچنگ اندر از چرم شیران کمند
یکی نامداری ز لشکر بجست   که گفتار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
بگویش که تندی مکن در نبرد

کسی نیست زین رزم با نام و ننگ
همان آشتی بهتر آمد که جنگ

نباید که داری ز خاقان چنین
ز کار گذشته بدل خشم و کین

چو او بازگردد تو زو بازگرد
که آمد سپه را سر اندر نبرد

چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
بنزدیك ما آرد و تخت عاج

چو داند که لشکر بچنگ من است
شتاب سپاه از درنگ منست

به بخشم سرش گنج و تاجش مراست
همان پیل با تخت عاجش مراست

فرستم بنزدیک شاه زمین
نمانم بدو تخت و تاج و نگین

فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش

همه دشت مرد است و پیل و سپاه
چو خاقان که جویای تاجست و گاه

چو بشنید رستم برانگیخت رخش
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو آمد بنزدیك پیل سفید
شد آنشاه خاقان زجان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شاه چین اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد برزمین
به بستند بازوی خاقان چین

پیاده همیرفت تا کوه شهد
نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی زو فراز است و گاهی نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارند با طوق و زرینه تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه

بدید آمد آن خنجر تابناك
بکردار یاقوت شد روی خاك

تهمتن فرستاده‌ای را بجست
که باشاه گستاخ گوید درست

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

فریبرز کاووس شادان برفت
بنزدیك خسرو خرامید تفت

ابا شاه و پیل و هیونان هزار
کز آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل پهلوان سپاه

چو آگاهی آمد بافراسیاب
که آتش بیامد ز دریای آب

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ
که شد چرخ گردنده را راه تنگ

بفرمود تا لشکر آراستند
بکین جستن از جای برخاستند

فرستاد و فرزند را پیش خواند
بسی راز بایسته با او براند

که ترسانم از رستم تیزچنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند که روز نبرد
نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد

تو گوئیکه از روی و از آهنست
و یا کوه البرز در جوشنست

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گوئیکه از ابر دارد نژاد
شوم تابدانروی دریای چین — بدو مانم این مرز توران زمین

آمدن پولادوند بمدد افراسیاب بجنگ ایرانیان و مغلوب شدن پولادوند

یکی نامه نزدیك پولادوند — بیارای و از راز بگشای بند
کمر بست شیده به پیش پدر — فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش زبیم گزند — بنزدیك سالار پولادوند
بدو آفرین کرد و نامه بداد — همه کار رستم بدو کرد یاد
سپاه انجمن کرد و گردان نیو — بر آمد ز گردان لشکر غریو
فرو آمد از کوه و بگذاشت آب — بیامد بنزدیك افراسیاب
خرامان بایوان خسرو شدند — برای و باندیشهٔ نو شدند
بدانگه که شد مست پولادوند — چنین گفت با شه ببانگ بلند
که این زابلی را به شمشیر تیز — بر آورد گه بر کنم ریز ریز
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — بابر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه رفت پولادوند — بتن زورمند و ببالا بلند
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه — هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر زنده پیل ژیان
بر آشفت و بر میمنه حمله برد — ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس چو آن دید پولادوند — ز فتراك بگشاد پیچان کمند
در آویخت باطوس چون پیل مست — کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و اورا ز زین — بر آورد آسان و زد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید — سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را
بر آویخت بادیو چون شیر نر — زره دار با گرزهٔ گاو سر
کمندی بینداخت پولادوند — سر گیو گرد اندر آمد به بند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
بیامد بنزدیك پولادوند — ورا دید برسان کوه بلند
سپه را همی سر بسر خسته دید — وزانروی پرخاش پیوسته دید
بگشتند وازدشت برخاست گرد — دو پیل ژیان و دو مرد نبرد
عمودی بزد بر سرش پیل تن — که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنانرا نبد کاربند
به پیچید از آن درد بر دست راست — بدل گفت کاین روز روز بلاست
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی بدید آید از مرد مرد

گرت رأی باشد چو شیرژیان　　بکشتی ببندیم هر دو میان
برآن بر نهادند هر دو سخن　　یکی سخت پیمان فکندندبن
ازآن پس‌زاسبان فرودآمدند　　زمانی بآسودگی دم زدند
بکشتی گرفتن نهادند روی　　دو گرد سرافرازودوجنگ‌جوی
تهمتن بیازید چون‌شیرچنگ　　گرفت آن بروپال‌جنگی‌نهنگ
بگردن برآورد و زد برزمین　　همیخواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد زایران سپاه　　تبیره زنان برگرفتند راه
بفرمود تا تیرباران کنند　　هوا را چو ابر بهاران کنند
تو گفتی که آتش بر افروختند　　بخنجر جهانرا همه سوختند
رمه بی شبان بود برگشته‌حال　　همه دشت‌تن‌بود وبی کتف بال
چنین گفت‌رستم که کشتن‌بس‌است　　که‌مازهرمان‌بهردیگر کس‌است
زمانه نه هر باز زهر آورد　　زمانی ز تریاك بهرآورد
زتوران زمین برنهادندرخت　　سلیح گرانمایه وگنج و تخت
سپاهی بدینگونه بارنگ‌وبوی　　سوی شهرایران نهادند روی
دل شاه شد چون بهشت برین　　همیخواند بر کردگار آفرین
جهانی بآئین بیاراستند　　می‌ورودورامشگران خواستند
تهمتن یکی ماه نزدیك شاه　　همی بود باجام درپیشگاه
ورواکرد بدرود وزایران برفت　　سوی زابلستان خرامید تفت

آغازداستان بیژن نامه وآمدن ارمانیان بشکایت ازگراز

برین گونه گردد همی چرخ پیر　　گهی‌چون کمانست‌وگاهی‌چو تیر
شهنشاه یکروزبنشسته شاد　　زگردان‌لشکر همی کرد یاد
همه پهلوانان خسرو پرست　　گرفته می‌پهلوانی بدست
می اندرقدح چون عقیق یمن　　به پیش اندرون خوشهٔ نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای　　سرزلفشان برسمن مشك سای
زپرده در آمد یکی پرده دار　　بنزدیك سالار شد هوشیار
که ای شاه جاوید پیروززی　　که خودجاودان‌زندگی‌راسزی
بداد آمدستیم از شهر دور　　که‌ایران‌ازاینسوی‌وانسوست‌تور
گرازآمد آنجا فزون ازهزار　　گرفته لب بیشه و مرغزار
بدندان چوپیلان بتن‌همچو کوه　　وزیشان شده شهرارمان ستوه
چو بشنید گفتار فریاد خواه　　بدرد دل اندر بپیچید شاه
چو بیژن بپاخاست شد شاه‌شاد　　بدو آفرین کرد و فرمانش داد
برفت از درشاه بایوزوباز　　به نخچیر کردن براه دراز
زچنگال یوزان همه دشت غرم　　دریده برو دل پر از داغ گرم

تذروان بچنگال باز اندرون
چکان ازهوابرسمن برگ خون
بدینسان همه راه بگذاشتند
همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه درافکندچشم
خروشید چون شیرنر او زخشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهادست براسب زین
بگرگین میلاد گفت اندرآی
وگرنه بیکسو بپرداز جای

رزم بیژن باگرازان

چوابر بهاران بغرید سخت
چو باران فروریخت برگ ازدرخت
برفت از برخوك چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست
گرازی بیامد چو اهریمنا
زره را بدرید بر بیژنا
بزد بر میان خنجری بیژنش
بدو نیمه شد پیلواره تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر
تن ازتیغ پرخون دل ازجنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ بیژن به بست
بداندیش گرگین شوریده کیش
زیکسو ببیشه درآمدچو میش
بدلش اندر آمد ازآنکاردرد
ز بدنامی خود به ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا
بد انداختن ساخت بر بیژنا
کسی کو بره بر کند ژرف چاه
سزد گر نهد در بن چاه گاه
زبهر فزونی و از بهر نام
براه جوان گسترانید دام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خردرا روان

صفت چمن تماشاگاه منیژه دخت افراسیاب

یکی جشنگاه است ازایدرنه دور
بدوروزه راه اندر آیدبتور
زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلابست گوئی و می آب جوی
خم آورده از بارشاخ سمن
صنم گشت پالیز وشاخش شمن
خرامان بگرد گلان برتذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو
پریچهره بینی همه دشت و کوه
بهرسو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پاکیزه روی
همه مشکبوی وهمه ماه روی
همه رخ پراز گل همه چشم خواب
همه لب پراز می ببوی گلاب
اگرما بنزدیک آن جشنگاه
شویم و بتازیم یکروز راه
بگیریم ازیشان پریچهر چند
بنزدیك خسرو شویم ارجمند
میان دو بیشه بیکروز راه
فرود آمد آن گرد لشکرپناه
چودانست گرگین که آمدعروس
همه دشت ازاو گشت چشم خروس
به بیژن پس آنداستان برگشاد
وزان جشن ورامش همیکرد یاد
چو نزدیك آن بیشه آنخوب چهر
بیامد بدلش اندر آویخت مهر
چو کرد آن پریرخ زخیمه نگاه
بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه گرفته دو برگ سمن

کلاه کیان پهلوان برسرش / بدیبای رومی فروزان برش
به پرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بدیدار اوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
ازو پرس چون آمدی ایدرا / نیائی بدین جشنگاه اندرا
پری‌زادهٔ گرسیاوخشیا / که دلرا بمهرت همی بخشیا
چو دایه بر بیژن آمد فراز / بروآفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دورخسار بیژن چوگل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که هین ای فرستادهٔ خوبروی
منم بیژن گیو وزایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگرچهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم ایندشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پراز خواسته
فرستاده پاسخ بدو درزمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان
سوی خیمهٔ دخت پوشیده روی / ابا دایه بیژن بشد بارزوی
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
نشستنگه رود و می ساختند / زبیگانه خرگه بپرداختند
بدیبازمین کرده طاووس رنگ / بدینار دیبا چو پشت پلنگ
می سالخورده بجام بلور / برآورده در بیژن گیو شور
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند وچو نخورد وشدمست مرد / ابا خویشتن سرش بنهاد فرد
پس آنخفته را اندران جایگاه / عماری بسیجید و آمد براه
چو آمد بنزدیك شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چاد را
ازآن با کسی هیچ نگشاد لب / نهفته بکاخ اندر آمد بشب
بیاراستند اندران جای خواب / بدیدار بیژن گرفتش شتاب
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روئی ببالین سرا
به پیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید زاهریمنا
منیژه بدو گفت دلشاد دار / همه کار نابوده را باد دار
چو بگذشت یکچند کار اینچنین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
بیامد بر شاه توران بگفت / که دختت زایران گزیداست جفت
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کزایران چه دیدیم وخواهیم دید
برو با سواران هشیار سر / نگهدار مر کاخ را بام و در

گرفتار شدن بیژن بدست گرسیوز

بیامد بنزدیك آنخانه زود / کجا اندران مرد بیگانه بود

بپیچید بر خویشتن بیژنا　　که چون رزم سازد برهنه تنا
بزد دست وخنجر کشید از نیام　　درخانه بگرفت و برگفت نام
چودانست کو جنگ جوید همی　　بخون ریختن دست شوید همی
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا　　بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز　　چه‌سود ازهنرهاچو برگشت‌روز
به بیژن چنین گفت افراسیاب　　که روز بدت کرد برتو شتاب
بگرسیوز اندر همی بنگرید　　بدو گفت ولب‌را بدندان گزید
که بد بخت را زنده بردار کن　　وزو نیز با من مگردان سخن
کشیدندش از پیش افراسیاب　　دل ازدرد خسته دودیده پرآب
کننده همیکند جای درخت　　پدیدآمد از دور پیران ز بخت
بتورانیان گفت کاین دارچیست　　مراینداررا بسته از بهر کیست
بزد اسب و آمد سوی بیژنا　　جگر خسته دیدش برهنه تنا
همه داستان بیژن اورا بگفت　　چنان‌چون‌رسیدش‌ز بدخواه‌جفت
بکاخ اندر آمد پرستار وش　　بر شاه با دست کرده بکش
که جاوید بادا ترا تخت جای　　نیابد جز ازتخت توبخت جای
مکش گفتمت پور کاووس را　　که دشمن کنی رستم وطوس‌را
بکشتی بخیره سیاووش را　　بزهر اندر آمیختی نوش را
بر آرامگه کینه جوئی همی　　گل زهر خیره ببوئی همی
ز نوکینه را خواستار آوری　　درخت بلا را ببار آوری
به از تو نداند کسی گیو را　　نهنگ دژم رستم نیو را
وگودرز کشواد پولاد چنگ　　که ایدر ز بهر نبیره بجنگ
چو بر زد برآن آتش تیزآب　　چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیژن نه‌بینی که بامن‌چه کرد　　بتوران وایران شدم روی‌زرد
کزین ننگ تا جاودان بردرم　　بخندد همی لشکر وکشورم
همان آفرین کرد پیران بدوی　　که ایشاه نیك اختر راستگوی
بزندان تو هرکه او بسته ماند　　دگر نامهٔ زندگی بر نخواند
ببند گرانش همیدار و چاه　　که بی بهره گردد زخورشیدوماه
ز سر تا بپایش بآهن ببست　　بروی میان و بزنجیر دست
نگونش بچاه اندر انداختند　　سر چاه را سنگ بر ساختند
بیاورد گرسیوز آن لشکرش　　از آنجا بایوان آن دخترش
همه گنج و کویش بتاراج داد　　ازو بدره بستد بمحتاج داد
منیژه بیامد بیك چادرا　　برهنه دو پای و گشاده سرا
کشیدندش از شهر تا چاهسار　　دودیده‌پرازخون ورخ‌چون‌بهار
غریوان همیگشت بر گرد دشت　　چو یکروزو یکشب برآن برگذشت

همی گشت گردی بروز دراز
بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی
بدان شور بختی همی زیستی
چو یکهفته گرگین بره بد بپای
که بیژن نیامد همی باز جای
از آن مرغزار اسب بیژن براند
بخیمه در آورد وروزی بماند
شب وروز آرام و خفتن نیافت
ازآنجاسوی شهرایران شتافت
گرفته بدل گیو کین پلنگ
شتابان در آمد بزین پلنگ
پذیره شدش تاکند خواستار
که بیژن کجا ماند وچون بود کار
چواسب پسر دید گرگین بدست
پرازخاك وآسیمه چون پیل‌مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش
زاسب اندرافتاد وزورفت‌هوش

زاری گیو از برای بیژن ودیدن کیخسرو اورا درجام جهان‌نما وآسوده شدن گیو ورفتن بنزد رستم زال

چو فرزندرا گیو گم بوده دید
سخن را بدانگونه آلوده دید
بگرگین یکی بانگ برزد بلند
که ای بد کنش ریمن پرگزند
تو بردی زره مهر و ماه مرا
گزین سواران و شاه مرا
پس اکنون بدستان وبند وفریب
کجا یابم آرام‌وخواب وشکیب
از آنجا بیامد بنزدیك شاه
دودیده پرازخون‌ودل کینه‌خواه
که شاها جهاندار نیك اخترا
نه‌بینی که بر سر چه آمد مرا
یکی اسب بینم نگونسار زین
ز بیژن نشانی نیابم جز این
رخ شاه بر گاه بیرنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت بنشین و زاری مکن
که‌بیژن بجایست خورسند باش
بر امید گم بوده فرزند باش
من ایدون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان
که من‌باسواران ایران بجنگ
سوی شهرتوران شوم‌بیدرنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان سپارم همه کشورا
در آنروز با من بود بیژنا
همه رزم جوید ز اهریمنا
بمان تا در آید مه فرودین
که بفروزد اندرجهان نوردین
بدانگه که پر گل‌شود شاخسار
بسر گل فشاند همی جویبار
زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا
شوم پیش یزدان بپایم بپای
بخواهم من آنجام گیتی نمای
کجا هفت کشور بدو اندرا
به‌بینم بر و بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا بیژنست
بجام این‌سخن‌چون‌مراروشنست
چوبشنید گیواین سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد
چو نوروز خرم فراز آمدش
بجام جهان بین نیاز آمدش
خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده خورشید گردآفرین

یکی جام بر کف نهاد و بدید — بدو اندرون هفت کشور بدید
ز ماهی بجام اندرون تا بره — نگاریده یکسر بدو یکسره
همه بودنیها بدو اندرا — بدید آنجهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید — ز کم بوده آمد نشانی بدید
بدانچاه بسته به بند گران — زسختی همی‌مرگ جسته‌درآن
یکی دختری از نژاد کیان — بـه تیمار داریش بسته میـان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که بیژن بتوران به‌بند اندراست — زوارش یکی نامور دختراست
بر آنسان گذارد همی روزگار — که هردم بگرید چو ابر بهار
چو ابر بهاران ببارندگی — همه مرگ جوید در آن‌زندگی
که باشد بجز رستم تیز چنگ — که از قعر دریا بر آرد نهنگ
بهر نامهٔ من سوی رستما — مزن داستان را بره بر دما
چو گیو از بر شاه فرخ برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
چو گیواندر آمد بایوان ز راه — در آمد تهمتن ز نخچیرگاه
نگه کرد مر گیو را خسته دید — بآب مژه روی او شسته دید
چو آواز رستم رسیدش بگوش — بر آمد بناگه ازو یك خروش
بگفتش که برمن به پیران سرا — چه آمد ز بخت بد اندر خورا
ز بیژن شب وروز چون بیهشان — به گیتی بجویم ز هر کس نشان
بتوران نشان داده زو شهریار — به بند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسروی رو نمود — سوی پهلوانم فرستاد زود
همی گفت ومژگان‌پراز آب کرد — همی بر کشید ازجگر باد سرد
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین — که‌رستم‌نگرداند ازرخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست — همه‌بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه — زتوران بگردانم آنتاج وگاه
زواره فرامرز و دستان و گیو — نشستند بر خوان سالار نیو
نوازندهٔ رود با میگسار — بیامد بایوان گوهر نگار

بیرون آمدن رستم از زابلستان

بر آن جام لعل از می لعل فام — غریونده چنگ وخروشنده‌جام
از آن پس برخش اندر آورد پای — کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیـا — پر ازجنگ سر دل پر از کیمیا
چو رستم بنزدیك ایران رسید — سر تخت کیخسرو آمد پدید
دلیران و گردان ز جا خاستند — پذیره شدن را بیاراستند
جهانشد ز گرد سواران بنفش — خروشان‌ستوران‌درفشان‌درفش
نشستند گردان لشکر بر اسب — بکردار رخشنده آذر گشسب

چو آمد بر شاه کهتر نواز نوان پیش اورفت و بردش نماز
که هرمزد یارت بدین بارگاه و بهمن نگهدار تخت و کلاه
دی و آذرت هم خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد
بدو گفت خسرو درست آمدی که از جان تو دور بادا بدی
گزین کیانی و پشت سپاه نگهدار ایران و شه را پناه
بفرمود تا تاج زرین و تخت نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبهٔ خسروانی بباغ بگسترد وشد بوستان چونچراغ
درختی زدند از بر بارگاه کجا سایه گسترده بر تاج ماه
تنش سیم وساقش زیاقوت وزر برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار فروهشته ازشاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی ها تهی
بدو اندرون مشك سوده بمی همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی برو باد بر مشك بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرش همه برسر از افسران افسرش
ز دیبای زربفت و چینی قبای همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار بدست اندرون جام گوهر نگار
همه رخ چودیبای رومی برنگ فروزیده عود وخروشیده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت نشست ازبرگاه زرین درخت
همه‌دل پراز شادی و می بدست رخ ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار که‌ای نیک پیوند به روزگار
زاسب و سلاح وزمردان و گنج ببرهر چه خواهی مبرهیچ رنج
چورستم زکیخسرو ایدون شنود زمین را ببوسید وبرجست زود
بدو آفرین کرد کای نیک نام چوخورشید هرجای گسترده گام
مرا مادر از بهر رنج تو زاد تو بایدکه باشی بآرام و شاد
همان از پی گیو اگر بر سرم هوا بارد آتش بدان ننگرم
گر آید بنوگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو عنان
بر آرم بفر تو اینکار کرد سپهبد نخواهم نه مردان مرد
بمی دست بردند و مستانشدند بیاد سپهبد بدستان شدند
گشاده دل شاه چون نوبهار بشادی همیخورد می شهریار
سیم روز چون‌شاه بنمود تاج نشست از برنامور تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر بخواهش بر شاه پیروزگر
دگر کین سخن رفت برشهریار شد آن گمشده بخت را خواستار
سپیده دمان گاه بانگ‌خروس به بستند برکوههٔ پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند بچنگ‌اندرون گرزو برزین کمند

رفتن رستم زال بترکستان و آمدن منیژه دختر افراسیاب نزد رستم و نان بردن برای بیژن

برفت از در شاه با لشکرش   بشه آفرین خواند و بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید   سرانرا ز لشکر همه برگزید
بسیجیده باشید مر جنگ را   همی تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بر مرز ایران بماند   خودوسر کشان سوی توران براند
سوی مرز توران نهادند روی   یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
صد اشتر همه بارشان گوهرا   صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
یکی خانه بگزید و برساخت کار   بکلبه درون رفت و بنهاد بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان   بیامد بر نامور پهلوان
بهرسو خریدار بنهاد گوش   چو آگاهی آمد ز گوهرفروش
چو خورشید گیتی بیا راستی   بدان کلبه بازار برخاستی
منیژه خبر یافت زان کاروان   ز صحرا بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان دخت افراسیاب   بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی باستین خون زمژگان برفت   بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از خان و از گنج خویش   مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه خرد بادت آموزگار   خنک باد ایران و خوش روزگار
چه آگاهیستت ز گردان شاه   ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر   نیایش نخواهد بدن چاره‌گر
که چونان جوانی ز گودرزیان   همی بگسلاند ز سختی میان
سر و دست و پایش ببند گران   دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده برنجیر و گردن به بند   همه چاه پر خون آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب   ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی   یکی بانگ برزد براندش ز کوی
بدو گفت کز پیش من دور شو   نه خسرو شناسم نه سالار و گو
ندارم ز گودرز خود آگهی   که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار   ز خواری ببارید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد   ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش   که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر   که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود   مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من   ازین روی بدبا تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش که‌دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجائیکه کیخسرو است در آنشهرمن خودندارم نشست
ندانم ز بن گیو و گودرز را نه پیموده‌ام هرگز آنمرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار که برتو چراشد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه چه‌داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
از آنچاه سر با دل پرز درد دویدم بنزد تو ای راد مرد
زدی بانگ برمن‌چوجنگ آوران نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه تنم را ندید آفتاب
برای یکی بیژن شور بخت فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
همی نان کشکین فراز آورم بدانچاه سر بهر بیژن برم
ازین زار ترکی بود روزگار سرآردمگر برمن‌این کردگار
کنون گر بایرانت باشد گذر بگودرز کشوادگو این خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را به‌بینی و یا رستم نیو را
بگوئی که بیژن به‌بنداندراست اگر دیر آئی شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر که‌برسرش‌سنگست‌و آهن‌بزیر
بدو گفت رستم که‌ای‌خوب چهر چرا ریزی از دیدگان‌آب مهر
چرا نزد بابت تو خواهشگران نینگیزی از هر سوئی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر بجوشدش خون وبسوزد جگر
گرآزرم بابت نبودی ز پیش ترا دادمی چیز زنداز بیش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم نبشته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد وگفتش بدانچاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر
نوشته بدستار چیزیکه برد چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه‌کردبیژن در آن خیره ماند از آنچاه خورشید رخ‌رابخواند
که ای مهربان درکجا یافتی خورش را که زینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم کشنده ز هرگونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه باهوش وفر زهرگونه با او فراوان گهر
بگسترد پس بیژن آن نان پاک بر امید دلگاه باترس و باک
چودست ازدرون بردزان‌داوری بدید آن نهان‌کرده انگشتری

آگاهی بیژن از آمدن رستم

یکی مهر فیروزه رستم بروی   بآهن نهاده بکردار موی
نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدنی شاهوار   چنان کامد آوازش از چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش   در آنچاه تاریك بسته تنش
بگفتا چگونه گشائی دو لب   که شب روز بینی همی روزشب
چه کارت به پیش است بامن بگوی   مگر بخت نیکت نموداست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت   برامید آنم که بگشاد بخت
بگویم ترا سر بسر داستان   چو باشی بسوگند همداستان
منیژه خروشید و نالید سخت   که برمن چه آمد زبدخواه بخت
دریغ آنهمه روزگاران من   دل زار و اشك چو باران من
بدادم ز بیژن همه خانمان   کنون گشت برمن چنین بدگمان
به بندد همی راز بر من چنین   تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست   ز مژگان تو آب برخاستست
سزد گر بهر کار پندم دهی   که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کاینمرد گوهر فروش   که خوالیگرش مرترا داد نوش
زبهرمن آمد بتوران فراز   وگرنه بگوهر نبودش نیاز
بنزدیك او شو بگویش نهان   که ای پهلوان کیان جهان
بتن مهربانی بدل چاره جوی   اگرتو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد   زبیژن برستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن   گشاده است برلاله‌رخ سروبن
بخندیدو گفتش که ای خوب‌چهر   که یزدان تورا زو مبراد مهر
بگویش که آری خداوندرخش   ترا داد یزدان فریاد بخش
ززابل بایران ز ایران بتور   زبهرتو پیمودم اینراه دور
چو او رابگوئی سخن راز دار   شب تیره گوشت برآواز دار
زبیشه فراز آر هیزم بروز   شب آید یکی آتشی برفروز
منیژه زگفتار او شاد شد   دلش زانده بیژن آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار   که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش بدادم سراسر پیام   بدان نیك پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آمد درست   که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی   دو رخ را بخوناب شوئی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ   بگردون براندازم آسوده‌سنگ
مراگفت چون تیره گردد هوا   شب ازچنگ خورشید گردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز که دشت و سر چاه گردد چو روز
منیژه بشب آتشی بر فروخت که چشم شب تیره گو نرا بدوخت

رفتن رستم زال بسر چاه ورها کردن بیژن را و شبیخون برسر افراسیاب نمودن و رزم کردن

بگوش اندرون راه روئینه خم که آید ز ره رخش روئینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره برافکند برگستوان راگره
به پیش خداوند خورشید و ماه بیامد بدو کرد پشست و پناه
همیگفت چشم بدان کور باد بدینکار بیژن مرا زور باد
براسبان نهادند زین خدنگ همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی همیرفت پیش اندرون چاه‌جوی
چو آمد برسنگ اکوان‌فراز بدانجای اندوه‌گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان‌هفت گرد که روی زمین رابباید سترد
ببايد شما را کنون ساختن سرچاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آنسران سپاه که‌ازسنگ پردخته مانند چاه
ازآن نامداران بپالود خوی که سنگ ازسرچاه ننهاد پی
ز رخش اندر آمد گو شیرفر زره دامنش را بزد بر کمر
زیزدان زور آفرین‌زورخواست بزددست‌وآنسنگ برداشت‌راست
بینداخت بر بیشه و دشت چین بلرزید ازآن‌سنگ روی زمین
چنین گفت رستم بدان‌هفت گرد که‌این‌سنگ‌راخوردنتوان‌شمرد
که اینکارهم بر وی‌آسان بود که از تخم سام نریمان بود
ز بیژن بپرسید و نالید زار که‌چون بودکارت ببد روزگار
زگیتی همه نوش بودیت بهر بدستت چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریك چاه که چون بود برپهلوان‌رنج‌راه
مرا چونخروش توآمد بگوش همه زهر گیتی شدم پاك نوش
بدینسان که بینی مرا خانمان زآهن زمین و زسنگ آسمان
فرو هشت رستم ببازو کمند برآوردش از چاه با پای بند
همه تن پرازخون‌ورخساره‌زرد بدان بند و زنجیرزنگارخورد
برهنه‌تن وموی و ناخن دراز گدازیده ازدرد ورنج و گداز
خروشید رستم چو او را بدید همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست وبگسست زنجیرو بند جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
تهمتن بفرمود شستن سرش یکی جامه پوشاند اندر برش
شتر بار کردند و اسبان بزین بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بررخش وگرز گران کشیدند گردان و نام آوران

از آنجا بدرگاه افراسیاب بهنگام سختی و هنگام خواب
برآمد ز هرسو ده و دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانرا جدا شد بسی سر ز تن پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد که خواب تو خوش باد و خصم تو شاد
تو بیژن بچاه اندر انباشتی مرا مرده یا کشته پنداشتی
تو برگاه خفتی و بیژن بچاه ز آهن مگر باره دیدی براه
منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست و هنگام هال
شکستم در و بند زندان تو که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سراپای بیژن ز بند بداماد بر کس نیارد گزند
بزد دست بر جامه افراسیاب که رزم آوران را ببستند خواب
ز هرسو خروش تکاپوی خاست ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان براه زمانه تهی ماند ازو جایگاه
گرفتند بر جنگ جستن شتاب از آنخانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش همه فرش بنگاه او کرد بخش
پریچهرگان سپهبد پرست گرفته همه دست گردان بدست
چنان رنجه شد رستم از رنج راه که برسرش بر رنج بودی کلاه
بلشکر فرستاد رستم پیام که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین سیه گردد از سم اسبان زمین
کشن لشکری سازد افراسیاب که تیره نماید رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ همه جنگرا تیز کردند چنگ
چنین است رسم سرای سپنج گهی نای و نوش است و گه درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار سواران توران ببستند بار
بتوفید شهر و برآمد خروش تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند کمربستگان بر درش صف زدند
همه سازها جنگ را ساخته دل از بوم و ازجای پرداخته
به‌پیران بفرمود تا بست کوس که‌مارا ز ایران همی بس فسوس
سپاهی ز توران سوی رزم راند که روی زمین جز بدریا نماند
برآمد خروشیدن کره نای تهمتن برخش اندر آورد پای
یکی داستان زد سوار دلیر که روبه چه‌سنجد بچنگال شیر
بیاراست رستم یکی رزمگاه که از گرد اسبان جهان شد سیاه
فغان کرد کی ترک شوریده بخت که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
ترا با سواران من جنگ نیست یکی ره زوا گشتنت ننگ نیست
که چندین بپیش من آئی بکین بمردان و اسبان بپوشی زمین
چو در جنگ تو من شوم تیز چنگ همه پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی ایند استان که دارد بیاد از که باستان
که‌شیری نترسد زیکدشت گور ستاره فراوان نتابد چو هور
بدرد دل و هوش عزم سترك اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر بترسد ز چنگال او کبك نر
نه روبه شود زازمودن دلیر نه گرگان بسایند چنگال شیر
دلیر سبکسار خسرو مباد چو باشد دهد تاج شاهی بباد
چو این گفته بشنید ترك دژم بلرزید و بر زد یکی سرد دم
نهان گفت با نامداران تور که ایندشت رزمست یا بزم سور
چو گفتار سالارش آمد بگوش ز گردان بر آمدسراسرخروش
هوا تیرگون شد بگرد آفتاب تو گفتی همه غرقه آمد درآب
ز جوشن یکی بارهٔ آتشین کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه زجوشن سواران هردو گروه
یکی گرز پولاد همچون تگرگ بباريد بر جوشن و خود وترك
ازآن اژدهافش درفشان درفش شده روی‌خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به‌تیر بخورشید گفتی بر اندود قیر
بهرسو که رستم برافکند رخش سرانرا ز تنها همیکرد پخش
بقلب اندر آمد بکردار گرگ پراکنده کرد آنسپاه بزرگ
سران سواران چو برگ‌درخت فروریخت از باد و برگشت بخت
همه رزمگه سربسر جوی خون درفش سپهدار ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست یکی اسب آسوده تر بر نشست
برفت از پسش رستم گردگیر بباريد بر لشکرش گرز وتیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم همی مردم آهیخت گفتی بدم
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه که بخشش کند خواسته برسپاه
ببخشید و همواره بر بست بار بفیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر که ازبیشه پیروز برگشت شیر
سپاهی ز توران بهم برشکست همه کامهٔ دشمنان کرد پست
وبیژن شد از بند و زندان‌رها ز دست بداندیش نر اژدها
ز شادی به‌پیش جهان آفرین بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند پذیره شدن تیز بشتافتند
برآمد خروش و در آمد سپاه تبیره زنان برگرفتند راه
جهاندار خسرو گرفتش ببر همی گفت کای رستم پر هنر
گسارندهٔ جام ده من شراب خورندهٔ یکی گور کرده کباب
ستانندهٔ شهر مازندران گشایندهٔ بند هاماوران

گرفته بشمشیر شش بار چین   سه ره روم وده بار توران زمین
رباینـدهٔ تاج افراسیاب   فشانندهٔ خون ابر آفتاب
برارندهٔ بیژن از چاه تنگ   سر چاه خالی کننده زسنگ
خنك زال کش بگذرد روزگار   به گیتی بماند ترا یادگار
خنك شهر ایران و فرخ گوان   که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین جمله برتر سر بخت من   که چون تو پرستنده باتخت من

رزم بزرگ ایرانیان و تورانیان وفرستادن افراسیاب لشکر بجانب خوارزم بهمراه شیده

بخورشید ماند همه کار تو   به نیکی بهر جای دیدار تو
خجسته بر و بوم زابل که شیر   همی پروراند بجای دلیر
دوهفته بر آمد ز چین و ختن   هنرمند ترکان شدند انجمن
همه گنجها کز گه تور باز   پدر بر پدر بر همیداشت راز
سر بدره‌ها را گشادن گرفت   شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته   بدان بی‌نیازی شد از خواسته
زگردان گزین کرد پنجه هزار   همه رزم جویان سازنده کار
به شیده که بودش نبرده پسر   ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کاین لشکر رزمساز   سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آنرزم خوارزم باش   همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین   بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو   همان‌تخت و هم بخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی   سخن جز بخشم وبکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم   ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان   یکی پیرهشیار ودیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب   پرآرام پیر و جوان پر شتاب
پس آگاهی آمد به‌پیروز شاه   که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه‌بد گوهر افراسیاب   ز کینه نیامد شب وروز خواب
برآورد خواهدهمی سرزننگ   ز هرسو فرستادلشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوك سنان   که‌تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی دو سیصد هزار   بجیحون همی کردخواهد گذار
سپاهیکه هنگام جنگ ونبرد   زجیحون بگردون برآرند گرد
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل   که از شیر بستد بشمشیر دل
چو بشنید گفتار کار آگهان   پر اندیشه بنشست شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان   من‌ایدون شنید ستم ازموبدان

که چون‌ماه توران برآید بلند ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کورا سر آید بکوب زسوراخ‌غلطان‌شود سوی‌چوب
چو خسرو به بیدادکارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
نشستند با شاه ایران براه بزرگان فرزانهٔ نیك خواه
بفرمود تا بردرش گاو دم دمیدند و بستند روئینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره و جام بر پشت پیل زمین‌زوتو گفتی برآمد دومیل
هوا نیلگون شد زمین نیل‌رنگ دلیران لشکر چو پشت پلنگ
نخستین از آن لشکر بی شمار سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد بدو گفت کی نام بردار گرد
ره سیستان گیر و بر کش براه بهندوستان اندر آور سپاه
چو آن پادشاهی شود یکسره بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین کسی کو بخواهد زلشکر گزین
بزن کوس روئین وشیپور و نای بکشمیر و کابل فزونی مپای
که ماراخود ازجنگ‌افراسیاب نباشد همی‌خوردوآرام وخواب
الیمان و غرجه بلهراسب داد بدو گفت کی گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه گزین کن‌ز گردان‌لشکر گروه
سواران شایستهٔ کارزار ببر تا برآری از ایشان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار دمنده هژبران لشکر گذار
بردسوی‌خوارزم کوس بزرگ سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه که باشیده سازد همی رزمگاه
سپاه چهارم بگودرز داد ز هر در ورا پند واندرز داد
بدو گفت تا با دلیران جنگ سوی‌رزم ترکان شود بیدرنگ
بلشکر گه آمد دمادم سپاه جهانشد زگرد سواران سیاه
به‌پیش‌سپاه اندرون پیل شست جهان پست گشته ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی چهار بیاراستند از در شهریار
بگودرز فرمود تا بر نشست بدان تخت زرین ابر پیل مست
بی آزار لشکر بفرمان شاه همیرفت منزل بمنزل سپاه
سپهدار پس گیورا پیش خواند همه گفتهٔ شاه باوی براند
که‌رو گو به پیران که‌من باسپاه بایدر رسیدم بفرمان شاه
نباید که بر دست من بر تباه شوی بر فراوان گذشته گناه
بر و بوم وخویشانت آباد گشت ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو بدیدار ناید گناه بباشی بجان ایمن ازدست شاه
وگرجز بدینگونه آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

ابا آنکه باید بسیجید جنگ / مرا بزم شیراست و رزم پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان من ابرست و بارانش زهر
چو صف بر کشد ازدو رویه سپاه / دنه کار پیدا شود از گناه
بشیمانی آنگه نداردت سود / که تیغ زمانه سرت را درود

خبر دادن پیران بافراسیاب از آمدن گودرز ولشکر کیخسرو وسپاه ایرانیان بجانب توران

بر افکند پیران هم اندر شتاب / نوندی بنزدیك افراسیاب
که گودرز کشواد هان با سپاه / نهاد از بر تخت زرین کلاه
فرستاده آمد بنزدیك من / گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش دل زیر فرمان تست / به پیمان زبانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید / سپاهی زجنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیك پیران سوار / زگردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهادو گرگین نه رهام نیو
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هرتن بمانند گرگ
بگیو آنگهی گفت بر خیزورو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که ازمن تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه بینند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد براین بر پلنگ / چو باشیر جنگ آورش خواست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ بدو در بدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجائی که سازی همی رزمگاه
که اوراهمی آشتی رای نیست / بدلش اندرون دادرا جای نیست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید ازروان
زکوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بکردار کوه ازدورویه سپاه / درو دشت زیشان کبود وسیاه
زگرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ستارسنان بود و خورشید تیغ / زآهن زمین بود واز گرز میغ
درفش ازدرفش وگروه ازگروه / گسسته نشد شب برآمد زکوه
جهان سربسر گفتی از آهنست / همه کوه وهامون پر ازجوشن است
درخشیدن تیغهای بنفش / از آنسایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندرشب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
چو گودرز توران سپه رابدید / که برسان دریا زمین بردمید

بیاراست لشکر بسان بهشت بباغ وفا سرو کینه بکشت
یکی دیده بان بر سر کوه بر براند و برآورد از اندوه سر
شب و روز گردن برافراخته از آن دیدگه دیده بان ساخته
بجستی همی تاج نو را سپاه پی مور دیدی همانا براه
ز دیده خروشیدن آراستی بگفتی و گودرز برخاستی
بدانسان بیاراست آنرزمگاه که‌رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ
چنین ایستاده سه روز و سه‌شب تو گفتی یکی را نجنبید لب
بروز چهارم ز پشت سپاه بشد بیژن گیو تا قلب گاه
به‌پیش پدر شد همی جامه چاک همی بآسمان بر پراکند خاک
همیگفت کای باب کار آزمای چه‌دانی بدین خیره بودن بپای
کنون چون جهان گرم و روشن هوا نگیرد ز هم رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد چو پولاد روی زمین بفسرد
ابر نیزه‌ها گردد افسرده چنگ پس پشت برف آید از پیش جنگ
ز گفتار بیژن بخندید گیو بسی آفرین خواند بر پور نیو
که پور منی ای دلاور جوان چنان چون بود تخمهٔ پهلوان
چنین گفت مرجفت را نره شیر که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از و مهر و پیوند پاک پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور فرخ سخن زبان برنیا برگشاده مکن
کسی کو بود سوده در روزگار نباید بهر کارش آموزگار
به بینی تو کوپال گودرز را که چون درنوردد همه مرز را
زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در ببارد همان نغز نیست

آمدن هومان ویسه بمیان رزمگاه و در پیش صف ایرانیان مبارزه خواستن و پرخاش کردن

چو هومان ویسه بدان رزمگاه که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد یکی بانگ بر زد بلند که ای پرمنش مهتر ارجمند
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه وزان پس سپه برکشیدی براه
که چشم من از درگه کارزار برافتد به پیران بر آرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی همی بآرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند نشستی بکردار غرم نژند
چنانی که نخچیر از نره شیر گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکری را بهامون گذار چه داری سپاه از بر کوهسار
چنین بوده پیمانت با شهریار که بر کینه‌گه کوه گیری حصار
بدو گفت گودرز اندیشه کن که باشد سزا با تو گفتن سخن

بلی آمدم با سپاه گران   ز ایران گزیده فراوان سران
شما را بکردار روباه پیر   به بیشه دراز بیم نخچیر گیر
همی‌چاره سازید ودرمان وبند   گریزان ز گرز وسنان و کمند
دلیری‌مکن جنگ مارا مخواه   که روباه با شیر ناید براه
چوهومان ز گودرز پاسخ‌شنید   چوشیراندر آن رزمگه بردمید
بدو گفت چون می نیائی بجنگ   تو بامن نه زانست کایدت ننگ
از آن پس که‌جنگ پشن‌دیده‌ای   سر از رزم ترکان به‌پیچیده‌ای
بلادن بجنگ آزمودی مرا   بر آوردگه بر ستودی مرا
تو آنی که گوئی بروزنبرد   بخنجر کنم لاله بر کوه‌زرد
بمیدان جنگ اندرا کینه خواه   یکی با من اکنون بآوردگاه
فراوان پسرداری ای نامور   همه بسته مرجنگ مارا کمر
یکیرا به پیش من آور به جنگ   اگرجنگجوئی چه‌داری درنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو   بـگفتار تندی و در کار نـو
ندانی که شیرژیان روز جنگ   نیالاید از بن بروباه چنگ
چوهومان ز گفتار برگشت‌سیر   برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید وروی ازسپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکرشتافت
کمانرا بزه کرد وزیشان چهار   بیفکند زاسب اندران مرغزار
برآمد ببالا بکردار مست   خروشش همه کوه‌را کرد پست
همه نیزه برگاشت برگردسر   که‌هومان ویسه است‌پیروزگر

درخواست نمودن بیژن رزم هومان را وراضی‌شدن گودرز ومرخص نمودن او

زشادی دلیران ترکان سپاه   همه ترك سودند برچرخ و ماه
چو هومان بیامد بدان‌چیرگی   به پیچید گودرز زان خیرگی
خبرشد به بیژن که هومان‌چوشیر   به پیش نیای توآمد دلیر
زهرسوچپ‌لشکرودست راست   برآمدز گردنکشان کینه خواست
نرفت ازدلیران کسی پیش او   به تندی و بیغاره برگاشت‌روی
برآشفت برخویشتن‌چون پلنگ   نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
بفرمود تا بر نهادند زین   برآن دیزهٔ پیلتن بهر کین
بپوشید رومی زره جنگ را   سبک تندبرتاخت شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا   سخن گفت با وی ز بهرنیا
بدو گفت گیو ای پسر هوشدار   بگفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفته بودم که تیزی مکن   بگودرز بربد مگردان سخن
که او کاردانست وداناتر است   بدین لشکر نامور مهتراست

وزآنجا بزد اسب و برگاشت روی ‌‌‌ بنزدیک گودرز شد پوی پوی
که ای پهلوان جهاندار شاه ‌‌‌ شناسای هر کار و زیبای گاه
ازین رزمگه بوستان ساختی ‌‌‌ دل از کین توران بپرداختی
من اینك بخون جنگرا شسته‌ام ‌‌‌ پی رزم هومان کمر بسته‌ام
چو بشنید گودرز گفتار اوی ‌‌‌ بدو شاد شد رای هشیار اوی
زشادی برو آفرین کرد سخت ‌‌‌ که از تو مبراد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین خدنگ ‌‌‌ نهنگ ازدم آسود و شیران زچنگ
نگه کن که باوی بآوردگاه ‌‌‌ توانی شدن زان پس آوردخواه
که هومان یکی بدکنش ریمنست ‌‌‌ بآورد چون کوه در جوشن است
بمان تا یکی رزم دیده هژبر ‌‌‌ فرستم به پیشش ابر سان ابر
بدو تیرباران کند چون تگرگ ‌‌‌ بسر بر بدوزدش پولاد ترك
بدو گفت بیژن که ای پهلوان ‌‌‌ هنرمند باشد دلیرو جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود ‌‌‌ ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن برنوشتم زمین ‌‌‌ ندید است کس پشت من روز کین
بخندید گودرز و زو شاد شد ‌‌‌ بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیك اخترا بخت گیو ‌‌‌ که فرزند بیند همی چون تو نیو

رفتن بیژن بنزد هومان ورزم ساختن و

کشته شدن هومان بدست بیژن گیو

چو بیژن بنزدیك هومان رسید ‌‌‌ یکی آهنین کوه جوشن بدید
زجوشن همه دشت روشن شده ‌‌‌ یکی پیل نر غرق آهن شده
دو جنگی برافراخته سر بماه ‌‌‌ چنان کینه ورگشته از کین شاه
بدشتی رسیدند کاندر زمی ‌‌‌ ندیدند جای پی آدمی
زپیکان پولاد و تیر خدنگ ‌‌‌ کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند ‌‌‌ همیدون سوی نیزه پرداختند
زره اندر آورد شد لخت لخت ‌‌‌ نگر تا کرا روز برگشت و بخت
بکردار آتش پرند آوران ‌‌‌ فروریخت از دست گند آوران
بدان ماندگی باز برخاستند ‌‌‌ بکشتی گرفتن بیاراستند
همی زور کرد این بر آن آن بر این ‌‌‌ که آنرا بسودی گه این را زمین
زبیژن فزون بود هومان بزور ‌‌‌ هنر عیب گردد چو برگشت هور
بزد دست بیژن چو یازان پلنگ ‌‌‌ زسرتا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران ‌‌‌ خم آورد پشت هیون گران
برآوردش ازجای و بنهاد پست ‌‌‌ سوی خنجر آبگون برد دست
فروبرد کرد از تنش سر جدا ‌‌‌ فکندش بسان یکی اژدها

بغلطید هومان بخاك اندرون همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن فکنده چو سرو سهی در چمن
سرش را بفتراك شبدیز بست تنش را بخاك اندر افکند پست
بشد ترجمان بیژن آمد دمان بکوه کنابد بزه در کمان
سلیح و سر اسب هومان گرد به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنانشد جهان پهلوان که ازشوق گفتی فشاند روان

درصفت جنگ تورانیان و ایرانیان

دورویه زلشکر بر آمد خروش زمین آمد از نعل اسبان بجوش
بجوشید جوشن همه دشت و کوه سپاه اندر آمد گروها گروه
بکردار باران ز ابر سیاه ببارید تیر اندران رزمگاه
جهانچون شب بهمن از تیره میغ چوابریکه بارانش زوبین و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل برودست گردان بخون گشته لعل
زبس خسته تن کامد ازرزمگاه بریده سرانشان فکنده براه
برآوردگه جای کشتن نماند یکی اسب را بر گذشتن نماند
چه مایه فتاده زبشت ستور کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
زشبگیرتا شب بر آمد زکوه سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه بر انگیختند همی خاك باخون در آمیختند
زاسبان ومردان همه رفته هوش دهان باز مانده نشسته خموش
برآن برنهادند هر دو سپاه که شب بازگردندزآن رزمگاه
زجوشن وران کوه فرسوده بود زخون دست تیغ اندرآلوده بود
همه جوشن وخودو ترك زره گشادند مربندهها راگره
چو ازبارآهن تن آسوده شد خورش جست ومی نیز پیموده شد

داستان رزم ده نفرتورانی باده نفرایرانی و رزم گودرز وپیران وفتح ایرانیان واین رزم را رزم یازده رخ نامند

بتدبیر کردن سوی پهلوان برفتند گردان ز پیر و جوان
نشستند برزین سپیده دمان همه نامداران ببازو کمان
پرازکینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید سخن گفت بسیارو پاسخ شنید
سپهدار توران بر آراست کار زلشکر گزید آنزمان ده سوار
همان نیزاز ایران سپه پهلوان بخواند آنزمان ده سوارجوان

رزم فریبرز کاوس با کلباد ویسه و کشتن فریبرز کلباد ویسه برادر پیران را

ابا هرسواری ز توران سپاه | از ایران یکی شد بآوردگاه
نخستین فریبرز نیو دلیر | زلشکر برون تاخت مانند شیر
بنزدیك کلباد ویسه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان
همیگشت و تیرش نیامد که خواست | کشید آن پرندآور ازدست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش | بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
گرفتند ایرانیان آن بفال | که بودند گردان باشاخ و یال

رزم گروی زره قاتل سیاوش با گیو بن گودرز و گرفتن گیو بکشتی گروی را

دو دیگر گروی زره کرد نیو | برون رفت با پور گودرز گیو
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب | کمان شد ز دستش برون زی نشیب
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش | دمان گیو نیز اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترك اوی | که خونش بر آمد ز تارك بروی
همیدون ز زین اسب نگذاردش | گرفتش ببر زود بفشاردش
چو بر پشت زین مرد مدهوش گشت | ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ | دودست از پس پشت بستش چو سنگ

رزم گرازه با سیامك تورانی و کشته شدن سیامك بدست گرازه

سه دیگر سیامك ز توران سپاه | بشد با گرازه بآوردگاه
چو شیران جنگی بر آشوفتند | همی گرز بر یکدیگر کوفتند
پیاده شدند و در آویختند | همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر | مر اورا چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان | شکست وهم اندرزمان داد جان

رزم فروهل و زنگله و کشته شدن زنگله در دست فروهل ایرانی

چهارم فروهل ابا زنگله | دو جنگی بکردار شیر یله
فروهل چو ترك دژم را بدید | کمانرا بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت | بهر سو کمین سواران گرفت
بروی اندر آمد تکاور زدرد | جدا شد از آن زنگله روی زرد
نگونشد سر زنگله جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

رزم رهام بن گودرز با بارمان تورانی
و کشته شدن بارمان

به پنجم چو رهام گودرز بود — که با بارمان اوسواری نمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ — بر آمد خروش سواران جنگ
دوجنگی و هردو دلیر و سوار — هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یك دگر — بپیچید رهام پرخاشخر
بپشت اندرش نیزه‌ای زد دگر — سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش فکندش نگون — ز کینه بمالید بر روی خون
نشست از بر زین‌واسبش کشان — بیامد دمان تا بجای نشان

رزم بیژن گیو با روئین ویسه و کشته شدن
روئین بدست بیژن گیو

ششم بیژن گیو و روئی دمان — بزه بر نهادند هر دو کمان
چپ و راست گشتند با یکدگر — نشد تیرشان از کمان کارگر
بروئین عمود آنزمان پور گیو — همیگشت بر گرد روئین نیو
زد ازباد برسرش روئین ستون — همه تن پر آهن دهن پرزخون
براسبش بکردار پیلان به بست — گرفت آنزمان پالهنگش بدست

رزم هجیر ایرانی با سپهرم تورانی
و کشتن هجیر سپهرم را

عنان هیون تکاور بتافت — ازآنجایگه سوی بالا شتافت
برون شد بهفتم زگردان هجیر — یل نامدار و گو شیر گیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب — یکی نامور بود با جاه وآب
برفتند هر دو بجای نبرد — بر آمد ز آوردگه تیره گرد
هجیر دلاور بکردار شیر — بروی سپهرم در آمد دلیر
یکی تیغ زد بر سر ترك اوی — که آمدهم اندرزمان مرگ اوی
همه روز وبخت ازجهاندار دید — وزو قوت و بخت بیدار دید

رزم زنگه شاوران با واخواشت
وکشته شدن واخواشت

به هشتم زگردان و نام‌آوران — بشد ساخته زنگهٔ شاوران
که‌همرزمش‌ازبخت‌واخواشت‌بود — که‌ازرزم‌کس‌سرنه‌برگاشت‌بود
بکردار آتش بنیزه سوار — همی گشت بر مرکز کارزار
بدانگه که زنگه براودست‌یافت — سنان‌سوی‌او کرده اندرشتافت
یکی نیزه زد برکمربند اوی — کزاسبش نگو نشددرآمدبروی

رزم گرگین میلاد با اندریمان و مقتول شدن اندریمان از گرگین

نهم رفت گرگین بدل کینه خواه — ابا اندریمان ز توران سپاه
یکی تیر گرگین بزد بر سرش — که بردوخت بر ترك رومی برش
بلرزید برزین به سختی سوار — یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترك اندر آمد نگون — زچشمش برون آمد ازدرد خون
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد — سر اندریمان ز تن دور کرد

رزم برته ایرانی با کهرم پهلوان تورانی و کشته شدن کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن — دو جنگی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هرگونه جنگ — گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
چو کهرم به پیچید از برته روی — یکی تیغ زد بر سر ترك اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم کرد — ز دشمن دل برته بی بیم کرد
فرود آمد از اسب واورا به بست — بر آن زین توزی خود برنشست

رزم گودرز کشواد سپهدار ایران با پیران بن ویسه سپهسالار و کشته شدن پیران

سپهدار ایران و توران بهم — فراز آمدند اندرین کین دژم
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند — ز هرگونه‌ای بر نهادند بند
نبد دست رس‌شان بخون ریختن — همی گشت اسبان زانگیختن
از آن پس کمان برگرفتند و تیر — دوسالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد دمان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز و تیری خدنگ — که آهن ندارد مراورا بسنگ
ببر گستوان برزدو بردرید — تکاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد پیرانش آمد بزیر — بیفکند زابرش سوار دلیر
ز نیرو بدو نیمه شد دست راست — بغلطید پیران و برپای خاست
ز گودرز بگریخت شدسوی کوه — همی شد ز درد دویدن ستوه
همی شد بر آنکوه سر بردوان — مگر باز گردد ازو پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار — بترسید از گردش روز گار
بدانست کش نیست با کس وفا — میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان — چه؟ بودت که ایدون پیاده دوان
کجات آنهمه زور ومردانگی — سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب — کنون شاه را تیره شد آفتاب
چو کارت چنین خواست زنهار خواه — بدان تا برم زنده‌ات نزد شاه

ببخشایدم دل همی بر تو بر — که پر برف بینم ترا فرق سر
بدو گفت پیران که این خود مباد — بفرجام بر من چنین بد مباد
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام — بدینکار گردن ترا داده‌ام
همی گشت گودرز بر گرد کوه — نبودش بر او راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت — چو نخجیر با نان‌ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست — ببالا نهاده سر از جای پست
همیدید پیران مر او را ز دور — فروجست از سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار شیر — درآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بردست او — ز کینه بخشم اندر آورد رو
بینداخت زوبین به پیران رسید — زره بر برش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر — بغرید و آسیمه برگشت سر
بر آمدش خون جگر از دهان — چنین است آئین و رسم جهان
بر آنکوهساران زمانی طپید — ز کین و ز آوردگاه آرمید
فرا رفت گودرز پس شادمان — بنزدیك پیران چو شیر ژیان
فرو برد چنگال و خون بر گرفت — بخوردو بمالید روی‌ای شگفت
سرش را همیخواست از تن برید — چنان بدکنش خویشتن راندید
شکسته دل ودست و برخاك سر — دریده سلیح و گسسته کمر
بدو گفت گودرز کی نره شیر — سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه بزهراب داد است چنگ — بدرد دل شیر وچرم پلنگ
جهانچون من‌و چون‌تو بسیاردید — نخواهد همی با کسی آرمید
درفشی ببالینش بر پای کرد — سرش رابدانسایه درجای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکانخون‌زبازوش‌وبرهمچوجوی
بانگشت بنمود جای نبرد — بگفت آنکه‌با اوزمانه چه کرد
به‌رهام فرمود تا برنشست — بآوردن او میانرا به بست
بدینگونه چون پهلوان کردیاد — برون تاخت رهام برسان باد
به بستش سرا پا بخم کمند — فرود آوریدش ز کوه بلند

مژده دادن دیده‌بان بآمدن شاه کیخسرو از ایران و دیدن پهلوانان ایرانی وتورانی

هم اندر زمان ازلب دیده بان — بگوش آمد ازدور بانگ فغان
خروشیدن کوس با کره نای — بجنبید همه دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه برپشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل
درفشی ببالای سرو سهی — بدید آمد از دور با فرهی
میان سپه کاویانی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش

چواز روز نه‌ساعت اندر گذشت خوراز گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه بیامد بدان دشت آوردگاه
گروی زره را بیاورد گیو دمان با سپهدار پیران نیو
زاسب اندر آمد سبك شهریار همی آفرین کرد بر کردگار
گروی زره را گره از گره بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بندش سراسر جدا شد زبند سرش‌را بریدند چون گوسفند

باخبرشدن افراسیاب از کشته شدن پیران و آمدن کیخسرو ولشکرآوردن بخوارزم وجنگ بزرگ

وزان پس خبرشد بافراسیاب زپیران وازشاه وآن جاه وآب
درگنج بگشاد و روزی بداد سرش پرزکین ودلش پرزباد
گله هرچه بودش بدشت وبکوه ببخشید بر لشکرش همگروه
سپاهی زجیحون بدین سو کشید که‌شدریگ‌وسنگ‌ازجهان ناپدید
چو آگاه شد شهریار جهان ز گفتار بیدار کار آگهان
بگرد سپه بریکی کنده کرد طلایه ز هرسو پراکنده کرد
چوخورشید سرزد ز برج بره بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید بزد نای روئین وصف بر کشید
جهان شد پرآوای بوق و سپاه همه بر نهادند زآهن کلاه
تو گفتی که رویزمین زآهنست زنیزه هوا نیز درجوشن است
تو گفتی جهان کوه آهن شده همان پوشش چرخ جوشن شده
ستاره شمر پیش دو شهریار پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر سطرلاب تا بر که گردد بمهر
سپهراندران جنگ‌نظاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان سر افرازتر کس میان مهان
بفر تو زیر فلك شاه نیست بزیب تو بر آسمان ماه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو جزاین بی گهر بی‌پدرخویش‌تو
کنون‌آنکه پیش توآمدبجنگ ز گیتی نیاید فراوان درنگ
بدینسان چه باید ستاره شمر بشمشیر جویند مردان هنر
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
همه مرز توران شکسته دلند به تیمار پیران ز جان بگسلند
از ایدر برو تا میان سپاه وزایران یکی مرد دانا بخواه

بر خسرو از من پیامی رسان   که گیتی جز این دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا   سرش پر بدی باشد و کیمیا
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ازین کار نام
بگردیم هر دو بآوردگاه   برآساید از جنگ لختی سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر   که را برنهد بر سر از تاج مهر
وگر با من ایدر نیائی بجنگ   نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ   کمربند و با او برآرای جنگ
دل شاه شد زان سخن سخت نرم   فرو ریخت از دیدگان آب شرم
چنین گفت کاین شیده خال منست   ببالای و مردی همال منست
بخندید خسرو ز کار نیا   وزان حیله و چاره و کیمیا
بشد شیده نزدیك افراسیاب   دلش چون برآتش نهاده کباب
چو روشن شد آن چادر لاجورد   جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ   ز باد جوانی دلش پر ز جنگ
بیامد بنزدیك ایران سپاه   بشد نامداری ز ایران بشاه

آمدن شیده پسر افراسیاب بجنگ کیخسرو بن سیاوش و کشته شدن شیده در دست شاه

که آمد سواری میان دو صف   سرافراز و جوشان و تیغی بکف
همی گوید آن نامور شیرچنگ   که با شاه گوئید کامد پشنگ
بخندید از و شاه و خفتان بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترك زرین بسر بر نهاد   درفشش برهّام گودرز داد
خروشی بر آمد که ای شهریار   چنین مر تن خویش رنجه مدار
اگر شاه باید همی جنگ توز   چرا داد باید بکس نیمروز
برانگیخت شبرنگ بهزاد را   که اندر نوشتی بتك باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر   همی گرد اسبش برآمد بابر
میان دو صف شیده او را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
برفتند هر دو ز لشکر بدور   چنانچون رود مرد شادان بسور
رسیدند جائی که شیر و پلنگ   بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
نپرید بر آسمانش عقاب   از آن بهرهٔ شخ و بهری سراب
برومی عمود و بشمشیر و تیر   بگشتند با یکدگر ناگزیر
چو شیده برو زور خسرو بدید   سرشکش زدیده برخ بر کشید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست   ازو بر تن خویش باید گریست
چو زان تنگ شد با دل اندیشه کرد   که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم   بخوی هر دو آهار داده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش / زشاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره کز رو نگردم رها / شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که سازیم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بد گمان
بدل گفت کاین شیر بازورو چنگ / نبیرهٔ فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد سرافشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان وی کند کار تنگ
همان به که با او نبرد آورم / سرش را ز گردون بگرد آورم
بدو گفت رهام کی تاجور / بدین کار ننگین مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید براین‌دشت چندین‌سوار
بمان تا شوم پیش او رزمساز / بجای تو ای شاه گردن‌فراز
برهام گفت آنزمان شهریار / که ای مهربان پهلو نامدار
چوشیده دلاور ز تخم پشنگ / چنان دانکه با تونیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / جزاوهم ز ترکان دلارای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون اودلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / زسر برگرفت آن کیانی کلاه
پیاده چو بردشت دیدش پشنگ / فرودآمد ازاسب جنگی نهنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند / همه خاك با خون در آمیختند
بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندرآید بسر
گرفتش بچپ گردن‌ودست‌راست / برآوردوزد برزمین‌چونکه‌خواست
برو کرد جوشن همه چاك چاك / همیریخت برتارك ازدرد خاك
برهام گفت این بد بد سگال / دلیر سبك سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمهٔ خسروانی کنید
بگردنش بر طوق مشکین کنید / کله برسرش عنبرآگین کنید
سرش‌را بیان و بمشك و گلاب / بشوئید تن را بکافور ناب
نگه کرد پس ترجمانش براه / بدید آن تن نامبردار شاه
بدو گفت خسرو که از کار من / نیا را بگو اندران انجمن
دل و دیدهٔ نامداران براه / که شیده کی آید زآوردگاه
سواری همی شد بر ریگ نرم / برهنه تن ودیده پر خون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
خروشی شد اندر میان سپاه / که بخشایش آوردخورشید وماه

چنین گفت با مویه افراسیاب
کزین پس نه آرام جویم نه خواب

رزم دیگر وشکست خوردن افراسیاب از کیخسرو ورفتن به بهشت گنگ ورفتن کیخسرو وازدنبال او بترکستان

وزانروی کیخسرو نیکخواه
بلشکر گه آمد بپیش سپاه
مر آن پهلوانان با رای و داد
مراورا بدیدند و گشتند شاد
چوخورشیدبرزد سراز برج گاو
ز هامون بر آمد خروش چکاو
ز گردان شمشیر زن سی هزار
بیاورد جهن از در کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی بجنگ
سواران ترکان کمانها بچنگ
بدو روی بنهاد قارون چو کوه
ازو گشت جهن دلاور ستوه
بکشتند چندان ز توران سپاه
که دریای خون گشت آوردگاه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب
ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز بس نالهٔ بوق و بانك سپاه
زگرد سپاه اندر آن رزمگاه
همه آب گشت آهن وکوه و سنگ
بدریا نهنگ وبهامون پلنگ
همه ریگ شد زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده بخون
دولشکر بدینسان درآویختند
چنان شد که گفتی در آمیختند
دل کوه گفتی بدرد همی
زمین با سواران برد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
ببارید خون اندران رزمگاه
شب تیره با لشکر افراسیاب
گذر کرد زاموی زانسوی آب
همه روی کشور به بیراه و راه
سراپرده و خیمه بد بی سپاه
بجائی نبودش فراوان درنگ
برفتند تا زنده ببهشت گنگ
یکی گنگ بود آن بسان بهشت
گلش مشك سارا بدو زرش خشت
تو گفتی که باایمنی گشت جفت
بدانجایگه شاد وخندان بخفت
می و گلشن وچنگ و بانك رباب
گل ومجلس ورطل وجام شراب

رزم کیخسرو باتورانیان ورفتن بجانب افراسیاب و حرکت کردن رستم زال وشبیخون کردن افراسیاب بررستم و شکست خوردن افراسیاب

همی بود تا برچه گردد جهان
بدان آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بدانروی آب
ازو دور شد صبرو آرام وخواب
سپه چون گذر کرد زانروی رود
همیداد زانرود هر کس درود
کزین آمدن کس ندارید باك
بخواهید ما را ز یزدان پاك
از آن آب فرسنگ صد در گذشت
نه دزماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگل زریون
بهر سو بگردید با رهنمون
جهاندید بر سان باغ بهار
درودشت و کوه وزمین پرنگار

سرا پردهٔ شهریار جوان ‌‌ کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست ‌‌ خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تاروز پاك ‌‌ همی بانك نوش آمد از تیره خاك
وزانسو بکنگ اندر افراسیاب ‌‌ برخشنده روز و بهنگام خواب
سپیده دمان گاه بانك خروس ‌‌ ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی درآمد بهامون بجنگ ‌‌ که برمور و برپشه شد راه تنگ
فزون گشت مردم ز مورو ملخ ‌‌ کشیدند بر هفت فرسنك نخ
زمین کوه آهن شد از میخ و نعل ‌‌ همه روی دریا شد از تیغ لعل
بسر بر زگرد سیه ابر بست ‌‌ تبیره دل سنگ خارا شکست
جهانگشت چونچادر آبنوس ‌‌ ستاره غمی شد ز آواز کوس
زمین گشت جنبان چو ابرسیاه ‌‌ تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه نعل اسبان سر گشته خست ‌‌ همی بود بی تن سرو پا ودست
زبس چاك چاك تبرزین و خود ‌‌ روانرا همیداد تنها درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید ‌‌ جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه ‌‌ به پیش جهان داور دادخواه
همانگه برآمد یکی باد سخت ‌‌ که بشکست شاداب برك درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه ‌‌ بزد بر رخ شاه توران سپاه
بگردان توران درآمد شکست ‌‌ یکی خسته گشته یکی بسته دست
درآمد شب وچادر مشك رنگ ‌‌ بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه بازخواندند شاهان زجنگ ‌‌ که شد آسمان همچو پشت پلنگ
همانگه طلایه بیامد زدشت ‌‌ که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه وخیمه است وبس ‌‌ بخیمه نه بینم درون هیچکس
بدانست خسرو که سالار چین ‌‌ چرا رفته بیگاه از آندشت کین
نوندی برافکند هم در زمان ‌‌ بنزدیك رستم چو باد دمان
که برگشت از اینگونه افراسیاب ‌‌ همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیرباش ‌‌ شب و روز با ترکش و تیرباش
چو نزدیك رستم شد افراسیاب ‌‌ برآن بد که رستم بود سر بخواب
بتاریکی اندر طلایه بدید ‌‌ بگوش اندرآواز ایشان شنید
فروماند از کار رستم شگفت ‌‌ همیراند واندیشه اندر گرفت
که پیش اندرون رستم تیزچنگ ‌‌ پس پشت شاه دلیران جنگ
گریزان همیرفت ببهشت کنگ ‌‌ ابا آلت ولشکر وساز جنگ
دوهفته بدانگونه شادان بزیست ‌‌ که داند که فردا دلفروز کیست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ ‌‌ شنید آن مغانی و آواز چنگ

شگفت آمدش کانچنان جای دید سپهری دلفروز بر پای دید
چنین گفت با رستم پیل تن که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب نه بیند دگر شهریاری بخواب

گشادن کیخسرو حصار بهشت گنگ را و گرفتار شدن گرسیوز وجهن وفرار نمودن افراسیاب

شب تیره تا برزد ازچرخ شید ببد کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب سوارو بزرگان کجایافت آب
چو از گنگ برخاست آوای کوس زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکو گمان نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه برآرد ز یکسوی دریا گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای سه دیگرچو گودرز فرخنده‌رای
بسوی چهارم شه نامدار ابا کوس وپیلان و چندین سوار
ز باریدن تیغ و گرد سپاه تو گفتی در آمیخته باشید ماه
ز نفت سیه چوبها بر فروخت بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای بکردار کوه اندر آمد ز جای
به پیروزی لشکر شهریار بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنهٔ در نهادند روی بیامد بتك رستم کینه جوی
خبر شد همانگه بافراسیاب که آنبارهٔ شارسان شد خراب
همه شارسان بانگ وفریاد دید همه غارت و آتش و باد دید
نه پورو برادر و نه بوم ونه بر نه تخت ونه‌شاهی نه‌تاج و کمر
برازدرد ازآنباره آمد فرود همیداد تخت شهی را درود
درایوان که‌در دز برآورده‌بود یکی راه زیر زمین کرده بود
ازآن نامداران دو صدبرگزید درآنراه بیراه شد نا پدید
وزانروی راه بیابان گرفت همه کشورش مانده اندرشگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان بدانگونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی بپای اندر آورد کیوان اوی
برشاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان
بیکدست مجمر بیکدست جام برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان زچرخ برین ستاره فشاند همی برزمین
مه بانوان شد بنزدیك تخت ابرشهریار آفرین‌خواست‌سخت
که ما پاك پیوستهٔ خسرویم جز از نام اودر جهان نشنویم

چو بشنید خسرو ببخشید سخت   بر آنخوبرویان برگشته بخت
بفرمودشان باز گشتن بجای   چنان پاکزاده جهان کدخدای

گرفتارشدن هوم عابد افراسیاب را و بدست شاه کیخسرو افتادن وکشتن افراسیاب را

چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون   سری پر ز تیمار و دل پر زخون
زهر کس بفرمود بیدار شاه   طلبکردن شاه توران سپاه
چو بودن بکنگ اندرون شد دراز   بدیدار کاووسش آمد نیاز
زجیحون گذر کرد وآمد ببلخ   چشیده ز گیتی بسا شور و تلخ
وزآنجایگه کرد آهنگ ری   همه راه بارامش ورود و می
نشستند درگلشن زرنگار   شهنشاه کاووس با شهریار
بیکهفته ز ایوان کاووس کی   همی موج بر خواست ازسرخ می
ازآن پس چنان بد که افراسیاب   همیگشت هرجای بیخورد وخواب
یکی مرد بود اندران روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
پرستش گهش کوه بودی همه   ز شادی شده دور ودوراز رمه
کجا نام آن نامور هوم بود   پرستنده دوراز برو بوم بود
پرستش همیکرد پشمینه پوش   زغارش یکی ناله آمد بگوش
بتر کی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کردو بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب   نباشد مگر بانگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد کرد میان
کمندیکه بر جای زنارداشت   که آن درپناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست   مراورا بهنگ اندرون چست بست
برآویخت باهوم افراسیاب   همیکرد درچاره جستن شتاب
زدش برزمین هوم وبرپای جست   سبك بازوی ترك جادو به بست
به پیچید دل هوم را زانگزند   بروسست کرد آن کیانی کمند
به پیچید وزو خویشتن در کشید   بدریا بجست و بشد نا پدید
چنان بد که گودرز کشوادگان   همی رفت با گیو آزادگان
بچشم آمدش هوم با آن کمند   نوان بر لب آب چون مستمند
ازین آب گفتش چه جوئی همی   مگر تیره تن را بشوئی همی
بدو گفت هوم ای سرافرازمرد   نگه کن یکی اندرین کار کرد
گرفتم دراین هنگ پورپشنگ   دراین آب درشدرها شد زچنگ
بدین آب گشته است پنهان کنون   مگرتاش یزدان بود رهنمون
چو گودرز بشنید ایندا ستان   بیاد آمدش گفتهٔ باستان
که اورا ببد بازگردد سپهر   بجنبد ز گرسیوزش خون به مهر

چو آواز او یابد افراسیاب — همانا برآید ز دریای آب
ببردند گرسیوز شوم را — که آشوب ازو بد برو بوم را
همی ریخت بر کتف او خام گاو — چنین تا نماندش بتن زور و تاو
چو بشنید فریادش افراسیاب — پر از درد گریان برآمد ز خواب
بینداخت آن گرد کرده کمند — سر شهریار اندر آمد به بند
بیامد جهاندار با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پرستیز
چنین گفت بی‌دانش افراسیاب — که این روز بد دیده بودم بخواب
بآواز گفت ای بدکینه جوی — چرا کشت خواهی نیارا بگوی
شهش داد پاسخ که‌ای بدکنش — سزاوار بیغاره و سرزنش
تو باب مرا ازچه کردی تباه — نترسیدی از داور هور و ماه
سرشهریاری بریدی که تاج — برو بود گریان و هم تخت عاج
بشمشیر هندی بزد گردنش — بخاک اندر افکند تاری تنش
بخون لعل‌شد موی‌وریش سفید — برادرش شد ازجهان نا امید

در سلطنت دادن کیخسرو بلهراسب ورسیدن از لهراسب بگشتاسب پدر اسفندیار روئین تن

تهی شد ازو تخت شاهنشهی — سر آمد بدو روزگار مهی
دل شاه ایران ز گیتی رمید — بیزدان نیکی دهش آرمید
بلهراسب بخشید آن تاج و گاه — بایران درون گشت لهراسب شاه
چو لهراسب بر تخت بنشست شاد — بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
دو فرزند بودش بسان دو ماه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر — که زیر آوریدی سر نره شیر
پسر بود گشتاسب را نامدار — کجا نام او فرخ اسفندیار
دلش بود خرم بدان نیکبخت — بیاراست بر رویش ایوان و تخت

آغاز داستان اسفندیار و مأمور کردن گشتاسب اورا برزم رستم و رفتن او بزابلستان

کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشك آید ازجویبار
هوا پرخروش وزمین پرزجوش — خنك آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید — سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست آن خرم آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان پر ز برگ گلست — همه کوه پر لاله و سنبل است
بپائیز بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن کردن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار

کز آواز رستم شب تیره ابر — بدرد دل شیر و چرم هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از نامهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش — گرفته شب تیره آمد برش
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار
اگر تاج شاهی سپارد به من — پرستش کنم چون بتان را شمن
اگر نه من این تاج برسر نهم — همه کشور ایرانیان را دهم
غمین شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خوار شد در برش
سیم روز گشتاسب آگاه شد — که فرزند او افسر ماه شد
همی درد و اندیشه بفزایدش — همه تاج و تخت پدر بایدش
نشست از بر تخت زر شهریار — بشد نزد او فرخ اسفندیار
بفرزند نامی چنین گفت شاه — که از راستی مگذر این نیست راه
بگیتی نداری کسی را همال — مگر بیخرد نامور پور زال
بمردی همی ز آسمان بگذرد — همان خویش را کهتری نشمرد
به پیچد سر ازراه‌و فرمان ما — سر اندر نیارد به پیمان ما
سوی سیستان رفت باید کنون — بکار آوری رنگ و بند وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را — به بند آوری رستم زال را
بدادار گیتی که او داد زور — فروزندهٔ اختر ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری — زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم بتو تخت و گنج و کلاه — نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که‌ای نامور پرهنر شهریار
تو باشاه چین جنگ‌جوی و نبرد — هم‌ازدشت ترکان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر — که کاووس‌خواندی‌وراشیر گیر
ز گاه سیاوخش تا کیقباد — همه شهر ایران بدو بوده شاد
همی خواندندش خداوند رخش — جهانگیر و شیراوژن‌و تاج‌بخش
نه اودر جهان نامداری نواست — بزرگست‌و باعهد کیخسرواست
چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای شیر دل پرهنر نامدار
کسی کو زعهد جهاندار گشت — به‌پیش در او نشاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه — اگر تخت خواهی ز من با کلاه
چواندر شوی دست رستم ببند — بیارش پیاده بخم کمند
ز پیش پدر باز گشت او بتاب — هم‌ازبهر تاج و هم از بهر باب
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبان پر ز باد ابروان پرزخم
کتایون چو بشنید دل پرزخشم — به‌پیش پسر شد پرازآب چشم

چنین گفت با فرخ اسفند یار — که ای درجهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همیرفت خواهی بزابلستان
سواریکه باشد به نیروی پیل — بانگشت خشت افکند بردومیل
بدرد جگر گاه دیو سفید — ز شمشیر او گم کند راه شید
نشاید که با او تو رزم آوری — به بیهوده با او مکن داوری
مده از پی تاج سر را بباد — که با تاج شاهی زما در نزاد
مجو هیچ با پور دستان نبرد — به پیرامن مرز زابل مگرد
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که توراست گوئی سخنها بکار
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
مرا گر بزابل سر آید زمان — بدانسو کشد گردش آسمان
بباريد خون از مژه مادرش — همه پاك بر کند مواز سرش
به‌شبگیر هنگام بانگ خروس — زدرگاه برخاست آوای کوس
همیراند تا پیشش آمد دوراه — فروماند بر جای پیل و سپاه
از آنجا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان زبیم گزند
بفرمود تا بهمن آمد به پیش — سخن گفت بااو ز اندازه بیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین — بیارای تن را بدیبای چین
هم از راه تا خان رستم بران — مکن کار بر خویشتن بر گران
بگویش که‌هر کس که گردد بلند — جهاندار وازهر بدی بی گزند

رفتن بهمن بنزد رستم

ز دادار باید که دارد سپاس — که‌اویست جاوید نیکی شناس
سرانجام بستر بود تیره خاك — به‌برد روان سوی یزدان پاك
بگیتی هرانکس که نیکی شناخت — بکوشید و باشهریاران بساخت
چه مایه جهانداشت لهراسب شاه — نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو اوتخت ایران بگشتاسب داد — نیامدت از تخت و ازشاه یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای — از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار — نخواندی مراوراهمی شهریار
به پرهیز و پیچانشواز خشم او — ندیدی چو خشم آورد چشم او
چو ایدر بیائی و فرمان کنی — روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر — بجان پدرم آنجهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را — بر افروزم این اختر ماه را
پشوتن برین بر گوای منست — روان و خرد رهنمای منست
که‌من چندازین جستم آرام شاه — ولیکن همی دیدم از تو گناه
پدرشهریار است و من کهترم — ز فرمان او یکزمان نگذرم

نباید که اینخانه ویران‌شود	کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم	براو بر فراوان‌گناه آورم
سخنهای آن نامور پیشگاه	چو بشنید بهمن بیامد براه
هم اندر زمان بهمن اندررسید	ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را	بیفراخت آن خسروی یال را
بانگشت بنمود نخچیر گاه	هم اندرزمان بازگشت اوزراه
یکی کوه بد پیش مرد جوان	برانگیخت آنبارهٔ پهلوان
نگه کرد ز انجابه نخچیر گاه	بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی نره گوری زده بر درخت	نهاده‌بر خویش کوپال ورخت
یکی جام می پر بدست دگر	پرستنده بر پای پیشش پسر
چنین گفت بهمن که‌این رستمست	و یا آفتاب سپیده دمست
یکی‌سنگ خارا ازآن که‌بکند	فروهشت از آن کوهسار بلند
نه جنبید رستم نه بنهاد گور	زواره‌همی‌کرداز آنگونه‌شور
همی بود تاسنگ نزدیك شد	ز گردش بر کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنگ افکند دور	زواره براوآفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او	چودیدآن بزرگی و هنجار او
چو آمد بنزدیك نخچیرگاه	تهمتن بدیدش همانگه زراه
بدو گفت رستم که تانام خویش	نگوئی نیابی زمن کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار	سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت	وزان‌آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست	خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید رستم ز بهمن سخن	پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام	دلم شد بدیدار تو شاد کام
ز من پاسخی بر باسفندیار	که ای شیر دل مهتر نامدار
سخن‌هرچه‌بر گفتنش‌روی‌نیست	درختی‌بود کش‌برو بوی نیست
چومهترسراید سخن سخته به	ز گفتار پیکار پردخته به
به پیش توآیم کنون با سپاه	ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان راد	ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
ازآن‌پس که من گردن‌زنده‌پیل	شکستم فکندم بدریای نیل
نه بندم ببازو یکی پالهنگ	نیاویزم از پای چرم پلنگ
مگوآنچه‌هرگز نگفته‌است‌کس	بمردی مکن باد را در قفس
چو بهمن بیامد به پرده سرای	همی بود پیش پدر بر بپای
پس آنگاه بنشست پیش پدر	بگفت‌آنچه‌بشنید ازو سربسر

بدو گفت چون رستم پیلتن
نه بیند کسی نیز در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند
نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز
ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار
ورا بر سر انجمن کرد خوار
که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامداران من بشکنی

رفتن اسفندیار بپذیرهٔ رستم

بفرمود کاسب سیه زین کنند
به بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار
برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد بشد تا لب هیرمند
بفتراك بر گرد کرده کمند
از آنسو خروشی بر آورد رخش
وزین روی اسب یل تاج بخش
تهمتن زخشك اندر آمد برود
پیاده شد و داد یل را درود
که روی سیاوش اگر دیدمی
بدین تازه روئی نگردیدمی
خنك شاه کو چون تو دارد پسر
ببالا و فترت بنازد پدر
چو بشنید گفتارش اسفندیار
فرود آمد از مرکب نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت
چو خوشنود شد آفرین بر گرفت
که یزدان پناه ای جهان پهلوان
که دیدم تراشاد و روشن روان
چو دیدم ترایادم آمد زریر
سپهدار اسب افکن شیر گیر
خنك آنکه باشد وراچون تو پشت
بود ایمن از کارهای درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان
چنان خواهدم از تو روشن روان
که آئی خرامان سوی خان من
بدیدار روشن کنی جان من

جواب دادن اسفندیار

چنین پاسخ آورد اسفندیار
که ای از یلان جهان یادگار
نشاید گذر کردن از رای تو
گذشت از بر و بوم و از جای تو
ولیکن زفرمان شاه جهان
نه پیچم همی آشکار و نهان
بزابل نفرموده مارا درنگ
نه با نامداران اینمرز جنگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه
سراسر بدو باز گردد گناه
بدو گفت رستم که ای نامدار
همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل زدیدار تو
دهم دل بدیدار و گفتار تو
زمن هرچه خواهی توفرمان کنم
ز دیـدار تـورامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده با بند کس
که روشن روانم بر اینست و بس
از اینجایگه رخش را بر نشست
دل خسته را انـدر اندیشه بست
چو رستم برفت از لب هیرمند
پر اندیشه شد نامدار بلند

همی بود رستم بایوان خویش / زخوردن نگه‌داشت پیمان خویش
چودیری بر آمد نیامد کسی / نگـه کـرد رستم بـره بر بسی
بفرمود تارخش را زین کنند / همان زین بآرایش چین کنند
بیامد بنزدیك اسفندیار / همانگه بذیره شدش شهریار

جواب دادن رستم مراسفندیاررا

بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوآئین سالار وفرخ جوان
من ازبهراین فرواورند تو / بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که‌چون‌تویکی شهریار / تبه گردد ازجنگ در کارزار
که من‌سام یل را نخوانم‌دلیر / که زو بیشه بگذاشتی نره‌شیر
بخندید از رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
بیارام و بنشین و بردار جام / زتندی و کندی مبر هیچ نام
برفتند با هم بپرده سرای / گزیدند هردو بآرام جای
بفرمود مهتر که جام آورند / بجام آن می لعل فام آورند
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه‌گوید زاحوال کاوس کی
بیاورد یك جام می میگسار / که کشتی برو بر بکردی گذار
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با آن یل اسفندیار / که شادان بزی تابودروزگار
می‌وهرچه خوردی ترانوش باد / روان بد اندیش بی‌توش باد
تن خویشتن را تو مستای هیچ / بایوان شو وکار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
کنون بند برپای تو بیدرنگ / بدان تا نباشد بیهوده جنگ
دل رستم از غم پر اندوه شد / جهان‌پیش‌اوچون یکی کوه شد
چنین‌گفت پس با سرافرازمرد / که اندیشه روی مرا کرد زرد
تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان بمرك تو کوشد نهان
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختئی پروراند ترا
زمانه همی تاختت با سپاه / که بردست من گشت‌خواهی‌تباه
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
توچندین‌همی برمن افسون کنی / که تا چنبراز یال بیرون کنی
تواکنون بخوبی بر زال پوی / سخن هرچه بشنیدی اورابگوی
سلیحت همه جنگ را سازکن / ازین پس میپمای با من سخن
تو فردا به‌بینی بآوردگاه / که گیتی کنم پیش چشمت سیاه
چومن با توتیزاندرآیم‌بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بدو گفت رستم که ای‌تند خوی / ترا گر چنین‌آمداست آرزوی
ترا برتك رخش مهمان کنم / سرت را بکوپال درمان کنم

ببینی تو فردا سنان مرا   همان گرد کرده عنان مرا
که با پیر سر نامداران مرد   بآوردگه بر نجوئی نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد   پرستنده آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کی نامجوی   چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد   ببینی دل و زور مردان مرد

خطاب کردن رستم بپرده سرای شاهی وضمناً شکوه ازدولت گشتاسبی وشنیدن اسفندیار

چو رستم بیامد بپرده سرای   زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید   خنك روزکاندرتو بد جم وشید
همایون بدی گاه کاووس کی   همانگاه کیخسرو نیك پی
درفرخی برتو اکنون به بست   که برتخت تو ناسزا برنشست
شنید این سخنها یل اسفندیار   پیاده بیامد پس نامـدار
برستم چنین گفت کی پاك رای   چرا تیز گشتی بپرده سرای
سراپرده را گفت بد روزگار   که جمشید را داشتی درکنار
که او راه یزدان بعالم بهشت   نه نوروز بودش نه‌خرم بهشت
کنون مایه‌دار تو گشتاسب‌است   نشست تودرزیر جاماسب است
نشسته بیکدست او زردهشت   که بازندوست آمده از بهشت
بدیگر بشو تن گو نیك مرد   بخورده بگیتی بسی گرم وسرد
به‌پیش اندرون فرخ اسفندیار   کزو شاد شدگردش روزگار
چو رستم بیامد بایوان خویش   نگه کرد چندی‌بپیوند وخویش
زواره بیامد بنزدیك اوی   ورا دید تیره دل وزر دروی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار   یکی نیزه و مغفر نامدار
کمان آر و بر گستوان آر و ببر   کمندآرو گرز گران آر و گبر
چو رستم سلیح نبردش بدید   سرافشاند وآه ازجگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار   برآسودی ازجنگ‌یك‌روزگار
کنون کار پیش‌آیدت سخت‌باش   بهر جای پیراهن بخت باش
چنان رزمگاهی که غران‌دوشیر   بجنگ اندرآیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش‌آرد اسفندیار   چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن   پر اندیشه شد مغز مرد کهن
همی رفت رستم زواره پسش   که او بود در پادشاهی کسش

آمدن رستم بجنگ اسفندیار

بیامد چنین تا لب هیرمند   همه لب پر ازباد و دل پرزبند
سپه با برادر همانجا بماند   سوی لشکر شاه ایران براند
گذشت ازلب رود وبالا گرفت   همی مانده از کار گیتی شگفت

خروشید کی فرخ اسفندیار هم آوردت آمد برآرای کار
بخندید و گفت اینك آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین براسب سیاه نهادند و بردند نزدیك شاه
نهاد آن بن نیزه را بر زمین ز خاك سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد از گور شور
همی شد چو نزد تهمتن رسید مر اورا برآنباره تنها بدید
بدانگونه رفتند هر دو برزم تو گفتی که اندرجهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیر و جوان دوشیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هردو مرد تو گفتی بلرزید دشت نبرد
چنین گفت رستم باواز سخت که ای‌مرد شادان دل نیکبخت
بدینگونه مستیز و بدرامکوش بداننده یکبار بگشای گوش
اگرجنگ خواهی وخون ریختن بدینسان بسختی در آویختن
بایرانیان جنگ فرمای نیز که تاگوهرآید بدید از بشیز
بدین رزمگه‌شان بجنگ آوریم خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو خونریختن ببینی تکاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که چندین چگوئی‌سخن نابکار
از ایوان بشبگیر برخاستی ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بامن اکنون فریب همانا بدیدی بتنگی نشیب
توئی جنگجوی ومنم جنگخواه بگردیم هر دو کنون بی‌سپاه
به‌بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی‌سوار
ویا بارهٔ رستم جنگ جوی بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دوجنگی که کس نباشد بدینکار فریاد رس
بنیزه فراوان در آویختند همی خون زجوشن فروریختند
سنانها کشیدند بر یکدگر دو شیر ژیان و دو پرخاشخر
چنان تاسنانها بهم بر شکست بشمشیر بردند آنگاه دست
ز نیروی گردان و زخم سران شکسته شد آن تیغهای گوان
همیریختند اندرآورد گرز چوسنگ اندرآید زبالا به‌برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند هم از خشم اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرزگران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر دو اسب تکاور بر آورده پر
یکی بد بدست یل اسفندیار بدست دگر رستم نامدار
به‌نیرو کشیدند زی خویشتن دوگرد سرافراز و دو پیلتن
همی‌زور کرداین برآن آن براین نجنبید یکمرد بر پشت زین
کف اندردهانشان‌شده‌خون‌وخاك همه گبرو برگستوان چاك چاك

بدانگه که جنگ یلان شد دراز
همی دیر شد رستم سرفراز
زواره بدشنام لب بر گشاد
همیکرد گفتار ناخوب یاد
بایرانیان گفت رستم کجاست
بدین روزخامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید
خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست
برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بیامد ز پشت سپاه
دها ده بر آمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بیشمار
چو نوشاذر آن دید برساخت کار
زواره یکی نیزه زد بر برش
بخاك اندرآمد همانگه سرش

خبر یافتن اسفندیار ازجنگ وکشته شدن نوشاذر ومهرنوش وجنگ کردن بارستم ومجروح شدن رستم

وزانسو فرامرز چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش
نبودش جوان با فرامرز توش
فرامرز کردش همانگه تباه
زخون لعل شد خاك آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید
زمین زیراوچون گل آغشته دید
بیامد بنزدیك اسفندیار
بجائیکه بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان
سپاهی بجنگ آمد از سکزیان
دو پورتو نوش آذر ومهرنوش
بزاری بسکزی سپردند هوش
تو اندر نبردی وما پر ز درد
جوانان کی زادگان زیر گرد
دل مرد بیدار شد پر ز خشم
پر از باد مغز و پراز آب چشم
ازآنخشم را بر گشادش زبان
برستم چنین گفت ای بد نشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ
ترا نیست آرایش نام وننگ
ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن
چو بشنید رستم غمین گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت
بجان و سرشاه سوگند خورد
بخورشید و شمشیر روز نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام
هرآنرا که این کرده نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون
گراو بوده دراین بدی رهنمون
فرامرز را نیز بر بسته دست
بیارم بر شاه یزدان پرست
چنین گفت با رستم اسفندیار
که برخون طاووس اگرخون مار
نریزیم ناخوب و ناخوش بود
نه آیین شاهان سرکش بود
توای بد نشان چارهٔ خویش ساز
که آمد زمانت به تنگی فراز
بران رخش برهردوزانت به تیر
درآمیزم اکنون چو باآب شیر
بدو گفت رستم کزین گفتگوی
چه گوئی که گم شد مرا آرزو
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
ببردند ازروی خورشید رنگ
به پیکان همی آتش افروختند
همی مرد و مرکب بهم‌دوختند
چو تیر از کف شاه جسته شدی
تن رستم و رخش خسته شدی

چو او از کمان تیر بگشاد وشست   تن رستم ورخش جنگی بخست
بر او تیر رستم نیامد به کار   که روئینه‌تن بود اسفندیار
فرود آمد ازرخش رستم چو باد   سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد   چنین با خداوند بیگانه شد
ببالا ز رستم همیرفت خون   شده زرد و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار   بدو گفت ای مهتر نامدار
چرا کم شد آن نیروی پیل‌مست   ز پیکان چرا کوه آهن بخست
چرا شیر غران چو روباه شد   زجنگش چنین دست کوتاه شد
زواره پی رخش رخشان بدید   که ازرود برخشك بیرون کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ   خروشان همی تاخت تاجای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید   همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسب من برنشین   که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی   که ازدودهٔ سام شد رنگ و بوی
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز   من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت   دو دیده سوی رخش بنهاده تفت
پسش در همی راند اسفندیار   همی گفت کی رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای   که خواهد بدن مرترا رهنمای
پشیمان شو ودست در ده ببند   کزین پس توازمن نبینی گزند
بدین خستگی پیش شاهت برم   ز کردارها بیگناهت برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت   زرزم این زمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین راستی بازگرد   شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان روم   برآسایم و یکنفس بغنوم
ببندم من این خستگیهای خویش   بخوانم کسی را که دارم بپیش
بسازم دگر هرچه فرمان تست   همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار   که ای پرمنش پیر ناسازگار
تو مرد بزرگی و رزم آزمای   بسا چاره‌دانی و نیرنگ ورای
بدیدم من اکنون فریب تورا   نخواهم که بینم نشیب ترا
چو اسفندیار از پسش بنگرید   بدانروی رودش بخشکی بدید
چنین گفت کاین را نخوانند مرد   یکی زنده پیلست با شاخ و برد
چنان آفریدش که خودخواسته است   زمین و زمانرا بیاراسته است
چه گفت این سخنها سبك بازجای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
فرود آمد از باره اسفندیار   نهاد آن سرکشتگان برکنار
چنان زار بگریست برهردوان   که جان شد به تنش اندرون ناتوان
بتابوت زرین و برمهد عاج   فرستادشان زی خداوند تاج

پیامی فرستاد نزد پدر | که شاخ درخت تو آمد ببر
تو بر تخت نازی و من در گداز | بماند بتو جاودان رنج و آز
نشست از بر تخت باسوك و درد | ز پیکار رستم همی یاد کرد

رفتن رستم بخانه ومویه کردن رودابه و آمدن سیمرغ نزد زال وراهنمائی کردن وقصهٔ چوب گز

وزانروی رستم بایوان رسید | مراورا بدانگونه دستان بدید
زواره وفرامرز گریان شدند | بر آن خستگیهاش بریان شدند
زسر بر همی کند رودابه موی | نهانی ازیشان همی خست روی
بیامد زواره گشاده میان | همی کند ازو گبر و ببر و بیان
هرآنکس که دانا بد از کشورش | نشستند گریان همه در برش
چو زال اندرآمد بایوان اوی | بر آن خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر | بدیدم بدینسان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود | که از آسمان بودنیها ببود
که من همچوروئین تن اسفندیار | ندیدم بمردی کـه کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی | زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار | چنان بد که بر سنگ ریزنده خار
بدو گفت زال ای پسر هوشدار | سخن چون بجای آوری گوشدار
همه کارهای جهانرا دراست | جز ازمرگ کانرادری دیگراست
یکی چاره دانم مراین را کزین | که سیمرغرا باز خوانم درین
بمجمر یکی آتش اندر فروخت | بآتش از آن پریکی بر بسوخت
چو یکپاس از تیره شب در گذشت | تو گفتی که گیتی سیه ابر گشت
نگه کرد زال آنگهی از فراز | زسیمرغ دید اینجهان پر طراز
بدو گفت سیمرغ بر گو چه بود | که آمد نیازت درین شب بدود
بدو گفت کاین بد بدشمن رساد | که برمن رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد | ز تیمار او پای من بسته شد
بیامد بدین مرز اسفندیار | نکوبد همی جز در کارزار
بدو گفت سیمرغ کی پهلوان | مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را | همان سر فراز جهان بخش را
چو بشنید رستم برافراخت یال | روانشد بنزدیك سیمرغ و زال
نگه کرد مرغ اندرآن خستگی | بجست اندرو راه پیوستگی
بمنقار ازآنخستگی خون کشید | وزوشصت پیکان بهبیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر | که اندر زمان گشت بازوروفر
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن | توئی نامبردار هر انجمن
بدین گز بود هوش اسفندیار | تو اینچوب را خوارمایه مدار

بر آتش تواین چوب را راست کن
وگرنه نیاید بـرو کارگر
که زردشت خوانداست بروی فسون
بافسون یکی طشت پر آب کرد
دلاور دو دیده بهم بر نهاد
فسونگر بدو گفت در کارزار
سه پر و دو پیکان بگز در نشان
بزه کن کمانرا و اینچوب گز
ابرچشم اوراست کن هردودست
تن مرغ را زال بدرود کرد
یکی آتش آنگاه بر پای کرد
بر آتش مر آنچوب را راست کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند
سپیده همانگه ز که بردمید
نشست از بر کوههٔ ژنده پیل

یکی نغز پیکان بر او نه کهن
سلیح دلیران پرخاش خر
بود بر تنش تیغ وزوبین زبون
همیریخت برتارك و روی مرد
ازآن پس کجا چشم را برگشاد
ازین چشم گردد ترا کارزار
نمودم ترا از گزندش نشان
بدینگونه پرورده در آب رز
چنان چون بود مردم گزپرست
ازو تار و از خویشتن پود کرد
طرب را بجان اندران جای کرد
چو آهنگ کین و کمین خواست کرد
چوشد راست پرها بدو برنشاند
میان شب تیره اندر چمید
همی شد چو کشتی بدریای نیل

رفتن رستم برزم اسفندیار و نصیحت کردن باسفندیار و نشنیدن او

بپوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
چنین گفت پس با بشوتن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان بارهٔ رخش زیر اندرش
بپوشید پس جوشن اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
به پیمان بجستی هم ازمن تو دوش
کنون رفتی و جادوئی ساختی
بدوزمت زانگونه امروز بال
چنین گفت رستم بـاسفندیار
من امروز نه بهر جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد
بخورشید و ماه و باستا و زند
بیائی ببینی یکی خوان من
بیایم ابا تو بر شهریار

همی از جهان آفرین یاد کرد
نگه کرد و دیدش یل اسفندیار
بر مرد جادو نباشد دلیر
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
ز پیکان نبد هیچ پیدا برش
بچنگ اندرون آلت کارزار
که نام تو باد از جهان ناپدید
که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
بدینسان سوی رزم پرداختی
کزین پس نبینند ترا زنده زال
که ای سیر ناگشته از کارزار
پی پوزش نام و ننگ آمدم
دو چشم خرد را بپوشی همی
بروز سپید و شب لاجورد
که دلرا نرانی براه گزند
روانست کام تو بر جان من
به پیشش نیایش کنم بنده وار

پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پرخاش و روز نهیب
زخوان و زایوانت گوئی همی — رخ آشتی را بشوئی همی
اگرزانکه‌خواهی که مانی‌بجای — نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان بر گشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد
نمیخواهم ای شاه گردنفراز — که آید زمانت بدستم فراز
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد — که هراختری لشکری بر کشد
بگرز گران بشکنم لشکرش — پراکنده سازم بهر کشورش
اگر دهر با من بتابد دوال — بگرز گرانش دهم گوشمال
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چندگوئی توای نامدار
جز از بند یارزم چیزی مجوی — چنین گفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد وآنچوب گز — که‌پیکانش را داده بودآب رز
چواو راند تیرگز اندر کمان — سر خویشتن کرد زی آسمان
همیگفت کای پاك دادار هور — فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا — روان مرا هم زبان مرا
که چندین بگویم باسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار
تودانی به‌بیداد کوشد همی — بمن جنگ ومردی فروشد همی
بباد افرهٔ این گناهم مگیر — تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چوخودکام‌جنگی بدیدآن‌درنگ — که‌رستم‌همی‌دیرشد سوی‌جنگ
بدوگفت ای سکزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسبی — دل شیر و پیکان لهراسبی
چنانت بدوزم همه تن به‌تیر — که از زابلستان برآید نفیر
مرا زور و مردی نمائی همی — دگرسنگ وآهن بخائی همی
یکی تیر بر ترك رستم بزد — چنان کز کمان دلیران سزد

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار و کشته شدن اسفندیار و سوك بشوتن و بهمن

تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — جهان تیره شد پیش‌آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگون‌شد سرشاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفت آنزمان یال اسب سیاه — زخون لعل شد خاك آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیـار   که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنیکه گفتی که‌روئین تنـم   بلند آسمان بر زمین برزنم
نه‌من دی‌صدوشصت‌تیرخدنگ   بخوردم نناليدم از نام و ننگ
تو خوردی‌یکی‌چوبه‌تیر گزین   سرت را نهادی بقربوس زیـن
بیك تیر برگشتی از کار زار   بخفتی ابر بـارهٔ نـام دار
هم اکنون بخاك‌اندر آیدسرت   بسوزد دل مهربان مـادرت
هم آنگه سر نامبـردارشاه   نگون اندر آمد ز اسب سیاه
زمانی همی بود تایافت هوش   بر آنخاك بنشست‌وبگشادگوش
سرتیر بگرفت و بیرون کشید   همه پروپیکانش در خون کشید
همانگه به‌بهمن رسید آگهی   که تیره‌شد آن فر شاهنشهی
بیامدبه پیش بشوتن بگفت   که اینکار ماگشت بادردجفت
سرزنده پیل اندر آمد بخاك   جهان کرد از سوك برما مغاك
برفتند هردو پیـاده دوان   ز پیش سپه تا بـر پهلوان
بدیدند جنگی برش پرزخون   یکی تیر پرخون‌بدست اندرون
دو پیکان‌بروساخته بر سه پر   میانش یکی و بتن بردو سر
بشوتن برو جامه‌را کردچـاك   خروشان بسر بر پراکند خاك
بدو اینچنین گفت اسفندیـار   که ای مرد دانای به‌روزگار
بمردی مرا پور دستان نکشت   نگه‌کن بدین گز که دارم‌بمشت
بدینچوب شد روزگارم بسر   ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر
همیگشت بهمن بخاك اندرون   بمالید رخ را بر آنگرم خون
جوانان گرفتندش اندر کنـار   همی‌خون ستردند از آنشهریار
چنین گفت بارستم اسفندیـار   که از تو ندیدم بد روزگار
زگشتاسب دیدم بد بدگمـان   نه رستم نه‌سیمرغ وتیروکمان
مرا گفت رو سیستانرا بسوز   نخواهم کزین پس بودنیمروز
بکوشید تا لشکر وتاج وگنج   بدو ماند ومن بماندم برنـج
کنون بهمن نامور پـور من   خردمند و بیدار دستور مـن
بیاموزش آرایش کار زار   نشستن به‌بزم و برزم و شکار
بزابلستان مرورا شاد دار   سخنهای نیکو ورا یـاد دار
چنین گفته جاماسب گم‌بوده‌نام   که هرگز بگیتی مبیناد کـام
که بهمن ز من یادگاری بود   سرافراز تر شهریاری بـود
بدوگفت رستم دریغا چه سود   که از آسمان بودنیها ببود
به‌بندم کمر پیش او بنده‌وار   وزو باز دارم بد روزگـار
چنین گفت پس با بشوتن که‌من   نجویم همی زینجهان جز کفن
چو رفتی بایران پدررا بگوی   که چون کام دیدی بهانه‌مجوی

به‌پیش سران پندها دادیم   نهانی بکشتن فرستادیم
ترا تاج و سختی و کوشش مرا   ترا تخت و تابوت پوشش مرا
بگفت این و برزدیکی سرد دم   که برمن زگشتاسب آمد ستم
همانگه برفت ازتنش جان پاك   تن خسته افتاد برتیره خاك
همه جامه رستم برو پاره کرد   سرش پرزخاك ودلش پرزدرد
بدو گفت زال ای گزیده پسر   بدین کردهٔ خویشتن در نگر
پذیرفتی این ماربچه ازوی   کنون تاچه آید ازومان بروی
ز دهقان به نشنیدی ایندااستان   که یاد آرد ازگفتهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد به‌نیروی وجویدشکار   نخست اندرآید به پروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان   به‌پیچند گردان کابلستان
نگه کن که‌چون او شودتاجدار   به‌پیش آورد کین اسفندیار
بگفت‌اینوزی خانه بنهادروی   به‌پیش‌اندران بهمن کینه‌جوی

فرستادن نعش اسفندیار باشوتن وسپاه ایران بایران وماندن بهمن بزابلستان

یکی نغز تابوت کرد آهنین   بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یك روی آهن به‌قیر   پراکند برقیر مشك و عبیر
زدیبای زربفت کردش کفن   خروشان براو نامدار انجمن
وزان‌پس که‌پوشیدروشن برش   ز فیروزه برسر نهاد افسرش
سرتنگ تابوت کردند سخت   شدآن‌بارور خسروانی درخت
صداشتر بیاورد رستم گزین   بگسترد فرشش ز دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه   چپ‌وراست پیش‌و پس اوسپاه
برابرش نهاده نگونسار زین   ززین اندر آویخته گرز کین
همان ناموخود و خفتان اوی   همان مغفرو نیزهٔ جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند   به‌مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش   همی پروراندش چو نجان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد زراه   نگونشد سر نامبردار شاه
همه جامها چاك زد بربرش   بخاك اندر آمد سرو افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار   جهان پرشد از نام اسفندیار
بایران بهرسو که رفت آگهی   بینداختند آن کلاه مهی

نامه‌نوشتن رستم بگشتاسب شاه وجواب نامه‌و خواستن بهمن ورفتن بهمن بنزدگشتاسب

همی بود بهمن بزابلستان   به‌نخجیر هم با می و گلستان
سواری ومی‌خوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهرچیز بیش از پسر داشتی   شب و روز شادش ببرداشتی

چو گفتار و کردار پیوسته شد   در کین گشتاسب بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد   همه کار فرزند او یاد کرد
بهشه گفت یزدان گوای منست   بشوتن درین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار   مگر کم کند کینه و کار زار
سپردم بدو کشور و گنج خویش   گزیدم پی راحتش رنج خویش
زمانش چنان بود و نگشاد چهر   دل من پر از درد و سر پر ز مهر
بدانگونه بد گردش آسمان   بسنده نباشد کسی با زمان
کنون اینجهانجوی نزد منست   که فرخ نژاد اورمزد منست
نهان من و جان من جمله اوست   اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراکنده شد در کهان و مهان
بشوتن بیامد گواهی بداد   سخنهای رستم همیکرد یاد
چنان زاری و پند و اندرز خویش   سخن گفتن از گنج و از مرز خویش
نپذ رفت گفتار و ننمود مهر   که بروی چنین رفته بود از سپهر
پس آن نامور شاه خوشنود گشت   گراینده را آمدن سود گشت
هم اندرزمان نامه پاسخ نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
بشوتن بگفت آنچه درخواستی   دل من بخوبی بیاراستی
تو آنیکه بودی وزان مهتری   بهند و بقنوج بر سروری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه   ز تخت و ز تیغ و ز چتر و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود   بدانسانکه گشتاسب فرموده بود
بشوتن بدانست کز نیك و بد   مر آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه   ترا کرد باید به بهمن نگاه
ببهمن یکی نامه باید نوشت   بسان درختی بباغ بهشت
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را   بفرمود فرخنده جاماسب را
که بنگار یکنامه نزدیك اوی   که بیرون کند کین ز دل جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان   که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی تر است   بدانش ز جاماسب نامی تر است
به بخت تو آموخت فرهنگ و رای   سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن هم اندر زمان   که نامه بخوان و بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز   بر آرای کار و درنگی مساز
چو فرمود و نامه نوشتند زود   فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دوان   چنین تا درآمد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه   بداد آنچه بودش نهان با سپاه
برستم چو برخواند نامه دبیر   بدو شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزیکه بودش بگنج اندرون   ز خفتان و از خنجر آبگون

زکافور و ازمشك و ازعودتر — هم از عنبرو گوهروسیم و زر
کمرهای زرین و زرین ستام — زیاقوت سیراب و زرین دوجام
همه پاك رستم به‌بهمن سپرد — سراسر بگنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه — پس او را فرستاد نزدیك شاه
یل شاهزاده ز زابل برون — همی آمد و دیده‌ها پر زخون
ز بهمن‌خبریافت گشتاسب شاه — که آمد نبیره ز زابل براه
پذیره فرستاد جاماسب را — که دستور بدشاه گشتاسب را
چو گشتاسب روی نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس — نمانی جز او را بگیتی بکس
ورا دید روشن دل و یادگیر — ازآن‌پس همیخواندیش اردشیر
گوی بودبازوروگیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان‌پرست
چو برپای‌بودی سرانگشت او — ز زانو فروتر بدی مشت او
همی‌گفت کاینم جهاندار داد — غمین بودم از بهر تیمار داد
سپاسم زیزدان که آن بیخ‌سست — شداز وی یکی شاخ‌فرخ‌برست
چوگم شد سرافراز روئین‌تنم — بماناد تا جاودان بهمنم
سرآمد همه کار اسفندیار — که جاوید بادا تن شهریار

فرخی سیستانی

اسمش حکیم علی‌بن قلوغ کنیتش ابوالحسن پدرش‌از ملازمان دربار امیرخلف‌بن‌احمدحکمران سیستان بود که درمدح‌او گفته‌اند

خلف بن احمد احمد الاخلاف

باری حکیم فرخی به‌تحصیل علوم پرداخت ودرعلوم ادبیه کامل گشت موسیقی‌نیز بیاموخت وعلم‌باعمل جمع کرد وطبعش‌روان‌شد واشعار عذب‌بدیع گفتن گرفت وبزرگان بدورغبت کردند ومصاحب ومنادم اکابر گشت اشعار نیکو گفتی وبصوتی دلجوبخواندی وچنگ‌نواختی و دلهارا برهنرهای‌خود شیفته ساختی تاکارش بالا گرفت و رتبتش‌والا شد بمراتب پست سرفرود نیاورد زیرا که منعمی دهقان که حکیم خدمتش کردی مردی دنی‌الطبع‌لئیم‌النفس بود بهرسالی دویست کیل پنج‌منی فرخی را غله دادی وصددرم‌سیم نوحی وازین بیشتر درمیان نبودی فرخی زنی خواست کرد از موالی خلف‌و خرج وی بفزود وبدان وصل‌وفا نکرد ووی‌را چاره‌نماند و ازخواجه ناامید شد وبخیال‌مهاجرت ومسافرت‌درافتادوفحص‌حال کرام عهد کردتاصیت فضایل وخصایل امیر بزرگ‌ابوالمظفر طاهر چغانی حکمران بلخ‌و مفخر طخارستان بشنید که درآنحدود از ملوك عهد اختیار فضلاست ومربی شعراوشعر نیکو گوید و نیکو فهمد و جایزهٔ بزرگ دهد و اختیار اهل هنر است وبسلطانمحمود غزنویش عزتی ومکانتی عظیم است بخدمت وی تصمیم عزم کرد برگ راهی بساخته روی بچغانیان‌نهادوقصیده‌ای بمدح‌او بپرداخت که مطلعش‌اینست ودراول‌دیوانهای کهن وی مسطور است :

با کاروان حله برفتم ز سیستان — با حلهٔ تنیده زدل بافته ز جان

چون بدو رسید وسعادت حضور یافت معلوم شد که امیر بصحرای فسیله رفته چه او هجده هزار مادیان رمی داشت که بقول صاحب چهارمقاله هریك را کره ای بدنبال بود وهر سال بدانجا شدی و کرگان بدیدی وداغ برنهادی همانا آنموسم بود و عمید اسعد که پیشکار و کار گذار امیر بود ازدنبال اوعزم خدمت داشت فرخی نزد اوشده قصیده بخواند عمیداسعد مردی فاضل ودانا بود این قصیدهٔ فریده را ازچنان مردی سکزی بیابانی با آن لباس غریب باور نداشت واورا باخود ببردو بقصیده ای تازه که مشتمل برحکایت داغگاه اسبان باشد امتحان کرده فرخی آنشب قصیدهٔ داغگاه واردوی امیر بنحویکه دیده موزون کرد عمید اسعد حیرانشده او را باقصیده بخدمت امیر برد ومعرفی کرد وحال او بشرح باز گفت که تا دقیقی در گذشته چنین شاعری بجای وی نیامده در مجلس شراب فرخی برخاسته به نشیدی قصیدهٔ اول برخواند واذن جلوس یافت و امیررا بس خوش آمدچون شراب اثر ومسرت افزود قصیدهٔ داغگاه عرضه داشت امیردر اهتزاز آمده فرخی را گفت که هزار کره برای داغ گرد کرده اند چندانکه بتوانی از آنها گرفتن ترا باشد فرخی دستار سکزیانه بنهاد وخود را بمیان رمه انداخت بزحمت بسیار بعضی از کره ها را برباطی ویران که در آنحوالی بود درون افکند وخود بردرخسته ومانده بیفتادچون امیر باخبرشد بخندیدو کرگان بدو بخشید وآن چهل و دو بود پس وی را اسب وساخت وخیمه واشتر وجامه و گستردنی ببخشید تامردی باسامان شد وبا تجمل بدربار سلطان غزنوی رفت چون سلطان او را متجمل وبا حشمت دیدبدان چشم دروی همی نگریست وبراجلال او بیفزود ومراتبهٔ وی مزید کرد ودرتربیت او کوشید تا از معارف و فحول ندما وشعرای خاصه وملازمان زبده گشت ودرجایزهٔ مدایح اورا بمبلغهای خطیر مخصوص داشت تاکاروی بدانجا رسید که درسفر ثروت وسامان امیرانه با خود حرکت دادی و نوشته اند که بیست غلام زرین کمر درقفای او برنشستندی وایازاویماق که محبوب سلطان آفاق بود باوی مهربان ودوست گشت ودرمجالس خاص بایکدیگر بودندی ووقتی سلطان از راه رشك ازحکیم برنجید ووی را بغضب وحرمان ازحضور دور کرد تا بقصایدعذر آمیز برسر رحم وعفو آمد حکیم را درمدح امیرایازاویماق که درزمان مسعود سرداری معتبر بودقصیده مدایحست . الحاصل حکیم فرخی رادرشاعری طرزی مرغوبست وتغزلات شیرین عاشقانهٔ مسرت انگیز دارد سخن وی سهل ممتنع است وی درمیان مدیح گویان زمان خود چنانست که سعدی درغزل سرایان زمان ترجمان البلاغه از تصانیف اوست ورشیدالدین وطواط درحدایق گویدسخن سهل ممتنع درعرب مخصوص ابوفراس ودرعجم خاصهٔ فرخی استدرسنهٔ ۴۲۹ درگذشته ازدیوان وی که زیاده از ده هزار است انتخاب میشود.

درمدح سلطانمحمود غزنوی گوید

برآمد نیلگون ابری زروی نیلگون دریا ... چورای عاشقان گردان چوطبع بیدلان شیدا
ببار یدوزهم بگسست و گردان گشت بر گردون ... چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا
تو گفتی گرد زنگار است برحراقهٔ چینی ... تو گفتی موی سنجابست بر پیروزه گون دیبا
تو گفتی آسمان دریاست ازسبزی و بر رویش ... بپرواز اندرآورد است ناگه بچگان عنقا

همیرفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن   وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا
بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه   بکردار عبیر بیخته بر صفحهٔ مینا
چو دود دین آتشی کابش بروی اندر زنی ناگه   چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود تنها
هوای روشن از رنگش مغیر گشت و شد تیره   چو جان کافر کشته به تیغ خسرو والا
یمین دولت و دولت بدو پیراسته گیتی   امین ملت و ملت بدو آراسته دنیا
قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور   ملک فعل ملک سیرت ملک سهم ملک سیما
زخشم و قوتش جائی که بندیشد دل بخرد   زجود و همتش جائی که اندیشد دل دانا
نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت   نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا
طواف شاعران بینم بگرد قصر تو دایم   همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

وله ایضاً

نیلگون پرده برکشید هوا   باغ بنوشت مندش دیبا
آب زان گشت نیلگون دیدار   کاسمان گشت سیمگون سیما
چون بلور شکسته بسته بود   گر در اندازی آب را بهوا
لوح یاقوت زرد گشت بباغ   بر درختان صحیفهٔ مینا
بینوا گشت باغ مینا رنگ   تا ازو برگرفت ابر نوا
مطرب بینوا نوا نزند   اندر آن مجلسی که نیست نوا
گرنه عاشق شداست برگ درخت   از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

وله ایضاً

تا ببردی از دل و از چشم من آرام و خواب   گه ز دل در آتش تیزم گه از چشم اندر آب
عشق تو با چار چیزم یار دارد هشت چیز   مر مرا هر ساعتی زین غم جگر گردد کباب
بارخم زرو زریرو بادلم اندوه و غم   بادو چشم آب و خون و باتنم رنج و عذاب
وین عجایب تر که چون این هشت بامن یار کرد   هشت چیز از من ببرد و هشت چیز تنگیاب
راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل   نزهت و دیدار و جسم و زینت و فر شباب
در رگ و اندر تن و اندر دل و در چشم من   خواب و صبر و روح و خون را ایمه افتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح   عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
روی تو بستر دو بربود و بیفکند و ببرد   چار چیز از چار چیز و هر یکی را کرد غاب
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل   نیکوئی از گرد ماه و روشنی از آفتاب
چشم تو پر خواب و سحر و روی تو پر سیم و گل   جعد تو پر چین و پیچ و زلف تو پر بند و تاب
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی   از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
هشت چیز او ببرد از هشت مایه هشت چیز   سال و مه این هشت چیزش را همین است اکتساب
حلم او سنگ زمین و طبع او لطف هوا   روی او دیدار ماه و دست او جود سحاب
رسم او حسن بهار و لفظ او قدر شکر   خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز   هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر   اسب او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم اورا با امان و عزم او را با ظفر — لفظ او را با قران و حفظ اورا با کتاب
جان خصمش هر زمانی سوی خویش اندر کشد — تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب
اصل رادی و بزرگی را دو چیز اندر دو چیز — دست اورا در قبا و پای اورا در رکاب
چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز — این دعا نشگفت اگر گردد بساعت مستجاب
مدت او را کران و عدت او را عدد — دولت اورا زوال و نعمت او را حساب

وله ایضاً در مدح سلطان گوید

چو سیر گشت سر نرگس غنوده زخواب — گل کبود فروخفت زیر پردهٔ آب
چو سرخ گل بسر اندر کشید سبز ردا — فرو کشید رخ ارغوان کبود نقاب
همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی — حکایت از رخ دعد و حدیث روی رباب
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد — که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب
برآمد از سر کهسارها طلایهٔ ابر — چو مویهای حواصل که برکشی بطناب
کنون کز ابر چو پر حواصلست هوا — چه داشت باید موی حواصل و سنجاب
بجای لاله و بوی بهار تازه چه به — نبید روشن و بوی بخور و بوی گلاب
از آن نبید که چون در فتد بجام بلور — گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب
اگر نوا نزند بلبل خجسته بس است — نوا زنندهٔ ما دست مطرب و مضراب
شکسته گونهٔ برگ درخت اسپر غم — شکسته گونه و لرزنده گشته چون سیماب
خزان خیره پشیمان نشود ز کردهٔ خویش — چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب
ایا ببزمگه آرسته تر زصد حاتم — ایا بمعرکه مردانه تر زصد سهراب
همی برون جهد از آسمان ستاره بشب — زبیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب
فلك چو غیبه بجوشن ستاره زاندارد — که بیدرنگ بود گرزنی بروبه شتاب
ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر — چنان طپد که طپد گوی کرده بر طبطاب
ز یوز تو برمد برشخ بلند پلنگ — زباز تو بهراسد میان ابر عقاب
در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا — چو او بجنبد خصمان تو شوند مصاب

وله ایضاً

دوستدارم کودك سیمین بر بیجاده لب — هر کجا زایشان یکی بینی مرا آنجا طلب
خاصه با روی سفید پاك چون تابنده روز — خاصه باموی سیاه تیره چون تاریك شب
هر که زینسان ماه روئی باشد اورا پیش رو — هست معذور ار نیاساید شب و روز از طرب
ماه و سال از دو چشمش بر نباید داشت چشم — هفته هفته از دو لعلش بر نشاید داشت لب
ای خوش آن کز پیش ازین اندر سرایم زین صفت — کودکان بودند دیبی سینه و دیبا سلب
با سرینهای سپید گرد چون تل سمن — با میانهای نزار زار چون تار قصب
از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید — از دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب
گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم شکوه نی — دل پراست از آفرین خسرو خسرو نسب
اندر آن صحرا که شیران دو لشکر صف کشند — و آسمان از بر همیخواند برایشان اقترب
چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه — بانك تندر نشنود گوش از غو بانك جلب

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ درقها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب
سیل خون اندر میانشان رفته و برخاسته بر سر خون همچو از بیجاده گنبدها حبب
چون همای رایت تو روی بنماید ز دور زاندو لشکر درزمان بنشیند آشوب وشغب
نامجویانشان بجای نام بینند از تو ننگ پیش دستانشان همی بیشی کنند اندر هرب
رزمگه زایشان چنان گردد که پنداری که تو آتشی بی‌دود وایشان کاه وان صحرا خشب
جامهٔ نادوخته پوشند هم روز نخست بر کسی کورا گرفت از هیبت تیغ تو تب
ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او از محمد باز گردد باز گشت از دین رب

درمدح امیر یوسف برادر سلطان محمود غزنوی گوید

باغ دیبا رخ و پرند سلب لعب گر گشت و لعبهاش عجب
گه دهد آب را ز گل خلعت گاهی از آب لاله را مرکب
گه بهشتی شود پر از حورا گه سپهری شود پر از کوکب
آب همرنگ صندل سوده‌است خاك همبوی عنبر اشهب
حسد آید همی ز بس گلها آسمانرا ز بوستان هر شب
سبزه گشت از درسماع وشراب روز گشت از در نشاط وطرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر زند بافیست با هزار شغب
بلبلان گوییا خطیبانند بر درختان همی کنند خطب
بوستان شکفته پنداری دارد از خلعت امیر سلب
جود را عنصر است وقت نشاط عفورا جوهر است وقت غضب
خشم او بر نتابدی دریا گر سوی عفو نیستی اغلب
از کف او چنان هراسد بخل که تن آسای تن درست از تب
زانکه همرنگ روی دشمن اوست ننهد در خزینه هیچ ذهب
زرچو کاهست ودست راد تو باد پیشکار خزینهٔ تو مهب
روز هیجا که بر کشی ز نیام خنجری چون زبانهٔ ز لهب
نشناسد ز بس طپد مریخ که جدی برج اوست یا عقرب
می ستان از کف بت چگلی لاله رخسار و یاسمین غبغب
آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است لبش از زنگ و گونه همچو عنب

در تهنیت فرزند امیر یوسف بن ناصرالدین غزنوی گوید

سپیده دم که هوا بردریده پرده شب برآمد از سر که روز باردای قصب
چنان سیاه شب و اندکی سپید براو چو زنگیئی که بخنده همیگشاید لب
همی فروشد شمامهٔ ز مشك سیاه همی بر آمد شمعی ز عنبر اشهب
چوغوطه خورد درآب کبود مرغ سفید زچشم ودیده نهانشد درآسمان کوکب
یکی ستاره برآمد درون کاخ امیر کزو جمال فزود اندر آفرینش رب
بوقتی آمد کز باختر سپیدهٔ بام همی برآمد وشب بود بر جناح هرب

چو برشکسته سواری همی گریخت سحر سپیده در دم او چون مبارزی معجب
ز روی نیکو بر حکم حال فال زدم که او امیر هنر باشد و امام ادب
بروز معرکه او مرکبی دهد بعدو که چارمرد بود دست و پای آن مرکب
تهی مباد سه چیز توجاودان ز سه چیز کف از شراب و کنار از نگار و دل ز طرب

درمدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان گوید

گرچون تو بترکستان ای ترک نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست
ور چون تو بچین کرده نقاشی نقشی نقاش بلا نقش کن فتنه نگاریست
کوچك دهن تو از بیجاده نگینی است باریك میان تو از کتان تاریست
برماه ترا نوگل سیراب شکفته است در هر دلی از دیدن آن نوگل خاریست
از بهرسه بوسه که مرا بر تو وظیفه است هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست
سه بوسه مرا بر تو وظیفه است ولیکن آگاه نه ای کز پس هر بوسه کناریست
بدخواه تو چون ناز تو بیند بهراسد پندار دکان از پی او ساخته داریست
ور خار بنی بیند در دشت بترسد گوید مگر آنخار ز خیل تو سواریست
ور ذره بچشم آیدش آسیمه بماند گوید مگر آن از تك اسب تو غباریست
بنمود همه راز دل خویش جهان را چون ساده دلان هرچه بباغ اندر ناریست
بر دست حنا بسته بهرگام نهد پای هر کس که تماشاگه او زیر چناریست
آن آمدن ابر گسسته نگر از دور گوئی ز کلنگان پراکنده قطاریست
رز لاغر وپژمرده شد وگونه تبه کرد غم را مگر اندر دل رز راه گذاریست
هر برگی ازو گونهٔ رخسار نژندیست هرشاخی ازو صورت انگشت نزاریست

و له ایضاً

دل آن ترك نه اندر خورسیمین بر اوست سخن او نه زجنس لب چون شکر اوست
با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست
سرو را ماند آورده گل سوری بار بینی آن سرو که چندین گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم و سرو ومه زاد مر مرا این گله و مشغله با مادر اوست
آنرخ چون گل نورسته و بالای چوسرو خواجه دیداست همانا که رهش بردر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد که هلاك و اجل مورچه اندر پر اوست
مهر فرزندی برخواجه فکند است جهان راست چون مادرانده برانده خور اوست
دشمن ارمهرطمع دارد ازو بیهده گیست کاینجهان مادر او نیست که مایندرواست

و له ایضاً

ای وعدهٔ تو چون سر زلفین تو نه راست آنوعده های خوش که همی کرده ای کجاست
چون دشمنان کرانه گرفتی ز دوستی تا قول دوستان من اندر تو گشت راست
گفتی ترا زمن نرسد غم نه این غمست گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفاست
با اینهمه جفا که دلم را نموده ای دل بر تو شیفته است ندانم چنین چراست

و له ایضاً

گلستان بهرمان دارد هما ناشیرخوارستی — لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد
کنون کوه و گلستان‌را نبات‌از عود تر باشد — کنون شاخ‌درختان‌را لباس‌از پرنیان باشد
سحرگاهان هزار آواز گلبن ناله بر گیرد — چو بیدل عاشقی کز عشق دلبر درفغان باشد
درخت گل سپیده دم بهر بیننده بنماید — هرانچ اندردل پرخون او رازنهان باشد
شکار گرگ‌جزمحمود کس کرده‌است‌لاوالله — جزاورا باچنان‌حیوان کرا زوروتوان‌باشد
چگونه‌هول‌حیوانی چوبالا ورژیان‌شیری — که‌هرپیل‌ژیان زوتاجهان‌باشد جهان باشد
نه باداست و برفتن همسر باد سبک باشد — نه پیلست و ببالا همسر پیل کلان باشد
به‌سیلی‌ماند ارمرسیل رایشك وسرو باشد — بکوهی ماند ارمر کوه‌راجان‌وروان‌باشد
بکردار درخت سوخته شاخی ببینی بر — سیاه وسخت‌چونان چون‌دل‌نامهربان‌باشد
بیکروزاندرون‌سی گرگ‌بگرفت‌ویکایك‌را — بزبن آورد‌واین‌خوددر کدامین‌داستان‌باشد

درذکر مراجعت سلطان از فتح سومنات گوید

امین ملت محمود شاه با دل شاد — بفال نیك دگر روی سوی خانه نهاد
بتان شکسته وبتخانه‌ها فکنده ز پای — حصارهای قوی بر گشاده لاد بلاد
گذشته با بنه زانجاکه مایه گیرد ابر — رسیده با سپه‌آنجا که در نیاید باد
ز بهر قوت دین تا ولایت پرویز — هزار بار بتن رنج کش تراز فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد — همی ندانم کاین تن تنست یا فولاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند — درین مراد به‌پیموده منزلی هشتاد
چنان‌نمودملك‌را که‌ره زدست چپ‌است — برفت‌سوی چپ و گفت هرچه بادا باد
درین تفکر مقدار یکدو میل براند — ز رفته باز پشیمان شد وفرو استاد
زدست راست یکی روشنی بدیدآمد — چنانکه هر کس‌ازآنروشنی نشانی داد
همه بیابان زانروشنائی آگه شد — چو جان آذر خرداد ازآذر خرداد
ملك همی‌شد وآنروشنائی اندر پیش — که روز نو شد وددرهای خرمی‌بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد — دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی نبود بیش ازین وسلطان را — چنین کرامت باشد نه‌هفت خود هفتاد

در دعای سلطان محمود غزنوی فرماید

چندانکه جهانست ملك شاه جهان باد — با دولت پاینده و با بخت جوان باد
آنرا که بکین‌جستن اوتیرو کمان‌خواست — بیرون شدن از گیتی با تیرو کمان باد
از دولت او هرچه گمان بود یقین گشت — از دولت خصم‌آنچه یقین است‌گمان باد
آنکس که هزیمت‌شدازین‌خسروو‌جان‌برد — چون ازغم‌جان رسته شد اندرغم نان باد
هر شاه که یکروز میان بست بشاهی — در خدمت او تا بابد بسته میان باد
جنگش همه با کافر و با دشمن دینست — شغلش همه با رامش و آرامش جان باد

و له ایضاً من تغزلاته

ای پسر گر دل من کردهمیخواهی شاد — ازپس باده بمن بوسه همی باید داد
نقل با بوسه بود باده دهی نقل بده — دیرگاهی‌است که‌این‌رسم‌نهادآنکه نهاد

وقت آن آمد کز باده مرا مست کنی گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد
گرهمیگوئی بوس ازدگری نیز بخواه تو مرا از دگران برده‌ای ای حورنژاد
ازکران آمدی و دل بربودی ز میان هیچکس را نفتد آنچه مرا ازتو فتاد

درذکررجعت سلطان ازفتح هندوستان وفتح ثانی فرماید

قوی کنندهٔ دین محمد مختار یمین دولت محمود قاهر کفار
چو باز گشت بفیروزی از در قنوج مظفر وظفر و فتح بر یمین ویسار
هنوز رایتش ازگرد راه چون نسرین هنوزخنجرش ازخون تازه چون گلنار
رهی به پیش‌خوداندر گرفت وگرم براند بزیر رایت منصور لشکر جرار
رهی‌چگونه رهی چون شب فراق دراز چوعیش‌مردم‌درویش ناخوش‌وخونخوار
نشیبهاش چو چنگالهای شیر درشت فرازهاش چو پشت پلنگ نا هموار
بشب سرشته و آغشته خاك او از نم بروز تیره وتاری هوای او ز بخار
چوکاسهٔ گیاهان او برهنه زبرگ چوشاخ رنگ درختان اوتهی از بار
میان بیشهٔ او گم شدی علامت پیش گیاه منزل او بستدی سلیح سوار
همی شدند همیریخت فوج خصم سلیح چنانکه‌وقت خزان برگ‌ریزداز‌اشجار
چوراست روی‌شب‌تیره برگرفت‌وبرفت زدست روزدرخشنده گیسوی شب تار
بجای لشکر دشمن نگاه کرد ملك ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
جنازگان صف پیل آنسپه بگرفت نفایگانرا پی کرد و خسته و افکار
فرو گرفت ز پالانهای پیلان شاه بدرج گوهر سرخ وبه‌تنگ زر عیار
بغزوکوشد و شاهان همه بجستن کام بجنگ یازد و شاهان همه بجام عقار
همیشه تا چو درمهای خسروانی نیك ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم زبهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار

درصفت باغ وکاخ ومجلس و دریاچهٔ عمارت سلطانمحمودگوید

بفرخنده فال و بفرخنده اختر بنو باغ میخواست شاه مظفر
بباغی درختان او عود و صندل بباغی ریاحین او بسد تر
بباغی چو پیوستن مهر خرم بباغی چو رخسارهٔ دوست دلبر
بباغی درو سایهٔ شاخ طوبی بباغی دروچشمهٔ آب کوثر
بهشت اندرو باز یابی به‌نیسان بهار اندرو باز یابی بآذر
زسرو بریده چو زلف بریده زشکل مدور چو چرخ مدور
درو مسکن ماه رویان مجلس درو خانهٔ شیر گیران لشکر
کجا جای‌بزم‌است گلهای بیحد کجا جای‌صید است مرغان بیمر
روان‌گرد برگرد رعنادرختان تذروان آموخته ماده و نر
یکی کاخ شاهانه اندر میانش سرکنگره برکنار دو پیکر
بکاخ اندرون صفه‌های مصفا در صفه‌ها ساخته سوی منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش | یکی همچو ارژنگ مانی مصور
نگاریده در چند جا مر مصور | شه شرق را اندر آن کاخ پیکر
بیکجای در صید و در دست زوبین | بیکجای در بزم و بر دست ساغر
از آنکاخ فرخ چو اندر گذشتی | یکی رود و آب اندرو همچو شکر
برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان | بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر
نه چرخست و اجزای او چو نستاره | نه ابر است و آوای او همچو تندر
اگر بگذرد بر سرش مرغ موجش | بیالاید اندر هوا مرغ را پر
بدینسان بباغ اندرون تند رودی | یکی ژرف دریا مر آنرا برابر
روان اندرو کشتی و خیره مانده | ز پهنای او دیدهٔ آشناور
بدو اندرون ماهیان چون عروسان | بگوش اندرون پر گهر حلقهٔ زر
مکانی بر آورده پهلوی دریا | بدان تا بر آن می خورد شاه صفدر
یمین دول شاه محمود غازی | امین ملل خسرو بنده پرور
بمردی فزایندهٔ عز مؤمن | بشمشیر کاهندهٔ کفر کافر
زهی بزم را ابر دینار قطره | زهی رزم را خسرو رزم گستر
بسا جنگ جویا که پیش تو آمد | سیه کرد بر سوك او جامه مادر
بسا بیشه‌هائی که اندر گذشتن | تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
بهندوستان آنچه تو پار کردی | بر اهل سلاسل نکرداست حیدر

هم در مدحت سلطان و تهنیت فتوحات او گوید

بهار تازه دمید ای بروی رشك بهار | بیا و روز مرا خوش کن و شراب بیار
بهار تازه بیارد اگر بنفشه و گل | ترا دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلزار
همیشه تافته بینم سر دو زلف ترا | دلم ز تافتنش تافته شود هر بار
مگر که غالیه میمالی اندرو گه گاه | و گر نه از چه چنان تافته شود هر تار
ترا ببوی و به پیرایه هیچ حاجت نیست | چنانکه شاه جهانرا گه نبرد بیار
ایا برزمگه اندر چو ببر شور انگیز | ایا ببزمگه اندر چو ابر گوهر بار

در صفت راه

همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد | وزین دو چیز کنی نام خفته را بیدار
بسا کسا که مر اورا نبود جیب درست | زمجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
طریقهاش چو نرم آبهای سیل از گل | نبانهاش چو دندانهای اره زخار
بگونهٔ شل افغانیان دو پره و تیز | چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار
چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز | که دیده خار باینصورت و باین کردار
اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی | بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار
چو رودهائی هریك کجا چنان بفند | گه گذشتن ازو هردو بازوی طیار
همی کشید سپه تا بآب کنگ رسید | نه آب کنگ که دریای نا پدید کنار

چوچرخ برسر گردابهاش گشته زمین — چو پشته‌روی زمین زابهاش داده بخار
ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج — ازو کهینه درختی مه از مهینه چنار
ازآب کنگ سپه‌را بیکزمان بگذاشت — بیمن دولت و توفیق ایزد دادار
گذشتنی که نیالوده بود زآب دوروی — ستور زینی زین و ستور باری بار
میان بیشه براه اندرون حصاری بود — گرفته هرشهی ازجنگ آنحصارفرار
بیکزمان درو دیوار آنحصار قوی — چوحله کرد مرآنحله را زخون آهار
چو کوه روی مصافی کشید برلب رود — دراز و پیش مصاف ایستاده درپیکار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان — گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
به‌نیزه هریك از ایشان ستودهٔ غزنین — به‌تیر هر یك از ایشان ستودهٔ بلغار
زجامه بر تن کافر همی جدا کردند — به تیر تار زپود و به‌نیزه پود زتار
چوزین کرانه شه شرق‌دست برد به‌تیر — برآن کرانه نماند از مخالفان دیار
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم — چگونه‌شهری شهری چوبتکدهٔ فرخار
چوشهرشهر برون‌واندرون‌سرای‌سرای — چو کاخ کاخ برون واندرون نگار نگار
سرایهاش چو ارتنگ مانوی پرنقش — بهارهاش چو دیبای خسروی به‌نگار
بخواست آتش وآن شهر پر بدایع را — بآتش و به تبر کرد با زمین هموار
سرایهاش چوگورشکسته کرد ازخاك — بهارهاش چو نار کفیده کرد ازناز

درذکرشکارجرگه‌که سلطانمحمود بعد ازمراجعت ازسفر کرده بود گفته

ای زجنگ آمده‌وروی نهاده به‌شکار — تیغ وتیر توهمی سیرنگردیده زکار
گاه تیغ توبرآرد ز سر دشمن گرد — گاه تیر تو برآرد ز سرشیر دمار
روزصید توبچشم‌توچه‌روباه وچه شیر — روز رزم تو برتو چه پیاده چه سوار
هرچه درایران پرنده دد و دامی بود — همه راگرد بهم کردی در یك دیوار
گرد ایشان پره بر بستی مانند عقاب — زان برون‌رفت‌ندانست‌یك ازهیچ کنار
وزسربالاچون ژاله روان کردی تیر — هرکرا گفتی بر دیده برم تیر بکار
در دویدند سوی توبقطار ازسرکوه — باز گستردی بردامن کهشان بقطار
بامدادان همه کهسار پر ازوحشی بود — شامگاهان همه پرداخته‌بود ازکهسار
درزمانی همه‌آندشت ز خون ددو دام — لعل کردی چو گلستانی هنگام بهار
خواهمی‌من که بجایستی بهرام امروز — تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
هرکجا گوئی محمود بدانند که کیست — از فراوانی کردار و بلندی آثار
پادشاهان‌را فخری چه‌برزم وچه‌به‌بزم — شهریاران را تاجی‌چه‌بصید و چه ببار
شادمانه‌بتوآنکس که ترا دارد دوست — شادمانه تو بآنکس که ترا باشد یار
سال‌وماهت برخ‌ازشادی‌رویش گل‌سرخ — روزوشب‌بررخش‌ازرامش‌عشقت گلنار
عهد بسته دل او با تو بمهر و بوفا — اوهمه ساله سمن بارد وسوسن‌بکنار

در شکرگذاری سلطان محمود و تهنیت اسب سرکاری که بوی داده بود گفته

ای آنکه همی قصهٔ من پرسی هموار — گوئیکه چگونه است برشاه تراکار
کاریست مرا نیکوحالیست مرا خوب — با لهو وطرب جفتم باکام وهوا یار
از فضل خدای و ز خداوندی سلطان — امروزم از دی به و امسالم از پار
با خلعت آبادم و با خانهٔ آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با گلهٔ اسبم و هم با رمهٔ میش — هم با صنم چینم و هم بابت فرخار
از ساز مرا خانه چو بتخانهٔ ما نیست — وز فرش مرا خانه چو بتخانهٔ فرخار
با موکبیان جویم در موکب او جای — با مجلسیان یابم در مجلس او بار
دوبارچه ده بارچه صد بار فزون کرد — در دامن من بخشش شه بدره و دینار
گر شکر کنم خواسته داده است مرا شاه — چون شکر کنم درخور این ابلق رهوار
اسبی که چنان شاه دهد اسب نباشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤی شهوار
دشمن که برین ابلق رهوار مرا دید — بی‌صبر شد و کرد غم خویش بدیدار
گفتا که بمیران و بسرهنگان مانی — امروز کلاه و کمرت باید ناچار
گفتم که چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب وصبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که برین هر دو سزاوارم بیند — آنکس که مرا دیده بدین اسب سزاوار
خواهم کله و ازپی آن خواهم تا تو — مارا نزنی طعنه بکج بستن دستار
من تنگدلی پیشه نگیرم که بزرگان — کس را ببزرگی نرسانند بیکبار
خدمت کنم اورا بدل و دیده همه روز — وز بهر دعا نیز بشب باشم بیدار

در مدح سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی گوید

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لالهٔ نو شکفته — عقیق است گوئی به پیروزه اندر
همه باغ کله است و اندر کشیده — بهر کلهٔ پرنیانی معصفر
همه کوه لاله است وان لاله زیبا — همه دشت سبزه است وان سبزه درخور
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه شبستان سکندر
بهارا بآیین و خرم بهاری — بمان همچنین سالیان و بمگذر
بصورتگری دست بردی ز مانی — بگند آوری گوی بردی ز آذر
ز نقاشی و بتگریها که کردی — زتو خیره ماند است نقاش و بتگر
ز نسرین درآویختی شکل لؤلؤ — ز گلبن درآویختی عقد گوهر
عجب خرم و دلگشائی ولیکن — نه چون مجلس شهریار مظفر
جهاندار محمود بن ناصرالدین — خداوند و سلطان هرهفت کشور
زمین را فرو شسته از شرک مشرک — جهانرا تهی کرده از کفر کافر
بروم و بچین از نهیب تو یکشب — همی خوش نخسبند فغفور وقیصر

این قصیده مصنوعه هم در مدح سلطان محمود گفته

یار آن اثر مشك نبود است پدیدار — امسال دمید آنچه همیخواسته‌ام یار
بسیار دعا کردم کاین روز به بینم — امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن خط سیه عطر — هم عاشق عطرم من و هم عاشق عطار
گفتار نبود است میان تو و من هیچ — ور بوده بیکبار ببندی در گفتار
بار غم و اندیشه همه زین دل برخاست — تا مشك سیه دیدم کافور ترا یار
کار من و تو ساخته بوداست و نبوداست — امروز بکام دل ما گشته همه کار
سالار جهان فخر جهانداران محمود — آن شه که چو جم دارد صد حاجب و سالار
دینار چنان بخشد ما را که بر ما — پیوسته بود خوارترین چیزی دینار
زنهار دهد خصم قوی را چو ظفر یافت — هرچند نباشد براو زهرهٔ زنهار
اقرار دهد شاه جهانرا بهمه فضل — آنکس که دهد خلق بفضلش همه اقرار
پیکار همی جوید پیوسته ولیکن — کس نیست که باالشکر او جوید پیکار
دشوار جهان نزد ملك باشد آسان — و آسان ملك نزد همه گیتی دشوار

و له ایضاً

عشق خوشست ار مساعدت بود از یار — یار مساعد نه اندکست و نه بسیار
شکر خداوند را که لاله رخ من — چون دگران نیست نامساعد و مکار
چرب زبانست وخوب خوی و وفاجوی — سخت بدیع است و خوبروی و وفادار
باده دهد چون مرا بباده بود میل — بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار
گاه کند خانه را بزلف چو تبت — گاه کند خیمه را بروی چو فرخار
لاله فروشد مرا و مشك فروشد — لاله فروش است کودك من و عطار
مشك فروشد مرا زنافهٔ دو زلف — لاله فروشد مرا زباغ دو رخسار
باغ دو رخسار او خوشست ولیکن — خوشتر از آنباغ خوی شاه جهاندار
درگه او را چو خواند باید زین پس — سجده گه خسروان و قبلهٔ احرار
هرچه کسی بی‌نیاز بینی امسال — خدمت فرخندهٔ تو کرده بود پار
قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس — هرقل در خدمت تو بردز نار
هر که زبیم سیاست تو فروخفت — محشر برخیزد و نگردد بیدار
بیگنهی کس برتو خوار نگردد — زرزچه‌رو خوار گشت و نیست گنهکار
آنکه مراو را عزیز کرده خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار
تا خود غمگین بگردد و بخروشد — ابر باردی بهشت و رعد به آذار
دشمن تو رعد وار باد همیشه — جفت خروشیدن و گریستن زار

همانا نخستین قصیده ایست که بمدح ابوالمظفر محتاج چغانی گفته واز آنجا بخدمت امیر نصر و سلطان محمود افتاده چنانچه از چهارمقاله نظامی عروضی علیه الرحمه این فقره نوشته شد.

و له ایضاً

چو بر کندم دل از دلدار دلبر نهاده مهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم بدل کز دل بدیده درزد آذر
شرر دیدم که بررویم همی جست ز مژگان همچو سوزان سونش زر
رهی صعب و شبی تاریك و تیره هوا چون قیرو زوهامون مقیر
هوا اندوده رخساره بدوده سپهر آراسته چهره بگوهر
گمان بردی که باد اندر پراکند بروی سبز دریا برگ عبهر
خم شوله چو خم زلف جانان مغرق گشته اندر لؤ لوی تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل بتارك برنهاده غفره مغفر
مجره چون بدریا راه موسی که اندر قعر او بگذشت لشکر
زمانی رفت و سر برزد مه از کوه برنگ روی مهجوران مزعفر
بنات النعش چون طبطاب سیمین نهاده دسته زیر و پهنه از بر
بریگ اندر همی شد باره تازان چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بهامون در همیرفت شده هامون بزیر آن مقعر
دمنده اژدهائی پیشم آمد خروشان و بی آرام و زمین در
گرفته دامن خاور بدنبال نهاده برکران باختر سر
بباران بهاران گشته فربه بگرمای حزیران گشته لاغر
ازو زادست هرچ اندر جهانست زهرچ اندر جهانست اوجوان تر
مدیح شاه برجیحون بخواندم برآمد بانك از آب الله اکبر
که من شاگرد کف راد اویم که تو مدحش همی برخوانی از بر
بفر شاه از جیحون گذشتم یکی موی از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی همه پستی پر از کالای ششتر
تو گفتی هیکل زردشت گشته است ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت برآید فراوان آتش از دریای اخضر
بدرگاهی رسیدم کز بر او نیارد در گذشتن خط محور
بصدر اندر نشسته شهریاری ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
بتاجش برنبشته عهد آدم به تیغش در سرشته هول محشر
زن ار از هیبت او بار گیرد چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

در بحر نامطبوع این اشعار مطبوع
وابیات مصنوع فرموده

ای زینهار خوار بدین روزگار دریارخویشتن که خورد زینهار
یکدل همیچرند کنون آهوان باشیرو با پلنگ بیك مرغزار
وقتی که چون دوعارض وزلفین تو در باغ گل همی شکفد صدهزار

هر شب همی درخشد در بوستان   چون شعلهای آذر گلهاز بار
وقتی که چون موشح گردد زمین   وشی و پرنیان همه کوه وقفار
گردد زچشم دیده همی ناپدید   اندر میان سبزه بصحرا سوار
وقتی که چون سرود سرائی بباغ   یا برچمن چغانه نهی بر کنار
بلبل سرود راست کند برسمن   صلصل قصیده نظم دهد برچنار
وقتی که عاشقان و جوانان بهم   در باغ می خورند بدیدار یار
این برسمن نشسته و پر می قدح   آن زیر گل غنوده و پر گل کنار
زیر گل شکفته بخواهد گشاد   نرگس دوچشم خویش زخواب خمار
از من جدا همی شوی ای ماه روی   نامهربان نگاری و ناسازگار
بی دوست چون بوم بچنین ماه وروز   بی یار چون بوم به چنین روزگار
ترسم که از بهار بترسی همی   گوئی ز تو بهار به آید بکار
وانگاه چون بهار به آید زتو   گردی بچشم عاشق بیقدر وخوار
من هم بهار دیدم وهم روی تو   روی تو از بهار به ای غمگسار
اینك بهار و اینك رخسار تو   بنگر بروی خویش و بروی بهار
ور بی بهانه رفتن خواهی همی   بیمهر گشت خواهی وزنهارخوار
شاخی بنفشه بخش مرا ازاندوزلف   تا دارم آن بنفشه زتو یادگار
بنیاد حمد میر محمد کز اوست   شاهی وملك ودولت ودین استوار
ازقدر وعز وجاه وشرف یافته است   تاج ونگین وتیغ وکله هر چهار
رایش بوقت حزم حصار قویست   تیرش بروز رزم کلید حصار
از قادری که هست نیارد گذشت   اندر همه ولایت او اضطرار
با بیم او دلیرترین جاهلی   از سر برون نیارد گردن فسار
از بیم او مگر خود بیخود شدند   دیوانگان کشته خلیع الازار

در عذر لاغری معشوق وتوصیف لاغری وترجیح برفربهی گوید

دل من لاغر کی دارد شاهد کردار   لاغرم من چکنم کو نبود فربه یار
لاغران جمله ظریفند وظریفست کسی   کو چو من دایم با لاغرکان داردکار
عذرخواهی چه کنی گرتو نزاری و ضعیف   من تراعاشق ازآنم که ضعیفی و نزار
خوشهٔ سیم نکوتر برتو یاکه سیم   شاخ بادام بآئین تو یا شاخ چنار
مثل فربی و لاغر مثل جان و تنست   روح باید تن بیروح ندارد مقدار
مردم فربی در جامه نگنجد بمثل   لاغر آگاه نگردی که در آید بکنار
فربی اندر دل من جای نگیرد چکنم   دل من خرد است اندك تر برتابد بار

در صفت شکار کردن میر ابواحمد محمد بن محمود غزنوی بطریقی ازصنایع فرموده

دی بلشکرگه اندرون دلبر   سدرهٔ سبز بازکرد از بر

راست گفتی بر آمد اندر باغ / سوسنی از میان سیسنبر
گرد لشکر فرو نشاند همی / زان سمن بوی زلف لاله سپر
راست گفتی که بر گذر گه باد / نافها را همی گشاید سر
باد زلف سیاه او برداشت / تاب او باز کرد یك ز دگر
راست گفتی ز مشك بر کافور / لعبتانند بـاز بازی گـر
چون مرادید پیش من بگریخت / آن سراپای سیم ساده شکر
راست گفتی یکی شکاری بود / پیش یوز امیـر شیر شکـر
میر ابو احمد آنکه حشر نمود / مردگانرا بصید گـاه انـدر
راست گفتی که صید گاهش بود / اندر آنروز نـایب محشر
بر کمرگاه کوه مردان تاخت / تا بتازند رنگ راز کمـر
راست گفتی که رنگ تازانرا / اندر آن تاختن بر آمد پر
بانك برخواست هرسوئی چپ وراست / کوه لرزنده گشت و زیر وزبر
راست گفتی همی بهم بکفد / سنگ خارا بصد هزار تبر
پیش خسرو بتان آهو چشم / آهوانرا بدوختند جگر
راست گفتی مخالفان بودند / پیش گردنکشان این لشکر
از دگر سو در آمدند بکار / شرزه یوزان چو شیر شرزهٔ نر
راست گفتی مبارزان بودند / هریکی جوشنی سیاه ببر
رنج نادیده کامکار شدند / هریکی بریکی به نیك اختر
راست گفتی که عاشقانندی / نیکوان را گرفته اندر بر
همه هامون زخون ایشان گشت / لعل چون روی آن بت دلبر
راست گفتی بفر دولت میر / سنگ آندشت گشت سرخ گهر
پس بفرمود شاه تا همه را / گرد کردند پیش او یك سر
راست گفتی سپاه دارا بود / گشته پیش مصاف اسکندر
شادمان روی سوی خیمه نهاد / آنشه خوب روی خوب سیر
راست گفتی نبرد حیدر بود / باز گشته بنصرت از خیبر

در مدح ابواحمد محمدبن محمودبن ناصر الدین و صفت شکارگاه

چهارچیز گزین بود خسروانرا کار / نشاط کردن وچوگان وبزم ورزم وشکار
ملك محمد محمود آمد و بفزود / براین چهار بتوفیق کردگار چهار
نگاه داشتن عهد و بر کشیدن حق / بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
چو داد دادن نیکو چوعلم گفتن خوب / چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
بدشت برشد روزی بصید کردن و من / ز پس برفتم با چاکران و بانظار
زدور دیدم گردی بر آمده بفلك / میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
امیر پیش و گروهی شکارش اندر پیش / به تیر کرده برایشان فراخ دشت حصار

همی فکند به تیرو همیگرفت بیوز — چو گرد بادهمیگشت بریمین و یسار
چو پشته پشته شد از کشته پیش روی امیر — فراخ دشتی چون روی آینه هموار
زچشم آهوچون چشم دوست شدهمه دشت — ز شاخ آهو چونزلف تابدادهٔ یار
مراز چشم و سیه زلف یار یاد آمد — فرو نشستم و بگریستم بزاری زار
در آرزوی دوچشم ودوزلف دلبر خویش — چوچشم شیران کردم زخون دیده کنار
یکی بگفت ملك‌را که فرخی بگریست — بصیدگاه تو برچشم آهوئی بسیار
چو باز گشت همی بردسوی خیمهٔ خویش — زخون دیده کناری عقیق و دانهٔ نار
مگر که آهوچشمست یاراو که‌شداست — بچشم آهو بر چشمهاش باران بار
ملك چنانکه از آزادگی سزید گزید — نرآهوئی چونگاری ز بتکدهٔ فرخار
دراز گردن‌و کوتاه پشت‌و گرد سربن — سیاه شاخ و سیه دیده و نکو دیدار
بچشمش اندر گفتی کشیده بودستی — بسحر سرمه خوبی و نیکوئی سحار
بمن فرستاد آنرا و معنی آن بوداست — که‌شادمان‌شوزاندوه‌ودل براین‌بگمار

در تهنیت عید رمضان و مدح
سلطان محمدبن محمود

رمضان‌رفت ورهی دورگرفت اندربر — خنك آنكس رمضانرا بسزا بردبسر
بس گرامی بود اینماه ولیکن چکنم — رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
رمضان گر بشد ازراه فراز آمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان نیکوتر
گاه آن آمدکز شادی پر گردد دل — وقت آن آمد کز باده گران گردد سر
بادهٔ روشن وآسوده‌وصافی چو گلاب — ساقی دلبروشایسته وشیرین چوشکر
اثر غالیهٔ عیدی نارفته هنوز — زان بناگوش که با سیم‌زند رنگش بر
مطربا آن غزل نغز دلاویز بیار — ور ندانی بشنو تا غزلی گویم تر
ای دریغا دل من کان صنم سیمین بر — دل‌من برد ومرا از دل او نیست‌خبر
او دلی داشت گرامی ودل‌دیگر یافت — کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسانرابازار کجاست — تا دلم یابم از ایشان‌چودل‌خویش‌بزر
هر که او گردبتان گشت‌چومن بیدل‌شد — حال‌ازاینگونه‌است‌اینجاحذرایقوم‌حذر
ای سپندی منشین خیزوسپندآر سپند — تاتوراسازم ازین چشم گرامی مجمر
وربدست تو کنون اخگرافروخته‌نیست — زاتش هیبت خسرو بفروزان آذر
چشم بد را زچنین‌شاه بگردان بسپند — کافرین باد برآنصورت نیکومنظر
دیدی امروز ملکرا تو بدان‌دشت‌فراخ — پیش‌آن‌مرکب‌وآنرایت پروین پیکر
تو بگفتی بچه ماند که من‌آنگه گفتم — که بمه ماندو مه راز ستاره لشکر
ماه زان گفتم کاندر لغت ولفظ عرب — چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر

درمدح سلطانمحمود غزنوی

شبی گذاشته‌ام دوش‌خوش بروی‌نگار — خوشاشبا که مرا دوش بود با رخ‌یار
شبی که اول آنشب سماع بودو نشاط — میانه مستی‌و آخر امید بوس و کنار

نه‌شرم آنکه ازاول بکف نیاید دوست — نه‌بیم آنکه در آخر تباه گردد کار
مئی بدست‌من اندرچو مشکبوی گلاب — بتی به‌پیش من‌اندر چو تازه‌روی بهار
بجعدش اندر سیصد هزار پنج گروه — بجای هر گرهی‌در دوزلف حلقه‌هزار
بحلقهای سرزلفش ار بخواستمی — نماز بام زره کرده بودمی بسیار
برابر دورخ او بداشتم می‌لعل — زشرم دورخ او زرد گشت چوندینار
چوشب‌دوبهره گذشت‌ازدو گونه مست‌شدیم — یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار
نشان مستی بر من پدید بود و بتم — همی نمود بچشم سیه نشان خمار
چومست گشتم‌و لختی‌دوچشم من بغنود — زخواب کرد مرا ماه روی من بیدار

وله ایضاً

ای از درددیدار پدیدای و پدیدار — آنروی کزو نور ستاند گل بربار
تا کی‌تو زمن دوری و زاندیشهٔ دوری — من با دل پرحسرت‌و با دیدهٔخونبار
اول دل من گرم همیداشتی و من — دل برتو فروبسته بدانشیرین گفتار
روزیکه جدا ماند می ازتو زبی من — صدراه رسول آمده بودی و طلبکار
کردار همیکردی تا دل بتو دادم — چوندل بشد از دست‌به‌بستی‌در کردار
یکبار بدیدار مرا شاد کن ایدوست — گر هیچکسی‌شاد شداست‌ازتو بدیدار
خوارم برتو خوار چه‌داری تو رهی‌را — من بندهٔ شاهم نبود بندهٔ شه خوار
میر همه میران پسر خسرو ایران — بو احمدبن محمود آن ابر درم بار

وله‌ایضاً

ای دل ناشکیب مژده بیار — کامد آن شمسهٔ بتان بهار
آمد آن غمگسار جان و روان — آمد آن آشنای بوس و کنار
زین دلارام تر نباشد وقت — زین بهنگام تر نباشد کار

وله ایضاً

سروی گرسر وماه دارد برسر — ماهی گر ماه مشك دارد وعنبر
ماهت با مشك سیم دارد همبر — سروت با ماه لاله دارد زیور
من بسیاری‌غم تو خوردم جانا — زین‌روی‌ای‌بت‌بروی گشتم‌چونزر
دارم بررخ زاشك جوئی جاری — رویم‌زرداست‌وتن‌چو موئی لاغر
گر من از بزم میر بوئی یابم — گردد کارم ز بخت روزی بهتر
ازدل‌دریاست‌میروازکف‌جیحون — برصدراو حاتم‌است‌وبرزین‌حیدر
از خون دشت فراخ گرددجیحون — چون کرد او از نیام‌بیرون‌خنجر
گردون‌میدان‌شودچوبازی‌چوگان — دریا صحراشود چوسازی‌لشکر
گیتی زرین شود چوآئی‌زی بزم — خارا پرخونشود چو تازی اشقر
ببری گر ببردرع دارد و زوبین — ابری گر ابر تاج دارد و افسر
صفدر چون تو نبود رستم یاسام — مهتر از تو نبود جم یا نوذر

درمدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید

دوش متواریك بوقت سحر / اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شدست خیمهٔ من / میغ او در میان میغ قمر
چنگ در بر گرفت وخوش بنواخت / وزدو بسد فرو فشاند شکر
راست گفتی به بتکده است درون / بتی و بت پرستی اندر بر
پنج شش جام خورد و پر گل گشت / روی آنروی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود / می سوری بهار گل پرور
مست گشت و ز بهر خفتن ساخت / خویشتن را کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست / کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید / دست من زیر کردو زلف زبر
راست گفتی کسی نهانکرداست / سمنی تازه زیر سیسنبر
زلف او را بدست بگرفتم / زنخ گرد او بدست دگر
راست گفتی گرفته بدچاکر / گوی و چوگان شه بدست اندر
پادشه زاده یوسف آنکه هنر / جز بنزدیك او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود / دور مانده ز مادر و ز پدر
پی بازی گوی شد خسرو / بر یکی تازی اسب که پیکر
راست گفتی بباد برجم بود / گر بود باد را ستام بزر
خم چوگان بگوی برزدو شد / گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید / خواهد از گوی ساختن اختر
گفتم از خلق او سخن گویم / نوزنا کرده آنحدیث بسر
راست گفتی کسی بمن برریخت / نافهٔ مشك و بیضهٔ عنبر
بر کفش باد سال وماه ومئی / کزخمش چون بکند دهقان سر
راست گفتی برآمد از سرخم / ماهی از آفتاب روشن تر
خرمش باد عید آنکه به عید / کارد بنهاد برگلوی پسر
راست گفتی دو نیمه خواهد کرد / لاله‌ای را ببرگ نیلوفر

درمدح ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین فرماید

بت من آنصنم ماه روی سیمین بر / مرا بپرسید از رنج راه و شغل سفر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین / شکسته گونه‌ای و برتو کار کرده عبر
چوسرو سیمین بودی چونال زرد شدی / مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر
مگر دل تو بجائی دگر فریفته شد / مگر ز عشق بتی پرخمار داری سر
مگر ز خوابگه شیر برگرفتی صید / مگر ز بازوی سیمرغ برگشادی پر
مگر زمار سیه داشتی بشب بالین / مگر زعقرب جراره داشتی بستر
جوابدادم کی ماه روی غالیه موی / نه‌من زرنج کشیدن چنین شدم لاغر

مرا جدائی درگاه میر ابویعقوب / چنین نزار و سرافکنده کرد و خسته‌جگر
سه‌ماه بودم دور از در سرای امیر / مرا بدین سه‌مه اندر نه‌خواب بود و نه‌خور
کنونکه باز رسیدم بدین مظفر شاه / کنونکه چشم‌فکندم بدین مبارك در
قوی شدم بامید و غنی شدم به نشاط / دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که درگهر بفزود / یکی فریشته زین خسرو فریشته فر
بطالعی که امارت همی فزود شرف / بساعتی که سعادت همی نمود اختر
سپه‌کشان پسرانرا ز بهر خدمت او / همی دهندهم از کودکی کلاه‌وکمر
بشادکامی درکاخ نو نشسته بعیش / زکاخ برشده برزهره نالهٔ مزمر
چگونه کاخی کاخی‌چو گوشهٔ حرمین / زپای تاسر چون مصحف نوشته بزر
چهار صفه ودر هریکی گشاده دری / چنانکه چشم کند برچهار گوشه سفر
دری ازوسوی‌باغ ودری ازوسوی‌راغ / دری‌ازوسوی‌بحر و دری ازو سوی‌بر
سپید کرده بکافور سوده و بگلاب / بکار برده درویشم صافی و مرمر
بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق / بجای ساروج اندر ستونهاش درر
به‌سقفش اندر عود سپیدوصندل سرخ / بخاکش اندر مشك سیاه و عنبر تر
چورای میربلند و چوحزم میر قوی / چوخوی‌میربدیع وچولفظ او درخور
زبرج اوبتوان برد زآسمان پروین / زبام او بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر برصحیفهٔ فلك است / برابر سر دیوار اوست سیر قمر
ز بس بلندی بالای او نداند کرد / شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فرود کاخ‌یکی‌بوستان چوباغ بهشت / هزارگونه دروشکل وصورت دلبر
زلالهای مخالف میانش چون فرخار / زسروهای نونده کرانش چون کشمر
هزار دستان‌برشاخ سرو او بخروش / چوعاشقان فراق آزموده وقت سحر
چوزلف‌خوبان‌درجویهاش مرزنگوش / چوخط خوبان در موژهاش سیسنبر
ستوده‌ای به‌کمال و ستوده‌ای بخصال / ستوده‌ای بنوال و ستوده‌ای بسیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بادب / مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
همیشه از پی کین‌خواستن زدشمن تو / قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همه‌کسی ز قضا و قدر بترسد و باز / زناوك تو بترسد همی قضا و قدر

وله ایضاً

خیز تا هردو بنظاره شویم ای دلبر / بدر خانهٔ میر آن ملك شیر شکر
بدر خانهٔ آنبار خدای ملکان / کاخهائیست بر آورده بدیع‌و درخور
هریك ازخوبی‌چون باغ بهنگام بهار / در درخشانی چون ماه بهنگام سحر
هریکی‌همچو عروسی که بیاراید روی / زبر حله فرو پوشد دیبای بزر
بدل پنجره برگردش سیمین جوشن / بدل کنگره بربرجش زرین مغفر
بزمگاه‌است چوازدور بدو درنگری / رزمگاهیرا ماند همه از تیغ و سپر
سایبانهاش فروهشته و کاخ اندر زیر / همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر

درمدح سلطان مسعود غزنوی گوید

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار
بهار چشم مناخیز و جام و باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر
حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد
بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار
چه نعمت است به از باده باده خواران را
همین به است اگر چند نعمتش بسیار
بخاصه اکنون کز سنگ خاره لاله دمید
ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار
ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
که میر پره زدستی بدشت بهر شکار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش
بدیدتر ز علم در میان صف سوار
دومرد زنده نماند که صلح تاند کرد
در آنحصار که او یکدو تیر برد بکار
بروی باره اگر برزند ببازی تیر
زسوی دیگر تیرش برون جهد زحصار
کمان او را بینی نهاده پنداری
مهینه شاخ فتاد است از مهینه چنار
چو او سوار نداند نگاشتن بقلم
اگر چه باشد صورتگری بدیع نگار
همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین
همیشه مونس او لعبتی چونقش بهار

درمدح ملکزاده سلطان مسعود ابن سلطان محمود گوید

ترك بت روی من ازخواب گران دارد سر
دوش می‌داد است ازاول شب تا بسحر
من بچشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همیگفت بسر تا برم ایندور بسر
شب بسر برد بمی‌دادن و بنشست و نخفت
دل من جست که بنشست و نخفت آن دلبر
حیله‌سازد که می افزون خورد ازنوبت خویش
ور تواند بخورد نوبت یاران دگر
کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت‌دوست
کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر
هر که اینخدمت از آنماه بیاموخت شود
خدمت درگه سلطان جهان را درخور
ملك عالم تاج عرب و فخر عجم
سرور شاهان مسعود ولیعهد پدر
جنگجوئی که چو درجنگ شود لشکرها
خشك برجای بمانند چو بر تخته صور
در دلیران بگه معرکه زانسان نگرد
که دلیران بگه معرکه در هر دختر
ملك ما بشکار ملکان تاخته بود
ما ز اندیشهٔ او خسته دل و خسته جگر
ز غم رفتن او تنگدلان را شب و روز
آستین بود زخون مژه همچون مرمر
خسرو از راه دراز آمد با نهمت و کام
ملك از جنگ عراق آمد بافتح وظفر
قلعها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه
جنگها کرده و بنموده بهر جای هنر
سهمش افکنده بروم اندرفریاد وخروش
هیبتش دود برآورده ز روس وزخزر

درمدح سلطان گوید

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست
یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشك ابر هوا از نسیم گل
درخت از جمال برگ سر که زلاله‌زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیرخوش
یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس
جهان خرم از جمال ملك خرم از شکار

یکی مشك در دهان یکی حله بر کتف   یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز عرض   بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه آهنست یکی بیشهٔ هژبر   یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
کمان بلند او کمند دراز او   سبك سنگ تیر او گران گرز هرچهار
یکی پشت نصرتست یکی بازوی ظفر   یکی نایب قضا یکی دست روزگار

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی رحمه‌الله

ز بس پیچ وچین وخم زلف دلبر   گهی همچو چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه آرد ز سنبل   گهی ماه را درع پوشد زعنبر
گهی صورتی گیرد از عود مندل   گهی پیکری گردد از مشك اذفر
که‌دیداست‌برسوسن ازعودصورت   که دیدست بر لاله از مشك پیکر
فری آن فریبنده زلفین مشکین   فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو برده بر گل   یکی چون گل نافرو کرده از بر
ستاره و صنوبر همیخواندم او را   برخسار و بالای زیبا و در خور
همیگشت زان فخر زانشادمانی   صنوبر بلند و ستاره منور
هنوز این مراگویدآن شکرین‌لب   که ای شاعراندرسخن ژرف‌بنگر
مرا با صنوبر همانند کردی   بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره   چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از زلف آذین   صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرازین سپس‌چون‌صفت کردخواهی   بچیزی‌صفت کن که از من نکوتر
بگفت‌این و بگذشت و اندر گذشتن   همیگفت نرمك بزیر لب اندر
ستاره چون‌من گل‌نشاند است‌بررخ   صنوبر چومن مه نهاده‌است برسر
من از گفتهٔ خویشتن خیره ماندم   طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم‌اورا وزانروی‌خواندم   که روی پری داشت‌آن‌پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندرآمد   که‌بس خوارداری مرا ای ستمگر
مرا با پری راست کردی بخوبی   پری مرمرا پیشکاراست و چاکر
پری کی بود رودساز و غزلخوان   کمند افکن واسب‌تاز و کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر بخواند   ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملك زاده مسعود محمود غازی   که‌بختش جوان‌باد ویزدانش‌یاور
به نیزه گذارندهٔ کوه آهن   بحمله ربایندهٔ باد صرصر
ز گهواره چون پای بیرون نهادی   کمان بر گرفتی و زوبین وخنجر
بجای قبا درع بستی و جوشن   بجای کله خود جستی و مغفر
ز تیری ببالا فزونتر نبودی   که تیرت همیخورد خون غضنفر
بسا تیغ هندی که تو لعل کردی   بهندوستان اندر از خون کافر
چو روشن ستاره همی راه گیرد   سنان تو اندر سپهر مدور

سلاح یلی باز کردی و جستی — زسام یل وزال زر دوك و چادر
هران کینه خواهی که پیش توآمد — سیه کرد بر سوك او جامه مادر
عدو را به تیغ آتشی و دلی‌را — بدست سخی آب حیوان وکوثر
مگر کیمیا خدمت تست شاها — کزو مرد درویش گردد توانگر
همی تا برآید فروزنده هرشب — براین آبگون روی گردون اخضر
چو سیمین زنخدان معشوق زهره — چوخورشید رخسار گانش دوپیکر
همی تا کند شاعر اندر ستایش — لب دوست را نام یاقوت احمر
همایونت باد ای امیر همایون — همایون مه روز عید پیمبر

وله ایضاً

برفت یار من ومن رونده شیفته‌وار — بباغ رفتم و با درد و داغ رفتن یار
بنفشه دیدم ونرگس مقام کرده بباغ — بدین‌دو گشته زخوبی چوصدهزار نگار
یکی چوزلف بت‌من زمشك برده نسیم — دگر چوچشم بت من زمی گرفته خمار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس برگرد اوقطار قطار
خروش وناله بمن برفتاد ورنگین گشت — زخون دیده مرا هر دوآستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت نرگس گفت‌ای‌زچشم مستش‌دور — غم دوچشمش بر چشمهای من بگمار
چه مرکبست بزیر تو آن مبارك خنگ — که نگذرد بگه تاختن ازو طیار
چو روز باد روان‌پاره‌ای ز ابرسیاه — تو ابر دیدی کو زیرزین بود هموار
نهنگ دریا جایست ودیو دشت وطن — پلنگ کره پناهست وببر بیشه حصار
نهنگ ودیوو پلنگش‌مخوان‌وببرمدان — که ناپسند بود نزد مردم هشیار
نهنگ‌ازوبخروشست ودیو ازو بفغان — پلنگ ازو به‌نهیب‌است وببرازو بفرار

درمدح امیر بی‌نظیر ایاز اویماق منظور و محبوب سلطانمحمود غزنوی

غم نادیدن آن ماه رخسار — مرا در خوابگه ریزد همی خار
شب تاری همه کس خواب یابد — من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم رخت کی بینم‌ای‌دوست — گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
هرآنکه امسال آمد پیش من گفت — نه‌آنی خود که من دیدم ترا پار
زگوژی پشت من‌چون پشت پیران — ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن — سرشکم چون سرشك ابر آذار
تن مسکین من بگداخت چونموی — دل غمگین من بشکافت چون نار
تن‌چونموی چون‌بردارد این رنج — دل چون تار کی بردارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه — چو نزد میر میران یافتم بار
امیر جنگجو ایاز اویماق — دل و بازوی خسرو روز پیکار

سواری کز در میدان در آید — بپای اندر فتد دلهای نظار
یکی گوید که آن سرویست بر کوه — دگر گوید گلی تازه‌است بر بار
زنان پارسا از شوی گردند — بکابین کردنی او را خریدار
اگر بر سنگ خارا بر زند تیر — بسنگ اندر نشاند تا بسوفار
نه برخیره بدو دل داد محمود — دل محمود را بازی مپندار
جزاو درپیش سلطان نیز کس بود — جزاو سلطان غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یکتن بود آنجا — نه چندین بد مر اورا گرم بازار
خداوند جهان مسعود محمود — که او را زر همی بخشد بخروار
جز او را از همه میران که راداد — بیك بخشش چهل خروار دینار
بجائی برد خواهد خسرو او را — که سالاران بدو گردند سالار
کجا گردد فراموش آنچه او کرد — ز بهر خدمت شاه جهاندار
میان لشکر عاصی به نگذاشت — وفا و عهد آن خورشید احرار
بروز روشن ازغزنین برون رفت — همیزد با جهانی تا شب تار
نماز شام را خندان بخوابید — که دشت از کشته‌شد باپشته هموار

وله ایضاً

ای‌دل‌ز‌تو بیزارم وز خصم نه‌بیزار — کز خصم بآزار نیم وز تو بآزار
هرروزمرا از‌تو دگر گونه بلائیست — من‌مانده بدست توهمه‌ساله گرفتار
امروزمرا از‌تو عذابیست نه‌چون دی — امسال مرا از‌تو بلائیست نه‌چون پار
ازعشق‌فکندستی‌در گردن من‌طوق — وز رنج نهادستی بر گردن من‌بار
یکعشق بسر برده نباشی بتمامی — کاویخته گردی بغم عشق دگر بار
از‌تو‌همه درد سر واز‌توهمه سختی — از‌تو همه رنج دل واز‌توهمه تیمار
تاج هنر و گنج گهر خواجهٔ بخرد — منصورحسن بار خدای همه احرار
گردون بلند است سزایش‌بگه‌بزم — دریای محیط است سرایش‌بگه‌بار
تا بر که و بر دشت بآزار وبآذر — برسنگ‌سمن‌رویدوخیری‌دمدازخار
تاچون رخ‌رنگین‌بتان وتب هجران — تابنده وسوزنده ورخشنده بودنار
دلشاد همی باش ومی‌لعل همیخواه — ازدست‌بتی‌با دو رخ‌لعل چو گلنار

درصفت بهار و باغ

امسال تازه روی‌تر آمد همی بهار — هنگام‌آمدن نه بدینگونه بود پار
بردست‌بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل‌فکند زبیجاده گوشوار
از کوه تابکوه‌بنفشه‌است وشنبلید — از بیشه‌تا‌به‌بیشه سمن‌زار و لاله‌زار
گوئی که‌رشتهای‌عقیقست‌ولاجورد — ازلاله و بنفشه همه روی مرغزار
ازگل هزار گونه اندر پس بتست — وزلاله صدهزارسوار ازپس سوار
باغی کزو بریده بود پای حادثات — کاخی کزو کشیده بوددست‌روزگار
در جویهای او به رده نو نهالها — گوئی صف بتانند استاده برقطار

در مدح ابو احمد محمد بن محمود بن ناصرالدین غزنوی

بوستان سبز شد و مرغ در آمد به صفیر   ناله مرغ دلارام‌تر از نالهٔ زیر
آب در جوی ز باران بهاری وز گل   همچنان گشت که با سرخ می آمیخته شیر
ابر فروردین گوئی بجهان آذین بست   که همه باغ پرند است و همه راغ حریر
از فراوان زره طرفه و از جوشن نغز   کرد چون کلبهٔ زراد همه روی غدیر
گه زره باف شود باد و گهی جوشن دوز   باد را طبع شد این پیشه ز زراد امیر
دل او را بدگر دلها مانند مکن   زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

وله ایضاً

بر گرفت از روی دریا ابر فروردین سفر   ز آسمان بر بوستان پاشید مروارید تر
گه ز روی آسمان اندر کشد بیجاده چرخ   گه بروی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی بوستانرا خلعتی پوشد جدا   هر زمانی آسمانرا پرده‌ای سازد دگر
در بیابان بیش از آن حله است کاندر سیستان   در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوشتر
هر کجا باغیست بر شد بانك مرغان از درخت   هر کجا کوهیست بر شد بانك کبکان از کمر
سوسن سیمین وقایه بر گرفت از پیش روی   نرگس مسکین عصابه بر گرفت از گرد سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم   بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
ارغوان از چشم بد ترسد از آنرو هر زمان   سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین   چون نگارین خانهٔ دستور گردد سر بسر
مهر و کین و جنگ و صلح و کلك تیغ او دهند   دوستان و دشمنانرا نفع و ضر و خیر و شر
پیل مست ار بر در کاخش کند روزی گذار   شیر نر گر بر سر کویش کند وقتی گذر
آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست   آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر
در تن پیل دلاور سرکه گردد خون صرف   گرد چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

در مدح امیر مظفر طاهر چغانی حکمران بلخ و طخارستان

چون پرند نیلگون بر روی بندد مرغزار   پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بی‌قیاس   بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد   حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین   باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله   نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
تا بر آید جامهای سرخ رنگ از شاخ گل   پنجهای دست مردم سر برون کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای   آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای زرین یافتند   باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود   کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر   خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
سبزه‌ها با بانك رود مطربان چربدست   خیمها با بانك نوش ساقیان نوش خوار

هر کجا خیمه‌ای است خفته عاشقی با دوست مست — هر کجا سبزه‌ای است شادان یاری از دیدار یار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف — مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار
روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار
اندران دریا سماری وان سماری جانور — اندرین گردون ستاره وین ستاره بیمدار
هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر — هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه‌دار
حیرتی باشد ستاره ساکن و خورشید پوش — نادره باشد سماری که برو هامون گذار
بر در پرده سرای طاهر پیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد — گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ — هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر — با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند — چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار
همچو زلف نیکوان مورد گیسوت تاب خورد — همچو عهد دوستان سالخورده استوار
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق — از کمند شهریار شهر گیر شهردار
هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند — گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد — شاعرانرا با لگام و زایرانرا بافسار
روز یك نیمه کمند و مرکبان تیز تك — نیم دیگر مطربان و بادهٔ نوشین گوار
زیرها چون بیدلان مبتلا نالنده سخت — رودها چون عاشقان تنگدل نالنده زار
ایجهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم — پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار
تیغ و نام و بازو و تخت تو بزرگی یافتند — روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار
دوستان و دشمنانرا از تو روز رزم و بزم — شانزده چیز است بهره وقت کام و وقت کار
نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر — شادی و غم سعد و نحس و تاج و تخت و بند و دار
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو — همچنان کز آسمان ایزد علی را ذوالفقار
تا طرازندهٔ مدیح تو دقیقی در گذشت — زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
هر نباتی کز سر گور دقیقی بردمد — گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار
تا نگردد بادخاك و ماه مهر و روز شب — تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان — قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

و له ایضاً

پشت من بشکست همچون پرشکن زلفین یار — اشك من بیجاده کرد و چشم من بیجاده بار
هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان — هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار
عذر من بپذیر داندر عشق آن بت هر که دید — زیر آن زلف خمیده پرشکن سیمین عذار
اشك خونین من و نوشین لبش بر چشم خلق — نرخ و قدر گوهر کانی همی کرد است خوار
هر درختی پرنیانی چینی اندر بر کشید — پرنیان خورد نقش سبز بوم لعل کار
ارغوان بینی چو دست نیکوان بر دستبند — شاخ گل بینی چو گوش دلبران پر گوشوار

باغبانی بر گرفته دل بماه دی ز گل پر کند هر بامدادی از گل سوری کنار
خوبتر زین گور کانرا نوبهاری دیگر است آن بهارا کنون بدید آید که آید شهریار

در ذکر سفر سومنات و شکستن منات و رجعت سلطان محمود غزنوی

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نورا حلاوتیست دگر
حدیث کهنه سکندر کجا رسید و چکرد ز بس شنیدن گردیده خلق را باور
بلی سکندر سر تاسر جهان بر گشت سفر گزید و بیابان گزید و کوه و کمر
ولیك اوز سفر آب زندگانی جست ملك رضای خدای و رضای پیغمبر
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد نبد نبوت را قفل بر نهاده بدر
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی دویست آیت بودی بشان شاه ایدر
ملك سپاه براهی برد که دیو دراو شمیده گردد و گمراه و عاجز و مضطر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
رهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال چو مرد کم بین از تنگ بیشه وقت سحر
درازتر ز غم مستمند سوخته دل کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
چو چشم شوخ همه چشمه های آن بی آب چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر
هوای آن دژم و باد آن چو دود جحیم زمین آن سیه و خاك آن چو خاکستر
همه درخت و میان درخت خار کشن نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر
نه مرد را سر آن کاندران نهادی پی نه مرغ را دل آن کاندران گشادی پر
همی ز جوشن بر کند عیبهٔ جوشن همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر
چو پای باز در آن بیشه پر جلاجل بود ستاکهای درختان بسبز فام گهر
گهی گیائی پیش آمدی چو نوك خدنگ گهی زمینی پیش آمدی چو نوك تبر
بگونهٔ شب روزی بر آمد از سر کوه که هیچگونه بر او کارگر نگشت بصر
نماز پیشین انگشت خویش را بر دست همی ندیدم وین از عجایب است و عبر
عجب تر اینکه ملك را همی چنین گفتند که اندرین ره مار دو سر بود بیمر
بشب چو خفته بود مرد سر بر آرد مار همی کشد نفس خفته تا بر آید خور
چو خور بر آید و گرمی بمرد خفته رسد سبك نگردد از آنخواب تا که محشر
بدین درشتی و زشتی رهی که کردم یاد گذاشت شاه بتوفیق خالق اکبر
بزد ز بهر ز پس ماندگان و گمشدگان میان بادیه ها حوضهای چون کوثر
همه سپه را ز انبادیه برون آورد شکفته چون گل سیراب و همچو نیلوفر
بدانره اندر چندین حصار و شهر بزرگ خراب کرد و بکند اصل هر یك از بن و بر
نخست لارده کز روی برج و بارهٔ او چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر
حصار او قوی و بارهٔ حصار قوی حصاریان همه بر سان شیر شرزهٔ نر
مبارزان همه همدست و لشکری همپشت درنگ پیشه مغز و شتاب کار گهر
چه مند هیر که در مند هیر حوضی بود چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر

ز دستبرد حکیمان بدو پدید نشان ... ز نالهای فراوان بدو رسیده اثر
فراخ پهنا حوضی بصد هزار عمل ... هزار بتکدهٔ خورد گرد حوض اندر
یکی حصارقوی بر کران شهرو درو ... ز بت پرستان گرد آمده یکی محشر
منات ولات وعزی درمکه سه بت بودند ... ز دستبرد بت آرای آنزمان آذر
دوزان پیمبر بشکست وهر دورا آنروز ... فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر
منات را ز میان کافران بدزدیدند ... بکشوری دگرانداختند ازآنکشور
بجایگاهی کز روزگار آدم باز ... بر آن زمین ننشست ونرفت جز کافر
ز بهر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند ... بصد هزار تماثیل و صد هزار صور
بکار بردند از هر سوئی تقرب را ... چو تخته سنگ بر آنخانه تخته تختهٔ زر
به بتکده در بت را خزینه‌ای کردند ... در آنخزانه بصندوقهای پیل گهر
برابر سر بت کله‌ای فرو هشتند ... نگار کار بیاقوت و بافته بدرر
ز زر پخته یکی تخت ساختند او را ... چو کوه آتش و گوهر برو بجای شرر
پس آنکه اورا کردند سومنات لقب ... لقب که دید که نام اندرو بود مضمر
خبر فکندند اندر جهان که از دریا ... بتی بر آمد زینگونه و برین پیکر
مدبرهمه خلق است و کردگارجهان ... ضیادهندهٔ شمس است و نور بخش قمر
بعلم او بود اندرجهان صلاح و فساد ... بحکم این بود اندرجهان قضا وقدر
کسی نیاورد او را بدینمقام که او ... ز آسمان بخدائی خود آمدست ایدر
بدین بگوید روز و بدین بگوید شب ... بدین بگوید بحر و بدین بگوید بر
چواین زدریا سر برزد و بخشك آمد ... سجود کردند این‌را همه نبات و شجر
فریضه هر روز آن سنگرا بشستندی ... بآب گنگ و بشیر و بزعفران وشکر
خدای حکم چنان کرده بودکان بت را ... زجای بر کند این شهریار دین‌پرور
چو بت بکند ز بتخانه مال بت برداشت ... بدست خویش به بتخانه درفکند آذر
زخون کشته کز آن بتکده بدریا راند ... چوسرخ لاله شد آبی چوسبز سیسنبر
خمی زگردش دریا بره فراز آمد ... گسسته شد زره امید مردمان یکسر
زسوی پهنا چندانکه کشتئی دوسه روز ... همی رود چورود مرغ گرسنه سوی خور
برآمدند بر آن پی ز آب آن دریا ... چنانکه گفتی آن آب‌خوید بود وخضر
زهی مظفر فیروز بخت دولت یار ... که گوی برده‌ای ازخسروان بعقل وهنر
تو بر کنارهٔ دریای سبز خیمه زده ... شهان شراب زده بر کنارهای شمر
تو سومنات همی سوختی به بهمن ماه ... شهان دیگر عود و مثلث و عنبر
بوقت آنکه همی خلق سیرخواب شوند ... تو درشتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر
شنیده‌ام که همیشه چنان بود دریـا ... که بر دومنزل از آواش گوش گردد کر
همی نماید هیبت همی نماید شور ... همی بر آید موجش برابر محور
سه بار بلا تو بدریای بیکرانه شدم ... نه موج دیدم و نه هیبت و نه شور و نه شر
نخست روز که دریا ترا بدید بدید ... که پیش فضل تو چون ناقص است وچون ابتر
بمال باتو نتاند شد ار بخواهد جفت ... بقدر با تو نیارد زدار بخواهد بر
چو گردخویش نله کردومارماهی دید ... بگرد تو مه تابان و زهرهٔ ازهر

زتو خلایق را خرمی و شادی بود وزوهمه خطرجان وبیم غرق و ضرر
چوقدرت تو نگه کرد وقدر خویش بدید چوآبگینه شد آب اندرو زشرم حجر
ازآب دریا گفتی همی بگوش آمد که شهریارا دریا توئی ومن فرغر

وله ایضاً

خوشتر آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ زانکه جام بادهٔ گلگون بچشم باده‌خوار
رزمگاه تو چنان باشد زخون آلوده سر چون بوقت به شدن بالین بیماران زنار
زانکه سختی جنگ رامانده شکار از حرص جنگ چون بیاسائی زجنگ آید ترا رای شکار
تاشکار شیر یابی کم گرائی سوی رنگ کاین شکار اختیار است آن شکار اضطرار
سرفرود آری به تیغ از گرگ چون بار از درخت پنجه بربائی به تیر از شیر چون برگ از چنار
شیر تا بر کنگرهٔ کاخت سر نخچیر دید ازغم وازرشك خون گرید بخود درمرغزار
چشم شیر ازخون گرستن سرخ باشد روز و شب هر که چشم شیر دید این آید اورا استوار
آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع کافتاب از طامعی بر گیرد ازدریا بخار

وله ایضاً

نبود عاشقی امسال مرمرا در خور کنونکه آمد بر خط نهاد باید سر
مرا توگوئی کزعشق چون حذرنکنی کسی نمای مراکوکند ز عشق حذر
توگوئیا دل من جایگاه عشق شداست نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر
هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود که عشق تازه بدر باز کوفت حلقهٔ در
اگر بشهد وشکر ماند آنحلاوت عشق ملول گشتم وسیر آمدم ز شهد وشکر

وله ایضاً

هندوی بدکه ترا باشد وزان تو بود بهتر از ترکی کان تو نباشد صد بار
تا ترا ترکی سه بوسهٔ دزدیده دهد هندوئی را بتوان برد وبپرداخت زکار
زلف هندورا بندی بود وتاب دویست جعد هندورا تابی بود و پیچ هزار

در تعزیت سلطان محمود غزنوی رحمةالله علیه نظم کرده‌است

شهرغزنین نه همانست که من دیدم پار چه فتاده است که امسال دگرگون شد کار
کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی همه پرجوشن وجوشن ورو پرخیل وسوار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
ملك امسال مگر باز نیامد ز غزا دشمنی روی نهاداست درین شهر ودیار
آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو کاخ محمودی وآنخانهٔ پرنقش ونگار
سیرمی‌خورده مگردی و بخفته است امروز دیرترخاست مگررنج رسیدش ز خمار
خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند هدیها دارند آورده فراوان و نثار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود هیچکس خفته ندیداست ترازین کردار
یکدمك باری در خانه ببایست نشست تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان توشها از فزع و بیم که رفتی بحصار

شعرا را بتو بازار بر افروخته بود رفتی وبا تو بیکباره برفت آنبازار

وله ایضاً

یاد باد آنشب کان شمسهٔ خوبان طراز بطرب داشت مرا تابگه بانك نماز
گه بصحبت برمن با براو بستی عهد گه ببوسه لب من باالب او گفتی راز
من چومظلومان از سلسهٔ نوشروان اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز
خیره گشتی مه کانماه بمی بردی لب روز گشتی شب کانزلف زرخ کردی باز
اوهوای دل من جسته ومن صحبت او من نوازندهٔ او گشته واو رودنواز
بینی آنرود نوازیدن با چندین کبر بینی آن شعر سرائیدن با چندین ناز
گر مرا بخت مساعد بود ازدولت شاه همچنان شب که گذشته‌است شبی سازم باز

وله ایضاً

سرو ساقی و ماه رود نواز پرده‌ای بسته در ره شهناز
زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه دراز
مجلسی خوب و خسروانی وار از سخن چین تهی و از غماز
بوستانی ز لاله و سوسن همچو روی تذرو سینهٔ باز
دوستانی مساعد و یکدل که توان گفت پیش ایشان‌راز
ماه روئی نشانده اندر پیش خوش زبان وموافق و دمساز
جعد او برپرند کشتی گیر زلف‌او بر حریر چوگان باز
باده‌ای‌چون گلاب روشن وتلخ مانده در خم زگاه آدم باز
از چنین مجلس و چنین باده هیچ زاهد مرا ندارد باز

وله ایضاً

چه فسون ساختند باز و چه رنگ آسمان کبود و آب چو رنگ
که دگرگون شدند و دیگر سان بنهاد و بخوی و گونه و رنگ
آن شد از ابر همچو سینهٔ غرم وین ز اختر شد همچو پشت پلنگ
زیر ابر اندر آسمان خورشید خیره همچون در آب تیره نهنگ
زیر برف اندر آب پنداری کآسمان آسمانه‌ایست خدنگ
آب روشن بجوشن اندر شد چون سواران خسرو اندر جنگ
ماه با فر او ندارد فر کوه با سنگ او ندارد سنگ

درذکر مراجعت از رزم وفتح قلعهٔ هزار اسب ومدح سلطان

بر کش ای ترك و بیکسو فکن اینجامهٔ جنگ چنگ بر گیر و بنه درقه وشمشیر ازچنگ
وقت آنشد که کمان افکنی اندر بازو وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه کم آمد بکمینگاه مرو لشکر ازجنگ براسود بر آسای ازجنگ
بمصاف اندر گم کرد که ازگرد مصاف زلف مشکین توپر کردسیه‌مشك به تنگ
تورخ روشن خودرا بزره خود مپوش که رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

نرمك از گرد سپه زلف سیه‌را بفشان
تا فروریزد بر گرد سوار و سرهنگ
زره خود برخ برچه نهی خیره که هست
رخ گلگون توزیرزرهٔ غالیه رنگ
ای‌مژه‌تیرو کمان ابروتیرت بچه کار
تیر مژگان تودلدوزتر از تیرخدنگ
تیرمژگان‌توچونان گذرد بردل وجان
که سنان ملك مشرق از آهن‌وسنگ
آنکه ببرید سر برهمنان جمله به‌تیغ
وانکه بشکست بتان بردر بتخانه کنگ
آنکه‌چون روی بخوارزم‌نهاداز فزعش
روی‌لشکر کش‌خوارزم‌در آورد آژنگ
او چه دانست که خسروزشهان‌سپهش
کشته وخسته‌بهم درفکندش‌فرسنگ
وانکه ناکشته و ناخسته بماند همه‌را
طوقها سازد گردگلو از پالاهنگ
عالمی را بهم آوردوسوی جنگ آمد
بر کشیده سررایات باوج خرچنگ
بهزار آب‌فزون ازدوهزار اسب گرفت
همه را ترشده‌از خون‌خداوندان‌تنگ
رنگ آنروزغمین گرددوبی‌رنگ شود
که بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ
نامهٔ فتح تو ای‌شاه بچین باید برد
تاچو آن نامه بخوانندنخوانندارتنگ
بیژن ارستهٔ تو بودی رسته نشدی
بحیل ساختن رستم نیو از ارژنگ

درذکر شکارگاه وشکار کردن سلطان‌صاحبقران محمودغزنوی گوید

خدایگان جهان‌خسرو بزرگ‌اورنگ
بر آورندهٔ نام و فرو برندهٔ ننگ
چو آفتاب سر از کوه باختر برزد
بخواست‌باده‌وسوی‌شکار کرد آهنگ
بکوه برشد و اندر نهاله گه بنشست
خدنگ‌بیش‌بزه کرده همچوچرخ‌بچنگ
ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
زبیم یوزش هامون بر آهوان‌شدتنگ
همی ربود چو بادازدرخت برگ‌درخت
بناوك‌از سر نخجیر شاخهای‌چوسنگ
به‌تیر کرد چوپشت‌پلنگ‌و پهلوی‌یوز
پراز نشان سیه پشت غرم‌وسینهٔ‌رنگ
نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری کرد
ز خون سینهٔ‌رنگ‌و زخون‌چشم‌پلنگ
چنین شکارهم‌اورا سزد که‌روز شکار
شکاری آرنداو را همی زصدفرسنگ
گه شکار برون آردو فرود آرد
ز کوه تند پلنگ وز آب‌ژرف نهنگ
بگاه کوشش بستاند و فرو سترد
زدست شیران‌زوروزروی گردان‌رنگ
همه دلست و همه زهره و همه مردی
همه شهی و همه‌دانش وهمه فرهنگ
سموم قهرش اگر برفتد بکشور روم
نسیم صلحش اگر برفتدبکشورزنگ
ز ساج باز ندانند رومیانرا چهر
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
جهانگشاید و کین توزد و عدوشکرد
به‌تیغ تیزو کمان بلندو تیر خدنگ
همیشه عادت اورابه‌نیکوئیست ولوع
چنانکه همت او را به برتری آهنگ
بزرگواری جنسی است از فعال امیر
چنانکه هیبت‌نوعیست از خصال‌پلنگ
چو وقت حمله بود آفتی‌است بادشتاب
چو گاه‌حلم بودرحمتی‌است کوه‌درنگ

وله ایضاً

همی بنفشه دمدزیر زلف آن‌سرهنگ
همی بآینهٔ چینی اندر افتد زنگ

از آن بنفشه که زیر دو زلف دوست دمید
بسی نماند که بر لاله کار گردد تنگ
قوی دو زلف سیه رنگ او چو خفته دو زاغ
بر آفتاب و دو گل هر یکی گرفته بچنگ
به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگرچه صورت او صورتیست درار تنگ
کمانکش است بتم بادو گونه تیر براو
وزان دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ
بوقت صلح دل من خلد به تیر مژه
بوقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ
به تیر مژگان زاهن فرو چکاند خون
چنانکه میر بپولاد سنگی ازدل سنگ
کشیده خنجر جودش زروی زفتی پوست
زدوده بخشش دستش زروی رادی زنگ
ایا بر آنسوی کنگ و برین کران تبت
زگرگ شاخ برون کرده وز شیران چنگ
به نیزه پاره کنی درقهای پهلوی گرگ
به تیر حلقه کنی غیبه‌های پشت پلنگ
تراك دل شنود خصم تو زسینهٔ خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب
ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ
بروز بزم کند خوی تو زحنظل شهد
بروز رزم کند خشم تو زشهد شرنگ

وله ایضاً

تا گرفتم صنما وصل تو فرخنده بفال
جز بشادی نسپردم شب و روز و مه و سال
چه بود فالی فرخنده‌تر ازدیدن دوست
چه بود روزی پیروزتر از روز وصال
جعد توجیم نه وصورت اوصورت جیم
زلف تودال نه وصورت اوصورت دال
هم بجیم سر جعد تو خروش عشاق
هم بدال سر زلف تو فغان ابدال
بوسه‌ای ازلب توخواهم وشعر ازلب تو
که شکر بوسه نگاری وغزل گوی غزال
ایجهاندار بلند اختر پاکیزه سیر
ای مخالف شکن رزم‌زن دشمن مال
شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد
پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال
پیل بی خسته صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایه میدان تو یابد چنگال
گرعدوی توچوروبیست چوروی توبدید
از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال
هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
میل تامیل شود دشت بخون مالامال
آزمایش را گر تیر تو بر پیل زنی
زدگر سوی چو جویند بیابند نصال
مرغزاری که بود صیدگه توشب و روز
از تن شیر همی سیر کند بچه شگال
باز کز دست تو پرد نه شگفت ازهوا
بدو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال

درمدح امیر یوسف برادر سلطان محمود وصفت تذرو و بازگوید

همیشه گفتمی اندر جهان بحسن وجمال
چو یار من نبود وین حدیث بود محال
زنیکوئی که بچشم من آمدی هر وقت
شکنج و گوژی درجعد و زلف آن محتال
ز بهر آنکه بجعد و بزلف او مانم
بحیله تن را گه جیم کردمی گه دال
اگر بباغ فرا رفتمی زبانم هیچ
نیافتی ز خروشیدن و نکوهش بال
زبس مناظره کانجا زبان من کردی
بر آن نکوی سپرغم بر آن خجسته نهال
بلاله گفتی‌ای لاله شرم دار و مروی
بسرو گفتی کای سرو شرم دار ومبال
که پیش قامت ورخسار او شما هردو
چو پیش تیر کمانید پیش بدر هلال

به‌نیم بوسه زمن خواستی هزار-جود   بیکجواب ز من خواستی هزار سؤال
هوا وخوبی اودر دل و دو دیدهٔ من   زوال کرد فرستادهٔ امیر زوال
امین دولت ودین یوسف‌بن ناصردین   برادر ملك شاه بند اعدامال
یکی تذرو فرستاد مرمرا که مگر   مرا بحیله به‌بندد بدام حسن و جمال
چودست وپای‌عروسان نگاشته سرودم   چو روی خوبان آراسته همه پروبال
زهفت‌گونه بروهفت‌رنگ‌وبرهررنگ   هزارگونه محاسن هزارگونه جمال
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان   بهرخرامش ازوصد هزار غنج ودلال
دولب‌چوبازکشیده‌دوبرگ‌سوسن‌زرد   دو رخ چو بازشکفته دوبرگ لالهٔ‌لال

درصفت باز

چگونه بازی چون پاره‌ای زابرسفید   بسنگ وزن درم سنگ او بده مثقال
مبارزیست رواکرده سیمگون زرهی   مبارزیکه سلاحش مخالب و چنگال
بتن بگونهٔ سیمینه پشت و بال سفید   درو فشانده تنك پاره های سیم حلال
بروزجنگ مراورا بجنگ بسته برند   نه‌زان‌قبل که‌زجنگ آیدش نهیب‌زوال
ولیکن ازپی آن کوچوخصم دید بزور   بی آنکه وقت بود چیرگی کند بقتال
اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند   عقاب‌را بلگد بشکند سرین و دوبال

ایضاً

در زاویه امروز بخندد لب زاهد   در صومعه امروز بجنبد دل ابدال
از لاله همی لعل کند کبك دری بر   وز سبزه همی سبز کند زاغ سیه‌بال
گلزار چوبتخانه شد ازپیکر وازبت   کهسارچوارتنگ‌شدازصورت‌واشکال
برپیل بدو پاره کند گرز تو دندان   بر شیر بدو نیمه کند خنجر تو بال
روزیکه تو با شیر بشمشیر درائی   شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال
در بیشه بگوش تو غریدن شیران   خوشتر بود از روز خوش نغمهٔ قوال
بس کس که بجنگ‌اندرباخاك‌یکی گشت   زان ناوك خونخواره وزان‌نیزهٔ قتال

درمدح سلطان محمود

عید عرب گشاد بفرخندگی علم   فرخنده باد عید عرب برشه عجم
شاهی که‌تیره کرد جهان برعدو بتیغ   میری که‌برگرفت بداد ازجهان‌ستم
تیغش بجنگ‌پیل برون‌آرد ازحصار   تیرش بصید شیربرون‌آرد ازاجم
آنسال خوش نخسبد وازعمرنشمرد   کزجمع‌کافران نکند صدهزارکم
امسال نام چند حصاری قویتراست   در هر یکی شهی‌سپه‌آرای‌محتشم
تا باز برتن که بیانگ‌آمدست سر   تا بازبرتن که بجوش آمدست دم
اینك همیرود که بهر قلعه برکند   ازکشته‌پشته‌پشته وزآتش علم‌علم
تا چندروزدیگرازآن‌قلعه‌های‌صعب   ده‌خشت برنهاده نه‌بیند کسی بهم
زن‌شان‌اسیروبرده‌شودمردشان‌تباه   تنشان‌حزین‌وخسته‌شودروحشان‌دژم
آنرا بسینه تیغ فرود آمده ز مغز   وین‌را به‌پشت‌نیزه برون‌رفته‌ازشکم

آنجا که کنده باشد تلی شود چو کوه / وانجا که قلعه باشد قعری شود چو یم
بازار پرطرایف و برهر کرانه‌ای / قسمت گران نشسته ستانندهٔ قسم
یکتوده شاره‌های نگار ین بده درست / یك خیمه بردگان نو آئین بده درم
از شاره‌ای ملون و پیرایه‌ای بزر / آنجا یکی خورنق وینجا یکی ارم

درمدح سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی گوید

مجلس بساز ای نگار پدرام / وندر فکن می بیکمنی جام
زان می که یاقوت سرخ گردد / درخانه از عکس او در و بام
زان می که درشب زعکس جامش / هر دم بر آید ستارهٔ بام
یکروز گیتی گذاشت باید / بی می نباید گذاشت ایام
شادی فزاید می اندر ارواح / قوت نماید می اندر اجسام
می را کنون آمد است نوبت / می را کنون آمد است هنگام
کز صید باز آمد است خسرو / با کامکاری و بر و با کام
گویند بهرام هچو شیران / مشغول بودی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای / چون پیش تیرش گذاشتی گام
نخچیر والان این ملك را / شاگرد باشد فزون ز بهرام
ده روز با او بصید بودم / هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از بس شکار کردن / در خیمه او را ندیدم آرام
با پیل پیلی کند بمیدان / با شیر شیری کند بتجام

وله ایضاً

دوش تا اول سپیدهٔ بام / می همی خوردمی برطل وبجام
با بتانیکه می‌ندانم گفت / که ازیشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی / همه با زلفهای غالیه فام
گرهیرا نشانده بودم پیش / برنهاده بدست جام مدام
گرهیرا بپای تا همه شب / انجمن را همی دهند نظام
زیستاده برشك سرو سهی / وز نشسته بدرد ماه تمام
حال ازینگونه بود ودرهمه شهر / زین کس آگه نبود جز درو بام

درمدح سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی

روزخوش گشت وهوا صافی و گیتی خرم / آبها تیره و می روشن و دلها بی‌غم
باغ پنداری لشکر گه میر است که نیست / ناخنی خالی از مطرد و منجوق وعلم
خاك هر روزی بی‌عطرهمیگیرد بوی / آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم
هر کجادر نگری سبزه بود پیش دوچشم / هر کجا بر گذری گل سپری زیر قدم
بر کشیدند بکهسارهٔ غزنین دیبا / بر گشودند ز کهپایهٔ غزنین ملحم
من وغزنین و لب رود ودر باغ امیر / چه در باغ امیر و چه در باغ ارم
بادهٔ لعل بدست اندرچون لعل وعقیق / ساقی طرفه به پیش اندرچون طرفه صنم

گاه گویم کای چنگی تو بچنگ اندر باز   گاه گویم کی نائی تو بنای اندر دم
شادمانه من و یاران من از خدمت میر   هریکی ساخته ازخدمت اومال وخدم
کف او را نتوان کردن مانند بابر   دل او را نتوان کردن مانند به یم
ورتو گوئیکه دل اوچو یم است این غلط است   کاندران ماهی وماراست ودرین جودو کرم
ورتو گوئی که کف میرچو ابرست خطاست   که کف میر درم بارد و از ابر دیم
این که من گفتم ازهردوفراوان بتراست   که کف رادش دینارفشاند نه درم

درمدح امیریوسف بن ناصرالدین سبکتکین

ای زسیمینه فکنده در بلورینه مدام   هم بساعد چون بلوری هم بتن چون سیم خام
سروداری ماه دارو ماه داری لاله پوش   لاله داری باده رنگ و باده داری لعلفام
زلف تومشك سیاه و جعد تو شمشادتر   قد تو سرو بلند و روی تو ماه تمام
زلف تودام است ودایم بردورخ گسترده ای   گرنه صیادی چه حاجت دام گستردن مدام
ورهمیگوئی بگیرم تا مرا باشد حلال   دل بتو بخشیده و بخشیده کی باشد حرام
میر یوسف یادگار ناصرالدین آنکه دین   زوهمیگردد قوی وزوهمیگیرد قوام
گرزتیغش تافتی آتش فشاندی آفتاب   ورزکفش خواستی دینار باریدی غمام
ماهی اندرآب روشن راه چون داند برید   هم برانسان راه برد تیراواندر مسام
اسب تو هنگام جستن نسبتی داردز باد   وقت آسایش نهادی دارد از کوه سیام
آنزمان هشیارتر باشد که در پوشی زره   وآنزمان بیدارتر باشد که بر گیری حسام
تا ندیدم مرکبت رامن ندانستم که هست   باد راسیمین رکاب و کوه رازرین ستام
گرزغزنینش برانگیزی بوقت چاشتگاه   بگذراند مرترا ازشام پیش ازوقت شام

و له ایضاً

بنفشه زلف من آن سرو قد سیم اندام   برمن آمد وقت سپیده دم بسلام
درست گفتی کز عارضش بر آمده بود   گه فرو شدن تیره شب ستارهٔ بام
بحلقه کرد همی جعد او حکایت جیم   به پیچ کردهمی زلف او حکایت لام
بناز گفتمش ای ماه روی غالیه موی   که ماه روشنی از روی تو ستاند وام
ترا هزاران حسن است وصد هزار حسود   چرا زخانه برون آمدی بدین هنگام
چه گفت گفت خبر یافتم که نزد شما   زبهرراه بر اسبان همی کنند لجام
شخوده روی برون آمدم زخانه بکوی   برنگ چون شبه کرده بری چو نقرهٔ خام
مرا بگوی کزاینجا چگونه خواهی رفت   نه باتوتوشهٔ راه و نه چاکرو نه غلام
نخاسته ز ثنا خواسته بدست آری   زبهرخواسته مدحت بری بخاص و بعام
بدان طمع که بدادن بلند نام شوی   بدان دهی کهزپس مرترا دهد دشنام
جواب دادم و گفتم مراز طبع و سرشت   مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام
کسی بحیله وجهدازسرشت خویش نگشت   مرا سرشت چنین کرد ایزد علام
هنوز باز نگشتم بر کران دریا   هنوز سایه ز من بر نتافت تند غمام
من آنکسی را خدمت همیکنم که بفضل   چو فضل برمك دارد بدر هزار غلام
ثنا خریدن نزدیك او چو آب حلال   درم نهادن درپیش او چو باده حرام

در مدح خواجه ابوسهل دبیر گوید

بر بناگوش تو ای پاك‌تر از در یتیم / سنبل تازه همی بردمد از نقرهٔ سیم
زین سپس وقت سپیده دم هرروز بمن / مشکبوی آید از آن سنبل نورسته نسیم
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم / حبشی موی وحجازی سخن ورومی دیم
نیك ماند خم زلفین سیاه تو بدال / نیك ماند شکن جعد سیاه تو بجیم
از همه ابجد برمیم و الف شیفته‌ام / که ببالای ودهان تو الف ماند ومیم
عشقبازیم همی برتو و دلتنگ شوی / در برت عشق همانا که گناهیست عظیم
چه شوی تنگدل ار برتوهمی بازم عشق / عشق بازیدن برخوبان رسمیست قدیم
با توانائی و با جود کم آمیزد حلم / خواجه بوسهل توانا و جواداست وحلیم
نه‌مسیح‌است ولیکن نظرش باد مسیح / نه کلیم است ولیکن قلمش چوب کلیم
بنشاند بسخن بدعت هفتاد هوا / بنوردد بقلم قاعدهٔ هفت اقلیم
صد سخن گوید پیوسته چو زنجیر بدم / که برون نایداز آن صدسخنی سست وسقیم

وله ایضاً

چون بناگوش نیکوان شدباغ / از گل سیب و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است / دشت همچون صحیفهٔ زرخام
باغ پرخیمه‌های دیبا گشت / زندبافان درون شده بخیام
گل سوری بدست باد بهار / سوی باده همیدهد پیغام
که ترا با من ار مناظره‌ایست / من بباغ آمدم بباغ خرام
تا کی از راه مطربان شنوم / که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو نه‌درست / گاه گوید که بوی تو نه‌تمام
تو مرا رنگ و بوی‌وام‌مده / گر ز تو رنگ‌وبوی‌خواهم‌وام
خوشی‌و بوی ورنگ هیچ‌مگیر / نه‌من‌ای می حلالم و تو حرام
تو چگوئی کنون چگوید می / گوید ای سرخ گل فرو آرام
با کسی خویشتن قیاس مکن / که ترا سوی او بود فرجام
خویشتن را مده بباد که باد / ندهد مر ترا ز دور مقام
من بماندم مدام وانکه نهاد / نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش بمن‌شد است قوی / کار شادی بمن گرفت قوام
من به بیجاده مانم اندر خم / من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بودترا که‌مرا / یار باشی بر امیر مدام
روز میدان ترا برنج کشد / اسب و براسب‌نیست جای ملام
مرکبی کو چو بیستون نبود / کی تواند کشید کوه سیام

درمدح خواجهٔ فاضل خواجه‌عبدالله بن احمد

باغ پر گل شد و صحرا همه‌پرسوسن / آبها تیره و می تلخ و خوش وروشن
کوه پرلاله و لاله همه پر ژاله / دشت پر سنبل و سنبل همه پرسوسن

آب چون صندل و صندل بخوشی چون می
بوستان پر گل و گلها ز در گلشن

ابر نوروزی و باران شبانروزی
نه عجب باشد اگر سبزه دمد زاهن

اینت نوسالی و نوماهی و نوروزی
بنشاط و طرب و خرمی آبستن

من و باغی خوش و پاکیزه لب جوئی
دل من بگرفت از خانه و از برزن

یافتم باغی پرشمع و پر از شعله
رستم از دود چراغ وز دم روزن

چون برون آیم زین باغ مرا باشد
مجلس خواجه و از گل بزده خرمن

آن مروت ز امیر و ملك و مهتر
آن کریمی را جای و وطن و مسکن

از جوانمردی شیرین شده در هردل
وز خردمندی کافی شده در هر فن

به هران برزن کو برگذرد روزی
بوی مشك آید تا سالی ازان برزن

وله ایضاً

نوروز و جهان چون بهشت گشته
پرلاله و پرگل که و بیابان

چون چادر مصقول گشته صحرا
چون حلهٔ منقوش گشته بستان

در باغ بنوبت همی سرایند
تا روز همه شب هزار دستان

مشغول شده هرکسی بشادی
من در غم دل دست شسته از جان

درمدح خواجه ابوالحسن بن فضل برمکی

پیچان درختی بار آن نارون
چون سرو زرین پرعقیق یمن

نازنده چون بالای آن زاد سرو
تابنده چون رخسار آن سیمتن

شاخش ملون همچو قوس قزح
برگش درفشان همچو نجم پرن

چون زلف خوبان بیخ او پر گره
چون جعد خوبان شاخ او پرشکن

چون آفتاب و جزوی از آفتاب
چون گوهر و با گوهر از یك وطن

چوندلبری اندر عقیقین و شاخ
چون لعبتی در بسدین پیرهن

نالنده همچون من ز هجران یار
لرزنده پیچنده بر خویشتن

گوئی گهنکاریست کاورا همی
در پیش سلطان گفت باید سخن

سختم شگفت آید که تاچون شداست
چندین فضایل جمع در یك بدن

نزد خردمندان نباشد غریب
بوی از گل و نور از سهیل یمن

باغ امیدش پر گل لاله باد
چون باغ فضلش پر گل و نسترن

درمدح سلطان محمد بن محمود غزنوی

سوسن داری شکفته برمه روشن
برمه روشن شگفت باشد سوسن

ماهی گرماه درقه دارد وشمشیر
سروی گرسرو درع پوشد وجوشن

حور بهشتی سرای منت بهشت است
باز سپیدی کنار منت نشیمن

زلف تو از مشکناب چنبر چنبر
روی تو ازلاله برگ خرمن خرمن

تو بتی و من هوای دل زتو جویم
از بت جوید هوای خویش برهمن

آئی و گوئی که بوسه خواهی خواهم
کور چه خواهد مگر دو دیدهٔ روشن

بوسه بهای دل ار دهی نستانم
دل بهوای ملك فروخته ام من

آنکه فروتر ز جای همت او ماه
آنکه سبک‌تر ز حلم او که قارن
ای به‌میزد اندرون هزار فریدون
ای به نبرد اندرون هزار تهمتن
رو برضای پدر بغزو سوی روم
در فکن اندرسرای قیصر شیون
کسنی هرقل به‌تیغ هندی بگسل
برسر قیصر صلیبها همه بشکن
بادیه بر پشت زنده پیلان بگذار
رایت بر کوه بوقبیس فروزن
خیمهٔ دوات کن از موشح رومی
پوشش پیلان کن از پرند ملون
از ادبا عالمی فرست بما چین
وز امرا شحنه‌ای فرست بارمن
تو بقیاس آهنی و دشمن کوهیست
کوه فراوان فکنده‌اند بآهن

درمدح سلطان محمود غزنوی گوید

بنفشه‌زلف من آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدیدآرد از دولاله ستان
مرا بنفشه و لاله پسند نیست که او
بنفشه دارد و زیر بنفشه لاله نهان
ز رنگ لالهٔ او وزدم بنفشهٔ او
جهان نگار نمایست وباد مشك‌افشان
همی ندانم کاین را که رنگ‌داد چنین
همی ندانم کانرا که بوی داد چنان
مرا روا بود ارسر بسر بنفشه دمد
بگرد لالهٔ آنسرو قد موی میان
کنون زسنگ بنفشه دمد عجب داری
اگربنفشه دمد زیرعارض جانان
کنون برافکنند ازبرنیان درخت ردا
کنون بگسترد ازحله باغبان کمسان
کنون چو مست غلامان سبزپوشیده
ببوستان شود از بادزاد سرو نوان
کنون سپیده دمان فاخته زشاخ چنار
چو عاشقان بتان برکشدخروش‌وفغان
نه باغ را بشناسی زکلبهٔ بزار
نه راغ را بشناسی ز مجلس سلطان
سرعدو بتن اندر فرو برد بد بوس
چنانکه پتك زن‌اندرزمین بردسندان

وله

کما بیش سخادیدآنکه اورادید درمجلس
سراپای هنردیدآنکه اورادید درمیدان
زخشتش درهرتن کینه خواهی رخنهٔ بیحد
زتیرش در برهرجنگجوئی دامنی پیکان
زگرد معرکه چترش گرفته گونهٔ لؤلؤ
زخون دشمنان تیغش گرفته گونهٔ مرجان
بایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی
پس ازچندین بلاکامد زایران‌شهربرتوران
هنوز اربازجوئی درزمینشان چشم‌ها بینی
از آن‌خونها کزایشان‌ریخت‌تیغ‌رستم‌دستان
بترکستان‌سرائی نیست کز شمشیرتوصدره
در آن‌شیون نکردستند خاتونان‌ترکستان
هنوزآن مردراکان پیل‌توران‌چتربرسرزد
زبیم تونه‌اندرچشم‌خوابست ونه‌درتن‌جان
بدل برخورزبت‌روئیکه‌اوراخوانده‌ای‌دلبر
ببردرکش‌نگارینی که‌اوراخوانده‌ای‌جانان

در مدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

هم ازسعادت اقبال بود و بخت جوان
که دل نبستم درگلستان ولاله ستان
کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
زشغل خویش بماند بروزگار خزان
گلی که باد برو بر جهد فرو ریزد
چرا نهم دل نیکوپسند خویش برآن

مرا دلیست من آن دل بدان دهم که مرا
عزیزتر بود ازدل هزاربار و ز جان
بتی بدست کنم من ازین بتان بهار
بحسن پیشرو نیکوان ترکستان
بزلف وعارض ساج سیاه وعاج سپید
بروی و بالاماه تمام و سرو روان
بزلفش اندر تاب و بتابش اندر مشك
بجعدش اندر پیچ وبه پیچش اندربان
بپر پرند و پرندش چو یاسمین سپید
برخ بهار وبهارش چو روضه رضوان
دهن چوغالیه دانی وسی ستارهٔ خورد
بجای غالیه اندر میان غالیه دان
بمن نموده نشان دل مرا بدهن
بمن نموده خیال تن مرا بمیان
نه وقت عشرت سرود نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت کاهل نه وقت نازگران
اگر خدای بخواهد چنین بتی بخرم
ز نعمت ملك و دل دهم بدو بزمان
اگر سخاوت باید کفش بزور عطا
چو بحر گوهرپاش است و ابر زرافشان
زبس کشیدن زرعطاش مانده شد است
چو پای پیلان دودست خازن و وزان
بآب ماند شمشیر تیز او گر ز آب
سرشته باشد زاتش زبانهٔ نیران
بخواب ماند نوك سنان او گر خواب
چو درتن آید جانرا ز تن کند عریان
کند به تیر چو زنبور خانه سندان را
اگر نهند بر آماجگاه او سندان

وله ایضاً

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان
بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان
بوستانی ساختی تو برسر سرو سهی
پر گل و پر لاله و پر نرگس و پر ارغوان
بوستانی کاندرو لؤلؤ گهر دارد غلاف
بوستانی کاندرو گل مشك دارد سایبان
نرگس سیراب یابی اندرو وقت تموز
لالهٔ خود روی بینی اندرو وقت خزان
ای بهارخوبرویان چند حیلت کرده ای
تا چنین آراسته برسر وبردی بوستان
من زلاله زعفران کردستم اندرعشق تو
اندرین گرنیك بندیشی شگفتی بیش از آن
بوستان برسرو بردن گر بیاموزی مرا
من بیاموزم ترا ازلاله کردن زعفران

درمدح سلطان گوید

همی کند بگل سرخ تو بنفشه کمین
همی ستاند سنبل ولایت نسرین
بنفشه وگل و نسرین وسنبل اندر باغ
بصلح باید بودن بدوستان نه بکین
میان ایشان جنگی بزرگ خواهد بود
مگر که نرگست آنجنگ را دهد تسکین
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده اند
ترا نمایم کاخر چه شور خیزد ازین
چه شورخواهی زین بیش کاندوروی سپید
سیاه گردد وتو شرمسار ومن غمگین
تو کودکی و نتانی جواب مردم داد
مرا چه بخشی گرمن ترا کنم تلقین
جواب ده که نبودی اگر سیاهی نیك
سیه نبودی چتر خدایگان زمین

در مدح امیر یوسف گوید

خوشا بهارا بس خرمی وسخت نشان
همی بدیدن روی تو تازه گردد جان
بچشم رنگ گل آید همی ز خاك سیاه
بمغز بوی مل آید همی ز آب روان
درخت گل چو بر وباد بر جهد گوئی
همی نماید طاووس جلوه در بستان

ربوده‌ای بجمال از بهار پارین گوی　　بهار پارین با تو نبوده بود خزان
نه شب همی بزند لالهٔ تو برهم چشم　　نه گل بروز ببندد همی ز خنده دهان
مرا ز چشم بدینوقت پار طوفان بود　　ز چشم طوفان لیکن‌دلی ز غم‌بریان
بر آن بهانه که شعری براه بایدخواند　　بخانه درشد می‌دست بردمی بفغان
ز بس‌طپانچه که هرشب بروی برزدمی　　بروز بودی برروی من هزار نشان
همی ندانم تا چون همی کشیدستم　　بیکدل اندر چندین هزار بار گران
معین دولت ودین یوسف بن‌ناصردین　　امیر عادل عالم برادر سلطان
ز بهر رسم همی نیزه را سنان دارد　　وگرنه نیزهٔاو را بکار نیست سنان
سنان چه باید بر نیزهٔ کسی کز پیل　　همی گذاره کند تیرهای بی پیکان

در مدح عضدالدوله امیر یوسف برادر سلطان فرماید

همه گره گره‌است آن‌وز لف‌چین‌درچین　　گره بغالیه و چین بمشکناب عجین
شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبریست　　رخ و دوعارض‌تو تازه لاله ونسرین
تو لاله دیدی شمشادپوش‌و سنبل‌تاج　　بنفشه دیدی عنبر سرشت‌ومشك‌آگین
بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد　　مگرد لاله رخا گرد لالهٔ رنگین
تو را بسنده بود لالهٔ تو لاله مجوی　　بنفشهٔ تو ترا بس دگر بنفشه مچین
مرا دهانك تنگ تو تنگدل دارد　　میان لاغر تولاغر و نزار و حزین
ترا چه خوانم ماه‌زمین و سروسرای　　مرا تو بنده سرو سرای و ماه زمین
بلند قد تو سرواست‌و گردروی توماه　　نه باغ‌وسروچنان ونه‌چرخ‌و ماه‌چنین
که دیده ماه برو کرده غالیه حلقه　　که دیده سرو برو بسته‌آفتاب آذین
مرا بعشق ملامت مکن که عشق مرا　　زروی خوب تو گشت‌ای‌بهشت‌روآئین
وگر بخواهی تاگردی ای صنوبر قد　　بعشق‌خویش گرفتار چون من مسکین
درآفتاب رو و در نگر بسایهٔ خویش　　در آینه نگر وروی خوب‌خویش‌ببین
به‌تیر نرگس تو بردل من‌آن کرداست　　که تیر شاه‌جهان بر مخالفان لعین
اجل میان سنان و خدنگ‌او گشته‌است　　از آن رونده‌بدان واز آن‌دونده‌بدین
کشد مخالف را و کشد معادی را　　خدنگ اوزکمان و کمند او زکمین
کند به‌تیر پراکنده چون بنات‌النعش　　بهم شده سپهی را بگونهٔ پروین
بنوك خشت فروافکندزگرگ سری　　بضرب تیغ فرود آورد زپیل سرین
زفخر نامش نقش نگین پذیرد آب　　گر آزمایش را برنهد برآب نگین
بروی سایل زانگونه شادمانه شود　　که روز حشر بهشتی‌بروی حورالعین
چنان خوش‌آید برگوش اوسؤال کجا　　بگوش‌مردم دل برده بانك رودحزین
فکندگان سنان ترا بروز نبرد　　زکشتگان بود ای شاه بستروبالین

هم‌در مدح امیر یوسف‌بن ناصر الدین

ای روی نکوروی‌سوی‌من کن‌و بنشین　　زنهار زمن دور مدار آن لب شیرین

چشم من و آنروی پراز لاله و پر گل　　دست من و آنزلف پرازحلقه و پرچین
زان رخ چنم امروز گل و لالهٔ سیراب　　زانساده زنخدان سمن تازه و نسرین
تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد　　چشم و دل من سیرشودزانرخ سیمین
امروز بشادی بخورم با تو که فردا　　ناچار مرا میر برد باز بغزنین
ای بار خدائی که نه بیند چو توئی تخت　　ای شهر گشائی که نه بیند چو توئی زین
شیران فکنی شرزه و پیلان فکنی مست　　شیران بخدنگ افکنی و پیل بزوبین
آماج تو از بست بود تا به سپنجاب　　پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین
وز گوی توروزیکه بچوگان زدن آئی　　ده بررخ ماه آید وصدبررخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی　　فرهاد کمر که نفکند است به میتین
از آرزوی جنگ زره خواهی بستر　　وز دوستی جنگ سپر داری بالین
بیننده که در جنگ ترا بیند با خصم　　پندارد تو خسروی و خصم تو شیرین

درمدح امیر یوسف گوید

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان　　با مصمت سپید همیگردد آسمان
تا برگ همچو عیبهٔ زنگار خورده شد　　چو نجوشن زدوده شد آب از رآبدان
تا شنبلید زرد پدید آمدست گشت　　نیلوفر کبود بآب اندرون نهان
تا بر گرفت قافلهٔ باغ عندلیب　　زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفهٔ بنوشته شدزمین　　وز ابر چون صلایهٔ سیمین شد آبدان
باد خزان از آب کند تخته‌ای بلور　　دیبای زربفت برآرد ز پرنیان
در زیر شاخهای درختان میان باغ　　دینار توده توده کشد پیش باغبان
من زین خزان بشکرم کاین مهرگان اوست　　وز من امیر مدح نیوشد بمهرگان

درمدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین

چو زر شدند رزان ازچه از نهیب خزان　　بکینه گشت خزان باکه با سپاه رزان
هوا گسست گسست ازچه برگسست زابر　　زچیست ابر ندانی نه از بخار و دخان
خزان قوی شدچون گل برفت رواست　　بنفشه هست بلی باکه با بنفشه ستان
گزنده گشت چه چیز آب چون چه چون کژدم　　خلنده شد که خلد بادچو نچه چون پیکان
بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا　　زهجرلاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد　　که از لباس چو آدم همی شود عریان
سمن ز دست برون کرد رشتهٔ لؤلؤ　　چو گل ز گوش برآورد حلقهٔ مرجان
چو می بگونهٔ یاقوت شد هوا بستد　　پیالهای عقیقی ز دست لاله ستان
خزان بدست مه مهر برنوشته ز باغ　　بساط ششتری و هفت رنگ شادروان
که داد سیم بابرو که داد زر بباد　　که ابر سیم فشانست و باد زر افشان
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار　　کنون بباغ همی زاغ راست آه و فغان

هزار دستان امروز در خراسانست   بمجلس ملك اینك همیزند دستان
به مجلس ملك جنگجوی رزم آرای   بمجلس ملك شهرگیر شهرستان
سپاه دار خراسان ابوالمظفر نصر   امیر عادل عالم برادر سلطان
چگویم او را برو چه خوانم‌اورا مدح   چه بوسم اورا خاك‌وچه بخشم‌اوراجان
ز دل چه خواهد فضل‌وز کف چه‌خواهد جود   دلش چه آمد بحروکفش‌چه آمدکان
از آنچه خیزد درو ازین چه‌خیزد زر   سخاکه ورزد این‌وعطاکه بخشدآن
هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد   یکی بچه بحسام و یکی بچه به سنان
برزم ریزدو ریزد چه چیز خون‌عدوی   بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
بعلم دارد و دارد چه چیز علم علی   بعدل ماند و ماند بکه بنوشروان
برزمگه چه نماید شجاعت و مردی   ببزمگه چه نماید سخاوت و احسان
رضای او بچه ماند بسایهٔ طوبی   خصال او بچه ماند بروضهٔ رضوان
سخای او بچـه ماند بمعجز عیسی   لقای او بچه ماند بچشمهٔ حیوان
بصلح چیست بصلح آفتاب روشن‌روی   بخشم چیست بخشم آتش زبانه زنان
رسید پر کلاهش بلی بچه بفلك   گذشت رایت او آری ازچه‌از کیوان
زند زند چه‌زند برسر مخالف تیغ   کند کند چه کند برتن عدو جولان
دهد دهد چه دهددوست رابمجلس‌مال   برد برد چه‌برد از عدو برزم روان
به‌تیغ پاره کند درقهای‌چون پولاد   به تیر عیبه کند عیبهای چون‌سندان

وله ایضاً

گفتم گلست یاسمنست آنرخ‌وذقن   گفتا یکی‌شکفته گلست ویکی‌سمن
گفتم‌درآندوزلف‌شکن بیش‌یاگره   گفتایکی‌همه گره‌است‌ویکی شکن
گفتم‌دوزلف‌توچه فشانند بردورخ   گفتا یکی‌به‌تنگ عبیرو یکی بمن
گفتم تن‌من‌ودل من چیست مر ترا   گفتا یکی میان‌منست و یکی‌دهن
گفتم‌مرا دوبوسه‌فروش‌وبهابخواه   گفتایکی بجان بخر ازمن‌یکی بتن

وله ایضاً

نگار من آن لعبت سیم تن   مه خلخ و آفتاب ختن
برون آمد ازخیمه وازدوزلف   بنفشه پریشیده بر نسترن
ز سر تا به‌بن زلف او پر گره   ز پا تا بسر جعد اوپرشکن
همیداد بینندگانرا درود   ز دو رخ گل‌و ازدوعارض‌سمن
نه بستن توانست زرین کمر   نه گفتن توانست شیرین سخن
بلی کس نبندد کمر بی‌میان   بلی کس نگوید سخن بی‌دهن
دهان و میان زان ندارد بتم   که هردو عطاکرد روزی‌بمن
دل و تن مرازین دو آمدبدید   وگرنه مرا دل کجا بود وتن

وله ایضاً

بت من آن بدو رخ چو نشکفته لاله ستان
چو دید روی مرا کرد روی خویش نهان
هر آینه که بهار اندرون شود بحجاب
در آن زمانکه برون آید از حجاب خزان
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو
ز بیم در تن من زلزله گرفت روان
هر آینه که بترسد کسی چو دشمن اوی
برابر دل او تیر برنهد به کمان
بزلف با دل من چندگاه بازی کرد
دلم بخست و جراحت گرفت و ماند نشان
هر آینه که نشان گیرد از جراحت گوی
چو بیمحابا هر سو همی خورد چوگان

درمدح ابومنصور دوانی قراتکین
حاکم غرجستان

مرا دلیست که از چشم من رسید بجان
بلای من ز دلست اینت درد بیدرمان
ترا چگویم گویم مرا ز چشم بدزد
ترا چگویم گویم مرا ز دل بستان
گرم ز چشم ندزدی تباه گردد عیش
ورم ز دل نستانی نفور گردد جان
باختیار کس از یار خویش دور شود
بروز وصل کسی آرزو کند هجران
کسی زکام دل خویشتن بتابد روی
کسی ببازی با دوست بشکند پیمان
کسی که شادی دل دیدو روشنائی چشم
یکی ازین دو بندهد بصد هزار جهان
سپهبد سپه شاه شرق ابو منصور
قراتکین دوانی امیر غرجستان
چو تیغ گیرد بهرام وار شورانگیز
چو جام گیرد خورشید و ارزر افشان
بحرب گاهی کو تیغ برکشد ز نیام
بصید گاهی کو تیر برنهد به کمان
زترس ناوك او شیر بفکند چنگال
ز بیم ضربت او پیل بفکند دندان

درمدح خواجه عالم فاضل خواجه
ابوبکر حصیری ندیم سلطان

آن سمن عارض من کرد بنا گوش سیاه
دوشب تیره برآورد ز دو گوشهٔ ماه
سالش از پانزده و شانزده نگذشته هنوز
چون تواندیدن آن عارض چون سیم سیاه
روزگار آنچه توانست بر آن روی بکرد
بستم جایگه بوسهٔ من کرد تباه
بچکد خون ز دل من چو بر ویش نگرم
نتوانم کرد از درد بر آن روی نگاه
شب نخسبم ز غم و حسرت آن عارض و روز
تا بشب زین غم و زین درد همیگویم آه
بگنه روی سیه گردد و سوگند خورم
کان بت من بهمه عمر نکرد است گناه
او سخن گفت نتاند چه گنه تاند کرد
گنه آن چشم سیه دارد آن زلف دوتاه
عارضش را گنه و ذلت همسایه بسوخت
خویشتن داشت کس از ذلت همسایه نگاه
گنه یکتن ویرانی یك شهر بود
این من از خواجه شنیدستم در خدمت شاه

در مدح خواجه ابوالحسن علی بن فضل گوید

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه　　ز بیم چشم رسیدن بر آن دو چشم سیاه
از آنکه نرگس لختی به‌چشم تو ماند　　دلم بنرگس برشیفته‌شد است و تباه
بروی و بالا ماهی و سروی و نبود　　بدین بلندی سرو و بدین تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر　　ز چرخ ماه سوی چهرهٔ تو کرد نگاه
زرشك چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل　　ز شرم قامت تو سرو گوژ گشت و دوتاه
چراغ و شمع سپاهی و بر تو جمع شداست　　ز نیکوئی و ملاحت هزار گونه سپاه
به مجلس اندر تا ایستاده‌ای دل من　　همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه
نه رنج از تو پسندم نه از تو بشکیبم　　درین تفکر درمانده‌ام میان دوراه
ز گمرهی بره آیم چو باز پردازم　　بمدح خواجهٔ دانا وزیر زادهٔ شاه
بچشم همتش ارسوی آسمان نگری　　یکی مغاك نماید سیاه و ژرف چو چاه
برای و حزم جهانرا نگاه تاند داشت　　ولی نتاند دینار خویش داشت نگاه
چرا نتاند تاند من این غلط کردم　　بدین عقوبت واجب شود معاذالله
کسیکه نام و بزرگی طلب کند باید　　که کوه زر ببر چشم او نماید کاه

در مدح خواجه ابوالقاسم بن خواجه حسن میمندی وزیر سلطان گوید

زمانه رغم مرا ای برخ ستیزهٔ ماه　　خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه
گمان برد که تبه کرد جای بوسهٔ من　　ز غالیه نشود جایگاه بوسه تباه
شبی بگرد مه اندر کشید و آگه نیست　　که از میان شب تیره خوب تابد ماه
کسوف داد مه روشن ترا وچه گفت　　که من نگه نکنم سوی او معاذالله
کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت　　چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگـاه
سمن‌ستان ترا پر بنفشه کرد و رواست　　بنفشه کشت و گلی خوشتر از بنفشه مخواه
زمانه گوئی از نو بنفشه راکه نشاند　　نهال داشت ز باغ وزیر ایرانشاه
جلیل سید ابوالقاسم آنکه‌خامهٔ اوست　　بهم کنندهٔ گنج امیرو پشت سپاه
کهان بجودش پشت دوتاه راست کنند　　مهان بخدمت او پشتها کنند دوتـاه
اگر ز هیبت او آتشی کنند از تف　　ستارگان بگدازند چوندرم درکاه
وگر ز عادت او صورتی کنند از حسن　　سپهر برسر او سازد از ستاره کلاه
زمین اگر زکف راد او کشیدی آب　　نبات زرین رستی ازو بجای گیاه
بنامش ار بنگارند روبهی برخـاك　　چو صیدخواهی ازو شیر گیرد آن روباه

وله ایضاً

بامدادان بگاه آمد با روی چو ماه　　آنکه آراسته زو گردد هر روز سپاه
اندکی غالیه برزلف سیه برده بکار　　عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه
گفتم ایماه ترازلف زمشك سیه است　　غالیه خیره چه اندائی برمشك سیاه

غالیه چون برمشك رسد نیك شود | لیك از غالیه گردد بنهان مشك تباه
مایهٔ غالیه مشکست و بداند همه کس | تو ندانسته‌ای ای ساده‌دلك چندین گاه
روی شستن بگلاب از چه‌قبل چو نرخ تو | بی گل تازه ندید است کسی در دیماه
گر گلاب از قبل بوی کنی نیز مکن | وقت گل خوش نبود بوی گلاب ایدلخواه
مشك زلف و گل رخ را لطفی خواهی کرد | بیش گرد آی بره چون ببهار آیدشاه
شرفی دارد برخاك جبین زانکه نهند | شهریاران جهان پیش تو برخاك جباه
بس هز برا که بدین دل که تو داری امروز | پیش تو فردا صدلا به کند چو نرو باه
با توانائی و قدرت بهراسید همی | پیل از آنشیر که کشتی بلب رود بیاه
تا نه دیر از قبل خدمت یك بندهٔ تو | قیصر از قصر برون آیدو خان ازخرگاه
تا بدیماه بود کوه برنگ مصمت | تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه
تا بفروردین گرددچورخ ودولب دوست | باغ وراغ ازگل نو کشته واز سبز گیاه
شادمان باش و بداندیش کش و دوست نواز | کامران باش ومخالف شکن ودشمن کاه

درمدح سلطان صاحبقران سلطان محمود غزنوی

بفرخی و بشادی و شاهی ایرانشاه | بمهرگانی بنشست بامداد بگاه
بر آنکه‌چون بکند مهرگان بفرخ روز | بجنگ دشمن وارون کشد بسعد سپاه
بمهر ماه زبهر نشستن و خوردن | بتابخانه فرستند شهریاران گاه
خدایگان جهان آنکه از خدای جهان | جهانیانرا پاداشن است و باد افراه
چو مهرگان بکندخیمه را بسر فکند | بجنگ و تاختن دشمنان بودشش ماه
کسی سپه بفرازی بردبرون که بچشم | چو زو نگاه کنی مه نماید اندر چاه
گهی بژرف‌نشیبی سرای و پرده زند | چنانکه ماهی‌زافراز او نماید ماه
همه زمستان در پیش برگرفته بود | رهی دراز دراز و شبی سیاه سیاه
همی گشاید گیتی همیکشد دشمن | بمردمی که جهانرا جزاو نزیبد شاه
بگاه کینه کند ناوك تو از گل گل | بروز رزم کند خنجر تو از گه گاه
هزار شیر شناسم که پیشت آمد و تو | در آنچنان نگریدی که شیر بر روباه
زمین اگرچه‌فراخست جای نیست درو | که تو برو نزدی‌بست راه لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ و راغ وخانه بود | نشستگاه تودشتست وخوابگه خرگاه
تو ز آبهائی بگذشتهٔ بشب که ازو | بروز پیل نیارد برون شدن بشناه
ز پادشاهان نگرفت جز تو در یکمه | زگرگ سی‌وسه وزپیل پانصدو پنجاه

درمدح سلطانمحمودبن ناصرالدین
سبکتکین غزنوی گوید

با من بشابهار بهم بود چاشتگاه | ماه من آنکه رشك بردزو دوهفته‌ماه
گفت این فراخ پهنادشت گشاده چیست | گفتم که عرضگاه شه بیعدد سپاه

گفتا کنون کجاست نشان ده مرا باو گفتم بزیر سایهٔ آنرایت سیاه
گفت آن هزار و هفتصد واند کوه چیست گفتم هزار و هفتصدواند پیل شاه
گفت آنزره وران بزر هریکی کمند گفتم بتان مملکت آرای رزمخواه
گفتا که سرو خوانمشان یا مه تمام گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا ملك به پیلان خواهد چه ازملوك گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه
گفتا چگونه گردد از یشان بلاد روم گفتم چنانکه کوه گهردار چاه چاه
گفتا که خدمتش ملکانرا چه بردهد گفتم که تخت و مملکت و آبروی و جاه

هم در مدح آنسلطان گیتی ستان گفته

ز بهر تهنیت عید بامداد بگـاه برمن آمد خورشید نیکوان از راه
چوچین قرطه بهم درشکسته جعدشکن چو حلقهای زره کرده هردوزلف سیاه
نبیدنی برخ و هر دورخ برنگ نبید دوتاه نی بدل و هردوزلف کرده دوتاه
چو سرو بودوچوماه و نه سرو بودو نه مه قبا نپوشد سرو کله ندارد مـاه
خجسته باشد روز کسیکه دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد بگاه
یمین دولت ابوالقاسم آفتاب ملوك امین ملت محمود شاه ملك پناه
شتـاب کار تراز باد وقت پاداشن درنگ پیشه تراز کوه گاه باد افراه
زبسکه او دوسپاه بزرگ را بشکست عقیق رنگ شد اندر زمین هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر ز روی ناخن بیجاده بر ندارد گاه
زخون چشیدن شیر افکنان آندو سپه بسان مردم میخواره مست شد روباه
هزارلشکر جنگی شکست ولشکر او بخواب نوشین اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رزمگهش بلند پیل نداند گذشت جز بشناه
ز هول رزمگهش خانیان ترکستان اگر کنند بکوه و بدشت رزم نگاه
بکوه مرد نماید بچشمشان نخچیر بدشت شیر نماید بچشمشان روباه

هم درمدح سلطان محمود غزنوی گفته

یکی گوهر وچون گل بوستانی نه زر و بدیدار چون زر کانی
بکوه اندرون ماندهٔ دیرگاهی بسنگ اندرون زادهٔ باستانی
لطیفی بر آمیخته با کثافت یقینی برابر شده با گمانی
نه گاه بسودن مر آنرا نمایش نه گاه گرایش مرآنرا گرانی
هم او خلق را مایهٔ زورمندی هم او زنده را مایهٔ زندگانی
غم عاشقی نا چشیده و لیکن خروشنده چون عاشق از ناتوانی
چوزرین درختی همه برگ و بارش زگوگرد سرخ و عقیق یمانی
چو از کهربا قبه‌ای بر کشیده زده بر سرش رایت کاویانی
نشان دو فصل اندرو باز یابی یکی نوبهاری یکی مهرگانی
ز اجزای او لالهٔ مرغزاری ز آثار او نرگس بوستانی

بعرض شبه گوهر سرخ یابی | ازو چون کند با تو بازارگانی
کناری گهر بر سر تو فشاند | چو مشتی شبه برسر او فشانی

درذکر حرکت سلطان محمود غزنوی بقصد تسخیر کشمیر گوید

مجلس بلب جوی برای شمسهٔ خوبان | کز گل چو بنا گوش تو گشته اسب لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن | پیش آر می سرخ وفرو کن گل دو روی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا | وقت ره غزو آمد و هنگام تکاپوی
گاه است که یکبار بکشمیر خرامیم | ازدست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
بس شهر که مردانش با ما بهچخیدند | کامروز نهبینند درو جز زن بی شوی

درمدح سلطان محمدبن محمود غزنوی

ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی | گه خوش سخنی گردی و گه تلخ بیانی
چون ناز کنی ناز ترا نیست دوامی | چون خشم کنی خشم ترا نیست کرانی
مانند میان تو و همچون دهن تو | من دل کنم از موئی و از غالیه دانی
گویم زدل خویش دهانت کنم ای ماه | گوئی نتوان کرد ز یك نقطه دهانی
گویم زتن خویش میانت کنم ای دوست | گوئی نتوان ساخت زیك موی میانی
جانیست مرا جان پدر جز دل وجزتن | وان نیز بر من نکند صبر زمانی
گر گوئی بفرست نگویم نفرستم | با دوست بخیلی نتوان کرد بجانی
جان بدهم ودل ندهم کاندردل من هست | مدح ملکی مال دهی ملك ستانی
کافی ترازو دهر نپرورده امیری | وافی تر ازو ملك نیاورده جوانی

وله ایضاً

همی سر آید چنگ آن نگار چنگ سرای | نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای
غذای روح سماعست و آن شخص نبید | خوشا نبید کهن با سماع طبع گشای
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکو | بدین سه چیز بود مردم جوانرا رای
مرا طبیب جهاندیده این سه فرموده است | تو دوستان گرانمایه را همی فرمای
نبید تلخ و سماع حزین بدست آمد | زبهر روی نکو مانده‌ام دل اندر وای

درمدح سلطان محمد بن سلطان محمود غزنوی گوید

ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری | تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری
باری بمن گری که بباید گریستن | بر عاشق غریب ز یار و زدل بری
ای وای اندها و غم عشق و غربتا | من زین توانگرم که مبادا این توانگری
یاری گزیدم از همه گیتی پری نژاد | تاشد نهان زچشم من امروز چون پری
لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت | هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

ای دیده تا برفت بت من ز پیش تو صد پیرهن ز خون تو کردم معصفری
چون لاله سرخ گشت رخ من ز خون تو زان پس که زرد بود چو دینار جعفری

وله ایضاً

دلم مهربان گشت بر مهربانی کشی دلکشی خوش لبی خوش دهانی
چو با من سخن گوید وخوش بخندد تو گوئی بخندد همی گلستانی
بخندید و تابنده شد سی ستاره از آن خنده در نیمهٔ ناردانی
من آن تیر بالا نگارم که هرگز چو ابروی من کس نبیند کمانی
من آن گلرخانم که همرنگ رویم ندید است هرگز گلی باغبانی
نگنجد همی ذره اندر دهانم که را دیده‌ای چون دهانم دهانی
نتابد همی بار موئی میانم که را دیده‌ای چون میانم میانی

درمدح سلطان مسعود

خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی خوشا با پریچهرگان زندگانی
خوشا با رفیقان یکدل نشستن بهم نوش کردن می ارغوانی
بوقت جوانی کنی عیش بهتر که هنگام پیری بود ناتوانی
جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست از روزگار جوانی

درمدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

زنخدانی چون سیم و بروازشبه خالی دلم برد ومرا کرد ز اندیشه خیالی
زمانی که بی آن گرد زنخ باشم ماهیست شبی کز بر آن خال جدا مانم سالی
چو بنشست چنانست که از نسرین تلی چو برخاست چنانست که ازسرو نهالی
بهر بوسه کزو خواهم نازی و عتابی بهر باده کزو خواهم غنجی و دلالی
مرا گفت که می خواه و بخدمت مشو امروز گمان کرد که من بدهم حقی بمحالی
ندانست که من خدمت سلطان معظم بندهم بهوای دلی و بلکه بمالی
خداوند بزرگان و جهانداران مسعود که هر روز به فتحش زند دولت فالی
کجا حملهٔ او بود چه کوهی وچه کاهی کجا هیبت او بود چه شیر وچه شگالی
بگیرد گه پیکار حصاری بخدنگی ببخشد گه کردار جهانی بسؤالی
زبس عدل و زبس داد چنانکرد جهانرا که از شیر نیندیشد در بیشه شگالی

درمدح جلال الوزرا سید احمد وزیر سلطان

همیداد گفتی دل من گواهی که باشد مرا ازتو روز جدائی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم بر آن دل دهد هرزمانی گوائی
من اینروز را داشتم چشم وزین غم نبوداست با روز من روشنائی
جدائی گمانکرده بودم و لیکن نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بدین زودی از من چنین سیر گشتی نگارا بدین زود سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید بچندان وفا اینهمه بیوفائی

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نشائی

درصفت قصر و باغ خواجه ابوالقاسم ابن خواجه حسن

ای قصد تو بدیدن ایوان کسروی اندیشه کرده‌ای که بدیدار آن‌روی
ایوان خواجه با تو بشهراندرون بود دیوانگی بود که توجای دگر شوی
این‌آن بناست کز بر او خوشهٔ فلك درروقت بدروی‌چو بخواهی که بدروی
باغی نهاده همبر او با چهار بخش پرنقش وپرنگار چو ارتنگ مانوی
هر بخششی ازو چو جهانیست مستقیم هرمندشی ازو چو سپهریست مستوی
آنچ اوبنوك خامه کند صد یکی کنند مردان کار دیده بشمشیر هندوی
کردار او بر همهٔ خلق معجز است چون نزد شاعران سخن سهل معنوی
گر مهتری بمرتبه چون شعر باشدی او حرف اولین بود و دیگران روی

درمدح محمدبن محمود

دل من همی‌جست پیوسته یاری که خوش‌بگذراند بدو روزگاری
بتی چون بهاری بدست من آمد که چون او بتی‌نیست اندر بهاری
چه قدش چو پیراسته زاد سروی چه رویش چو آراسته لاله زاری
برو تا منم عاشقی کرد خواهم کزین‌خوشتراندرجهان نیست‌کاری
دل اورا همی خواست اورا سپردم همین‌به که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم جز بدو چون ندارم پس ازخدمت شه چو اوغمگساری
سخاوت میان بخیلی و دستش برآورده از روی وآهن حصاری
حصاری و از ترکش او خدنگی مصافی و از موکب او سواری
بهر فضلی اندر جهان‌گشته پیدا چو تابان مهی برسر کوهساری
هر ابری که بگذشت برمجلس او ز شرم‌کف او شود چون غباری
نگر تا تو اسفندیارش نخوانی که آید ز هر مویش اسفندیاری

درهنگام ورود بسمرقند که حکیم را دزدان درراه برهنه کرده‌بودند این قطعه گفته

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم نظاره کردم درباغ‌وراغ‌ووادی‌ودشت
چوبود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چسود که لب‌تشنه بازخواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت

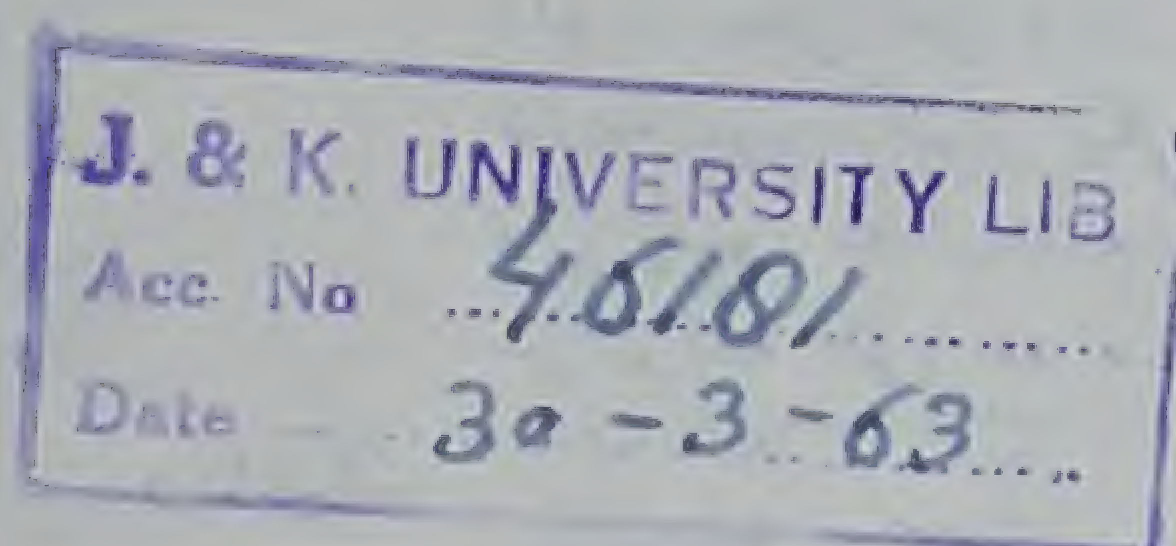
رباعیات

تا در طلب دوست همی بشتابم عمرم‌بکران رسید ومن در خوابم
گیرم که‌وصال‌دوست‌درخواهم‌یافت این عمر گذشته را کجا دریابم

خط آوردی رواست بر روی چو ماه ... خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه
در آرزوی خط تو خوبان سپاه ... بر روی همی کشند خطهای سیاه

گویند که معشوق تو زشت است و سیاه ... گر زشت و سیاهست مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه ... عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

بخش دوم از جلد اول مجمع الفصحا
در تاریخ بیست و هشتم مهر ماه
یکهزار و سیصد و سی و نه خورشیدی
بفرخی پایان یافت م ۰ م



چاپ موسوی - تهران